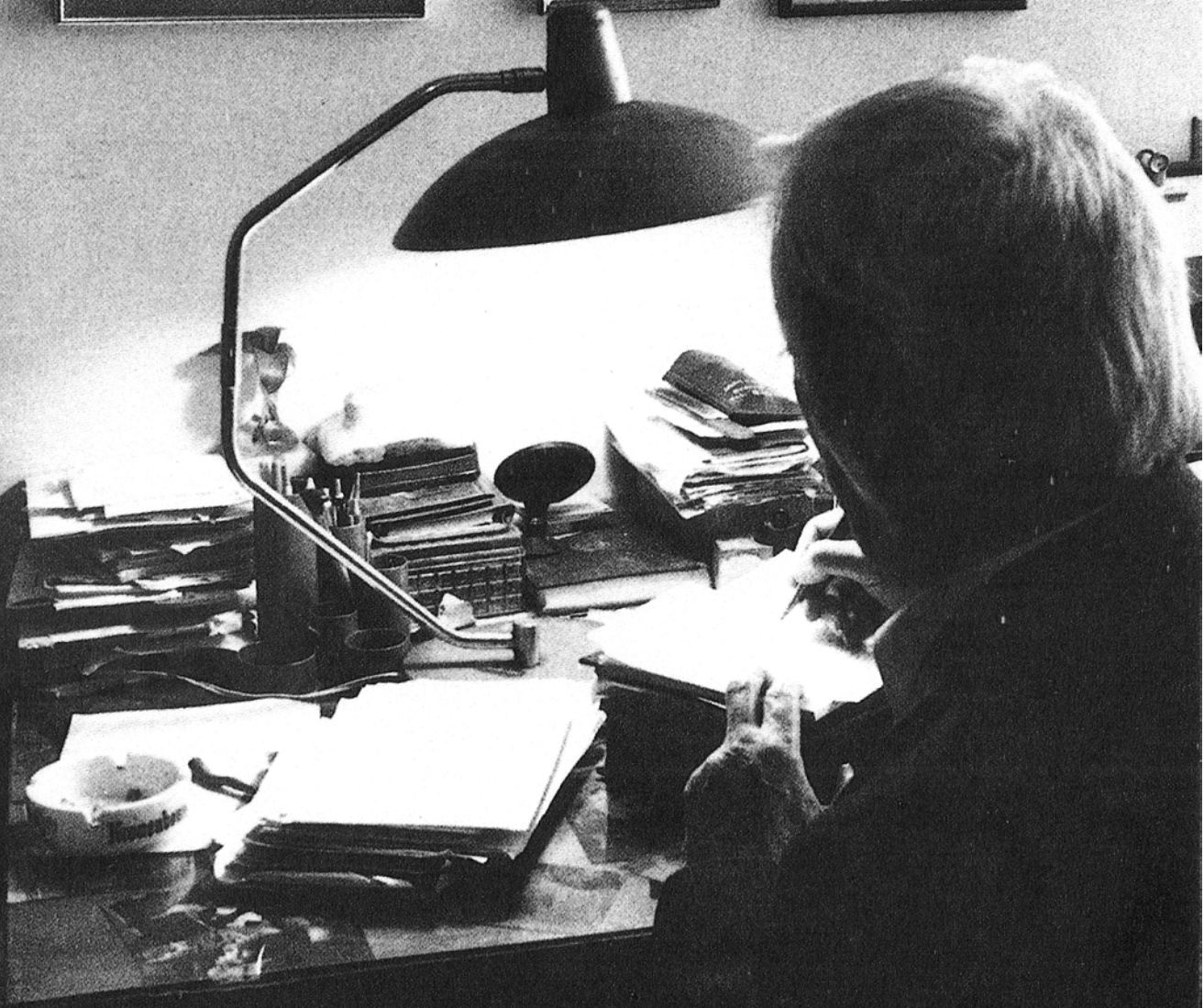
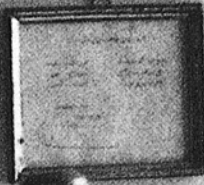


خاطرات مترجم

نوشته محمد قاضی



خاطرات
مترجم



خاطرات مترجم

نوشته محمد قاضی



تهران، ۱۳۷۱

عکسها از مریم زندی



اصفهان، صندوق پستی ۴۶۸-۸۱۶۴۵

تهران، صندوق پستی ۱۹۶۹-۱۳۱۸۵

خاطرات يك مترجم محمد قاضی

چاپ اول پاییز ۱۳۷۱



ویرایش، و نظارت بر چاپ کارگاه نقش، ۷۵۰۰۶۵۰
صفحه‌آرا ناهید کاییدی
طرح روی جلد ماهور درخشانی
حروفچینی تهران نوشتار
(حروف نگار: افسانه امیرانی)
لیتوگرافی پیچاز
چاپ افست فروغ دانش
صحافی فارسی
۵۵۰۰ نسخه

حقوق چاپ و نشر برای ناشران محفوظ است

با همکاری

انتشارات چشم و چراغ



کتاب خاطرات خود را به دختر عزیزم مریم و به پسر
عزیزم فرهاد تقدیم می‌کنم تا بخوانند و بیشتر از
سرگذشت پدر پیر و زحمتکش خود باخبر شوند.
محمد قاضی

مقدمه

در دوران جوانی که بسیار به مطالعه علاقه‌مند بودم و کتاب بسیار زیاد می‌خواندم یکی از موضوعاتی که بیش از همه مرا به خود جلب می‌کرد خاطرات اشخاص مختلف بود که چه به زبان فارسی و از نویسندگان ایرانی یا غیر ایرانی، و چه به زبان فرانسه و از نویسندگان خارجی به دست می‌آوردم و با عشق و علاقه تمام می‌خواندم. شاید خودم درست ندانم که دلیل این علاقه‌ام به خواندن خاطرات چه بوده است، ولی از آنجا که ذاتاً به راستی و درستی علاقه کامل دارم، و در زندگی نیز به یاد ندارم که هیچ‌گاه از صراط مستقیم منحرف شده باشم آن راستی و حقیقتی را که در شرح خاطرات اشخاص می‌یابم در کتاب‌های دیگر کمتر می‌بینم. شاید این خود دلیل قانع‌کننده‌ای بر تأیید عرایض من نباشد، ولی به هر حال حدسی است که می‌زنم، و گمان هم نمی‌کنم که نادرست باشد، چون خاطرات اشخاص شرح زندگی واقعی ایشان و برخوردشان با مسایل مختلف زندگی اجتماعی بوده و هست، و در واقع آنچه را که روی داده و اندیشیده و کرده‌اند بر صفحه کاغذ آورده‌اند.

همین علاقه موجب شده بود که در من نیز این هوس به وجود بیاید و بگویم که اگر از عهده برآیم من هم خاطرات زندگی خود را به رشته تحریر درآورم، ولیکن چون به کار ترجمه علاقه وافر داشتم، و از طرفی به علت تهیدستی و کافی نبودن حقوق اداری ام ناگزیر بودم از راه ترجمه کسور زندگی خود را تأمین کنم، مجال خودآزمایی و دست زدن به این کار را نمی‌یافتم. با این حال، اغلب اوقات در فرصت‌هایی که به دست می‌آوردم از پرداختن به برآوردن این هوس کوتاهی نمی‌کردم و صحنه‌هایی از دوران کودکی و سپس جوانی خود را یادداشت می‌کردم.

در آن سال‌های نخستین پنجاه که در کانون پرورش فکری به کار ترجمه برای

کودکان و نوجوانان مشغول بودم، کانون مجله ماهانه‌ای در این زمینه منتشر می‌کرد که مدیریت آن را آقای سیروس طاهباز مدیر انتشارات کانون بر عهده داشت. من گاهی که از خاطرات کودکی خود بنا به شرحی که به‌طور خصوصی برای خودم نوشته بودم برای او نقل می‌کردم خوشش می‌آمد، و یک‌روز به‌اصرار خواهش کرد که هر ماهه مقاله‌ای در یکی دو صفحه از خاطرات خود را بنویسم و به او بدهم تا در مجله نوجوانان کانون چاپ بکند.

من اول بار به تشویق و به‌اصرار او بود که به ویراستاری و به تنظیم آن قسمت از خاطرات خود از آغاز زندگی ام که نوشته بودم شروع کردم و تا آنجا که به‌یاد می‌آوردم ماجراها را به‌دقت و به‌ترتیب به‌رشته تحریر کشیدم. بی‌اغراق و بی‌آنکه به‌راستی قصد خودستایی داشته باشم از آن چند شماره‌ای که شرح خاطرات من به‌ترتیب در آنها به‌چاپ رسید چنان به‌گرمی استقبال شد که کانون در ظرف همان یک‌ماه مجبور به تجدید چاپ آنها می‌شد و ناچار تیراژ مجله را از دو هزار به پنج شش هزار نسخه ترقی داد. و از شما چه پنهان، بعضی از روزنامه‌های وقت نیز گاهی از روی مجله کانون پرورش آن‌تکه از خاطرات مرا برمی‌داشتند و در روزنامه خود نقل می‌کردند. یادم می‌آید که من به یکی از آنها - که متأسفانه به‌علت پیری و کم‌حافظه شدن ناشی از آن نامش را فراموش کرده‌ام - اعتراض کردم که چرا بدون اجازه خود من یا کانون خاطرات مرا چاپ کرده است. در آن زمان که اوایل سال‌های پنجاه بود آن روزنامه برای سه شماره‌ای که تا به آن‌دم چاپ کرده بود هزار و پانصد تومان به من پول داد، و تأکید کرد که برای هر شماره‌ای هم که از آن‌پس چاپ بکند پانصد تومان خواهد پرداخت. کانون هر ماهه به چاپ بخش کوچکی از خاطرات من ادامه می‌داد و من نیز

با علاقه به ادامه نوشتن بقیه آن مشغول بودم؛ و چون بیشتر از ماجراهایی یاد می‌کردم که مربوط به ترجمه‌هایم و مواجهه با ناشران بود، اسم نوشته‌ام را *خاطرات يك مترجم* گذاشتم. *

از آن پس دیگر بیشتر به کار ترجمه می‌پرداختم، و گاه‌گاه نیز چیزهایی به خاطراتم می‌افزودم تا سرانجام به تشویق یکی دو تن از دوستان، از جمله پیش از همه آقای دکتر ابوالحسن نجفی مترجم و نویسنده بزرگ و چندی بعد به تشویق آقای غلامحسین میرزا صالح محقق و مترجم نامدار و دوست بسیار عزیزم به نگارش خاطرات ادامه دادم و آن را به پایان رساندم. میرزا صالح که مشوق همیشگی من در این راه بود به قدری مجذوب این خاطرات شده بود که وقتی چند سال پیش برای اقامت دایمی به سویس رفت دستنوشته خاطرات مرا با مجموعه کارهای خود به آنجا برد تا اقدام به چاپ آنها کند که خوشبختانه عشق به ایران او را به نزد ما بازگرداند و این مهم در همین اواخر در تهران انجام شد و همه زحمات تنظیم قرارداد، تصحیح متن اصلی و نظارت بر چاپ اول و اختیار تجدید قرارداد برای چاپ‌های بعد را به عهده گرفت و من از این لحاظ همواره مرهون محبت‌ها و عنایت‌های بی‌دریغ او هستم.

نکته‌ای که لازم به تذکر می‌دانم این است که وقتی بنا به کوشش و مساعدت جناب میرزا صالح قرارداد چاپ کتاب خاطرات من با ناشر منعقد شد، من قسمت‌هایی از آن را که زیاده از حد خصوصی و بیشتر مربوط به زندگی فردی و شخصی خودم بود از کتاب حذف کردم و نخواستم که آنها در کتاب آورده شود و هر چه حضرت میرزا صالح و ناشر اصرار کردند که درج آنها اشکالی ندارد و بگذارید آنها را نیز، ولو به خودت مربوط اند، چاپ بکنیم من نپذیرفتم و گمان نمی‌کنم کار بدی کرده باشم.

در خاتمه لازم می‌دانم از زحمات چند نفری که در راه تدوین و تکمیل و چاپ این اثر کمال محبت و یاری را در حقم به جا آورده و از هیچ کوشش و زحمتی در این راه دریغ نورزیده‌اند صمیمانه تشکر کنم:

بار دیگر از خود آقای میرزا صالح که مصرّترین مشوق من در تکمیل نوشته و در تنظیم قرارداد و تدارك مقدمات چاپ کتاب بودند؛ دوم از دوست بسیار عزیز و مهربان دوشیزه آذر نیک‌ذات که همیشه همچون دختری نسبت به پدر پیرش در ماشین کردن یا زیراکس کردن خاطرات کمال یاری و مساعدت را در حقم به جا آورده، و هیچ‌گاه نه تنها در مورد نسخه برداری از دست‌نوشته خاطرات، بلکه در بسیاری از موارد دیگر نیز از بذل هیچ‌گونه لطف و عنایتی نسبت به من کوتاهی نکرده‌اند؛ سوم از آقایان میرعالایی و زهرایی مهربان که در حروفچینی و چاپ کتاب و در غلط‌گیری و زیبا درآوردن اثر از زیر چاپ کمال ذوق و هنرمندی از خود نشان دادند و ثابت کرده‌اند که نه تنها نسبت به خود من بلکه نسبت به نوشته و ترجمه‌هایم نیز کمال عنایت و توجه لازم را دارند؛ و بالاخره از کارکنان محترم و هنرمند حروفچینی و چاپخانه که در ظرافت و صحت کار آنچه از دستشان برمی‌آمده کوتاهی نکرده‌اند.

امیدوارم خوانندگان عزیز نیز در صورتی که کتابم را بخوانند و آن را بیسندند در سپاس و قدردانی از این عزیزان که اسم بردم با من همصدا باشند.

محمد قاضی

* چاپ بخش‌های بعدی خاطرات به علت مخالفت یکی از مقامات وقت، یعنی مدیر «مستخدم» انتشارات کانون متوقف شد. جزئیات آن را در متن خاطرات نوشته‌ام که خواهید خواند.

من از مهاباد می‌آیم. این جمله مرا به یاد کتابی می‌اندازد که بیست‌سی سال پیش با عنوان «من از مهاباد خونین می‌آیم» منتشر شد و اثری نامطلوب در من به جا گذاشت. من نیز چهل و هشت سال پیش از مهاباد بیرون آمدم، لیکن مهاباد من در آن زمان جایی بود به آرامی خواب بچه و به سکوت و صفای روحانی قرائت‌خانه.

مهاباد در آن ایام «ساوجبلاغ مگری» نام داشت. ساوجبلاغ واژه‌ای است ترکی و در اصل «ساوُخبُلاغ» یا «ساوخ بولاغ» بوده است که به معنی چشمهٔ آب سرد است، و معلوم نیست چرا این اسم بی‌مسمی را بر این شهر نهاده بودند، چون نه تنها چشمهٔ آب سردی در آن یافت نمی‌شود، بلکه برعکس، چشمهٔ معدنی آب گرمی هم دارد به اسم «گراوا» که بوی بدی از آن متصاعد است و اغلب برای معالجهٔ بیماری‌های رماتیسمی در آن آب تنی می‌کنند.

از دوران کودکی خود چیز زیادی نمی‌دانم، بجز اینکه زادهٔ پدری هستم ملا و پیشنماز، و مادری سخت متعصب و مقید به سنن آباء و اجدادی. پدرم، مرحوم میرزا عبدالخالق قاضی، فرزند حاجی شیخ جلال،

امام جمعه شهر مهاباد بود و با دختری از نوه عموهای خود به نام آمنه ازدواج کرده بود. به قراری که من بعدها از اقوام و نزدیکان او شنیدم، امام سخت آرزومند بود که ثمره این وصلت پسری باشد و نامش را محمد بگذارد. چنین آرزویی از کسی که امام جماعت شهر بود و چندتن از اجدادش هم محمد نام داشته‌اند هیچ عجیب نمی‌نمود.

از قضا آرزویش برآورده شد و آمنه خانم پسری برایش آورد که او را محمد نام نهادند، لیکن چند ماهی پیش زنده نماند و به بیماری سرخک، و شاید هم ابله‌مرغان، درگذشت و خانواده را داغدار کرد. اندوه پدر در ماتم گنج بر بادرفته‌اش بی‌حد و اندازه بود، و او آن قدر غصه خورد و عزا گرفت تا خدا دلش سوخت و بار دیگر همسرش را حامله کرد. این بچه دوم هم که به دنیا آمد پسر بود. شادی و نشاط عظیمی بر همه افراد خانواده حکمفرما شد و چندین روز به جشن و سرور و مهمانی گذشت.

پدر که از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت، با وجود مخالفت شدید مادر، اسم این پسر را نیز محمد گذاشت. مادر معتقد بود که این اسم خوش‌یمن نیست، کما اینکه برای بچه اول نبود، ولی پدر به اطمینان اینکه خدا دلش را راضی کرده است که یک پسر محمد نام به او روا ببیند، اصرار داشت که هر چه با دادا باد، نام این پسر نیز محمد باشد.

محمد ثانی نیز پس از هفت‌هشت ماه، نمی‌دانم چرا، عمر خود را به شما داد و زبان ملامت مادر را به روی پدر گشود. بیچاره امام، بار غم و ماتم خودش کم بود می‌بایست بار شماتت‌های ظاهراً بجای همسر داغدیده‌اش را نیز تحمل کند. تلاش برای ساختن محمد ثالث از نو آغاز یافت، چون به‌هر حال، امام از این دوبار تلاش نافرجام عبرت نگرفته بود و همچنان سودای خام داشتن پسری محمد نام را در سر می‌پخت.

دوسالی گذشت و خبری از بچه نبود، تا در اوایل سال سوم باز آثار حاملگی در مادر به‌ظهور رسید. باز دوران نشاط و شادی آمد و بی‌تابی

برای دیدار پسر سوم به درجه‌ای بود که کم‌کم کار از روزشماری به ساعت‌شماری رسید. لحظه موعود که همه با بی‌صبری انتظار آن را می‌کشیدند فرا رسید و خداوند با دادن دختری به امام، مرد حسرت‌به‌دل را بور کرد؛ انگار خدا هم شوخی‌اش گرفته بود! با اینکه اسم‌گذاری این بچه دیگر مسئله‌ای نبود که در برنامه خانواده مطرح باشد، معلوم نبود به قصد یا به حسب تصادف اسمش را خدیجه (خجه) گذاشتند، ولی دریغ که يك سال گذشته خدیجه نیز به دنبال آن دو محمد درگذشت، لیکن مرگش چندان غم و ماتمی در خانه به بار نیاورد.

گویی التهاب‌ها فرو نشسته و دیگ هوس‌ها از جوش افتاده بود، چون دیگر نه از داشتن پسری محمدنام ذکر می‌آمد و نه اصلاً آرزوی بچه‌دار شدن به زبان. با این وصف، یکی دو سال پس از مرگ خدیجه، آمنه خانم برای بار چهارم حامله شد. چه می‌شد کرد! شب‌های زمستان دراز بود و قلندر بیکار، و پیدا بود که امام هنوز از تلاش خود برای رسیدن به آرزوی دست برداشته است. این بار اهل خانه به راستی یا به عمد از ابراز شادمانی خودداری کردند و موضوع را بسیار عادی گرفتند، گویی شیطان رجیم را خفته در کمین می‌دیدند و نمی‌خواستند آن ملعون را از خواب بیدار کنند که باز به میان بیفتد و نیشش را به امام بزند. این یکی پسر بود و گرچه ظاهراً تصور می‌شد که امام دیگر به‌گرد نام محمد نخواهد گشت و حتماً از دو ضایعه پیشین به قدر کافی عبرت گرفته است، ولی او هر دو پایش را در يك کفش کرد و اصرار ورزید که الا و لا اسم این يك هم باید محمد باشد، و به هیچ قیمت حاضر نشد از خر شیطان پایین بیاید. مادر بیچاره که کم‌کم پی می‌برد به اینکه مخالفتش بیشتر اثر معکوس دارد و امام دست از یکدندگی خود بر نمی‌دارد به ناچار تن به رضا داد و نام محمد را به‌اکراه پذیرفت.

این محمد ثالث منم که شهید ثالث نشدم و اینك پس از گذشت

شصت و پنج سال و بعد از گذراندن چندین قران نحس از سر هنوز زنده ام و با شما سخن می‌گویم، و چه بسا که باز سال‌ها زنده بمانم. من اگر از دودمان سلاطین آل عثمان بودم لابد سلطان محمد ثالث لقب می‌گرفتم، و اگر از سلاله امامان یمن می‌بودم بی‌شک مرا به نام امام محمد ثالث می‌شناختند. ای کاش پدرم امام زنده بود و می‌دید که سرانجام در این نبرد «نام‌گذاری محمد» بر شیطان پیروز شده و آخر توانسته است پسری محمد نام از خود بر جای بگذارد؛ لیکن دریغ که من شش یا هفت ساله بودم که او، به شرحی که بعداً خواهد آمد، مُرد و نتوانست از داشتن پسری محمد نام چندان که باید لذت ببرد. برای من نیز این تأسف باقی است که در حین مرگ او بسیار کوچک بودم، چندان که اندک نقشی از شکل و شمایل او در خاطر من مانده است.

باری، تولد من، برخلاف آنچه در شناسنامه‌ام پانزدهم ثور (اردیبهشت) ۱۲۹۳ قید شده است، به شرح نامه‌ای که پدرم امام به خط بسیار زیبای خود به عمویم میرزا جواد قاضی در آلمان نوشته و نامه بعدها به دست من افتاده، در دوازدهم مردادماه ۱۲۹۲ هجری شمسی بوده است. عین عبارت خبر، به نقل از نامه که به تاریخ رجب ۱۳۳۳ هجری قمری نوشته شده چنین است: «امروز خداوند فرزندی برای کوچکی شما به من عطا فرموده که خیال دارم اسمش را محمد بگذارم» و واژه «کوچکی» را هم به صورت «کُچکی» نوشته است.

شادی امام از داشتن «محمد ثالث» از خلال عبارات نامه پیداست و تردید ظاهری او در انتخاب سه‌باره نام محمد نیز به عیان به چشم می‌خورد، چون صحبتی از تصمیم قطعی نمی‌کند و با عبارت «خیال دارم» ترس خود را آشکار می‌سازد. حتی تعجب می‌کنم از اینکه چرا جمله «گوش شیطان کر» را به عبارت «خیال دارم» اضافه نکرده است، و ظاهراً به این علت است که این عبارت در میان کردها چندان معمول و مصطلح

نیست. نوشتن واژه «کوچکی» به صورت «کچکی» نیز با آن همه سواد عربی و فارسی و آن خط و ربط زیبا و استوار که امام داشته لابد از فرط شادی یا دستپاچگی بوده است.

چندسالی پس از تولد من مادرم دختر دیگری به دنیا آورد که دیگر نام گذاری او هیچ مسئله‌ای برای خانواده نبود و معلوم نشد کدام يك اسم صغرا را برای او انتخاب کردند. این خواهر نیز اکنون زنده است و ما دوتن تنها یادگاری هستیم که از تلاش‌های شبانه و خداپسندانه آن پدر یکدنده بر جا مانده‌ایم.

آن زمان هنگامه جنگ بین الملل اول بود و مهاباد و حومه آن بین سربازان روسیه تزاری و قوای عثمانی دست به دست می‌گشت، و اصلاً تمام صفحات شمال و شمال غربی آذربایجان جولانگاه نیروهای مهاجم روس و عثمانی شده بود. شهروندان متعصب مهاباد، به خصوص خانواده ما، طرفدار دولت مسلمان عثمانی بودند و بی‌هیچ ضرورتی برضد روس‌ها فتوای جهاد داده بودند، به طوری که از این ابراز تعصب بیجا خسارات مالی و جانی فراوانی به مردم مهاباد وارد آمد و بسیاری بی‌جهت جان خود را از دست دادند. به حکم همین جانبداری نادرست، و با اینکه اصولاً کشور ایران اعلام بی‌طرفی کرده بود، هر وقت شهر به دست روس‌ها می‌افتاد مسلمانانی که به هواداری از عثمانی‌ها شناخته شده بودند ناگزیر به جلای وطن می‌شدند و به نواحی اشغالی عثمانی‌ها می‌رفتند.

من شش یا هفت ساله بودم و خواهرم دوساله یا کمتر، که امام در یکی از این کوچ‌های اجباری، در آبادی «قاتان‌قر»، از دهات سقز، در محال فیض‌الله‌بیگی، بیمار شد و چندروزی پس از آن، معلوم نشد به چه علت درگذشت و ما را یتیم گذاشت.

اندکی پس از مرگ او جنگ نیز پایان یافته بود و من و خواهرم و مادرم به خانه پدر بزرگم حاجی شیخ جلال، که هنوز زنده بود، به ده

سرریل آباد واقع در چند فرسخی مشرق مهاباد آمدم و مادر بزرگ، یعنی مادر پدرم - فیروزه خانم -، که پیرزنی مهربان و فداکار بود، و من اکنون هنوز شکل و شمایل او را تا اندازه‌ای به یاد دارم، نگاهداری ما را به عهده گرفت.

سرریل آباد، یا به قول خود کردها «سرریل آوا»، ده کوچکی است بر سر راه مهاباد به بوکان و سقز که در خم کوه قوسی شکلی واقع شده است و در آن زمان چشمه‌ای در وسط ده داشت که آبشخور آدم‌ها و دام‌ها بود و بیشه‌ای هم در نزدیکی چشمه و در کنار ده بود که معدن پشه، حتی پشه‌های مالاریایی، بود. «سرریله» در کردی به معنای جیرجیرک است و اسم این ده، برخلاف اسم ساوجبلاغ که اسمی بی‌مسمی بود تناسب داشت، زیرا علاوه بر پشه، جیرجیرک نیز فراوان در آبادی یافت می‌شد و در شب‌های بهار و تابستان صدای زیر و یکنواخت جیرجیرک‌ها تنها نوای موسیقی آن دهکده خاموش به شمار می‌رفت.

بیچاره مادر بزرگ مظهر غم و اندوه بود. پیرزن مهربان غم‌های خودش کم بود که غم نگاهداری از دو بچه یتیم و یک زن بیوه نیز سر بار دلش شده بود. خودش دو داغ بزرگ دیده بود که برای هفت پشتش بس بود: یکی تحمل هووی جوانی چون شیخ‌زاده بانو که شوهرش، یعنی پدر بزرگ ما، در گرما گرم جنبش عشق پیری به سرش آورده بود، رقیبی چنان خطرناک که وی را از چشم شوهرش انداخته و پاک از میدان به درش کرده بود؛ و دیگر، در این اواخر، مرگ پسر ارشدش امام، یعنی پدر من، که داغی جگرسوز بر دلش گذاشته بود.

چنانکه می‌گفتند، شیخ‌زاده بانو، هووی مادر بزرگم، از زیبایی بهره‌ای داشت و هنگامی به یکباره یکه‌تاز میدان شده بود که پسری به نام شیخ احمد و دختری به نام شیخ‌زاده حمیرا خاتون برای پدر بزرگ آورده و خانواده را پر از شیخ و شیخ‌زاده کرده بود.

ما در سریل آباد چندان وقتی نبود مستقر شده بودیم که مادرم نیز به دنبال سرنوشت خود رفت و ما را به ریش پدر بزرگ و گیس مادر بزرگ بست.

مردی از بیگزادگان فیض الله بیگی به نام محمود بیگ، ارباب و ساکن قریه چاغرلو، به مادرم که هنوز جوان و زیبا بود دل باخت و با شور و اشتیاق تمام به خواستگاری وی آمد. می گویند محمود بیگ ابتدا فقط آوازه زیبایی مادرم را شنیده و خود او را ندیده بود. آخر به دستگیری عده ای از بانوان خانواده خود موفق شده بود با لباس زنانه و به صورت یک زن دهاتی خدمتگار سینی یا مجمعه غذا بر سر بگیرد و به مجلس زنانه ای که مادرم در آنجا بوده است راه یابد، او را از نزدیک ببیند و به خواستگاری از وی مصمم شود.

مادرم که دیگر لطفی از زندگی در جوار پدرشوهر و مادرشوهر حس نمی کرد و پدر خودش هم مرده بود و هفت برادرش نیز هیچ کدام آن تعصب و جوانمردی را نداشتند و شاید هم از نظر مالی قادر نبودند که به سراغ خودش و بچه های یتیمش بیایند، با اینکه من و خواهرم هنوز خیلی کوچک بودیم و به محبت و سرپرستی او نیازمند، به این وصلت رضا داد و ما را به امان خدا و مادر بزرگ گذاشت و رفت.

دویدن و گریستن به دنبال کجاوه ای که مادرم را با دو گیس سفید به خانه شوهر تازه اش می برد نخستین خاطره روشنی است که از اوان کودکی خود دارم. به گمانم در آن هنگام هشت یا نه ساله بودم. کجاوه بر جاده ناهموار و غبارآلودی از سریل آباد به سمت رودخانه تاتاهو (سیمین رود) و رو به بوکان به سرعت می راند و دو سوار مشایع که از نوکران خاصه داماد بودند از پی آن می تاختند. هیچ کدام بر من و بر اشک های سوزان من دل نسوزاندند و من خسته دل را در قفای قافله گذاشتند و رفتند. شاید اگر خاری به پای برهنه ام نخلیده بود، همچنان

در پی ایشان می‌دویدم و صدای گریه‌ام همچنان در آن بیابان می‌پیچید. ناچار نشستم، و چون خار در پایم شکسته بود و من سوزنی برای بیرون آوردن آن به همراه نداشتم، لنگ لنگان به ده بازگشتم.

سرگرم شدن به بازی با بچه‌های ده به هنگام روز و ناز و نوازش مادر بزرگ به هنگام شب نگذاشت که من از بی‌مادری رنج بسیار ببرم. لیکن مرگ پدر بزرگ در این اوان، و به فاصله چند ماه پس از آن، مرگ مادر بزرگ مرا به یکباره یتیم کرد، و از آن پس، شب‌ها اغلب به یاد مادرم می‌گریستم.

پدر بزرگ من حاجی شیخ جلال از مادر بزرگم فیروزه خانم سه پسر داشت: میرزا عبدالخالق امام جمعه - پدر من - که پیش از پدرش وفات یافت، میرزا سعید، و میرزا جواد. (میرزا جواد در مهاباد در مسجد شاه درویش طلبه بود و داستان جالبی دارد که به مناسبت خواهیم آورد.) پدر بزرگ از زن سوگلی خود شیخ‌زاده بانو نیز، چنانکه گفتم، پسری به نام شیخ احمد و دختری به نام شیخ‌زاده حمیرا خاتون پیدا کرده بود. فرزندان شیخ‌زاده بانو چون از زن سوگلی بودند و خردسال، همه مهر و علاقه پدر بزرگ را به خود اختصاص داده بودند، به طوری که پدر من و عموهایم، که هر سه برای خود مردی شده بودند، حرمتی چنانکه باید پیش پدر بزرگ نداشتند، همه به راه خود رفته بودند و پدر بزرگ کمتر از ایشان یاد می‌کرد.

ذکر این جزئیات از این نظر ضرورت داشت که بگویم چون پدر من پیش از پدر بزرگم مرده بود، آبادی سریل آباد، یعنی تنها دارایی مرده ریگ شیخ، به فرزندان دیگرش میرزا سعید و میرزا جواد و شیخ احمد می‌رسید و من که نوه او و پسر فرزند ارشدش بودم شرعاً سهمی از ماترك نداشتم. در آن زمان مدت‌ها بود که میرزا جواد بر اثر پیشامد جالبی که به خیر و صلاح او تمام شد به آلمان رفته بود و تنها میرزا سعید عموی تنی من و شیخ احمد عموی ناتنی‌ام در ده زندگی می‌کردند و مشترکاً ارباب

ده بودند.

با مرگ پدر بزرگ و مادر بزرگ و رفتن مادرم به خانه دوم بخت، تکفل مرا عمویم میرزا سعید و تکفل خواهرم را عموی دیگرم شیخ احمد بر عهده گرفتند، گویی این دو برادر نه تنها ماترک پدر، بلکه دارای برادر بزرگ خود امام جمعه را نیز که منحصر به دو فرزند، یعنی من و خواهرم بود، بین خود تقسیم می کردند.

سالی نگذشت که شبی دیرگاه، سه تن آدم کش مزدور از پشت بام به درون خانه ریختند و عمویم میرزا سعید را با چند گلوله در بغل همسرش کشتند و گریختند. بعدها شایع شد که این کار به تحریک و با توطئه قبلی برادر ناتنی اش شیخ احمد صورت گرفته است تا در تصاحب ملک سریل آباد بلامنازع باشد، و قراین و امارات نیز تا اندازه ای بر صحت این شایعه دلالت می کرد. حتی عده ای از اربابان مجاور یکی دو تن از قاتلان را می شناختند و نام و نشانی ایشان را می دانستند، لیکن متأسفانه نبودن تشکیلات دادگستری در آن زمان و حمایت محرک یا محرکان قتل از قاتلان مانع شد از اینکه آن نابکاران به کیفر جنایت خود برسند. خوشبختی من در این بود که شرعاً سهمی از ماترک پدر بزرگ نداشتم، و توطئه گران حتماً این را می دانستند، وگرنه بعید نبود که آن جانیان بی شرم - که مرد بی آزار و اجاق کور و بی گناهی چون میرزا سعید را بی هیچ مجوزی کشتند - یک گلوله هم خرج من کنند و راه را به یکباره برای تاخت و تاز مرد هوسبارة ای چون شیخ احمد در ده باز بگذارند.

دیگر ماندن من در سریل آباد هم مشکل شده بود و هم بی مورد، به ویژه که به حالت روحی خاصی ناشی از ترس و دلهره نیز دچار شده بودم. از حسن تصادف، روزی سواری از چاغرلو، از محال فیض الله بیگی، که از مهاباد بازمی گشت و از طرف مادرم مأمور شده بود که سر راه سری هم به سریل آباد بزند و از حال من و خواهرم خبری برای او ببرد، به ده

آمد. سوار با اینکه دستوری نداشت من یا خواهرم را با خود به چاغرلو
ببرد، من به التماس از او خواستم که به هنگام رفتن مرا به ترك خود بنشانند
و به مادرم برسانند. او اول می ترسید که دست به چنین کاری بزند و
می دانست که دنبال کردن و کشتنش به جرم بچه دزدی کار ساده ای است،
ولی وقتی التماس های مرا دید و تشخیص داد که بردن و رساندن بچه ای
به مادرش بچه دزدی نخواهد بود دلش سوخت، و قرار شد که در بیرون
آبادی منتظرش باشم و دور از چشم همه با او همراه شوم.

رفتن من صورت فرار داشت، چون عمویم اجازه نمی داد از خانه
او بروم. من آن وقت بچه بودم و عقم نمی رسید به اینکه بفهمم اصرار او
در نگاه داشتن من برای چیست. شاید خدای ناکرده برای من هم خیال
بدی در سر داشت و می خواست مرا از بین ببرد، ولی این تصور درست
به نظر نمی رسد، چون اگر چنین تصمیمی می داشت مزدورانش در آن شب
شوم حساب مرا نیز با عموی بیچاره ام میرزا سعید یکجا رسیده بودند.
شاید هم از ملامت و شماتت مردم می ترسید و به غیرتش برمی خورد که
بگویند مردی چون او از نگاهداری دو برادرزاده یتیمش عاجز بوده است.
باری، آن روز با قراری که قبلاً با سوار رهگذر گذاشته بودم برای
چیدن سنگ و سبزی های صحرائی به صحرا رفتم و او ساعتی بعد از ده
حرکت کرد تا مرا از سر راه بردارد و ببرد. این قول و قرار در مورد خواهرم
عملی نبود، چون او که به صورت يك دختر بچه خانه شاگرد همیشه دم دست
زن عموها کار می کرد و فرمان می برد نمی توانست مدت زیادی غیبت کند،
و ناچار همیشه زیر نظر بود. برای سوار هم مشکل بود که بتواند دو بچه را
به ترك خود سوار کند. این بود که تنها من با او رفتم و از خواهرم جدا
شدم.



رسیدم به چاغرلو هم برای مادرم و هم برای شوهرش محمود بیگ

که مرد مهربان و نازنینی بود مایهٔ تعجب و درعین حال موجب شادی غیرمترقبه‌ای گردید. کم‌کم محمودبیگ به من علاقه‌مند شد، چندان که بین من و دو پسرش علی و احمد، که از مادرم پیدا کرده بود، فرقی نمی‌گذاشت. این مرد مهربان از فرط علاقه‌ای که به مادرم داشت حتی به من بیشتر هم محبت می‌کرد و هرچه برای بچه‌های خود از شهر می‌خرید و می‌آورد برای من نیز می‌آورد. همو بود که به فکر افتاد مرا به مکتب بگذارد. این بود که با چند بچهٔ دیگر از بیگزادگان آن دور و حوالی به مکتب مسجد چاغرلو، که شیخ عزالدین ملای ده استاد آن بود، رفتیم و خواندن آغاز کردیم. ابتدا از «عمّ جزء» شروع کردیم و سال بعد سر از دیباجهٔ «گلستان» سعدی درآوردیم. من از همان روزهای اول نشان دادم که با بچه‌های دیگر مکتب فرق دارم، و شیخ عزالدین که از زیرکی و تیزهوشی و استعداد من در درس به شوق آمده بود، همیشه تشویق و تمجید می‌کرد و به همه می‌گفت که من يك روز کسی خواهم شد.

دوسالی بدین‌گونه گذشت تا روزی قاصدی از مهاباد و از نزد قاضی بزرگ - قاضی علی - به ده آمد و نامه‌ای سربه‌مهر برای محمودبیگ آورد. مضمون نامه این بود که مردی از بازرگانان ارومیه که در آلمان به کار تجارت فرش مشغول است به ایران و به شهر زادگاه خود ارومیه آمده است تا دو فرزندش را با خود به آلمان ببرد. دکتر جواد قاضی نیز که از دوستان اوست و در آلمان زندگی می‌کند از او خواهش کرده است برادرزاده‌اش محمدنام را با پرس‌وجو از خانوادهٔ قاضیان مهاباد پیدا کند و با خود به آلمان بیاورد. اینک آن بازرگان ارومی، میرزا لطیف، که آمادهٔ بازگشتن به فرنگستان است، در ارومیه منتظر آن بچه است. لطفاً هرچه زودتر محمد را بفرستید تا همراه او به آلمان روانه شود.

با اینکه درك روشنی از وضع تازهٔ خود نداشتم، خوشحالی‌ام از رفتن به آلمان به‌درجه‌ای بود که سرپا بند نمی‌شدم. شتاب داشتم که هرچه

زودتر روانه‌ام کنند، ولی مادرم که انگار مرا به حجله دامادی می‌فرستاد، اصرار مبرم داشت که پیش از رفتن حتماً یک دست لباس نو برایم بخرد و تنم کند. برای تهیه لباس نو ناچار می‌بایست به شهر رفت، و رفتن به سقز و لباس خریدن و برگشتن دو سه روزی از وقت گرانبهای مرا تلف کرد و نقشه زندگی مرا به یکباره دیگرگون ساخت. دوشنبی هم از وقت عزیزم در راه چاغرلو به مه‌آباد تلف شد. به هر حال، غروب فردای روز حرکت به مه‌آباد رسیدم و در محکمه قاضی بزرگ بودم.

آنجا نیز چندروزی به ندانم‌کاری و بلا تکلیفی گذشت تا آخر یک‌روز با تلگراف به خانه میرزا لطیف خبر دادند که محمد برادرزاده دکتر جواد را از ده آورده و حاضر کرده‌ایم، حال باید به ارومیه اعزام شود یا میرزا لطیف خود ضمن عبور از اینجا او را برخواهد داشت و با خود خواهد برد؟ چه وقت گذرانی بیخودی و چه سؤال بی‌ربطی! جواب آمد که متأسفانه دیر کرده‌اید، زیرا لطیف آقا یک هفته بیشتر نتوانست معطل بماند، و چون از محمد خبری نشد بچه‌های خودش را برداشت و به آلمان رفت.

به شنیدن این خبر آه از نهادم برآمد؛ گویی پتگ گرانی بود که بر سرم فرود آمد و اشکم را درآورد. من آن روز این ناکامی را بدیاری بزرگی دانستم و گناه آن را به گردن لباس نوی انداختم که مادرم برایم خریده و برای تهیه آن چندروزی از وقتم را تلف کرده بود، و از شما چه پنهان، اگر لباس دیگری می‌داشتم که بپوشم و برهنه نمانم، از لجم لباس‌های خریداری مادرم را آتش می‌زدم.

لیکن امروز دیگر چندان معتقد نیستم که بد آورده‌ام و هیچ باور ندارم که اگر به آلمان می‌رفتم و در آنجا تحصیل می‌کردم و به شیوه اخلاق و فرهنگ آلمانی تربیت می‌شدم، خوشبخت‌تر از آن می‌بودم که اکنون هستم، چه در آن صورت بی‌شک ارتباط فعلی‌ام با زبان زیبای سعدی و حافظ قطع می‌شد و از محیط گرم و صمیمی دوستان عزیز و با فرهنگ

ایرانی ام که اکنون لذت زندگی در میان ایشان را می چشم و همه بی ریا و صمیمانه به من لطف و محبت دارند محروم می ماندم، و این خود زیان بزرگی برای من می بود که با همه گنج های عالم قابل جبران نبود.

باری، میرزا لطیف رفت و مرا، که در صورت رفتن با او بی شك سرنوشت دیگری پیدا می کردم، در حالی به جا گذاشت که از خانه ناپدیری و از پیش مادرم به مهاباد، به محکمه قاضی بزرگ آمده بودم.

۲

اکنون هنگام آن فرا رسیده است که گریزی بزنم و بگویم عمویم میرزا جواد، همان طلبه مسجد شاه درویش چگونه گذارش به آلمان افتاده و دکتر جواد قاضی شده بود.

پیش از این اشاره کردم که پدر بزرگم حاجی شیخ جلال از روزی که دل در گرو عشق شیخ زاده بانو نهاده، با او وصلت کرده و از او صاحب پسری به نام شیخ احمد شده بود چندان توجهی به فرزندان دیگر خود نداشت. پسران دیگرش همه برای خود مردی شده و پی کار و زندگی خود رفته بودند، و بی شك همه از محروم ماندن از محبت پدری متأثر بودند، ولی به روی خود نمی آوردند.

میرزا جواد که کوچک ترین پسر بود در مسجد شاه درویش مهاباد، در نزدیکی محکمه قاضی علی، طلبه شده بود. صرف و نحو و فقه و اصول را در نزد مدرس مسجد می آموخت و از یکی از کارکنان خارجی بیمارستان امریکایی مهاباد نیز درس انگلیسی می گرفت. زندگی اش هم نمی دانم از کجا، ولی به هر حال می گذشت و ظاهراً از جیره ناچیز طلبگی تأمین می شد. خوشبختانه تحصیل آب و نان روزانه در حد بخور و نمیر مشکلی نبود که او را از درس و بحث بازبدارد. در آن زمان اداره کردن خود، به ویژه

در کردستان ما، کار دشواری نبود و هرکس می توانست با درآمدی اندک و حتی بدون آن هم سر کند. این واقعیتی است که حتی امروز نیز اگر غریبی در ولایات کردنشین يك سال هم سرگردان و بی پول بماند می تواند بی يك دینار خرج تمام کردستان را بگردد و گرسنه نماند، ولی از رودخانه جغتو (زرین رود) به آن طرف که به قول کردها پا در خاک «عجمستان» می گذارد، به آن غریب بینوا حتی يك لیوان آب هم بی پول نخواهند داد. در حمله اعراب به ایران، کردها شاید از آن جهت که بیشتر دم چك بودند بسیار بیش از دیگر اقوام ایرانی تحت تأثیر و نفوذ فاتحان عرب قرار گرفتند و به تقلید از عرب ها که به غیر عرب «عجم» می گفتند به هرچه غیر کرد بود «عجم» گفتند و هنوز می گویند؛ حروف حلقی و غلیظ عربی، مانند حای جیمی و صاد و ضاد و طین و ظین و قاف را مانند عرب ها غلیظ و از ته حلق ادا می کردند و هنوز هم می کنند. خلاصه، کردها بیش از اقوام دیگر، عرب تر از عرب و یا به اصطلاح کاتولیک تر از پاپ شدند. از طرفی، در مهمان نوازی نیز واقعاً با اقوام دیگر ایرانی قابل قیاس نیستند، به طوری که نمی دانم این خصلت را نیز از عرب ها گرفته اند یا ریشه عمیق تری در گذشته آریایی ایشان دارد.

باری، میرزا جواد که درآمدی نداشت و در همان مسجد شاه درویش از مقرری ناچیز طلبگی می زیست دیگر کاری به پدرش نداشت، زندگی اش باری به هر جهت می گذشت و تنها با عمرو و زید سروکله می زد.

مدتی بود که استادش از او خواسته بود در صورت امکان يك جلد «شرح رساله اقلیدس» خواجه نصیر طوسی را که به زبان عربی است برای درس گرفتن تهیه کند. گویا کتاب «شرح رساله اقلیدس» در بازار تهیه می شد، ولی دو تومان یعنی بیست ریال قیمت داشت و برای طلبه آسمان جلی مثل میرزا جواد که به عمرش بیست شاهی یعنی يك قران یکجا

در جیب خود ندیده بود چنین خریدی محال به نظر می‌رسید. میرزا جواد از دست یافتن به کتاب مورد نظر خود مأیوس بود و هیچ روزنه‌ی امیدی هم نمی‌دید که او را به رسیدن به مقصود نوید بدهد.

مدتی گذشت و حسرت خریدن کتاب نام‌برده کم‌کم از دل میرزا جواد به در می‌رفت تا یک روز ناگهان خبری شنید که گل از گلش شکفت: شنید که پدرش حاجی شیخ جلال از ده، که همیشه در آنجا به سر می‌برد، به شهر آمده و در محکمه برادرش میرزا ابوالقاسم قاضی (پدر قاضی علی بزرگ) مهمان شده است. به تحقیق پرداخت تا معلوم کند شیخ، که کمتر با شهر و شهرنشینان سروکار دارد، به چه منظور به شهر آمده است، و از زبان نوکر او بیرون کشید که پسر زن سوگلی اش - شیخ احمد - اینک پا گرفته، به شیرین‌زبانی افتاده است و خلخال طلا یا دستبند طلا خواسته است، و پدر به دستور زنش شیخ‌زاده بانو به شهر آمده است تا برای آن عزیزدردانه خلخال طلا بخرد.

میرزا جواد خوشحال شد و یقین داشت پدری که برای پسر دوسه ساله‌اش خلخال طلای صدتومانی می‌خرد از خریدن یک کتاب دوتومانی برای او دریغ نخواهد کرد. با این امید برخاست و برای دیدار پدر به محکمه قاضی بزرگ رفت. آن روز محکمه پر از مهمانان خودی و بیگانه بود. اعیان شهر و جمعی از علما گوش تا گوش نشسته بودند و از هر دری سخن می‌گفتند. حاجی شیخ جلال به حکم آنکه معمر بود و برادر قاضی بزرگ، از زمره صدرنشینان مجلس بود.

ورود میرزا جواد به محکمه همه نظرها را متوجه او کرد. قاضی بزرگ میرزا جواد را که می‌گفتند طلبه خوبی بود و برادرزاده‌اش هم بود بسیار دوست می‌داشت و اغلب او را به اصرار برای ناهار یا شام در محکمه نگاه می‌داشت. پدر به دیدار پسر نشاطی بیش از معمول از خود نشان نداد، خاصه که پسر نیز با پدرش سرد برخورد کرد و تا پیش او جلو نرفت

و دستش را نبوسید.

مجلس روال قبلی خود را که با ورود میرزا جواد موقتاً به هم خورده بود بازیافت. نیم ساعتی گذشت، و چون میرزا جواد کم کم حس کرد که حضورش فراموش شده است به عزم رفتن از جا برخاست و خطاب به پدرش گفت:

- پدر، ممکن است به نوکر خود دستور بدهید که ده تومان پول به من بدهد؟

پدر به مشاهده اینکه پایان این دیدار ناخوش تر از آغاز آن شده بود اخم هایش درهم رفت و پرسید:

- ده تومان پول؟ برای چه؟

- می خواهم کتاب شرح رساله اقلیدس بخرم، کفش و لباس هم ندارم. آخر ناسلامتی من هم پسر شما هستم و حقی دارم.

مثل اینکه جمله آخر زیادی بود، چون همان دستاویز پدر شد که طلبکار هم بشود و شانه از زیر بار توقع پسر خالی کند. به تندی گفت:

- چه غلط‌ها! تو چه حقی داری؟ مگر ارث پدرت را از من می خواهی؟ من پولی ندارم که به تو بدهم.

جمله «مگر ارث پدرت را از من می خواهی» با توجه به اینکه خودش پدر میرزا جواد بود خنده به لب‌ها آورد، و با جمله بعدی «من پولی ندارم که به تو بدهم» هوای مجلس اندکی به زیان میرزا جواد تغییر کرد. او برای جبران این وضع بی تأمل گفت:

- چرا دروغ می گوید؟ همین الآن صد تومان سکه رایج احمدشاهی در کیسه پنهان در پر شال نوکرتان پول دارید!

حاجی شیخ جلال مثل ترقه از جا پرید، دست به عصا برد، و درحالی که از فرط خشم تسلط بر اعصابش را از دست داده بود غرید و گفت:

- خفه شو ناخلف! به پدرت توهین می کنی؟ برو گم شو!
میرزا جواد فهمید که تند رفته و بازی را باخته است، و چون از دست یافتن به ده تومان مورد تقاضا قطع امید کرد حیفش آمد که دق دل خود را خالی نکرده برود. این بود که به بانگ رسا خطاب به حاضران مجلس گفت:

- آقایان، ناخلف منم یا این پدر بی انصاف که به قدر خرید يك جلد کتاب شرح رساله اقلیدس و يك كفش و قبا از من دریغ می کند ولی برای بچه زبان نفهمی که هنوز در گه خودش غلت می زند صد تومان پول نقد آورده است تا دستبند یا خلخال طلا بخرد؟

همه از جمع برخاست. همه با نگاهی ملامت بار به حاجی شیخ جلال خیره شدند و حق را به پسرش دادند. حاجی از میدان درنرفت و دورخیزی هم کرد که با عصای خود پسر «بی ادبش» را بزند، ولی در آن دم، میرزا جواد، بی اعتنا به تهدید پدر، از در بیرون رفته بود.



در همان اوان یعنی حدود سال های ۱۹۰۳ و ۱۹۰۴ میلادی بود که اوسکار مان^۱، مستشرق و ایران شناس سرشناس آلمانی، به مهاباد آمد. اوسکار مان که قبلاً در میان ایلات لر و بختیاری مدتی اقامت کرده و در ادبیات توده ای مردم آن دیار مطالعاتی به عمل آورده بود، دامنه مطالعات خود را به ادبیات فولکلوریک کردی نیز گشانده و به این زبان و آثار ادبی غیرمدون آن علاقه مفراطی پیدا کرده بود.

در زبان کردی و در لهجه های گوناگون آن که گاهی تقریباً برای هم نامفهوم اند (مثلاً کردهای مهاباد زبان کردهای شکاک اطراف خوی و سلماس را نمی فهمند و زبان کردهای ترکیه و سوریه اغلب برای ما

1 Oskar Mann

نامفهوم است)، غیر از اشعار عروضی متداول که شاعرانی کم و بیش معروف در اوزان عروضی و اغلب به سبک هندی سروده‌اند و تقریباً مدون هستند و قدمتشان از دویست سال متجاوز نیست، قطعه‌های زیبایی نیز از نظم و نثر وجود دارد که بیشتر حماسی و غنایی هستند و آنها را «بیت» یا «چریکه» می‌نامند. هر یک از این بیت‌ها بازگوکننده داستانی عشقی یا مذهبی یا قهرمانی است با شعرهای هجایی غیرعروضی که مصرع‌ها اغلب بلند و کوتاه‌اند، ولی هر هفت یا هشت مصرع یک قافیه دارند و بسیار لطیف و شاعرانه و احساس‌انگیزند. زبان شعرها بسیار ساده و درعین حال سرشار از لطف و ملاحظت خاص شاعرانه است، و اغلب نیز به صورت مناظره بین عاشق و معشوق یا دو پهلوان رقیب سروده شده‌اند.

تا پیش از آمدن اوسکار مان به میان کردها و تلاش او برای گردآوری این بیت‌ها هیچ کدام مدون نبودند و هنوز هم کسی به درستی نمی‌داند که گویندگان و سرایندگان آنها چه کسانی بوده‌اند. فقط راویانی بوده‌اند و هنوز هم هستند که آنها را از بر می‌دانند و به‌آواز حزین، به‌آهنگ‌هایی به نام «حیران» و «له‌له»، همراه با ساز یا نی می‌خوانند. این بیت‌ها معلوم نیست از چند صد سال پیش سینه به سینه به نسل ما رسیده‌اند و راویان هر عصر و زمان به میل خود در آنها دخل و تصرفاتی کرده‌اند بی‌آنکه به اصل موضوع داستان خللی وارد آمده باشد. به عبارت دیگر چارچوب داستان‌ها از زبان راویان مختلف همیشه یکی است، ولی در متن شعرها برحسب مسموعات و ذوقیات راویان گوناگون اختلاف‌هایی پیدا شده و در هر روایتی خصوصیتی از مظاهر دوران زندگی راوی در آنها منعکس است، و بعید نیست که ضرب‌المثل معروف «راوی سنی است» از همین جا ناشی شده باشد.

معروف‌ترین و زیباترین این بیت‌ها، «مَمَّوزین» و «لاس و خزال» و «برایموک»^۱ و «قلائی دَم دَم» و «خج و سیامند» هستند که اوسکار مان همه آنها را همراه با ترجمه آلمانی آن در یک مجلد گرد آورده و به نام «تحفه مظفریه» در برلن به چاپ رسانده است.

غیر از اوسکار مان، روزبه لسکو^۲ مستشرق فرانسوی نیز که «بوف کور» صادق هدایت را به زبان فرانسه ترجمه کرده است، بیت «مَمَّوزین» را با مقابله چند روایت مختلف با هم، تصحیح و تدوین کرده و با ترجمه آن به زبان فرانسه در پاریس به چاپ رسانده است؛ لیکن متن «مَمَّوزین» روزبه لسکو به کردی بسیار سنگین و نامفهومی است که من شخصا از ترجمه فرانسه آن بسیار بیش از کردی آن چیز فهمیدم، و گویا زبان آن زبان کردهای سوریه است که برخلاف زبان کردهای عراق چندان برای ما مفهوم نیست.

چندین سال پیش که شنیدم روزبه لسکو به تهران آمده است و در سفارت فرانسه کار می‌کند با اشتیاق تمام به دیدنش شتافتم تا از او درباره کارهایی که برای زبان کردی کرده است جويا شوم. با خوشرویی مرا در اتاق خود پذیرفت و من به کردی با او شروع به صحبت کردم، ولی متأسفانه هرچه در گفته‌های کردی او بیشتر دقیق شدم کمتر فهمیدم، ناچار صحبت به زبان کردی را کنار گذاشتیم و به زبان فرانسه ادای مقصود کردیم.

باری، اوسکار مان وقتی به مهاباد رسید به جست‌وجوی کسی پرداخت که بتواند در گردآوری و تنظیم و تدوین آن بیت‌ها به او کمک کند و در سفر به میان ایلات مختلف و تماس گرفتن با راویان بیت‌ها همراه و

1 Braimok

2 Roger Lescot

همزمان او باشد. میرزا جواد طلبهٔ مسجد شاه درویش را که اطلاعات نسبتاً جامعی در این رشته از ادبیات فولکلوریک کردی داشت، و چنانکه گفتم با زبان انگلیسی هم تاحدی آشنا بود، به او معرفی کردند. مستشرق آلمانی مصاحبت چنین کسی را مغتنم شمرد و ابتدا در یک برنامهٔ فشرده، معلومات کردی خود را پیش او تکمیل کرد. آنگاه با او به سفر به میان ایلات مختلف کرد پرداخت و بیت‌های خوب و مشهور را از زبان راویان مطلعی چون میرزا اسکندر و رحمان بکر شنید و یادداشت کرد.

*

ذکر خاطره‌ای که در اینجا می‌آورم از میزان شور و شوق و علاقهٔ آن خاورشناس ارجمند به آثار ادبی فولکلوریک کردی حکایت می‌کند. یک وقت مرحوم دکتر جواد قاضی ضمن یادی از ماجراهای جوانی و تأسف و حسرت بر آن روزگاران خوش‌زندگانی چنین نقل کرد: «روزی که با مرحوم اوسکار مان و راوی مشهور و خوش‌آوازی به نام میرزا اسکندر در بیشهٔ سبز و خرمی در کنار رودخانهٔ مهاباد گرد هم نشستیم و یادداشت‌های مربوط به بیت «لاس و خزال» را تلفیق و تدوین می‌کردیم، میرزا اسکندر گاه‌گاه تکه‌های زیبایی از آغاز داستان «لاس و خزال» و از گفت‌وگوی عاشق و معشوق را با آن صدای گرم و دلنشین خود زمزمه می‌کرد. آن روز داستان بسته شدن نطفهٔ لاس بر پشت شیر را که بی‌اغراق یکی از شاهکارهای حماسی ادبیات جهان است به آهنگ «حیران» خواند، و سپس چندبیتی از گفت‌وگوهای عاشقانه بین لاس و خزال را به همان آهنگ ادا کرد. خوش‌صدایی راوی و زیبایی شعرها در آن حال خوش و فراغ‌بال و صفای آب‌وهوا و دلنشینی منظرهٔ بیشه و رودخانه چنان در آن مرد غربی آشنا با روح شرقی کارگر افتاد که بی‌اختیار از جا برجست و شروع به پایکوبی و دست‌افشانی کرد و سوگند خورد که زیباتر و نغزتر از این حماسهٔ عشقی را در آثار هیچ‌یک از بزرگان ادب اروپا، از دانته

گرفته تا شکسپیر و گوته و غیره، ندیده است.»

و به راستی که داستان زاده شدن لاس پسر محمودخان بالك از خاتون پریزاد، دختر یکی از خانان کرد، چه حماسه بکر و دل انگیزی است! خان بالك که جوانی دلیر و مغرور است، به روایت اوسکار مان، با خاتون پریزاد، دختر یکی از خانان رقیب، عروسی می کند؛ لیکن روایت دوست باذوق و آشنا به ادبیات کردی، دکتر هاشم شیرازی، اصیل تر از این است. او می گوید: محمودخان بالك در ده خاتون پریزاد، روزی که به طور ناشناس از کنار چشمه می گذشته دختری می بیند به زیبایی قرص قمر که گویا خود خاتون پریزاد بوده و کوزه آبی از چشمه برگرفته بوده و به خانه می برده است. جوان به يك دل نه صد دل عاشق دختر می شود و به او اظهار عشق می کند، ولی ناسزا می شنود و بی اعتنایی می بیند. جوان تعقیبش می کند و در آخرین لحظه ای که دختر می رفته است تا از او جدا شود و به درون خانه برود، جوان تهدیدش می کند که: خواهی دید، آخر تو را خواهم گرفت و تا تو به دست خود بند شلوار مرا نگشایی از تو کام نخواهم گرفت. چندماه بعد که پدر محمودخان بالك به خواستگاری خاتون پریزاد می رود تا او را برای پسرش از پدر دختر بستاند، دختر به این وصلت رضا می دهد، بی آنکه بداند داماد همان جوان مزاحم و پرتوقعی است که از لب چشمه تا در خانه در تعقیبش بوده و آخر هم بی ادبانه تهدیدش کرده بود.

عروس و داماد را دست به دست می دهند و به حجله می فرستند، ولی داماد که با وجود ظاهر فریبنده اش انگار که مرد نیست اعتنایی به عروس نمی کند، و شب زفاف به سردی و بی عشقی می گذرد. در نتیجه، جوان پرافاده داماد نمی شود و عروس باحیا دختر می ماند.

این ماجرا هر شب تکرار می شود و حساب آن از ماه و سال می گذرد. همه متعجب اند، و عروس را نیز آن رو نیست که علت این کاهلی

و بی‌اعتنایی را از داماد پیرسد.

تا يك وقت شایع می‌شود که در بیشه‌های اطراف ده شیری پیدا شده است و گاوهای روستاییان را می‌درد و می‌خورد. همه از دست آن جانور درنده به ستوه می‌آیند و شیرمردی پیدا نمی‌شود که دفع شر کند. خان بالك جوان خود داوطلب جنگ با شیر می‌شود، زره می‌پوشد و خنجر به دست رو به بیشه می‌نهد. همه نگران جان او هستند، و بیش از همه، زن کام‌ناگرفته‌اش بیمناک است. شیر و شیرمرد در صحنه نبرد به جان هم می‌افتند و بیشه از غریوشان به لرزه درمی‌آید. ساعت‌ها می‌گذرد. آنان که در بیرون بیشه بیش از خود حریفان نبرد نگران بودند و بی‌صبرانه انتظار می‌کشیدند، به‌تصور اینکه خان جوان طعمه شیر شده است دل‌افسوده و مایوس به خانه‌های خود برمی‌گردند و تنها خاتون‌پریزاد است که می‌ماند و می‌خواهد بداند بر سر شوهر خونسردش چه آمده است.

هوا کم‌کم تاریک و بیشه خاموش می‌شود. خاتون‌پریزاد که خود دل شیر دارد به درون بیشه می‌رود و به دنبال زنده یا مُرده شوهرش می‌گردد. شیر را می‌یابد که در خون خود غلتیده و خان جوان با جامه پاره پاره و تن خون‌آلوده بر پشت پهن او لمیده است. خاتون‌پریزاد از تپش‌های قلب شوهرش می‌فهمد که او هنوز زنده است، و درضمن، توانسته است مردانه شیر را از پای درآورد. از شادی گل از گلش می‌شکفتد، لیکن ناگهان وسوسه‌ای به دلش راه می‌یابد: چندسال است که زن این مرد شیرافکن شده و با این همه مردانگی بوی مردی از او به مشامش نرسیده است، چرا؟ نکند خان اصلاً مرد نیست!

خاتون‌پریزاد به‌تصور اینکه خان از فرط تلاش و تقلا به خواب رفته است آهسته دست به بند شلوار او می‌برد و آن را می‌گشاید تا ببیند آیا او اصلاً آلت مردی دارد یا نه. ولی خان در خواب نیست، فقط خسته

است و از ابتدای ورود زنش به بیشه زیرچشمی مراقب او بوده است. اینک پس از مدت‌ها انتظار، برطبق عهده‌ی که بر سر چشمه با زنش کرده بود به آرزوی خود رسیده و زنش با دست خود بند شلوار او را گشوده است. چشم باز می‌کند، ماجرای کنار چشمه را به یاد خاتون پریزاد می‌اندازد و می‌چ دستش را می‌گیرد. در دم، پشت شیر حجله‌گاه عروس و داماد می‌شود...

و چنین است که نطفه‌لاس بر پشت شیر بسته می‌شود...



در گفت‌وگوی عاشق و معشوق، یعنی لاس و خزال، که قسمت منظوم داستان است، غنای شعر به اوج می‌رسد:

عاشق می‌گوید: «آه، خزال رعنا، نه قولت قول است، نه پیمانت استوار است و نه ایمانت درست. من به خاطر تو به کوهستان‌های بلند رفتم و دسته‌دسته سوسن و لاله‌کوهی برای تو چیدم و با ابریشم دکان بستم و دسته‌گلی ساختم. کاروانی از خرید گندم بازمی‌گشت، من آن گل‌ها را با آن کاروان برای تو فرستادم. نمی‌دانم گل‌ها به تو رسیده است یا نه.»

خزال می‌گوید: «لاس، من این جور گل‌ها را از تو نمی‌پذیرم، چون از گل‌های قلّه‌سهند و کوه «قزن» و از گل‌های دره «زرزا» و دره «تسوه‌له» و دره «بران» و «چشمه‌خدا» در میان آنها نبود. تو برای فراهم کردن آن گل‌ها زحمتی نکشیده و راهی نرفته بودی.»

لاس می‌گوید: «عزیز دلم، چه کنم، رودخانه‌ها طغیان کرده و پل‌ها شکسته بودند، و من هم شناگری نبودم که بتوانم از گرداب‌های ژرف بگذرم. خدا خانه‌ایلات را ویران کند که با گله‌های گوسفند و بز و بزغاله‌شان سر آن گل‌ها را کنده بودند. از این گذشته، عشق و عاشقی که تنها به من و تو اختصاص نداشته است: پسران و دختران حمزه‌آقا بیش از من و تو به عشق و به زندگی دل‌بسته بودند و پیش از من و تو گل‌های

آن ییلاق‌ها را چیده و به هم هدیه کرده‌اند.»

خزال می‌گوید: «لاس، دلم را خون کردی. از این گل‌ها قدری به سینه خود بزن و بیا از جلو خانه ما گذر کن و مرا صدا بزن! دخترها تو را خواهند دید و خواهند گفت: هزار ماشاءالله! لاس بالك چه جوان زیبایی است!»

در جایی دیگر که خزال خود را با تمام وجودش به عاشقش هدیه می‌کند در وصف خود بدین گونه داد سخن می‌دهد:

«ای لاس رعنائیم، من این گیسوان پرچم‌آسای خود را برای تو پرورده‌ام، گیسوانی که به لطافت ابریشم دکان‌اند. این طبق صورت را فراراه تو داشته‌ام، هزار و هفتصد فرشته آن را پیشاپیش تو می‌کشند، صورتی که همچون ماه تابان به زمین و آسمان روشنی می‌بخشد. این ابروان را برای تو پرورده‌ام، باید به بهای کشورهای هند برای آنها رنگ و وسمه بخری. این چشم‌ها را برای تو سرمه کشیده‌ام، گویی دو ستاره سحرند که از ولایت افشار و عجمان طلوع می‌کنند و هر عاشقی که به آنها بنگرد گناهانش در قیامت بخشوده است. این گونه‌ها را برای تو پرورده‌ام، گویی دو فانوس‌اند که در دربار سلطان عثمانی روشن‌اند و منشیان قابل در پرتو آنها قلم بر صفحه کاغذ می‌دوانند و به چهار دولت نامه و فرمان می‌نویسند. این بینی را برای تو پرورده‌ام، مگر هم ایاز دانا سر از راز آن درآورد! این دندان‌ها را برای تو پرورده‌ام، هر دانه از آنها گوهری است و هر گوهر همپای کشورهای کشمیر و ایران. این زنخدان همچون سیب زرینم را برای تو پرورده‌ام، دلم نمی‌آید که آن را به دست يك زرگر ناشی بسپارم؛ باید گوهرشناس ماهری باشد تا نرم‌نرمك و بی‌آنکه آن را آزار بدهد به محکش بزند. این گردن چون شیشه گلاب را برای تو پرورده‌ام تا از عطر آن دماغ جانت را معطر کنی. این سینی سینه‌ام را برای تو آراسته‌ام؛ يك جفت لیموی نارس در آن گذاشته و بر

آنها پارچه‌ای از حریر کشیده‌ام، و سنجاق سینه‌ام هم کلید این گنج نهران است، کلیدی کار هشرخان. چند خال سیاه نیز همچون خط نوشته در بین سینه و پستان‌های من اند که من آنها را بی کمک ملا و فقیه می خوانم: الف اند، میم اند، خط قرآن اند. این قامت رعنا را نیز برای تو پرورده‌ام، گویی شاخهٔ ریحان يك ساله است، که شبانگاه آبش داده‌اند و با نخستین پرتو سپیده‌دم قطرات شبنم بر آن نشسته است. آه، ای لاس رعناى من، عمر من، بیا تا کسی نفهمیده است تو را سی بوسه بدهم!»

در بیت «مَمَّوَزِينُ»، يك جا، كاكه مَمَّ در وصف خاتوزين چنین می‌سراید:

«خاتوزين من، بانوی نازنين من، ماه شب اول تو را دید و حسودی اش شد. تصمیم گرفت آن قدر به خود ور برود و خود را بیاراید تا از تو زیباتر بشود. بیچاره، چهارده شب تمام هر چه زور داشت زد و هر چه از دستش برمی آمد کرد، ولی چون دید که رنجش بیهوده و سعیش بی فایده بوده است از شب پانزدهم به بعد، دیگر از خودآرایی خسته شد، هی غصه خورد و زرد و لاغر شد و آب شد... و عجا که هزاران سال است هنوز این آزموده را می‌آزماید و از رو نمی‌رود...»

*

باری، اوسکار مان هنگامی که می‌خواست به آلمان برگردد به میرزا جواد پیشنهاد کرد با او به آلمان برود و در آنجا در تلیق و تصحیح و چاپ بیت‌های کردی که گرد آورده بودند به او کمک کند. میرزا جواد که از خدا می‌خواست چنین فرصتی برایش پیش بیاید و سر و صورتی تازه به زندگی خود بدهد، بی‌درنگ این دعوت را پذیرفت و همراه او به آلمان رفت. در آنجا ضمن کمک به اوسکار مان، نخست به تحصیل زبان آلمانی و سپس به تحصیل در رشتهٔ حقوق پرداخت و موفق به اخذ دکترای حقوق از دانشگاه برلن شد. بعدها کاری در وزارت امور خارجه و در سفارت ایران

در آلمان به او محول کردند که در همان جا به کار پرداخت و در برلن ماندگار شد. در آن شهر با دختر یکی از دریاسالاران آلمانی زمان جنگ اول ازدواج کرد، و با آنکه تا سال ۱۳۰۷ که به ایران بازگشت با آن زن زیست از او صاحب فرزندی نشد.

دکتر جواد، چنانکه قبلاً هم اشاره کردم، در برلن با بازرگانی از اهالی ارومیه به نام لطیف آقا دوست بود. لطیف آقا که روزگاری در ایران زن گرفته بود و از آن زن دو پسر داشت، چون نتوانسته بود با همسرش بسازد او را طلاق داده و حضانت بچه‌ها را که هنوز طفل بودند به حکم محکمه شرع به زنش وا گذاشته بود. چندسال بعد که پسرانش بزرگ شده بودند پدر خواسته بود به ایران برگردد، ایشان را از مادرشان بگیرد و با خود به آلمان ببرد تا در آنجا تحصیل کنند. اینجا بود که دکتر جواد نیز به سبب علاقه مفروطی که به پدر من، یعنی به برادر بزرگ خود مرحوم امام داشت به یاد برادرزاده یتیمش، یعنی به یاد من افتاد و از لطیف آقا خواهش کرد که مرا نیز از خانواده قاضیان مهاباد بخواهد و همراه با پسران خود به آلمان بیاورد.

لطیف آقا به محض ورود به ارومیه با مهاباد و با خانواده قاضی بزرگ تماس گرفت و از ایشان خواست تا بنا به خواهش دکتر قاضی مرا به نزدش بفرستند. خود نیز در ارومیه برای پس گرفتن پسرانش به مادرشان مراجعه کرد، ولی او زیر بار نمی‌رفت و حاضر به تحویل دادن بچه‌ها نمی‌شد. مراجعه به دادگاه و اقدام از طریق قضایی ممکن بود، لیکن او چنین وقتی نداشت. به ناچار شبی بچه‌ها را از خانه مادرشان دزدید، و چون چندان فرصت نداشت که تا رسیدن من به ارومیه صبر کند، شبانه با هر دو پسرش از آنجا راهی آلمان شد و مرا جا گذاشت. من آنگاه، چنانکه قبلاً گفتم، از آلمان رفتن بازمانده و از پیش مادر برگزیده شده بودم و با سرنوشتی نامعلوم در محکمه قاضی بزرگ در انتظار بازی تقدیر بودم.

دیگر بازگرداندن مرا به چاغرلو، پیش مادرم، لازم ندانستند، و قاضی بزرگ دستور داد تا در محکمه بمانم و به مدرسه بروم. لابد فکر کردند اکنون که آلمان رفتن برای من ممکن نشده است، لااقل در خود مهاباد به تحصیل وادارند و نگذارند طفل بی سرپرستی چون من، که استعداد درس خواندن از خود نشان داده است، در دهکده‌ای دورافتاده، درس ناخوانده بزرگ شود و موجودی عامی و بیکاره از آب درآید، و بعدها مایه تأسف بشود.

با مختصردرسی که در مکتب مسجد چاغرلو خوانده بودم و با امتحانی که از من کردند، در دبستان «سعادت» مهاباد، که تنهادبستان شهر بود، مرا در کلاس سوم پذیرفتند. یک ماه بعد، وقتی اولیای مدرسه قوه مرا بالاتر از حد کلاس سوم تشخیص دادند و فهمیدند که از «عم جزء» تا دیباچه «گلستان» سعدی را طی کرده‌ام به کلاس چهارم بردند.

قاضی علی، قاضی بزرگ شهر انسانی شریف و خیرخواه و بلندنظر بود و دریغ نداشت از اینکه اطفال فقیر و بی بضاعت خانواده را در خانه خود نگاهداری کند و به مدرسه بفرستد، خاصه که حس فامیل دوستی در او بسیار قوی بود. اصولاً خانواده ما از یک طبقه نسبتاً مرفه و ثروتمند و یک طبقه فقیر تشکیل می‌شد، و این اختلاف طبقاتی گذشته از اینکه از طرز زندگی و مسکن و سر و وضع افراد هر طبقه کم و بیش آشکار بود، مردم نیز نظر به کوچک بودن محیط و تماس همیشگی با هم از این تمایز آگاه بودند و نمونه‌های بارز هر طبقه، به ویژه افراد ثروتمند را به خوبی می‌شناختند.

قاضی بزرگ که جزو نمونه‌های بارز طبقه اول و از افراد سرشناس و مرفه شهر بود، بیش از همه ثروتمندان خانواده به افراد طبقه دوم می‌رسید. در خانه او نه تنها از کودکان بی بضاعتی چون من نگهداری

می شد، بلکه بچه‌های افراد متعین خانواده نیز که اولیای ایشان به حکم ضرورت در ده می‌زیستند و سکونتشان در شهر به سبب گذران خاص روستایی که داشتند امکان‌پذیر نبود، در نه ماه مدت تحصیل در شهر و در محکمه قاضی بزرگ به سر می‌بردند.

باری، من در خانه قاضی بزرگ ماندنی شدم و یکی از افراد عایله کثیر او به شمار آمدم. مقرر شد که شام و ناهار خود را در محکمه با بچه‌های دیگر بخورم، شب‌ها در همان جا با بچه‌های دیگر بخوابم و به درس و تکالیف مدرسه‌ام نیز در همان جا برسم؛ بنابراین تعجب نکنید اگر بگویم محکمه قاضی بزرگ ضمن اینکه محکمه شرع بود، مهمانسرا و آسایشگاه بچه‌های خانواده نیز بود.

در آن ایام هنوز تشکیلات دادگستری چنانکه باید در مهاباد پا نگرفته بود و حل و فصل دعاوی حقوقی، به‌ویژه ازدواج و طلاق و مرافعات مربوط به احوال شخصی، چون ارث و وصیت و اهلیت و غیره، در محاکم شرع که مهم‌ترین آنها محکمه قاضی بزرگ بود برطبق احکام شرع صورت می‌گرفت، و به‌همین جهت، محکمه بیشتر اوقات به‌هنگام روز از رفت و آمد ارباب رجوع و به‌هنگام شب از تردد مهمانان شلوغ بود.

ساختمان محکمه بنای قدیمی بزرگ و قلعه‌مانندی بود که بر تپه‌ای مشرف به رودخانه ساخته شده بود. سه ایوان مدور برج‌مانند و بدون نرده، رو به رودخانه، در جلو سه پنجره شمالی خود داشت که ظاهراً تکیه‌گاه و تیر حایل ساختمان نیز محسوب می‌شدند و به سه ستون ضخیم توپُر می‌مانستند. چشم‌انداز این ایوان‌ها بستر رودخانه و باغ‌ها و موستان‌های سبز و خرم شهر بر سر راه ارومیه، و همچنین کوه خشک و بی‌دار و درخت و پر از مار و سوسمار «خزایی» بود.

این قلعه بزرگ از دو قسمت بیرونی و اندرونی تشکیل می‌شد که از داخل به هم مربوط بودند و هر کدام مدخلی یا به عبارت بهتر در ورودی

جداگانه‌ای داشتند. ورود به اندرون تنها برای خود قاضی بزرگ و پسرانش و بچه‌های نابالغ ساکن محکمه میسر بود، و من یکی از آنها بودم که در آغاز اجازهٔ ورود به اندرون را داشتم. نوکرانی که شام و ناهار و صبحانه از اندرون به بیرون می‌آوردند فقط می‌توانستند تا دم آشپزخانه که در وسط دو قسمت و در خط مقدم اندرون واقع بود بروند و از آن حد فراتر نمی‌توانستند قدم بگذارند.

قاضی بزرگ مجرد بود، چون زنش سال‌ها بود فوت کرده و او دیگر تجدیدفراش نکرده بود، و از دو پسرش نیز بجز یکی که در ده می‌زیست و زن و بچه داشت، متأهل نبود. در اندرون فقط دو دختر بزرگ قاضی بودند که خانه و یا بهتر بگویم مهمانخانهٔ به آن وسعت را اداره می‌کردند. کدبانوی اصلی - دختر بزرگ‌تر قاضی - بیوه‌ای بود طلاق گرفته که با دخترک چهارسالهٔ خود رابعه به خانهٔ پدر بازگشته بود. آمنه خانم زنی بود فرشته‌صفت، نجیب، مهربان، زحمتکش، و درعین حال، ساده و بی‌آلایش و دلسوز که قیافهٔ محبوب و مطلوبی هم داشت و فلورانس نایتینگل را به یاد می‌آورد. در آشپزی نیز بی‌همتا بود و شوهرش عبدالله خان ناهید ملقب به «افتخار» که از خوانین فیض‌الله بیگی بود و ذوق تعلیم ندیده لیکن سرشاری در نقاشی داشت، نمی‌دانم چگونه نتوانسته بود از نعمت و سعادت همسری با چنان زن فرشته‌خصلتی برخوردار شود. کیفر چنان ناسپاسی همین بس که چندی پس از جدایی از آن زن نازنین از جهان رخت بر بست، ولی آن زن هم‌اکنون که من به نوشتن این سطور مشغولم هنوز زنده است و هنوز در چهرهٔ محبوب و باشکوهش همان جمال و جلالی که بعد از ویرانی کاخ آپادانا در خرابه‌های تخت جمشید می‌توان دید نمودار است.

دختر کوچک‌تر قاضی بزرگ، قله‌خانم، دختری بود دم‌بخت و مدرسه‌دیده و روشنفکر که بیش از حد محیطش چیز می‌فهمید و لذا به

محیطی که در آن می‌زیست راضی نبود، و بر اثر غروری که از این برتری جویی بر او عارض شده بود دست به سیاه و سفید نمی‌زد و کارهای خانه را دون شأن خود می‌دانست. از آن محیط خشک و مذهبی و آلوده به تعصبات خانوادگی و ناموسی و از سختگیری‌های برادران غیرتی خود رنج می‌برد و به انتظار روزی که شوهری درس خوانده و روشنفکر و آزاداندیش به خواستگاری اش بیاید و او را از آن قفس طلایی بیرون بکشد و با هم در فضایی آزادتر نغمه شاد و بی‌غل و غش زندگی سر دهند روزشماری می‌کرد. لیکن چندسال بعد که من از آنجا رفته بودم، شنیدم طفلك نصیب مردی شده است عامی و متعصب که مالك ثروتمندی است و در ده زندگی می‌کند، ولذا تنها فرقی که در زندگی اش پیدا شده این است که از قفسی در شهر به قفسی در ده نقل مکان کرده و رفاه و نعمت تجرد را نیز از دست داده است.

من بعدها باز او را دیدم و سبب تن دردادن به چنین وصلت نامطلوبی را از او پرسیدم. با يك دنیا غم و حسرت از خود سلب اختیار کرد و گفت چه کنم که خواستگار خان بود و پولدار، و همین خود برای پدر و برادران من کافی بود که او را يك داماد ایده‌آل بدانند و مرا به ازدواج با او وادارند. عذاب روحی دخترک بدبخت از این وصلت ناجور به درجه‌ای بود که با وجود آوردن چند بچه روزبه‌روز بیشتر خودش را می‌خورد، تا آخر دیوانه شد و دق کرد و مُرد.

به غیر از این دو زن، که یکیشان از لحاظ خانه‌داری فایده‌ای به حال خانه نداشت، همیشه چند زن جوان یا میانسال از شوهر بریده و از خانه گریخته در آنجا بودند که به قهر یا به شکایت و به انتظار گرفتن طلاق یا آشتی با شوهران خود به خانه قاضی بزرگ می‌آمدند و تا تعیین تکلیف قطعی در آنجا بست می‌نشستند. اینان که اغلب جوان، و کم‌وبیش نیز خوش‌برور و بودند هر کدام ماجرای داشتند شنیدنی که پای صحبتشان

نشستن و به درد دلشان گوش دادن خود عالمی داشت. اینان گذشته از اینکه در کارهای خانه‌داری، از آشپزی و ظرفشویی و جارو و نظافت اتاق‌ها و رختشویی و نان‌پختن، به کدبانوی خانه یعنی به دختر بزرگ قاضی کمک می‌کردند و در واقع کلفت‌های بی‌مواجبی بودند، بعید نبود که مایه تفریح و سرگرمی پسر بزرگ‌تر و مجرد قاضی بزرگ نیز باشند. هیچ کدام هم ثابت نبودند، یعنی همیشه عده‌ای می‌آمدند و عده‌ای پس از تعیین تکلیف می‌رفتند، و با استفاده از خدمات رایگان ایشان بود که دختر بزرگ قاضی خانه را به بهترین وجهی اداره می‌کرد و جواب آن همه آینده‌رونده را، که مهمانسرای بهتر از خانه قاضی بزرگ نمی‌یافتند، از لحاظ پخت‌وپز و نظافت و تهیه رختخواب و غیره، می‌داد.

اندرون حیاط بزرگی داشت و قناتی و حوضی با آب جاری که در آن معمولاً گوشت و سبزی و ظروف چرب و استکان و غیره می‌شستند و همیشه سبدهایی از ترکه بید را که به جای آبکش برای آب کشیدن برنج به کار می‌بردند در آن خیس می‌دادند. حوض و مظهر قنات و حیاط اول اندرون نسبت به خود عمارت اندرون يك طبقه پست‌تر بود، اتاق‌های اندرون نسبت به آشپزخانه يك طبقه پایین‌تر قرار گرفته بودند، و آشپزخانه هم نسبت به بیرونی و محکمه نیم طبقه پست‌تر بود، و این همه به آن جهت بود که ساختمان محکمه بر بلندی تپه‌ای قرار داشت که به تدریج به سمت کوچه شرقی فرود می‌آمد، کوچه‌ای که در ورودی اندرون در آن واقع بود. مظهر قنات قدری بالاتر از حوض و زیر پلکانی قرار داشت که از راهرو اتاق‌های اندرون به سر حوض می‌آمد و آب آن با نهر سنگی باریکی به حوض می‌ریخت و سرریز حوض با نهر کوچک دیگری به حیاط اصلی یا حیاط بزرگ اندرون سرازیر می‌شد. در حیاط اصلی که چندین پله پایین‌تر از سطح حوض قرار داشت چند درخت کهنسال میوه‌دیده می‌شد که آفت بیمارشان کرده بود و دیگر میوه‌ای نمی‌دادند.

آن حیاط را همیشه علف هرز گرفته بود و جای مناسبی برای گربه‌ها بود که آشغال گوشت و کله مرغ و کثافات دیگر را به آنجا می‌بردند و می‌خوردند و همیشه صدای جیغ و ویغ و غریو دعوایشان بلند بود. معدن مگس و پشه هم بود، و نمی‌دانم چرا در آن زمین نسبتاً وسیع و مساعد درختان میوه یا سبزی‌های ضروری خانگی نمی‌کاشتند و از آن فضا استفاده‌ای که لازم بود نمی‌کردند.

چند پله بالاتر از مظهر قنات، چنانکه گفتیم، راهرو اندرون بود که در دو طرف آن دو اتاق نشیمن متعلق به دو دختر قاضی قرار داشت، و در ته هر یک از آن اتاق‌ها هم پستویی بود که در آن رختخواب‌ها و صندوق‌ها و خرت‌وپرت‌های دیگر می‌گذاشتند. آن دو اتاق هم اتاق نشیمن و هم اتاق خواب دختران قاضی بودند، ولی زنان فصلی نیز از آنها برای نشستن و خوابیدن استفاده می‌کردند.

از راهرو وسط آن دو اتاق با یک پلکان ده‌دوازده پله‌ای به آشپزخانه می‌رفتند. زیر آشپزخانه و درست در پای پله اول، از پایین به بالا، دهانه غار تاریکی باز می‌شد که انتهای آن معلوم نبود کجاست و شایع بود که چندین کیلومتر تا پای کوه‌های جنوبی شهر امتداد دارد. آب قناتی که در حیاط اندرون آفتابی می‌شد از درون این غار می‌آمد و گرچه سرد بود ولی باریکه آبی بیش نبود، و عجب آنکه مقدارش در فصول مختلف سال چندان فرق نمی‌کرد.

تنها نوری که به درون این غار تاریک می‌تابید از روزنی بود که از حیاط اصطبل به آنجا باز کرده بودند، روزنی که به قدر تنه سه نفر آدم پهن و بزرگ بود. گویا این روزنه را در زمان حمله اسماعیل آقا سمیتکو، یاغی معروف، به مهاباد باز کرده بودند، چون در آن روزهای وانفسا عده زیادی از ساکنان غیرکرد شهر در آن غار پنهان شده و از مرگ حتمی رسته بودند. در اینجا لازم می‌دانم به این نکته اشاره کنم که اسماعیل آقا

سمیتکو، یا به قول کردها «سمایل آغا سمکو»، رئیس ایل شکاک، پس از تصرف مهاباد در اواخر سلطنت احمدشاه قاجار، دست به غارت بازار شهر و خانه‌های اعیان و اشراف گشود و از کسانی که می‌دانست ثروتی دارند باج و خراج نقدی می‌گرفت. از آنجا که خودش کرد بود تنها ارفاقی که به کردها می‌کرد این بود که ایشان را از کشته شدن معاف کرده بود، ولی ساکنان غیرکرد را اعم از ترك و فارس و ارمنی، هم غارت می‌کرد و هم می‌کشت... ساکنان غیرکرد همه از ترس لباس کردی می‌پوشیدند و اگر شیعه هم بودند به رسم اهل تسنن دست برسینه نماز می‌خواندند تا وانمود کنند که کردند، با این حال باز در درون آن غار دراز منزل قاضی پنهان می‌شدند. گویند وقتی اسماعیل آقا فهمید که ساکنان غیرکرد به چه حيله‌ای متوسل شده‌اند دستور داد تا همه اهل شهر را در کنار رودخانه به خط کنند، و جلادانش به يك يك حاضران در صف امر می‌کردند که بگویند «پلاؤ». این واژه در کردی به معنی «پلو» است و تلفظ آن به کردی که بسیار غلیظ ادا می‌شود برای غیرکرد مشکل و تقریباً غیرممکن است، و همین خود، کرد بودن یا نبودن گوینده را آن‌ا معلوم می‌کرد، و در صورت دوم بلافاصله تیری در مغزش خالی می‌شد.

آشپزخانه اتاق بزرگ و اندک تاریکی بود که پنجره کوچکی رو به حیاط اصطبل داشت و در آن چند اجاق برای بار کردن دیگ و تنوری برای پختن نان ساخته بودند. از آن تنور، اغلب پس از پختن نان و پیش از سرد شدن، استفاده مفیدی هم می‌شد که در کمتر جایی سابقه داشت، و آن اینکه هفته‌ای يك بار همه ساکنان خانه، به خصوص پسر بچه‌ها را به دور آن جمع می‌کردند. آنگاه یکی از کلفت‌ها رخت‌های رویی و زیری يك يك ما را در آن تنور، که دیگر شعله نداشت ولی هنوز گرم بود، یکی دو

دقیقه نگاه می‌داشت و بعد می‌تکاند. همین که رخت گرم می‌شد، شپش‌های فراوانی که لای درزهای لباس لمیده بودند و شب‌ها به تن پیمایی و خون‌آشامی می‌پرداختند از شدت حرارت و بر اثر تکان شل می‌شدند و در تنور می‌افتادند، و از سوختنشان صدای تراق و تروق مسلسلی برمی‌خاست. همه ما پس از این شپش‌زدایی سهل و ممتنع تا چندروزی از تن خاراندن راحت می‌شدیم تا باز رشک‌هایی که در سجاف جامه‌ها و درز زیرجامه‌ها درحال رشد بودند و با تنور و گرمای آن از بین نمی‌رفتند شپش می‌شدند و راه می‌افتادند، و باز در آخر هفته طعمه تنورشان می‌کردند.

خوب است چند کلمه‌ای هم از خود محکمه بگویم: محکمه اتاق یا تالار شرقی غربی درازی بود به شکل مربع مستطیل. در انتهای ضلع شرقی آن که صدر محکمه بود قاضی بزرگ روی سجاده می‌نشست و همان‌جا نماز و دعا می‌خواند، یا قضاوت می‌کرد، و یا اگر فرصتی بود به مطالعه می‌پرداخت. سه پنجره شمالی آن، چنانکه قبلاً گفتیم، به سه ایوان مدور بی حفاظ باز می‌شد که چشم‌انداز زیبایی داشت و بی‌صفا نبود که صبح‌ها و به‌ویژه عصرها در آنها بایستند و به منظره رودخانه و باغ‌های سبز و خرم آن سوی رودخانه، بر سر راه ارومیه، بنگرند. در جنب در ورودی محکمه، درست روبه‌روی مسند قاضی، تاقچه فراخی بود که همیشه سماور بزرگی نظیر سماورهای مجالس عروسی یا روضه‌خوانی در آن می‌جوشید و در پای آن همه بساط و لوازم چای به چشم می‌خورد. آبدار محکمه در آن زمان مردی بود بلندبالا به اسم «احمدکل» که وظیفه‌اش فقط دایر نگاه داشتن سماور و ریختن چای برای مهمانان بود. کل در زبان کردی به معنی کسی است که یک دست نداشته باشد، یا دستش ناقص باشد، و احمد آبدار که دست راستش را نارنجک یا گلوله تفنگ ناقص کرده بود فقط انگشت بزرگ و نیمی از انگشت کوچک را داشت و با همان یک انگشت و نیم چای

می ریخت و استکان‌ها را در جام پای سماور می شست و با کهنه کثیفی که همیشه روی دوشش می انداخت خشک می کرد و سینی کوچک یا به اصطلاح کردی کَشَفِ چای را جلو مهمانان می گذاشت یا برمی داشت. در پشت مسند قاضی بزرگ دری بود که به اتاق خواب او باز می شد و جای نگاهداری کتاب‌های خطی و نفیس او نیز بود. از آنجا در دیگری به تالار بزرگی بسیار روشن‌تر و دل‌بازتر از خود محکمه باز می شد که نمی دانم چرا بدون استفاده مانده بود. این تالار علاوه بر سه پنجره شمالی به قرینه سه پنجره شمالی محکمه، دارای دو پنجره شرقی نیز بود که به حیاط اندرون مشرف بودند، و شاید علت عدم استفاده از این تالار بزرگ فقط همین اشراف داشتن به حیاط اندرون بود. در جنب جنوبی این تالار ایوانی بود تراس‌مانند که سقف نداشت، و پس از آن، اتاق دیگری که کتابخانه بود. بغل آن تالار بزرگ بی مصرف افتاده، پلکان باریک و تاریکی بود که همچون یک راه مخفی به راهرو بین دو اتاق اندرون منتهی می شد، و قاضی بزرگ اغلب برای سرکشی به اندرون از آن پلکان استفاده می کرد. این سرکشی بیشتر اوقات می شد، و همیشه هم چنان آهسته و بی صدا صورت می گرفت که تا حین ورود به اندرون کسی متوجه آمدن او نمی شد.

دروازه حیاط اندرون به کوچه باریکی باز می شد که از شمال به سمت ساحل رودخانه فرود می آمد و از جنوب با شیب تندی به طرف مدرسه «سعادت» و به سوی داخل شهر بالا می رفت. بیرونی بجز همان حیاط اصطبل که مسیر غار در زیر آن واقع بود حیاطی نداشت. دروازه ورود به بیرونی، یعنی به محکمه، از کوچه غربی پرشیبی بود که از کنار جالیز مسجد شاه درویش بالا می آمد. از آن دروازه وارد سرسرای می شدند، و از آنجا با چند پله به کفش‌کن جلو محکمه می رسیدند. کفش‌کن اتاق نسبتاً بزرگی بود که اتاق نشیمن نوکرها هم حساب می شد

و پنجره‌ای رو به رودخانه داشت. در ورود به محکمه و در ورود به اتاق روبه‌روی محکمه که به پسر بزرگ قاضی (قاضی محمد شهید) اختصاص داشت در همین کفش‌کن باز می‌شد، و راه پشت بام محکمه نیز با چند پله مارپیچ از همین کفش‌کن بود.

غذای بیرونی‌ها از آشپزخانه می‌آمد و برای هر دو نفر يك سینی بزرگ به نام مجمه چیده می‌شد که نوکرها آن را روی سر خود می‌گرفتند و از راه دالان کوتاهی که دری هم به حیاط اصطبل داشت، به بیرون یعنی به اتاق کفش‌کن و از آنجا به داخل تالار محکمه می‌آوردند و جلو مهمانان می‌گذاشتند.

مهمانان محکمه سه‌دسته بودند: دسته‌ای مردم شهری یا دهاتی که برای حل و فصل دعاوی حقوقی خود، یا گاه برای زیارت شخص قاضی بزرگ می‌آمدند و ساعتی چند می‌ماندند، و اگر برحسب اتفاق موقع ناهار یا شام بود برای ایشان نیز از اندرون مجمه غذا می‌آمد. دسته دوم مهمانان وارد به شهر که بیشتر از دهات می‌آمدند و اغلبشان ارباب یا خرده‌مالک یا کاسبکار و یا شیخ و ملا بودند، و به‌صرف دوستی، و یا حتی آشنایی با خانواده قاضی، یا پیوند نسبی یا سببی دور با آن خاندان، در محکمه رحل اقامت می‌افکندند. این عده آمدنشان با خود و رفتنشان با خدا بود، از ایشان با صبحانه و ناهار و شام پذیرایی می‌شد و هیچ‌وقت هم کسی از آنان نمی‌پرسید که برای چه آمده‌اند و تا چه مدت قصد ماندن دارند. دسته سوم «پانسیونر»های فصلی، که اغلب از بچه‌های خانواده قاضی بودند و محکمه منزل سالانه‌شان بود.

دسته اخیر، که در میان ایشان تنها من «پانسیونر» دایمی بودم، دوسه نفری بیش نبودند، و همه هم، بجز من، پدر و مادر و کس و کار داشتند، به‌موقع به ایشان سرکشی می‌شد، و تکلیف رخت و لباس و کتاب و نوشت افزار و حتی پول جیبشان معلوم بود. تنها من بودم که کسی را

نداشتم به سراغم بیاید و حالم را بپرسد، و منبع ثابتی هم برای تأمین کفش و لباس و نوشت افزار نداشتم. با این همه، این گونه هزینه‌های من از جاهای اتفاقی تأمین می‌شد و لخت و بی‌کتاب نمی‌ماندم تا قاضی بزرگ از این بابت نیز پروای مرا داشته باشد.

ذکر شمه‌ای از این ممرهای اتفاقی درآمد که من از آنها رفع نیاز می‌کردم و رختی و کتاب و دفتر و قلمی برای خود می‌خریدم خالی از لطف نیست.

مثلاً احمد پسر جناب سیف القضاة و برادرزاده قاضی بزرگ یکی از آنها بود که در محکمه به سر می‌برد و با من به مدرسه می‌رفت. او چندسالی از من کوچک‌تر بود و دوکلاسی از من پایین‌تر، و نیاز داشت به اینکه من در درس و مشق و انجام تکالیف مدرسه به او کمک بکنم. بچه پخته بی‌دست‌وپایی بود و زمستان‌ها که برف روی زمین می‌نشست می‌ترسید قدم از قدم بردارد و وحشت می‌کرد از اینکه لیز بخورد و دست و پایش بشکند. مادرش وجیهه‌خانم از ترک‌های ارومیه و زن سوگلی سیف القضاة برادر قاضی بزرگ بود و هم‌اکنون که من به نوشن این سطور مشغولم هنوز زنده است. این زن بیش از یک مادر به پسرش احمد عشق می‌ورزید و به‌راستی تاب دیدن اندک ناراحتی بچه‌اش را نداشت. من بنا به خواهش خانم نه‌تنها به درس و مشق پسرش کمک می‌کردم، زمستان‌ها نیز دست او را می‌گرفتم و پابه‌پا با خود به مدرسه‌اش می‌بردم. گاه نیز که برف زیاد بود و او می‌ترسید راه بیاید و لیز بخورد، یا دست و پایش یخ می‌کرد و مثل بچه‌های مادرمرده زار می‌زد، من کولش می‌کردم و می‌بردمش. درعوض، مادرش گاهی کفش و گاه لباسی برایم می‌خرید یا به من پول جیب می‌داد.

مثال دیگر: اربابان قوم و خویش یا دوست خانواده قاضیان، که برای کارهایی به شهر می‌آمدند و به‌ناچار برای اقامت نسبتاً طولانی خود

مشترکاً اتاقی در خانه‌ای اجاره می‌کردند اغلب مرا برای صرف شام و کتابخوانی به منزل خود دعوت می‌کردند. اینان اغلبشان سواد نداشتند و با این حال دلشان می‌خواست که کسی آشنا یا قوم و خویش به بانگ بلند برایشان کتاب بخواند. من پیش یا پس از صرف شام یکی دو ساعت داستان امیرحمزه یا امیرارسلان یا حسین کرد یا رستم‌نامه برای ایشان می‌خواندم، و ایشان وقتی کارشان در شهر تمام می‌شد و می‌خواستند به ده برگردند جدا جدا یا جمعاً پولی روی هم می‌گذاشتند و به من می‌دادند تا خودم آن را به مصرف کفش و لباس و نیازمندی‌های دیگر برسانم.

از این هر دو مورد جالب‌تر استفاده‌ای بود که به عنوان طبیب مذهبی از من می‌شد، و این امر شاید هنوز در کردستان مرسوم باشد. یکی از بیماری‌هایی که در آن زمان در ولایت ما بسیار شایع بود، و شاید هنوز هم باشد، ورم طحال یا اسپرز بود، و تا آنجا که من به یاد دارم زنان بیش از مردان به این بیماری مبتلا می‌شدند. صرف نظر از اینکه در آن ایام پزشک و دارو چندان که باید نبود، خود مردم نیز چندان به پزشک و دارو عقیده نداشتند و توسل به سحر و جادو و نوشته و دعا و طلسم و این جور چیزها را ترجیح می‌دادند. یکی از این معالجات خرافی - مذهبی این بود که می‌بایست یتیمی نابالغ و محمدنامِ سورهٔ یاسین را از آغاز تا انجام بر بالین چنان بیماری بخواند، و ضمن آن، با پشت خنجر برهنه، آهسته بر موضع ورم طحال، روی شکم لخت بیمار بکوبد تا بیمار شفا پیدا کند. من یکی از آن «طبیبان» واجد شرایط بودم، چون یتیم بودم و محمدنام، و سواد قرآن خواندن، به ویژه یاسین خواندن در گوش آن «آدم‌ها» را هم داشتم - شرایطی که در کمتر کسی باهم جمع می‌شد. این بود که بیماران متعدد، حتی از دهات، به من مراجعه می‌کردند. من با وسایل خود که تنها یک جلد کلام الله مجید و یک وضو گرفتن فی المجلس بود بر بالین بیمار حاضر می‌شدم، پیراهن او را تا روی پستان بالا می‌زدم و با پشت خنجر که در

همان جا برایم حاضر می کردند بر موضع ورم، روی شکم بیمار می کوبیدم و سوره یاسین را تا آخر می خواندم، و نمی دانم چرا، با اینکه هنوز به حد بلوغ نرسیده و به اصطلاح تکلیف نشده بودم و از نظر جنسی احساسی نسبت به زن نداشتم، از منظره شکم لخت خوشم می آمد. از عجایب آنکه بیشتر این بیماران، به طوری که بعد می شنیدم، شفا می یافتند و دعا به جانم می کردند. این شفایابی شاید تا اندازه ای بر اثر تلقین و تأثیر روحی عقیده بود، یا مرض دوره ای داشت و یا به احتمال ضعیف تر عمل کوبیدن اسپرز در رفع ورم آن بی تأثیر نبود. باری، حق العلاج این طبابت عجیب يك مرغ سیاه یا دوقران پول بود، و بدیهی است که من پول را ترجیح می دادم، و در صورت اجبار به قبول مرغ، آن را به مطبخ خانه قاضی تحویل می دادم.

يك بار هم مادرم به وسیله یکی از دایی های گداصفتم - دایی عبدالله - که ظاهراً به عزم سر زدن به خواهر و به جا آوردن صلۀ رحم و در باطن به قصد تلکه به محال فیض الله بیگی رفته بود، يك لیره طلا برای من فرستاد تا مگر یکی دو سالی از بی پولی راحت باشم و کسری های زندگی خود را تأمین کنم. مادر ساده دل من نمی دانست که گوشت را به گربه سپرده است. دایی عبدالله در بازگشت به مهاباد به محکمه قاضی بزرگ آمد، و وقتی به طور بی سابقه ای دست به جیب برد و دوقران پول به من کرم فرمود. این بخشش غیرمنتظره باورنکردنی، که دست کم از عجایب هفتگانه عالم نداشت، چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که در هر مجلس و محفلی در وصف کرم و سخای او داد سخن دادم و همه را بیش از خود به حیرت دچار کردم، تا جایی که بعضی از رندان نکته دان قسم خوردند رازی در کار است و زیر کاسه این بخشش نیم کاسه ای نهفته. بعداً معلوم شد که مادرم از زیورآلات خود لیره ای را که به پول آن زمان پانزده بیست تومانی قیمت داشته برای تأمین برج های سالانه من به وسیله دایی عبدالله فرستاده، ولی آن شیرپاک خورده فقط دوقران از آن پول به من داده است.

یادم هست که از فرط خشم قطعه شعری به زبان کردی در هجو دایی عبدالله ساختم. شعر من سریع تر از بیماری آبله دست به دست گشت و شیوع عجیبی پیدا کرد، چنانکه همه فهمیدند «خان» نه تنها کرمی نفرموده بلکه پول جیب يك بچه یتیم را نیز بالا کشیده است.

تا یادم نرفته است به نقل ماجرای دیگری پردازم که از خاطرات خوش دوران کودکی من است و از همه آنها که تاکنون گفته‌ام شیرین تر و دلنشین تر: من گاه گاه بعد از ظهر یا سر شب به اندرون می رفتم و با دختر كوچك تر قاضی بزرگ به بحث می نشستم، یا برای زنانی که در اندرون کم نبودند قصه می گفتم و شیرین زبانی می کردم، و از شما چه پنهان، بی آنکه هنوز احساس روشنی نسبت به جنس لطیف داشته باشم از مصاحبتشان لذت می بردم. در مرحله‌ای بودم که هنوز به معنای عرفی کلمه «تکلیف» نشده بودم و چیزی از رموز عشق و دلدادگی درک نمی کردم، ولی احساس می کردم که ایشان از مجالست من خوششان می آید، چنانکه همیشه از آمدن من به نزد خود استقبال می کردند.

با آنکه نگرانی جنسی از ناحیه من هنوز مورد نداشت، قاضی بزرگ کم کم خوشش نمی آمد که مرا در اندرون ببیند، و هر وقت بر حسب اتفاق مرا در آنجا می دید دعوا می کرد و بر سرم داد می زد که: «پسر، مگر تو زنی که با زن ها مخلوط شده‌ای؟» و از اندرون بیرونم می کرد. این بود که زن ها به تدریج متوجه این موضوع شدند و هر وقت من پیششان نشسته بودم و محفلشان از شیرین زبانی های من گل می انداخت، و در آن لحظه قاضی بزرگ ناگهان سر می رسید هنوز به دراتاق نرسیده، آنان که گوش تیزی داشتند و از صدای پایش تشخیص می دادند که اوست مرا به عجله در پستو یا صندوقخانه پنهان می کردند تا قاضی می رفت و به این قایم باشك معصومانه خاتمه داده می شد.

با این همه، من گاه و بیگاه لجوجانه به اندرون می رفتم و کم کم

خودم هم فهمیدم که گذشته از حسن استقبال زن‌ها از مجلس آرای من، وجود فاطمه بیشتر انگیزه اصلی این سماجت است. فاطمه زنی بود از اهالی دهات اطراف میاندواب که سنش از بیست و پنج گذشته بود. لعبتی بود ریزنقش و ظریف اندام با چشمانی درشت و سیاه که برق مرموزی از آنها ساطع بود. نمی‌دانم کرد بود یا ترك، چون به هر دوزبان خوب حرف می‌زد، به ویژه کردی را چنان شیرین و زیبا ادا می‌کرد که اگر حافظ شیرین سخن زنده بود در وصف او به جای «ترك پارسى گوی»، «ترك کردی گوی» می‌گفت. بینی قلمی و پوست گلی‌رنگ ظریفی داشت به طراوت و لطافت برگ گل که سلامت از آن می‌تراوید. پس از چندماه شوهرداری از دست شوهر زمخت و نابهنجار خود گریخته و مثل بسیاری از زنان دیگر به محکمه قاضی بزرگ پناه آورده بود تا تکلیفش اعم از طلاق یا آشتی روشن شود.

قبلاً گفتم من هنوز احساسی از شهوت به آن معنی که مردی از نظر جنسی از زنی خوشش بیاید نداشتم و تقریباً همه زنان اندرون از دید من وضع مشابهی داشتند؛ لیکن یا به سبب رشد تدریجی خودم و یا به پاس عنایت بیشتری که فاطمه در قیاس با زنان دیگر نسبت به من نشان می‌داد کم‌کم به این نتیجه رسیدم که او با زنان دیگر بسیار فرق دارد. به شوق دیدار او چنان خو گرفتم که وقتی با وی هم‌صحبت می‌شدم نمی‌دانم چرا قلبم در سینه می‌تپید و رنگ از رخم می‌پرید و پاهایم اندک می‌لرزید و خودم را گم می‌کردم. کم‌کم به هوای دیدن او بیشتر به اندرون می‌رفتم، به خصوص که پسران قاضی بزرگ دوستم می‌داشتند و برخلاف پدر مانع از رفت و آمد من به اندرون نمی‌شدند. کار این شور و علاقه به جایی رسید که دیدن فاطمه بهترین خوشی عمر من شده بود، و از حالاتی که با دیدن او به من دست می‌داد روزبه‌روز بیشتر لذت می‌بردم. بی‌آنکه معنی عشق را بدانم عاشق شده بودم و چه بسا که شب‌ها خواب او را می‌دیدم. بی‌شك

به سودای او شاعر شدم و به زبان کردی غزل می سرودم، و اشعارم را برای دیگران می خواندم بی آنکه کسی پی به منظور من از سرودن آن غزل های عاشقانه ببرد. از قضا آنان که اهل فن بودند تشویقم می کردند و نویدم می دادند که در صورت مداومت، ممکن است روزی شاعر به معنای واقعی بشوم.

فاطمه نیز حس کرده بود که من بین او و زنان دیگر به شیوه محسوسی فرق قایلم، و به همین جهت انگار با نظر دیگری به من می نگریست. گاهی که از سر بیمار طحال ورم کرده ای با دو قران حق العلاج برمی گشتم، آهسته آن پول را در دست فاطمه می گذاشتم و او بی دریغ و تحاشی می پذیرفت و شاد می شد. روزی که خوشبختانه کسی در آن نزدیکی نبود و من با او تنها بودم، همین که پولم را در دستش گذاشتم بی اختیار پرید و گونه مرا بوسید. من از این حرکت او بسیار شرم زده شدم، چون هنوز فکر نمی کردم که ممکن است زن و مردی یکدیگر را ببوسند، و اصلاً معنی این حرکت را چنانکه باید نمی فهمیدم.

شبى که به سبب زیادى مهمان در عمارت بیرونى، در محکمه جای نشستن نبود و ناچار به اندرون حواله داده شدم تا شامم را در آشپزخانه بخورم، پس از صرف غذا خواستم به سر حوض داخل حیاط اندرون بروم و دست های چربم را بشویم. از آمنه خانم دختر بزرگ قاضی و کدبانوی بزرگ صابون خواستم و او نمی دانم چه شد که به فاطمه دستور داد برود و از اتاق اندرون يك تکه صابون برای من بیاورد. فاطمه در اجرای دستور خانم از پله های آشپزخانه پایین رفت و من بر اثر يك ندای قلبی که مرا به دنبال او می کشید از پی او روان شدم. در پای پله آخر که درست محاذی دهانه آن غار کذایی بود، بدون اندک فاصله پشت سر او بودم و چنان به هیجان آمده بودم که خودم صدای تپش های تند قلبم را می شنیدم. انگار دیوانه شده بودم و بی آنکه خودم بفهمم چه می کنم دست به کار

جنون آسایی زدم که مافوق جرئت و جسارت بچه نابالغی چون من بود: بی اختیار دست انداختم، لچک سرش را با دست‌های چرب و کثیف خود کشیدم و او را به داخل غار هل دادم. طفلك تسلیم بود و از حرکت من ابراز تعجیبی نکرد و اعتراضی هم ننمود. خود من هم نمی‌دانستم چه حرکتی کرده‌ام، زبانم بند آمده بود و نمی‌دانستم چه بگویم و چه بکنم و پشت‌بند این کار عجیبی که کرده‌ام چه خواهد بود. حس کردم که او نیز مثل خود من می‌لرزد. آخر او بود که به حرف آمد و به‌لحنی که بوی سرزنش نمی‌داد گفت:

- روسریم را چرب کردی، این چه حرکتی بود؟

من جوابی نداشتم، چون خودم هم نفهمیدم این چه حرکتی بود که از من سر زد. در این بین صدای پایی به گوش رسید و معلوم بود که کسی دارد از آشپزخانه به طرف اندرون می‌رود. ما دوتن که دم دهانه غار بودیم و احتمال می‌رفت که دیده شویم به شتاب به درون غار فرو شدیم و خودمان را به دیوار چسبانیدیم. هردو نفس در سینه حبس کردیم و بیشتر به هم چسبیدیم تا کمتر معلوم باشیم. این نزدیکی ناشی از ترس ما را باهم صمیمی‌تر کرد و سینه‌مان را بیشتر به هم فشرد، چنانکه پس از محو شدن صدای پا و رفع خطر نیز از هم جدا نشدیم. حس می‌کردم که نفس‌هایمان درهم آمیخته است. پس از مدتی مکث پرسید:

- مرا دوست داری؟

مثل اینکه به‌دادم رسید و یادم داد که چه بگویم. گفتم:

- آره، خیلی دوستت دارم...

جواب این حرف مرا با بوسه‌ای گرم داد. بار دوم بود که مرا می‌بوسید، و گویی با این حرکتش می‌خواست یادم بدهد که چه بکنم. من هرگز شاگرد خرف و کودنی نبودم و با همان يك دو بار درس را آموختم. شانهایش را گرفتم، صورتش را غرق بوسه کردم و سینه‌اش را به سینه‌ام

فشردم.

از آن پس، از هر فرصتی برای دیدن فاطمه و بوسیدن و بوییدن او استفاده می‌کردم. آن حالات پریدگی رنگ و تپش قلب و لرزش اعصاب کم کم تخفیف پیدا می‌کرد و به تدریج دیدارهای ما صورت عادی‌تری به خود می‌گرفت. کم کم رازم برملا شد و همه، به خصوص اهل اندرون، پی به عشق آتشین و معصومانه ما بردند. با اینکه من هفت‌هشت سالی از فاطمه کوچک‌تر بودم و عشق ما به هم عشقی پاک و افلاطونی بود و از حد بوسه تجاوز نمی‌کرد، و اصلاً عقلم هم به بیش از آن حد قد نمی‌داد، قدغن شد که دیگر به اندرون نروم. این حرمان سخت در روحم اثر گذاشت، با این وصف، از هر فرصتی و هر امکانی برای دیدن او استفاده می‌کردم. از آن پس میعادگاه ما در درون غار بود و من با تاریک شدن هوا از روزنه موجود در حیاط اصطبل خود را به درون غار می‌انداختم...

از آنجا که هر چیزی را پایانی است، خورشید وصال ما نیز به لب بام هجران رسید و غروب کرد: شوهر فاطمه به سراغش به خانه قاضی آمد و پس از رفع و رجوع در محضر قاضی بزرگ، او را با خود برد. از آن پس، به مرغ آشیان گم کرده می‌مانستم.

۴

نمی‌دانم چه شد که به صورت قهر و بی‌خبر، از خانه قاضی بزرگ رفتم. بعدها به من گفتند که یادداشتی هم نوشته و لای یکی از کتاب‌های بالینی قاضی گذاشته بودم تا بخوانند و دلشان برای من شور نزنند، و مدت‌ها پس از رفتنم آن یادداشت به دست آمده بود، ولی من چیزی از این مقوله به یاد ندارم؛ فقط می‌دانم که بیست و چهار ساعت پس از آنکه اثری از من نیافته بودند گمان کرده بودند که در رودخانه غرق شده‌ام، و

چندروزی هم سپرده بودند که به دنبال نعشم در آبادی‌های ساحلی پایین دست رودخانه بگردند، و اگر اثری از من یافتند حتماً به محکمه جناب قاضی خبر بدهند.

دلیل رفتنم را خودم هم نمی‌دانم و یا بهتر بگویم خوب به خاطر ندارم. نمی‌دانم خلئی که در زندگی‌ام بعد از رفتن فاطمه پیدا شده بود، یا اذیت‌های لوس و خنک احمدکل آبدارباشی، که چون مثل دیگران پولی نداشتم به او انعام بدهم گاه و بیگاه سر به سرم می‌گذاشت و مسخره‌ام می‌کرد، و یا شاید خاطره آزادی‌ها و ول‌گشتن‌های بی‌معارض با همبازی‌های دهاتی باعث شده بود که فیلم یاد هندوستان کند و سر به صحرا بگذارم.

آغاز تابستان بود و من امتحان سال پنجم ابتدایی را با موفقیت گذرانده بودم. یکه و تنها و بی‌آنکه به کسی چیزی بگویم یا زاد راهی با خود بردارم، یا مقصد معینی برای پایان سفر خود در نظر بگیرم از دره کنار گورستان شهر و پایین دست کوه داشامجید رو به مشرق راه افتادم. نزدیکی‌های ظهر از گردنه یا به قول کردها از «کل بسری» گذشتم و به هنگام غروب سواد آبادی‌اشنایی را به نظر آوردم که از چمن‌های اطراف بیشه بیرون ده تشخیص دادم به سریل آباد رسیده‌ام.

از صبح چیزی نخورده بودم و گرسنگی و خستگی مرا از کاری که خودسرانه کرده بودم پشیمان کرده بود. در بیرون ده به پنج شش دختر بچه برخوردارم که برای جمع آوری تپاله گاو و پشکل گوسفند به منظور سوخت تنور به صحرا آمده بودند و اینک آماده می‌شدند تا با بار خود به خانه برگردند. از حرف‌هایی که باهم می‌زدند و از روی مشخصاتی که از خواهرم به یاد داشتم او را شناختم، ولی او مرا به‌جا نیاورد. آخر، وقتی خودم

را با اشك‌هایم و با حرف‌هایم معرفی کردم او نیز مدتی اشك شوق ریخت، و سپس از فرط شادی سر از پانشناخته به سمت ده دوید تا مژده آمدنم را به خانه عمویم شیخ احمد ببرد. طفلك دختر معصوم چه ذوقی کرد و چه سخت به هیجان آمد که پس از مدت‌ها بیکسی اینك از تنهایی درمی‌آمد و برادری پیدا می‌کرد که در ده می‌توانست به رخ همه بکشد. کس و کار دلسوز داشتن و به خویشی نزدیک بالیدن که در محیط زندگی در سطحی ولو اندك بالاتر از دیگران باشد، مسئله‌ای است که در کردستان اهمیت ویژه‌ای دارد، و خواهر من در آن گوشه دنج و متروک دور از دنیا از این اهمیت غافل نبود.

ورودم به منزل عمو از طرف زن‌عموها با شور و هیجانی زودگذر استقبال شد. خود عمو در خانه نبود و گفتند طبق معمول به سفر رفته است.

شیخ احمد پس از کشته شدن اسرارآمیز عموی دیگرم میرزا سعید، اینك مالك بلامنازع ده شده بود و چندان درآمد داشت که چرخ زندگی بی‌بندوبار خود را بگرداند. جوان بود و خوش‌قیافه و دلیر و چابك‌سوار، با ذوق شعر گفتن به زبان کردی، لیکن اوقاتش اغلب به میخواری و بیعاری می‌گذشت و آخر هم جان خود را بر سر این کار گذاشت.

همیشه چهار زن عقدی داشت که یکی از آنان چون از خانواده شیخ حسام‌الدین بزرگ بود و متنفذ، ملکه محسوب می‌شد و ریگ ته جوی بود، یعنی به هیچ وجه نمی‌شد دست به ترکیبش زد و عوضش کرد، لیکن سه زن دیگر که روستایی بودند و رعیت‌زاده، هر چند مدت به نوبه عوض می‌شدند، یعنی جناب شیخ از هر کدام که سیر می‌شد طلاقش می‌داد و زن تازه‌ای از زنان یا دختران ده خود یا دهات مجاور سراغ می‌کرد و می‌گرفت. از آنجا که شیخ بیشتر در سفر بود و کمتر در حضر، و همراه بردن زن در کردستان با وسایل آن زمان نه مرسوم بود و نه عملی، همیشه

جوانك امردی را هم به دنبال خود می انداخت و او را به عنوان نوکر به هر جا می برد. حال آیا آن جوان واقعاً نوکرش بود یا نه خدا می داند.

شیخ زاده بانو مادر شیخ احمد هنوز در قید حیات بود و مریدان زیادی در میان زنان روستایی و شهری داشت که هر سال از راه های دور و نزدیک به زیارتش می آمدند و تحف و هدایایی به حضورش می آوردند. در میان این مریدان زنان زیبارویی نیز بودند که پس از کسب فیض روحانی از محضر شیخ زاده بانو اغلب به کسب فیض جسمانی از محضر پسرش شیخ احمد نیز نایل می آمدند، و با باری از توشه دنیا و آخرت به خانه خود باز می گشتند.

نمی دانم چرا شیخ زاده بانو حاضر نبود در سریل آباد، در خانه پسرش، زندگی کند، و برای خود دم و دستگاهی در یال آباد سفلی که ده سبز و خرم و خوش آب و هوایی بود ترتیب داده بود. از سریل آباد به یال آباد با اسب دو ساعت راه بود. شیخ احمد نیز به ظاهر برای درك فیض جوار مادر و شاید هم برای لذت بردن بیشتر از محضر مریدان زیبای او، اغلب اوقات در یال آباد به سر می برد، و حتی در این اواخر شروع به ساختن خانه ای هم برای خود در آنجا کرده بود تا به قول خودش نیمی از حرمسرایش را از سریل آباد به آنجا منتقل کند، برنامه ای که تا من در آنجاها بودم عملی نشد، و گویا بعدها نیز سر نگرفت.

باری، زنان شیخ در فردای روز ورودم به ده از مقصدم جویا شدند، و چون گفتم که قصد رفتن به محال فیض الله بیگی را دارم و می خواهم به دیدن مادرم بروم تشویقم کردند که از این سفر طولانی درگذرم و در سریل آباد بمانم و با ایشان که تنها و بی صاحب هستند زندگی کنم. حتی گفتند وقتی عمویم شیخ به خانه برگردد و مرا ببیند که باز پیش او آمده ام بسیار خوشحال خواهد شد. همچنین گفتند چون شیخ همیشه درسفر است و کمتر در خانه بند می شود، خانه ای که در آن فقط زن ها هستند نیاز

به مرد محرمی دارد که در غیاب شیخ بزرگ تر خانه باشد. من از آنجا که هدف و مقصد معینی نداشتم، و شاید هم به خود بالیدم که مرا مرد به حساب آورده‌اند، پیشنهادشان را پذیرفتم و بیش از همه خواهرم را خوشحال کردم. روزها کاری بجز بازی با بچه‌های ده نداشتم، و چون به اصطلاح اربابزاده بودم در هر بازی دسته‌جمعی که می‌کردیم من رئیس یا حاکم یا شاه می‌شدم. اغلب نیز تازی شکاری شیخ را که مدت‌ها بود در ده عاطل و باطل مانده بود با خود به شکار خرگوش در همان حول و حوش می‌بردم. از قضا روزی در دامنه‌های شمالی کوه، مشرف به جاده مه‌آباد، به خرگوشی برخوردیم و تازی را به دنبالش کیش دادم. تازی تیزدو خرگوش را در کمرکش کوه گرفت و طبق معمول در دهان نگاهش داشت تا شکارچی به او برسد و از دهانش بگیرد، ولی من چون پیاده بودم و راه سر بالا، دیر به بالای سر تازی و شکارش رسیدم و در نتیجه، خرگوش از ترس در دهان تازی جان داده و به اصطلاح حرام شده بود. ضایع کردن چنان شکار نادری در کردستان که قحط خرگوش است کفر محض است و در خانه به من گفتند که اگر عمو به ده برگردد و از این ضایعه باخبر شود با من سخت دعوا خواهد کرد، و شاید هم کتکم بزند.

گوشت خرگوش در مذهب تسنن حلال است و به همین جهت در کردستان تقریباً نسل این حیوان را برانداخته‌اند، چنانکه يك شکارچی کمتر ممکن است شانس دست یافتن به خرگوشی را پیدا کند. لیکن در آن سوی رودخانه جغتو (زرین رود) که ترك نشین است و مردم آن شیعه هستند خرگوش بیچاره در پناه کراهت دینی خود در امان است و در همه جا فراوان.

باری، عمو بارها به خانه آمد و باز رفت و تنها چیزی که کمتر توجهش را جلب کرد آمدن من به سریل آباد بود. او آن قدر سرگرمی و مشغله شخصی داشت که اضافه شدن يك نانخور به عایله اش به حساب

نمی‌آمد، و در رفتارش نیز نسبت به من اندک واکنش عاطفی به چشم نمی‌خورد. حتی يك بار هم نشد که از من بپرسد تاکنون کجا بوده و چه می‌کرده‌ام، و آیا در مهاباد درس می‌خوانده‌ام یا نه، و چرا زندگی‌ام را رها کرده و به خانه او آمده‌ام.

چنانکه قبلاً نیز اشاره کرده‌ام سریل آباد در دامنه کوه قوسی شکلی واقع شده است. در آن زمان که من به آنجا آمده بودم از بالای آبادی تا کمرکش کوه - در شکم قوس - جالیز بود و در آن هندوانه و خربزه و خیار و کدو کاشته بودند. از نوک جنوبی قوس آن سوتر، آبادی پیرولی باغ و زمین‌های آن واقع بود که به مرحوم قاضی عسکر برادر تنی قاضی بزرگ مهاباد تعلق داشت و پیرولی باغ با آن باغ‌های انگورش دهی بود به مراتب آبادتر و باصفا تر از سریل آباد.

قاضی عسکر مالك ده مردی بود سلیم‌النفس و گوشه‌گیر که تحصیلاتش در حد پرداختن به شغل قضا نبود، و شاید هم از شغل قضاوت و ملبس شدن به جامه ملایان خوشش نمی‌آمد. هیچ فرزند نداشت، و شاید هم زنش بچه‌دار نمی‌شد، و چون زیاد هم با مردم معاشرت نمی‌کرد و عایله زیاد و آیند و روند نداشت با درآمد ملك پیرولی باغ نه تنها زندگی اعیانی و مرفهی داشت ثروت کلانی هم اندوخته بود. آدم سهل‌گیر و بی‌خیالی بود و شاید تنها غمی که داشت این بود که اجاقش کور بود، چنانکه پس از مرگش برادرزادگانش مال و ثروتش را بین خود تقسیم کردند.

جالیزهای دیم پیرولی باغ هم با هندوانه‌ها و خیارهای بهتر وصل به جالیز سریل آباد بود. يك شب، من و چندتن از بچه‌های شیطان ده به هندوانه‌دزدی رفتیم. از پیچ انتهای قوس گذشتیم و به جالیز پربرکت پیرولی باغ رسیدیم. نیمه‌های شب بسیار تاریکی بود و ستارگان بیدار آسمان به خفتگان کره خاکی چشمک می‌زدند. همه نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودیم و آهسته از شیب جالیز بالا می‌رفتیم. دوتن از بچه‌ها که

بهتر از بقیه هندوانه می شناختند هندوانه‌های رسیده را از بوته می‌کنند و در سرایشی جالیز به پایین غل می‌دادند. دونفر هم در آن پایین بودند و آنها را می‌گرفتند. يك وقت متوجه شدیم که در محاصره سه مرد قلدر چماق به دست هستیم و هر سه با مشت و سیلی به جانمان افتاده‌اند. دوتن از بچه‌ها که در پایین بودند گریختند و ما سه نفر دستگیر شدیم. تا صبح در آلاچیق محقر جالیز دست بسته نگاهمان داشتند و صبح با یازده عدد هندوانه از بوته‌کنده و اغلب شکسته ما را به محضر جناب قاضی عسکر ارباب ده بردند. معلوم شد که جالیز مورد دستبرد ملك اربابی بوده است و ما می‌بایست جوابگوی شخص ارباب باشیم.

قاضی عسکر با تعجب به ما سه مجرم صغیر نگاه کرد و از هویت هر کدام از ما جو یا شد. وقتی فهمید که من فردی از افراد خانواده قاضی و پسر مرحوم امام جمعه، پسر عموی خودش، هستم توجهش بیشتر جلب شد، سری به تعجب یا به تأسف تکان داد و سه بار گفت: امام زاده و دزدی! و سپس، این جمله از «گلستان» سعدی را با قرائت خواند: «ابریق رفیق برداشت که به طهارت می‌روم، و او خود به غارت می‌رفت.» و ظاهراً منظورش این بود که: از ماست که بر ماست. در ضمن، اظهار تأسف کرد که چرا باید پسر امام جمعه دزد از آب درآید. کیفری هم که برای ما تعیین کرد بسیار جالب بود: دستور داد که ما سه نفر باید هر یازده هندوانه را بخوریم و آنگاه آزادمان خواهد گذاشت که برویم. به هر جان‌کنندی بود تا ظهر هندوانه‌ها را خوردیم و آزاد شدیم. به هنگام رفتن، قاضی عسکر زبان به ملامت گشود که چرا درس و تحصیلم را رها کرده به ولگردی به ده آمده‌ام؛ بهتر آنکه به مهاباد برگردم و باز به مدرسه بروم، و حتی تذکر داد که حاضر است شخصاً مرا به شهر برگرداند و عذر تقصیرم را از قاضی بزرگ بخواهد.

ای کاش پندش را می‌شنیدم و به سریل آباد بر نمی‌گشتم. اوقات در

سریل آباد سرد و یکنواخت بر من می گذشت و روزان و شبان کسالت باری داشتم، چنانکه تصمیم گرفته بودم از آنجا بروم، ولی مردد بودم که آیا به شهر، به خانه قاضی بزرگ برگردم یا به محال فیض الله بیگی و به قریه چاغرلو پیش مادرم بروم.

در گیرودار این اندیشه بودم که شبی واقعه‌ای روی داد، واقعه‌ای که صحنه را عوض کرد. توفانی بود که در دشت هموار زندگی من وزید و چیزی نمانده بود که چراغ عمرم را خاموش کند: چندروزی بود که زن عموی بزرگ - دختر شیخ حسام‌الدین - بیمار بود، و چون پزشک و دارویی در آن نزدیکی در دسترس نبود در خانه با دواهای زنانه به مداوای او می پرداختند. کم‌کم بیماری شدت گرفت و در آن شب به مرحله خطرناکی رسید. دیگر از دست زن‌ها کاری ساخته نبود و بایستی فکر اساسی کرد.

نیمه‌های شب بیدارم کردند تا به اتفاق «خات نزاکت»، کلفت قلچماق و زبر و زرنگ خانه، به یال آباد برویم و شیخ را از ماجرا باخبر کنیم. معلوم شد روز اول که به ده آمدم و زن‌ها وجود مرا به عنوان مرد محرم در خانه ضروری دانستند برای چنین مواقعی بوده است. چاره‌ای بجز رفتن نبود. خواب‌آلوده برخاستم و با خات نزاکت که دو سه گرده نان و قدری پنیر با خود برداشت راه افتادیم.

اجازه می خواهم دو سه کلمه‌ای هم از این «خات نزاکت» بگویم که به زحمت خواندن یا شنیدنش می‌ارزد. «خات» مخفف خاتون است و در کردستان معمولاً برای زنان زبر و زرنگ و جاافتاده گاهی به اسمشان عنوان «خات» را هم اضافه می‌کنند. «نزاکت» زنی بود جوان، بلندبالا و چهارشانه که وقتی یک‌تنه در یک طرف مشک بزرگ کره‌گیری می‌ایستاد در طرف مقابلش می‌بایست سه زن بایستند تا بتوانند همپای او مشک را تکان بدهند. با اینکه جوان بود و خوش‌سیم، زمخت و یغور بود و بیشتر به یک

مرد زیبای رشید می‌مانست تا به يك زن. شوهرش زارع میانسالی بود از اهالی «قارنجه»، دهی در کنار سیمین‌رود، که روزی با زنش دعوا کرده و گویا بی‌دلیل به او فحش داده بود. نزاکت که نتوانسته بود توهین‌های او را تحمل کند كتك جانانه‌ای به شوهرش زده، یگراست به خانه ملای ده رفته و طلاق خواسته بود. توصیه‌ها و اندرزهای دینی ملا و معذرت‌های شوهر نیز نتیجه‌ای نداده و ملا به ناچار صیغه طلاق را جاری و نزاکت را از قید شوهر آزاد کرده بود. از آن‌هنگام به بعد، نزاکت به‌هوای دیدن بستگانش به سریل‌آباد آمده و در خانه عموی من موقتاً به‌عنوان کلفت ماندگار شده بود. چندروزی که از اقامت من در سریل‌آباد گذشت کم‌کم از محبت‌ها و از ناز و نوازش‌هایی که نزاکت در حق من می‌کرد فهمیدم که او نیز علاقه‌ای نظیر آنچه فاطمه به من داشت دارد، ولی من چیز زیادی از این مطالب درك نمی‌کردم، خاصه که احساسی هم نسبت به او نداشتم.

باری، شب از نیمه گذشته بود که راه افتادیم. از آنجا که نزاکت مرا دوست می‌داشت تا بیرون آبادی سریل‌آباد و سپس پیرولی باغ همچنان دست مرا در دست زمخت و پت‌وپهن خود گرفته بود و گاه‌گاه می‌فشرد. بالاتر از پیرولی باغ دهی بود که من اکنون نام آن را فراموش کرده‌ام. در بیرون آن ده قلمستانی بود و باغ انگوری، و نزاکت به من تکلیف کرد که در پای درختی بنشینیم و قدری خستگی در کنیم. نشستیم و او مرا روی زانوان خود گرفت. نیم‌ساعتی با حالتی عجیب به من وررفت، مرا به سینه فشرد و بوسید و بویید و به خود مالید تا به حال خلسه عجیبی افتاد. سپس چند دقیقه‌ای بی‌حال دراز کشید و آنگاه برخاست و دستور داد که باز راه بیفتیم. من در تمام آن مدت بی‌آنکه معنی حرکات او را بفهمم بی‌اراده تسلیم بودم و به آلت بی‌جانی شباهت داشتم که او هر چه می‌خواست با من می‌کرد. راستش قدری هم ترسیده بودم و بی‌جهت از آن بیم داشتم که او با این ادا و اطوارها و این حرکات مرموزش بلایی به سرم بیاورد.

نیم ساعتی که راه رفتیم در جوار آبادی دیگری به يك گله گوسفند برخوردیم. آنجا دو سگ گله به ما حمله‌ور شدند. نزاکت با اینکه چوب و چماقی در دست نداشت فقط با سنگ‌هایی که از زمین برمی‌داشت و با حالت تعرضی جسارت‌آمیزی که به خود گرفته بود حمله‌سگ‌ها را دفع می‌کرد و مرا هم به زیر بغل خود درپناه گرفته بود. حتی می‌گفت که اگر پروای حفظ و حراست مرا نداشت حساب هر دو سگ را با سنگ می‌رسید. چوپانان که پدر و پسری بودند بر اثر داد و فریاد ما و صدای پارس سگ‌ها سر رسیدند، از جرئت و شجاعت نزاکت تعجب کردند و گفتند که سگ‌هایشان تاکنون چندین بار سوارانی را از اسب به‌زیر کشیده‌اند، و این زن چگونه توانسته است بی‌هیچ سلاحی خود را از شر آنها در امان بدارد. خود نزاکت می‌گفت که هیچ‌وقت از حمله‌دشمن جا نخورید و همیشه حمله‌ او را با حمله‌ متقابل جواب بدهید تا دشمن مجبور به عقب‌نشینی یا لااقل به گرفتن حالت دفاعی بشود. من بارها در زندگی از این درس خات‌نزاکت سود برده و به آن عمل کرده‌ام، و از قضا تقریباً همیشه هم درست از آب درآمد است. چوپان‌ها نیز حرف عجیبی به ما زدند، حرفی که باورکردنی نمی‌نمود: گفتند اگر ما هر دو روی زمین می‌نشستیم سگ‌ها دیگر متعرضمان نمی‌شدند، فقط رو به ما پارس می‌کردند تا چوپان برسد؛ و دلیلشان این بود که سگ‌ها برخلاف آدم‌ها پاس دشمن از پافتاده را دارند، نشستن را دلیل بر تسلیم می‌گیرند و دیگر با حریف شکست‌خورده و تسلیم‌شده کاری ندارند.



آفتاب يك تيغ بالا آمده بود که به همراه نزاکت به یال‌آباد پایین رسیدیم. عمو شیخ‌احمد را در سر ساختمان، بالای سر عمله‌ها یافتیم و جریان بیماری شدید زن ارشدش را به او خبر دادیم. يك ساعت بعد، شیخ اسبی خواست و سواره رو به سریل‌آباد تاخت. من و نزاکت می‌بایست از

همان راه که آمده بودیم پیاده باهم برگردیم، ولی مقدر چنین بود که او خود به تنهایی برگردد و مرا در یال آباد بگذارد: از اندرون مادر شیخ، از جانب شیخ زاده بانو خبر آوردند که او سخت مشتاق دیدار من است و دستور اکید داده است که حتماً بعد از ظهر مرا به حضورش ببرند.

من این نامادری پدرم را تا به آن روز ندیده بودم و فقط و صفش را شنیده بودم. می گفتند در جوانی از نعمت زیبایی بهره مند بوده، و پدر بزرگم حاجی شیخ جلال خاطر خواه او شده بوده و این دلدادگی به ازدواج انجامیده بوده است. و نیز می گفتند همین زن بود که مادر بزرگ مظلوم و بیچاره من فیروزه خانم را دق مرگ کرده و بچه های او یعنی پدرم و دو عمویم را از چشم پدرشان انداخته و آواره کرده بود. اکنون دیگر پیر شده بود و قطب و مراد زن های متعصب به شمار می رفت. آوازه زهد و تقدس و پارسایی شیخ زاده بانو در سرتاسر آن دیار پیچیده بود و حتی رعیت های ساده دل قسم می خوردند که از او معجزات و کرامات هم دیده شده است. می گفتند عصمت و طهارت و حیا و حجاب او به حدی است که گنجشک های نر هم مجاز نیستند روی درختان حیاط خانه اش بنشینند، چه رسد به اینکه مردی نامحرم را یارای دیدن روی او باشد. با این وصف، شرفیابی من به حضور او که به دستور خودش صورت می گرفت هیچ مانع شرعی نداشت، چون اولاً نوه او محسوب می شدم و نامحرم نبودم، و ثانیاً هنوز بچه بودم و نابالغ.

نمی دانم چرا شور و شتابی برای این دیدار در خود حس نمی کردم. عصر دیروقت بود که کسی از اندرون به حیاط بیرونی آمد و خبر آورد که من می توانم به اندرون بروم. برخاستم و همراه او به سمت اندرون روان شدم. از دالانی باریک که سایبانی از درختان آلبالو داشت گذشتیم و چون به حیاط اول رسیدیم، مرد راهنما مرا تحویل دو زن داد و خود که دیگر مجاز به پیشروی بیش از آن حد نبود برگشت. از دو حیاط

پیچ‌درپیچ دیگر گذشتیم تا به پای پلکان حرم رسیدیم. از پله‌ها که بالا می‌رفتم قلبم تندتر از معمول می‌زد و نفسم به شماره افتاده بود. داخل اتاق نیمه‌تاریک و نسبتاً وسیعی شدیم که دو سه زن پیر و میانسال در صدر آن نشسته بودند. بالادست ایشان، در انتهای اتاق، سجاده‌ای پهن بود، ولی کسی روی آن ننشسته بود. سلام کردم و گیج و گنگ ماندم، چون نمی‌دانستم شیخ‌زاده بانو کدام یک از آنان است. به من اذن نشستن دادند و از حالم جو یا شدند. معلوم شد هیچ کدام شیخ‌زاده بانو نیستند، بلکه از ندیمه‌های خاصه یا از مریدان مقرب او و اهل همان‌ده یا دهات نزدیک‌اند که بیشتر اوقات خود را برای درک فیض در محضر مراد خویش می‌گذرانند.

لحظه‌ای بعد، زنی پرده‌دار پردهٔ اتاق را بالا گرفت و شیخ‌زاده بانو را با ندای سلام و صلوات به مجلس وارد کرد. همه از جا برخاستند و من نیز. شیخ‌زاده بانو که زنی میانه‌بالا و اندک چاق بود و هنوز پرتوی از خورشید زیبایی دوران جوانی بر لب بام عمرش کورسو می‌زد تسبیح بلند و ریزدانه‌ای به‌گردن آویخته داشت و چادر نماز تیره‌رنگی بر سر انداخته بود. تا وارد شد به طرف من آمد و با حایل کردن پارچهٔ چادر نمازش صورتم را بوسید. من خم شدم و دستش را بوسیدم و او به‌اکراه این اجازه را به من داد.

نشستیم، و پس از آنکه او مدتی دعا خواند و احوال‌پرسی‌های مقدماتی به عمل آمد نخستین سؤالش از من این شد که آیا من همان محمد پسر مرحوم میرزا عبدالخالق امام جمعه هستم، و تاکنون کجا بوده و چه می‌کرده‌ام. از تردیدش در شگفت ماندم، جواب مثبت دادم و به اختصار گفتم که مدتی در دهات محال فیض‌الله بیگی پیش مادرم بودم، و چندی هم در خانهٔ قاضی علی بزرگ در مهاباد بودم و به مدرسه می‌رفتم. پرسید: چه شده که به سریل‌آباد به خانهٔ عمویت شیخ‌احمد

آمده‌ای؟

در جواب درماندم. راستش خودم هم نمی‌دانستم چرا از خانه قاضی بزرگ به سریل آباد آمده بودم. از طرفی، من که از ابتدا تصمیم نداشتم در سریل آباد بمانم و زن عموهایم مرا به ماندن تشویق کرده بودند. ساکت سر به زیر انداخته بودم و معذب به نظر می‌رسیدم. او چون جوابی نشنید سؤالش را تکرار کرد.

پس از اندک مکثی گفتم: نمی‌دانم، همین طوری آمده‌ام.
پوزخندی را که بر لبانش نشست دیدم. گفت:

- ولی من خوب می‌دانم که تو چرا آمده‌ای. تو خیال می‌کنی که از ماترک مرحوم پدرت چیزی پیش پسر من هست و به خیال خودت آمده‌ای که ادعای ارث و میراث پدرت را بکنی. لابد قاضی‌ها در مهاباد تحریکت کرده و تو را به اینجا فرستاده‌اند، ولی هم تو کور خوانده‌ای و هم ایشان. پدر تو چیزی نداشت که پسر من آن را خورده باشد. یک مزرعه به نام «خزایی» در نزدیکی شهر داشت که الآن گویا در دست یکی از همان قاضی‌هاست و تعدادی گاو و گوسفند که طلبکارانش به غرما بردند، و تازه کفاف تأمین همه بدهی‌های او را هم نکرد. الآن چند سال است که پسر من محض رضای خدا از خواهر تو نگهداری می‌کند و کسی هم نیست که لااقل «خدا از تو راضی باد»ی به او بگوید. من نمی‌دانم این قوم و خویش‌ها دیگر از جان پسر من چه می‌خواهند و چرا راحتش نمی‌گذارند. او که کاری به کار ایشان ندارد و هر وقت هم که به مهاباد می‌رود مزاحم ایشان نمی‌شود (این یکی را که حتماً دروغ می‌گفت، چون من خودم دوسه بار شیخ احمد را در مهاباد در خانه قاضی بزرگ دیدم که با آن جوانک امرد همراهش به مهمانی در محکمه مانده بود)...

و همین طور پشت سرهم می‌گریید و حرف می‌زد، ولی من از حرف‌های او چیز زیادی نمی‌فهمیدم، و فقط حس می‌کردم که دارد با من

دعوا می کند و صحبت ارث و میراث پدرم دربین است.
چنان ناراحت شده بودم که گفتم دنیا را بر سرم کوبیده اند. از این
تهمت های ناروا که شیخ زاده بانو، شیخ بزرگ زن های کرد و مرشد و مراد
دینی و اخلاقی نیمی از ساکنان آن دیار، به من طفل معصوم و به بزرگان
خانواده قاضی می زد حتی يك كلمه اش به ذهن هیچ يك از ما خطور نکرده
بود. بغض گلویم را می فشرد. گریه ام گرفته بود و نمی توانستم جواب
بدهم. چیزی نمانده بود برخیزم و فرار کنم. آخر این چه رفتاری بود که
این زن مرشده، این به اصطلاح مادر بزرگ، این نامادری پدرم با من بیچاره
می کرد؟ من گذشته از اینکه از پی منظور مورد ادعای او نیامده بودم و
هرگز هم کسی درباره ماترك و ارث و میراث پدرم چیزی به من نگفته بود،
اصلاً عقلم به این چیزها قد نمی داد، و تنها چیزی که هیچ وقت به فکرش
نیفتاده بودم ارث پدر بود.

سینی نان و چایی و کره و مربا که به عنوان عصرانه جلو دستم
گذاشته بودند دست نخورده برگشت. آن قدر دلم پر بود که اشتها نداشتم
چیزی بخورم، و با بغضی که کرده بودم حتماً لقمه از گلویم پایین
نمی رفت. زن های دیگر سعی کردند تا با کلمات محبت آمیز اثر سخنان
تلخ و گزنده شیخ زاده بانو را محو کنند. یکی می گفت چه چشم های زنده
و معصومی دارد! عیناً چشم های خدایا مرز پدرش! دیگری می گفت
پیشانی صافش عیناً به پیشانی مادرش رفته! ولی من سرم را به زیر انداخته
بودم و از خدا می خواستم که هر چه زودتر مرخصم کنند بروم.

در يك لحظه نگاه شیخ زاده بانو را غافلگیر کردم که به من خیره
مانده بود. باز سر به زیر انداختم و دیگر نگاهش نکردم، ولی حس می کردم
که صورتم از شرار نگاه او می سوزد. تنها آن وقت احساس اندک آرامشی در
خود کردم که شیخ زاده بانو برخاست و به نماز مغرب ایستاد. سنی ها هر
نمازی را حتماً باید به وقت خودش بخوانند، وگرنه چون از موعد آن

گذشت قضا می شود.

خانم يك ساعت بیشتر بر سر سجاده بود و به رکوع و سجود می رفت، و در آن حال نیز اغلب اوقات چشمان شرر بارش همچون شاهینی که در پی شکار کبوتر باشد از چشمان رمیده من منفک نمی شد. خواستم برخیزم و خودسرانه بروم، ولی نگذاشتند و گفتند که شیخ زاده بانو فرموده اند تا فردا صبح که به سریل آباد برمی گردم باید مهمان اندرون باشم، به خصوص که در ساختمان بیرونی کسی نیست تا من با او بنشینم و احساس تنهایی نکنم، و تنها عمو شیخ احمد بود که او هم به سریل آباد رفته است.

سر شام، میزبان سنگدل من گویا به جبران آن برخورد خشن نرمشی از خود نشان داد و خودش در بشقابم غذا ریخت. بعد از شام، این بار به نحو دیگری سؤال پیچم کرد و پرسید که از اصول دین و فروع آن چه می دانم، آیا نماز خواندن بلام، روزه می گیرم، یا از قرآن چیزی خوانده ام؟ گفتم همه می گویند که نماز و روزه بر من که به سن بلوغ نرسیده ام واجب نشده است و قرآن خواندن را نیز به همان اندازه می دانم که در مکتب و در مدرسه آموخته ام، مخصوصاً سوره یاسین را خوب می توانم بخوانم. تأکید کرد که نماز و روزه و رعایت همه آداب و سنن دینی، به ویژه آموختن قرآن، حتی در این سن و سال ضروری است، خاصه برای من که پسر امام جمعه ام و از نسل مجتهدان قوم.

پاسی از شب گذشته مرخصم کردند تا به اتاقی در همان اندرون که برای خوابم تعیین کرده بودند بروم و بخوابم. پیرزن خوشرو و مهربانی که خدمتگار اندرون و خاص خدمت به شیخ زاده بانو بود مرا به آن اتاق راهنمایی کرد. این زن که «خات عایشه» (عایشه خاتون) نام داشت پیش از آنچه از اسمش حدس بزنند شریف و نیک نفس و مهربان بود. پیش از اینکه جای مرا پهن کند چندین بار سر و صورتم را بوسید و قربان و

صدقه‌ام رفت و از مرحوم پدرم و مهربانی‌ها و نیکی‌های او در حق خود و شوهرش به حسرت یاد کرد و چندین نورافکن نور به گور پدرم فرستاد. در پایان حرف‌هایش باز مرا بوسید، شب به خیری گفت و رفت.

من با اینکه بسیار خسته و کسل بودم آن قدر دستخوش خیالات درهم و افکار پریشان شده بودم که مدت‌ها در بستر غلت زدم و خوابم نمی‌برد. آخر هم نفهمیدم کی به خواب رفتم.

گویا نزدیک‌های اذان صبح که هوا هنوز تاریک و ستاره به آسمان بود یکی با دلهره و با شور و هیجان بیدارم کرد. درپرتو نور فانوسی که در دست داشت خات عایشه را شناختم و جویا شدم که چرا صبح به این زودی بیدارم کرده است. او به جای جواب دستور داد که هر چه زودتر لباس‌هایم را بپوشم و بی سروصدا به دنبالش راه بیفتم. از هولی که از این تحکم به دلم ریخت اطاعت کردم، و خودش هم در لباس پوشیدن کمکم کرد. حاضر که شدم فانوس یا چراغ بادی را خاموش کرد، دست مرا گرفت و آهسته از پله‌ها پایینم برد. در حیاط نیز مرا از پای درخت‌ها به دنبال خود کشید و پشت سرهم تأکید می‌کرد که صدا بلند نکنم. راستش ترسیده بودم و هیچ نمی‌دانستم موضوع چیست و چه اتفاقی افتاده است.

پس از عبور از حیاط اندرون و رسیدن به کوچه باغ آلبالو، خات عایشه مرا بوسید، دستم را در دست جوانی که به انتظار ایستاده بود گذاشت و باز به او سفارش کرد که هر چه زودتر مرا به محل موعود برساند، محلی که من نمی‌دانستم کجاست. جوان دستم را گرفت و به سرعت مرا به دنبال خود کشید تا از ساختمان مسکونی شیخ‌زاده بانو، یعنی از اندرونی، بیرون رفتیم.

اینک داخل آبادی شده بودیم. جوان اندکی از سرعت خود کاست، ولی پی‌درپی تأکید می‌کرد که حرف نزنم و همراهش بروم. از کوچه‌ای سر بالا که شیب تندی داشت بالا رفتیم. چند سگی پارس می‌کردند، ولی

جوان بی اعتنا به پارس آنها همچنان مرا به دنبال خود می کشید. هوا هنوز تاریک بود. در پیچ کوچه‌ای که در «بالاده» قرار داشت دم در خانه‌ای ایستاد و در زد. جوابی نیامد. آن قدر زد تا آخر صدایی از درون خانه برخاست و پرسید کیستی؟

جوان جواب داد: اسماعیل پسر خات عایشه هستم. زود در را باز کنید که کار واجبی با شما دارم.
مردی و زنی باهم بیرون آمدند و با تردید و تعجب در را گشودند. اسماعیل مرا با خود به داخل حیاط کشید و به ایشان گفت که در را ببندند.

هر چهار به درون خانه رفتیم. کلبه محقر و تاریک و دودزده‌ای بود و تنها یک پیه‌سوز که چراغی با روغن کرچک یا روغن دیگری بود اندک نوری به دیوار می تابانید. پس از معرفی‌های لازم معلوم شد مرد صاحبخانه، حسن بیگ، از خرده مالکان یال آبادی است که مختصر علاقه‌ای در آن ده دارد، و همسرش عصمت خانم خاله ناتنی من است. من تا به آن دم از عصمت خانم خاله ناتنی خودم که در یال آباد زن خرده مالکی باشد چیزی نشنیده بودم. اسماعیل از قول مادرش خات عایشه توضیح داد که از طرف شیخ زاده بانو مأمور بوده است دم‌دم‌های صبح این بچه را «راحت کند»، یعنی او را با شیر آلوده به زهر به آن دنیا بفرستد تا دیگر به سراغ ارث و میراث پدرش نیاید، و اگر به راستی طلبی هم از این بابت داشته باشد در آن دنیا مستقیماً از خود خدا بگیرد. و چون خدا را خوش نمی آمد که طفل معصومی را بی جهت بکشد و حاضر نبود مرتکب معصیت کبیره قتل نفس بشود، اینک او را از مهلکه به در برده و فرستاده است تا حسن بیگ محبت کند و هر چه زودتر او را که خواهرزاده زنش است و یتیم و صغیر هم هست به نقطه امنی برساند.

از شنیدن این ماجرا پشتم لرزید و سخت به وحشت افتادم. حس

کردم حال بره‌ای را دارم که گرگی درنده در کمینش بوده و اینک به سعی و همت چوپان هوشیاری موقتاً نجات یافته‌ام. دلم به معصومی خودم سوخت، از اینکه من اصلاً به طلب ارث نیامده بودم، و اصلاً نمی‌دانستم ارث چیست، و بی‌جهت کشته می‌شدم.

خاله نادیده و ناشناخته‌ام چندین بار مرا بوسید و به سینه فشرد و گریست و مرا هم به گریه انداخت. حسن بیگ فقط فحش می‌داد و می‌گفت: الهی آن نماز و روزه و آن قرآن و سجاده به کمرش بزند! زنک دعوی ارشاد و روحانیت می‌کند و حال آنکه از شیطان ملعون تر است. خاله عصمت که خودش از مریدان شیخ‌زاده بانو بود چنین قساوتی را از مرادش باور نمی‌کرد و تکذیب هم نمی‌توانست بکند.

اکنون بحث بر سر این بود که مرا به کجا ببرند. دیگر برگرداندن من به سریل‌آباد صلاح نبود، چون آنجا نیز کم‌وبیش در قلمرو نفوذ شیخ‌زاده بانو بود. تا مهاباد راه دوری بود و مستلزم صرف وقت و هزینه که حسن بیگ هیچ کدامش را نداشت. بهترین راه حل به نظر ایشان چنین آمد که مرا به پیرولی باغ، که نزدیک‌ترین جای مناسب به حال من بود، برسانند و به قاضی عسکر پسرعموی پدرم و برادر قاضی بزرگ بسپارند تا او اگر لازم بداند ترتیب بازگشت مرا به مهاباد بدهد.

دیگر معطلی جایز نبود. حسن بیگ برخاست و آماده شد، و ضمناً به اسماعیل سپرد که درباره سفر کوتاهش به پیرولی باغ به کسی چیزی نگوید. قرار شده بود در اندرون نیز شایع کنند که بچه نیمه‌های شب خودش از خواب برخاسته و از ده رفته است.



نزدیک‌های ساعت نه صبح بود که به پیرولی باغ رسیدیم و یکسر به خانه اربابی رفتیم. قاضی عسکر دم در اصطبل ایستاده بود و به مهترش که یکی از اسب‌های اصیل و گرانبهای او را می‌گردانید نگاه می‌کرد. تا ما را

دید به طرف حسن بیگ پیش آمد و خندید. با حسن بیگ خوش و بش کرد و آنگاه رو به من کرد و پرسید که مگر باز هندوانه دزدیده‌ام؟ من از خجالت سر به زیر انداختم و چیزی نگفتم.

حسن بیگ قاضی عسکر را به کناری کشید و شرح ماجرا را در گوشش گفت. دیدم رنگ قاضی سرخ و برافروخته شد و زیر لب زمزمه‌ای کرد و فحشی داد. حسن بیگ با وجود تعارف‌های جدی قاضی عسکر به ماندن برای ناهار، نپذیرفت و به یال‌آباد بازگشت. مرا به اتاق بیرونی فرستادند تا هر وقت کاروانی برای بردن غله به مهاباد آماده حرکت شد مرا همراه آن بفرستند.

نزدیک به سه ماه طول کشید تا چنین کاروانی راه افتاد. این سه ماه اقامت اجباری در پیرولی باغ از خوش‌ترین ایام دوران کودکی من بود و خاطره‌ای شیرین از آن مدت به یاد دارم که ذکرش مایه طول کلام خواهد شد. هر روز و هر شب ناهار و شام را با آقا و خانم در اندرون می‌خوردم و شب‌ها در اتاق بیرونی می‌خوابیدم. از آنجا که زن و شوهر بچه نداشتند بدشان نمی‌آمد که مرا به فرزندی قبول کنند، ولی قاضی عسکر صلاح در آن می‌دید که من به جای ماندن در ده و مواجه بودن با سرنوشتی نامعلوم باز به مهاباد بروم و به تحصیل ادامه بدهم.

سرانجام، شبی از شب‌های اواسط پاییز که هوا نسبتاً سرد بود، کاروانی با بار گندم به مقصد مهاباد حرکت کرد. قاضی عسکر نامه‌ای به برادرش قاضی بزرگ نوشت و مرا با نامه به کاروان سالار سپرد تا در محکمه قاضی تحویل‌مان بدهد. آفتاب بالا آمده بود که به مهاباد رسیدیم و کاروان سالار پس از خالی کردن بارها در کاروانسرا مرا به محکمه برد و با نامه تحویل‌م داد.

پیش از اینکه سریل آباد و پیرولی باغ را برای همیشه ترك کنیم و برای آنکه خاطره خوش و شیرینی از این دوده به همراه ببریم، بی لطف نیست به نقل دو ماجرای جالب پردازیم که یکی در زمانی نزدیک تر به ما در سریل آباد و دیگری در زمانی دورتر در پیرولی باغ روی داده و تاریخ وقوع هر دو اتفاق مدت ها پیش از آن بوده است که گذار من، به شرحی که نقل شد، به آن دوده بیفتد. ماجرای مربوط به پیرولی باغ را یکی از نوکران شوخ و مهربان خود قاضی عسکر، در آن روزها که من به انتظار بازگشت به مهاباد در آن ده مانده بودم، برایم نقل کرد، و در ضمن، قسم هم داد که آن را در جایی بازگو نکنم، چون به هر حال از قهر و خشم ارباب بیم داشت. ماجرای سریل آباد را سال ها بعد، در تهران، آقای دکتر کمال صدر قاضی، نوه قاضی بزرگ، که قطعاً خود او نیز آن را از منبع موثقی شنیده بود برایم نقل کرد، با این تفاوت که او دیگر برایش فرق نمی کرد من آن را در جایی بازگو کنم یا نکنم.

اینک نه برمبنای ترتیب زمان وقوع، بلکه با رعایت این نکته که من نخست در سریل آباد بودم و سپس گذارم به پیرولی باغ افتاد، ابتدا ماجرای سریل آباد مربوط به عمو شیخ احمد را نقل می کنم و پس از آن به نقل ماجرای پیرولی باغ مربوط به جناب قاضی عسکر می پردازم.

راوی که آقای دکتر کمال باشد چنین حکایت کرد: شبی از شب های تابستان، جناب شیخ احمد ارباب سریل آباد نزدیک به پانزده بیست نفر از خوانین اطراف ده خود را که با ایشان رفاقت و رفت و آمد داشت به ده خود دعوت کرده بود. از آنجا که هنوز یخچالی در کار نبود و یخ پیدا نمی شد، جناب شیخ دستور داد یک خمره شراب قابل حمل را درسته از سرداب خانه اش بردارند و در میان چشمه ده، که در کنار آبادی و در جلو خانه اربابی در مظهر قناتی واقع بود و آب سردی داشت، بگذارند

تا برای شب که مهمانان می‌آیند شراب سردی داشته باشد. چشمه که چنانکه گفتم در مظهر قنات و بسیار نزدیک به خانه ارباب بود آب زیادی نداشت، ولی چندان گود بود که خمره را تا گردن در خود جا بدهد و امید سرد شدنش برود.

دو سه نفری از نوکرها خمره را با احتیاط از سرداب بیرون آوردند و به لب چشمه رساندند، و باز با احتیاط تمام آن را در چشمه گذاشتند. دم‌دم‌های غروب که مهمانان تك تك از راه می‌رسیدند و همه انتظار آمدن بقیه رامی کشیدند، دام‌های متعلق به ارباب و رعایا از چراگاه‌های صحرا بازگشتند و برای رفع عطش یگراست به سر چشمه هجوم آوردند. گاو میش‌ها و گاوها از يك طرف و گوسفندها و بزها از طرف دیگر به درون چشمه ریختند و مشغول آشامیدن آب شدند. نمی‌دانم از ضربت لگد گاو میش‌ها یا گاوها بود که خمره شکست و شراب‌ها در آب چشمه ریخت. حیوان‌های تشنه لب همه از آن آب آمیخته با شراب سیراب شدند و به طرف خانه‌های صاحبانشان که اصطبلشان وصل به آنها بود به راه افتادند.

معلوم نیست شیخ احمد در برابر این پیشامد مضحك و درعین حال ناگوار چه واکنشی از خود نشان داد و جبران این ضایعه بزرگ را به چه وسیله کرد، و آیا باز هم شرابی در سرداب خود داشت که مهمانانش را شاداب کند یا نه، و کشف این موضوع هم در اینجا برای ما مهم نیست. همین قدر هست که نیم ساعت بعد، یکدفعه انقلابی در ده روی داد که تا به آن دم بی سابقه بود: گاوها و گاو میش‌ها، و حتی گوسفندها و بزها، که از آب چشمه نوشیده بودند به حال مستی افتاده و در ده راه افتاده بودند، گاوها و گاو میش‌ها تاخت کنان نعره می‌کشیدند و گوسفندان چنان بع‌بعی راه انداخته بودند که آن سرش ناپیدا بود. انگار می‌دانستند که جناب شیخ مهمان دارد و مجلسش فاقد آوازه‌خوان و مطرب است، و آنها باید رفع این

نقص را بکنند. به هر حال صحنه چنان عجیب و مضحکی درست شده بود که همه اهل ده را به تماشا کشیده بود، و قطعاً جناب شیخ و مهمانانش نیز از این تماشا بی نصیب نماندند.

*

حال برویم به سر ماجرای که در پیرولی باغ اتفاق افتاده و به نقل نوکر شوخ طبع جناب قاضی عسکر، کدخدای آن وقت ده به نام عبدالله و خود قاضی عسکر که هنوز جوان بوده و شور و حال هوسرانی و چشم چرانی را از دست نداده بوده است در آن نقش اول را داشته‌اند:

صوفی رحمت یکی از رعیت‌های جوان پیرولی باغ تازه زن گرفته بود. زنش در قیاس با زن‌های اغلب زشت و چرکین و سیاه سوخته آن نواحی خوشگل می‌نمود، و لااقل در آن ده رقیب نداشت؛ مخصوصاً عصرها وقتی پیراهن قرمز گلدارش را می‌پوشید و کوزه بردوش با دختران و زنان دیگر ده به سر چشمه می‌رفت، چشم‌ها را به خود خیره می‌کرد و دل‌ها را به تپش درمی‌آورد. می‌گفتند عاشقان دلخسته بسیار داشت که همه شیفته و شیدای او بودند، ولی از همه شیفته‌تر قاضی عسکر ارباب ده بود.

ارباب عاشق دست کم ده پانزده سالی از صوفی رحمت و زن ملوس او مسن تر بود و با فهم و درایتی که لازمه سن و سالش بود می‌بایست بفهمد که عشق نامتناسب آخر سر به رسوایی خواهد زد، ولی عاشق کجا و پروای نام و ننگ کجا؟

صوفی رحمت همسایه نه‌چندان دور عبدالله دهبان بود، دهبانی که در ده همه او را «کوئه خاعبه»^۱ صدا می‌زدند. «کوئه‌خا» به معنی کدخدا و «عَبَه» مخفف عبدالله است. در کردی نیز، مانند بسیاری از زبان‌های اروپایی، اغلب اسم‌های خاص را در محاوره کوتاه می‌کنند؛ مثلاً محمد را

1 Kwé Khâ Aba

«حَمَد»، مصطفی را «مَجَه»، قادر را «قَالَه» و عبدالله را «عَبَه» می گویند. اسم زن فتان صوفی رحمت خدیجه بود که آن نیز بر مبنای همین اصل به صورت «خَجَه» کوتاه شده بود.

باری، عشق آتشین خَجَه با جناب قاضی عسکر چنان کرد که عشق دختر ترسا با شیخ صنعان کرده بود. قاضی مغرور و عبوس از دماغ فیل افتاده که در ده با استبداد رأی و وقار و تشخص کامل رفتار می کرد و رعیت ها از هیبت و سطوت او بر خود می لرزیدند، در کوره عشق خدیجه چنان نرم و فروتن شد که باورکردنی نبود. تا آن روزها کسی نمی دانست که قاضی اهل دل است و ته صدای ملیحی هم دارد و ترانه های معمول کردی را به لحنی دلنشین و نمکین می خواند. برای کسانی که از ترس ارباب جرئت صدا بلند کردن و آواز خواندن نداشتند، بسیار عجیب می نمود که اکنون خودشان زمزمه های آهنگین او را می شنیدند، به صدایش گوش می دادند و تغییر حال ناگهانی اش را می دیدند. اغلب، پاسی از شب گذشته، عابران دیرپایی که دیرتر از وقت از صحرا برمی گشتند و یا بیش از معمول در مسجد یا کوچه مانده بودند در حول و حوش چشمه یا در کوچه باغی که به تاکستان ده منتهی می شد شبیحی را می دیدند که به صورتی ناشناس از پای دیوارها می رفت، یا صوت خوشی را می شنیدند که به ترانه عاشقانه ای مترنم بود، و در پایان هر بندی از اشعار که به آواز می خواند نام خَجَه تکرار می شد:

سهرسهوز و بۇرچین نیشتن له ده ریا
ئهوان بون به جوت، خوم تا قی ته نیا
عه مره که م خه جی، چاوه که م خه جی
بی وه فا خه جی، بوتو نه ماوم
(اردک نر و اردک ماده به دریا نشستند
آن دو باهم جفت شدند و من تک و تنها ماندم

عمر و جان من، خجه، بینایی چشمانم خجه،
ای بی وفا خجه، من از عشق تو از دست رفتم.)

یا:

خوزگه م به وگوزه ی دهی بابوکانی
جارجار ده که وی له شلکه ی رانی
عه مره که م خه جی، چاوه که م خه جی
مال له میره دی قه ولت دابه کی
(کاش به جای آن کوزه ای بودم که به چشمه می برد
و گاه گاه به نرمی رانش می خورد.
عمر و جان من خجه، بینایی چشمانم خجه،
که خانه ات در میره ده است. تو به که قول دادی؟)

باری، عاقبت، ارباب عاشق که سخت دین و دل از دست داده و
رشته صبرش گسسته بود دست به دامان کدخدا زد و از او یاری و همکاری
خواست تا به هر قیمتی شده وی را به وصال معشوقش برساند.
کدخدا که مردی رند و زیرک و وقت شناس بود، آنآ پی برد که یک
مرغ تخم طلائی به تورش افتاده است، و تصمیم گرفت که از این
نقطه ضعف ارباب کمال استفاده را ببرد. وعده داد که به دستیاری زن خود
معشوق سنگدل را رام کند و ارباب را به مراد دل برساند، لیکن مدعی شد
که در این راه صبر بسیار و بذل مال فراوان باید تا کار به نتیجه مطلوب
برسد. عاشق گفت که تاب صبر و قرار بسیار ندارد، ولی حاضر است
هر چه لازم باشد در این راه نثار کند. عبدالله علی الحساب بیست تومان
به پول آن زمان، که بهای یک گوسفند شصت کیلویی از پنج تومان بیشتر
نبود، با یک دست لباس نیمدار از ارباب گرفت تا کار خود را شروع کند.
حال معلوم نیست که آیا کدخدا واقعاً یک بار به وسیله زنش مراتب
عشق و دلدادگی ارباب ساده دل را به خجه رسانده و جواب سر بالا

شنیده بود، یا اصلاً کوچک‌ترین قدمی در راه ایفای رسالت خود برنداشته بود و بی‌جهت خبرهای دروغ و به‌ظاهر امیدبخش برای ارباب می‌آورد. «کوئه‌خا» تا مدتی مرتباً به ارباب گزارش می‌داد که خود و زنش «مجدانه» به خدمت در «انجام وظیفه» مشغول‌اند و نتیجهٔ امیدبخش زحماتشان به‌زودی به‌دست خواهد آمد. همین روزهاست که خورشید طالع ارباب درخشیدن خواهد گرفت و دیری نخواهد گذشت که او شاهد مقصود را در آغوش خواهد کشید.

در حاشیهٔ این مژده‌های فرح‌بخش میان‌تهی صورت‌حسابی هم ارائه می‌داد که مثلاً کفش خودش و زنش از بس رفته و آمده‌اند پاره شده، یا مثلاً از شنبه‌بازار «کلبرضاخان» برای معشوق دیرجوش، یک قواره پارچه پیراهنی یا چند النگوی گرانبها یا یک جفت گوشواره طلا خریده و از جانب ارباب به او هدیه کرده‌اند تا مگر زودتر دل سنگش را نرم کنند، و یا گوسفندی از مال خودش را نذر پیرولی کرده و به مستمندان داده است تا معشوق زودتر بر سر مهر بیاید، و آن وقت پول همهٔ این هزینه‌های ضروری را از ارباب می‌خواست. آن مرد ساده‌دل هم به امید کامیابی هر چه زودتر در راه وصل معشوق جانی همهٔ آن خواسته‌ها را می‌داد و دم نمی‌زد، جز اینکه خواهش می‌کرد زودتر به‌مرادش برسانند.

دوران این سر دواندن‌ها و تلکه‌کردن‌ها از هشت ماه هم گذشته بود که دیگر طاقت ارباب طاق شد و به‌صدا درآمد. آخر یک‌روز گریبان‌دهبان را گرفت و بر او بانگ زد که ای نابکار دغل، تا کی مرا به وعده و وعید می‌فریبی و سرم می‌دوانی و امروز و فردا می‌کنی؟ هر چه گفتمی کردم و هر چه خواستی دادم، اینک دیگر کاسهٔ صبرم لبریز شده و تاب تحملم به‌پایان رسیده است. اگر تا یک هفتهٔ دیگر به‌وعده وفا کردی زهی سعادت!

وگر نه بلایی بر سرت بیاورم که تا عمر داری فراموش نکنی.
کدخدا که در این راه حتی يك قدم پیش نرفته بود به امید آنکه شاید
از این پس کاری بکند يك هفته را کافی ندانست و دوماه مهلت خواست.
با يك ماه مهلت به اکراه ولی با امید کامیابی موافقت شد، به شرط آنکه
دیگر قابل تمدید نباشد.

دهبان در آن يك ماه نیز به هر نحوی بود بهانه‌هایی برای دوشیدن
ارباب می‌تراشید، بی آنکه به راستی کاری صورت داده باشد. کم کم پایان
مهلت ارباب نزدیک می‌شد و بین قلق و اضطراب کدخدا و شور و التهاب
ارباب نسبت مستقیمی برقرار می‌گردید.

دو روز مانده به شب «ژوان»^۱، دهبان دلی به دریا زد و مزده آورد که
معشوق بیراه به راه آمده و نیمه شب فردا شب را برای دیدار و هماغوشی با
ارباب بی‌تاب تعیین کرده است. محل دیدار را هم خود کدخدا معین کرده
و «قلاغ» اربابی را مناسب‌ترین و امن‌ترین جا برای این ملاقات عاشقانه
تشخیص داده است. قلاغ به زبان کردی برجی است بلند و
مخروطی شکل، ساخته از تپاله گاو، که در درون مجوف آن پشکل گوسفند
و تپاله خشک کرده ذخیره می‌کنند تا در زمستان به مصرف سوخت تنور
برسد. شما هم اکنون نیز اگر به دهات کردستان سفر کنید در هر دهی
تعداد زیادی از این قلاغ‌ها می‌بینید که با قاعده پهن و مدور و با نوک تیز
خود همچون شبیحی سیاه‌رنگ سر به آسمان کشیده‌اند و ذخیره سوخت
زمستانی تنور رعایا را در خود دارند.

قند در دل بی‌قرار ارباب آب می‌شد. فکر اینکه پس از آن همه
انتظار و آن همه خرج و ریخت و پاش فردا شب در نیمه‌های شب به وصال

۱ ژوان Jouân به زبان کردی یعنی دیدار عاشق و معشوق در میعادگاه، و نیز خود میعادگاه را
گویند.

معشوق خواهد رسید از شادی بر سر پا بند نبود. با شنیدن مژده وصل، بیست تومان پول نقد و يك رأس الاغ قبراغ به عبدالله بخشید... زمزمه‌های دلنشین عاشق را که دیگر فاقد آن سوز و گداز گذشته بود در آن یکی دو روز همه می‌شنیدند و تغییر حال او در آن مدت کوتاه از همه وقت محسوس‌تر بود. انتخاب قلاغ اربابی برای ژوان از طرف عبدالله نیز کاری پسندیده بود، چون درست است که شب‌ها، به‌خصوص در زمستان، سگ‌های ولگرد در آن می‌خوابیدند، ولی جای دنج و محفوظی بود که تا زمستان هیچ‌کس را با آن کاری نبود و هوای درون آن نیز به‌رحال از هوای بیرون گرم‌تر بود، و همین خود، فضای بوس و کنار را دلنشین‌تر می‌کرد.

وای اگر عاشق فریب خورده می‌دانست که روح معشوق از این قول و قرارها بی‌خبر است! شب موعود که عاشق آن همه انتظارش را کشیده بود فرا رسید. ارباب دقیقه‌شماری می‌کرد. کدخدای عبدالله همچون ماکوی نساجی بین خانه خود و عمارت اربابی در رفت‌وآمد بود و کسی نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. خواب همه را در ربود و آنچه در خواب نشد چشم پروین و ارباب و دهبان بود. يك ساعت مانده به وقت رفتن به ژوان، کدخدا نیز با کسب اجازه مرخصی از ارباب پی کار خود رفت. به‌ویژه، سپرده بود که ارباب پاسی از نیمه‌شب گذشته، در آن موقع که دیگر بی‌شک هیچ‌کس در ده بیدار نیست، به میعادگاه برود.

نیمه‌های شب که کسی در عمارت اربابی بیدار نبود ارباب احتیاطاً تفنگش را هم برداشت و با قلبی که از شادی در سینه نمی‌آرمید به‌راه افتاد. تا به در قلاغ رسید با هشیاری هر چه تمام‌تر دور و بر خود را می‌پایید و به اندک صدایی که از جایی برمی‌خاست دستش به‌روی ماشه می‌رفت. خوشبختانه دیاری در آن حول و حوش پیدا نبود، و انگار اصلاً کسی بیدار نبود. به دهانه قلاغ که رسید اندکی تأمل کرد و باز به اطراف نگرست،

سپس با احتیاط سر خم کرد و درحالی که قلبش به شدت می تپید به درون آن خزید. درون قلاغ به قدری تاریک بود که بجز سیاهی چیزی دیده نمی شد. عبدالله به ارباب سپرده بود که از نظر احتیاط کبریت روشن نکند. ارباب کورمال کورمال پیش رفت و یکی دو بار هم آهسته صدا زد: خجه! خجه! ولی جوابی نشنید. این سکوت را حمل بر شرم و حیای معشوق کرد و باز پیشتر رفت. همین که پایش به مانعی خورد نشست و کورمال کورمال دست پیش برد تا بداند چیست. دستش به پارچه نرم و لطیفی خورد. به گمان اینکه پایش به پای معشوقه خورده بود آهسته عذر خواست، ولی این بار نیز جوابی نشنید. دست دراز کرد که چادر از سر معشوق بردارد دستش به چیز غیرمنتظره ای خورد: به کله ای درشت و پشمالو، با دو گوش دراز و با پوزه ای بلند! یاللعجب! این چه بود؟ در همین دم صدایی غیرانسانی از موجودی که با ارباب در قلاغ بود برخاست. صدا از پره های بینی يك حیوان آشنا بود. ارباب با حقیقت بسیار تلخی روبه رو شده بود: «معشوقه» ای که به میعادگاهش آورده بودند خجه نبود، کره خری بود که دست و پایش را بسته و چادری روی سرش کشیده بودند...

هیچ قلمی قادر نیست شدت خشم و سرخوردگی ارباب دماغ سوخته را تشریح کند. چنان خشمگین و برافروخته شد که به راستی اگر کاردش می زدند خورش در نمی آمد. معلوم نیست در آن حال خشم و ناراحتی - که معمولاً هوش و حواسی به جا نمی ماند - از کجا به فکرش رسید دست و پای کره خر را باز کند و بگذارد برود، تا صبح فردا گندی بالا نیاید؟ دیوانه وار از قلاغ بیرون پرید و به سراغ کدخدا به خانه اش رفت. خدا رحم کرد که کدخدا گریخته بود و گرنه هیچ بعید نبود که جنایتی روی بدهد. زن کدخدا سراسیمه از خواب پرید، با ابراز تعجب از حال غیرعادی ارباب و از تفنگی که در دست او دید بر جان شوهرش ترسید و

قسم خورد که از او بی خبر است - قسمی که به هر حال راست بود. دهبان پیدا نشد که نشد.

از آن پس، ارباب روزان و شبان می‌غرید و سراغ کدخدای فراری را از همه کس و همه جا می‌گرفت و تهدید می‌کرد که به انتقام این توهین بزرگ چنانش مُثله کند که تکه بزرگش گوشش باشد. آخر ردپای عبدالله را در شهر پیدا کردند - در مهاباد - که پیغام داده بود مگر من چه گناهی کرده‌ام که ارباب بی‌رحم قصد جانم کرده است؟ گناه مرا بگوید و نزد ملای ده و ریش سفیدان به داوری بگذارید تا من بیایم و محاکمه شوم. ولی مگر چنین کاری شدنی بود؟ ارباب فقط از يك «توهین بزرگ» دم می‌زد، ولی مگر می‌توانست به صراحت در حضور ملا و ریش سفیدان ده بگوید که این توهین چه و به چه صورت بوده است؟

کم‌کم ورق برگشت و بدهکار طلبکار شد. این بار عبدالله تهدید کرد که اگر ارباب از خر شیطان پایین نیاید و خنجرش را غلاف نکند راز او را در نزد همه مردم ده فاش خواهد کرد و آبرویش را خواهد برد. آخر معلوم نشد که با وساطت که و چگونه دعوا به صلحی باغرامت یا بی‌غرامت انجامید، آن قدر هست که جناب قاضی عسکر هیچ‌گاه به وصال معشوق نرسید و عبدالله نیز کیفی را که ظاهراً در خورش بود ندید. در آغاز بهار، صوفی رحمت که گویا کم‌وبیش بویی از این ماجرا برده بود از پیرولی باغ کوچ کرد، به ده دیگری رفت و رعیت ارباب دیگری شد.

*

برگردم به سر داستان خودم:
باری، کاروانسالار مرا با نامه جناب قاضی عسکر در محکمه تحویل داد و رفت. خجلت رو به رو شدن مجدد با قاضی بزرگ و اهل بیت اورنجی بود که تحمل آن به نظر من مشکل می‌نمود ولی چه آسان برگزار

شد! هیچ‌یک از افراد خانواده قاضی بزرگ به ملامتی که من درخور آن بودم زبان نگشود و عرصه را چنان بر من تنگ نکرد که برای بار دوم هوای فرار به سرم بزند.

باز به مدرسه رفتم و اوقات به همان نحو که پیش از فرارم بر من می‌گذشت ادامه یافت. باز سروکارم با همان بیرونی بود و همان اندرونی؛ باز همان آش بود و همان کاسه؛ همان مدرسه بود و همان همکلاسان و همان معلمان؛ بجز اینکه این بار نمی‌دانم چه شد که با شور و علاقه بیشتری به درس و مشق چسبیدم و وقتم را بیشتر صرف آموختن کردم تا بازیگوشی و به اندرون رفتن و یاوه گفتن با مثنوی زن و کلفت و نوکر.

خرداد ۱۳۰۷ بود که امتحان نهایی ششم ابتدایی را با معدلی نزدیک به بیست گذراندم و در بین تنها چهار نفر داوطلب شاگرد اول شدم. بی شک اگر کس و کار نزدیک تر و دلسوزتری می‌داشتم شاید مرا برای ادامه تحصیل به تبریز یا تهران می‌فرستادند، چون مهاباد در آن زمان دبیرستان نداشت و ادامه تحصیل در آن شهر برای من امکان‌پذیر نبود.

در همین اوان بود که خبردار شدم عموی تنی‌ام دکتر جواد قاضی (همان میرزا جواد طلبه مسجد شاه درویش که با اوسکار مان مستشرق آلمانی به آلمان رفته و دیگر برای خود مرد سرشناسی شده بود) از آلمان به تهران منتقل شده، در تهران زن گرفته و خانه و زندگی تازه‌ای برای خود ترتیب داده است. در واقع، زمانی بود که داور وزیر عدلیه وقت، تحصیل‌کردگان و فارغ‌التحصیلان رشته حقوق از دانشگاه‌های اروپایی را، حتی از سفارتخانه‌های ایران در خارج، برای تکمیل کادر وزارت عدلیه به ایران منتقل می‌کرد. عموی من دکتر جواد قاضی نیز یکی از آن کسان بود که از سفارت ایران در آلمان با سمت مستشار استیناف به وزارت عدلیه مرحوم داور منتقل شده بود.

پیش از این اشاره کرده بودم که دکتر جواد قاضی زن آلمانی

داشت. زنش که در آن اواخر گویا دیوانه هم شده بود، حاضر نشده بود با شوهرش به ایران بیاید و طلاق گرفته بود. ناچار دکتر قاضی به تنهایی به ایران بازگشته، در تهران با خانواده فقیر ولی اصیل و نجیبی آشنا شده و دختر ارشد آن خانواده را که پانزده بیست‌سالی از خودش جوان‌تر بود به‌زنی گرفته بود.

من شنیده بودم که دکتر قاضی فرزندى ندارد و نیز می‌دانستم که به مرحوم پدرم بسیار علاقه‌مند بوده است. با استفاده از این موضوع نامه‌ای پرسوزوگداز به او نوشتم و وضع خود را برایش تشریح کردم. به‌خصوص، در نامه‌ام قید کردم که چون او فرزند ندارد و من پدر، و چون علاقه‌ او را به مرحوم پدرم می‌دانم انتظار دارم که مرا به فرزندى بپذیرد، از مهاباد به تهرانم ببرد و به مدرسه‌ام بگذارد تا درس بخوانم و برای خودم آدمی بشوم. این موضوع را بارها بزرگ‌ترها در گوشم خوانده بودند که آدم تا درس نخواند چنانکه باید آدم نخواهد شد، و من به‌راستی اعتقاد پیدا کرده بودم که اگر درس بخوانم آدم خواهم شد.

نامه‌ام با همه امید و انتظار بی‌جواب ماند. نامه‌ای دیگر نوشتم و اشتیاق خود را به تحصیل و وظیفه‌ او را به توجه به خود با آب‌وتاب بیشتری شرح دادم. به آن‌نامه نیز جوابی داده نشد. ظاهراً عمو در بیا و برو عروسی و در تدارك مقدمات آن بود، یا شاید هم ماه‌عسل را می‌گذرانید و سرگرم‌تر و خوش‌تر از آن بود که پروای برادرزاده نادیده و مزاحمی چون مرا داشته باشد. نامه سوم را نیز نوشتم و تصمیم گرفتم که اگر به این‌يك هم جوابی داده نشد ترك مكاتبه کنم. از قضا به این‌يك نیز جوابی داده نشد، ولی من از رو نرفتم و از او به‌یکباره قطع امید نکردم.

باز در همان وقت‌ها بود که روزی مدیر دبستان‌های محال «اختاچی»، نزدیک میان‌دواب، به سراغ من به مهاباد آمد و کوشید تا مرا برای خدمات فرهنگی با خود به کلبرضاخان ببرد. او قبلاً مرا در خانه

قاضی بزرگ دیده بود و خوب می شناخت، و به خصوصیات و روحیات من وارد بود. به تازگی هم شنیده بود که تصدیق ششم ابتدایی را با معدل بسیار خوب گرفته و شاگرد اول شده‌ام، ولی دیگر نمی دانست که گوی این امتیاز را از بین تنها چهار نفر ر بوده‌ام ولذا چندان مهم نیست. با حُسن نظری که نسبت به من داشت پیشنهاد کرد که مرا با ماهی پانزده تومان برای آموزگاری دبستان نوبنیاد کلبرضاخان استخدام کند، و وعده همه‌گونه مزایا، و در صورت اقتضا اضافه حقوق های مرتب هم داد. پانزده تومان در آن زمان پول سرشاری بود که بی اغراق به اندازه ده هزار تومان این زمان ارزش داشت، و آموزگاری نیز در قیاس با بیکاری و بلا تکلیفی تقریباً کلی که گریبانگیر بیشتر بچه‌های خانواده بود موقعیت ممتازی به شمار می رفت. ولی من هنوز از عمومیم دکتر جواد قاضی که اکنون در تهران مستقر شده بود قطع امید نکرده بودم، و حتی به این خیال هم بودم که به فرض جوابی از او نرسید، حتی المقدور به قدر هزینه سفر از مهاباد تا تهران را به هر ترتیبی شده از نزدیکان و از خویشان و بستگان گوشه و کنار جمع کنم و با روح ماجراجویی خاصی که در خود سراغ داشتم خودسرانه راه بیفتم و خود را به تهران برسانم.

با اینکه پانزده سال بیشتر نداشتم عاقلم به این می رسید که آموزگاری در قریه کلبرضاخان کمال مطلوب نیست و باید بکوشم تا خود را به جاهای بالاتری برسانم. این خود به راستی بسیار جالب است که با همه بیکاری و بی پولی فریفته زرق و برق شغل و حقوق ثابت و کسب شخصیت آموزگاری نشدم و مرغ اندیشه‌ام در هوای پرواز به فضاها و وسیع تر و بالاتری بود. اطرافیانم به من آموخته بودند که به آن فضاها و جاهای بالاتر جز به بال تحصیل نمی توان پرید، و هنوز این شعار در گوشم صدا می کرد که بجز از راه درس خواندن و دود چراغ خوردن چنانکه باید «آدم» نخواهم شد؛ خاصه که جزو افراد فقیر و بی آتیه خانواده

قاضی بودم، دستمایه‌ای نداشتم که به کاری جز تحصیل بپردازم و ملکی نداشتم که به اربابی و دهداری دل خوش کنم.

و باز در همان اوان بود که عبدالرحمان گیو از کردستان عراق به مهاباد بازگشته بود تا مگر کسب و کاری برای خود دست و پا کند، و در صورت اقتضا خانواده‌ای تشکیل بدهد. گیو جوانی بود زبر و زرنگ و نجیب و مهربان و پاکدل و اندک زشت که در بغداد مختصر تحصیلی کرده و حرفه‌ای چند آموخته بود، و اینک می‌خواست در مهاباد از معلومات خود استفاده کند. برادر بزرگش در شهر «کوی^۱»، از شهرهای کردستان عراق، مدیر یک روزنامه معروف کردی بود و چاپخانه‌ای هم از خودش داشت. گیو مدتی نیز در کوی نزد برادرش کار کرده و در آنجا حروفچینی و گراورسازی و صحافی آموخته بود، ولی معلوم نیست چرا در همان جا پیش برادرش نمانده و با او به کار خود ادامه نداده و به سودای خام به مهاباد آمده بود.

جوان امیدوار در مهاباد تابلوی بلندبالایی با پارچه سفید و با نوشته درشت و سیاه بر سردر خانه‌اش آویخت و اعلام کرد که زبان فرانسه و عربی و عکاسی و حروفچینی و گراورسازی و صحافی تعلیم می‌دهد. مهاباد چاپخانه و روزنامه و مؤسسه نشر کتاب نداشت که حروفچینی و گراورسازی و صحافی در آنجا به درد کسی بخورد و خریداری داشته باشد. تحصیل زبان عربی در آن زمان بیشتر کار طلاب علوم دینی بود که آن را مجاناً و در مساجد در نزد ملاهای مدرس می‌آموختند. تازه تحصیل عربی هم منحصر به عربی کتابی بود و کسی در پی فرا گرفتن زبان محاوره‌ای آن نبود، به طوری که طلاب علوم دینی و حتی مدرسین ایشان با همه تبحری که در فهم و درک کتب علمی و ادبی داشتند، از گفت‌وگو و

فهم زبان جاری عربی عاجز بودند.
واما تحصیل زبان فرانسه، تا آنجا که به یاد دارم، در مهاباد آن زمان خود گناه کوچکی نبود. مردم آن عصر هنوز آن قدر خرافاتی و کهنه‌پرست بودند که تحصیل زبان ملت‌های غیرمسلمان را مجاز نمی‌دانستند، و اصولاً اغلب مردم معتقد بودند که هر تحصیلی بجز علوم دینی، یعنی فقه و اصول و صرف و نحو و قرآن و شرعیات و کلام و حدیث مکروه است.
با این وضع، تنها مشتریان گیو بیچاره کسانی بودند که می‌خواستند برای جواز مسافرت یا مدرک تحصیلی یا عروسی، یا به منظورهای دیگر، عکسی بگیرند، و دو سه نفری هم که داوطلب فرا گرفتن فن عکاسی شده بودند. من تنها کسی بودم که داوطلب تحصیل زبان فرانسه شدم، ولی می‌بایست ماهی پنج تومان حق‌التدریس بدهم که نداشتم، و هیچ روزنه‌ای امید می‌بود که مرا به این آرزو رهنمون شود.

نمی‌دانم التماس‌های معصومانۀ من باعث شد که گیو دلش نرم شود و مرا مجاناً به شاگردی بپذیرد، یا خود او می‌ترسید که اگر این يك شاگرد را هم رد کند کم‌کم زبان فرانسه فراموشش بشود. کار گیو در پذیرش من از روی ناچاری بی‌شبهت به کار اخفش دانشمند علم نحو نبود. بیچاره اخفش نیز وقتی شاگردی پیدا نکرد که به او درس بدهد، از ترس اینکه معلوماتش را از یاد ببرد بزش را به شاگردی پذیرفت و هر روز به آن حیوان درس صرف و نحو می‌داد. بُزک به درس‌های استاد گوش می‌داد و ریش می‌جنبانید، و همین خود مایۀ تسلای دل استاد بود که می‌پنداشت شاگرد کودنش درس‌های او را فهمیده است و به‌نشانه فهمیدن ریش می‌جنباند. من از بز اخفش زیرک‌تر بودم و درس‌های استادم گیو را خوب می‌فهمیدم، چنانکه نیازی به ریش جنباندن نبود، بگذریم از اینکه ریشی هم نداشتم که بجنبانم، و به‌راستی که استاد را از زودفهمی خود بر سر شوق آورده بودم.

کتاب برای تدریس زبان در مهاباد یافت نمی‌شد، و سفر به شهرهای بزرگ و تهیه کتاب در آن زمان کار آسانی نبود. این بود که استاد ابتدا الفبای فرانسه را با سرمشق دادن به من آموخت، سپس از لای صندوق اثاث خود یک جلد کتاب «لکتور کورانت»^۱، کتاب درسی سال اول، مستعمل و شیرازه‌دررفته پیدا کرد و از روی آن درس دادن آغاز نمود. وه که با چه شور و شتابی در ساعات درس حاضر می‌شدم و با چه ذوق و التهابی حرف‌ها را از دهان استاد می‌قاییدم! به‌راستی هوش و استعدادی که من در فرا گرفتن درس‌های معلم از خود نشان می‌دادم مایهٔ اعجاب و درعین حال موجب انبساط خاطر او بود. به‌گفتهٔ خود او بی‌اغراق به صفحهٔ گرامافون می‌مانستم که با یک بار شنیدن و دل دادن، درس در مغزم ضبط می‌شد، و چون تکرار آن را از من می‌خواستند بی‌کم‌وکاست پس می‌دادم. عجب آنکه سال‌ها بعد، همین استعداد را در فرا گرفتن درس‌های انگلیسی در محضر عمویم دکتر جواد قاضی از خود نشان دادم، و باز همین استعداد را سال‌ها پس از آن از دخترم مریم به‌هنگام تحصیل زبان فرانسه دیدم.

باری، در همان دوران کوتاه تلمذ در محضر استادی چون گیو بود که پایه‌های فن ترجمه در ذاتم ریخته شد و نطفهٔ عشق به ترجمه در نهادم جان گرفت. با اینکه اقوام و خویشان و آشنایان کوتاه‌فکر و متعصب فراوان بودند که دایم زبان به طعن و ملامت می‌گشودند و می‌گفتند که فردی پدرومادردار(!) از خانواده‌ای به اصالت و دیانت خانوادهٔ قاضی، خاصه که پسر امام‌جمعه هم باشد، نباید به عمل کفرآمیز تحصیل زبان کافران پردازد، تعریف‌ها و تشویق‌های پیاپی آقای گیو از هوش و استعداد من در درك زبان فرانسه در هر مجلس و محفلی تاحدی آن

سرزنش‌ها را خنثی می‌کرد.

«لکتور کورانت» اول را با احتساب اینکه هفته‌ای دوبار بیشتر درس نمی‌گرفتم، در مدت دوماه تمام کردم. آقای گیو برای دادن نمایشی از کوشش ثمر بخش خود، و شاید هم به منظور تبلیغ در جلب شاگرد، رئیس فرهنگ وقت و عده‌ای از آموزگاران تنها دبستان مهاباد را دعوت کرد تا در حضور ایشان امتحانی از آنچه خوانده بودم از من بکند. گرچه هیچ‌یک از ایشان زبان فرانسه نمی‌دانستند، ولی رئیس فرهنگ مدعی بود که تا حدودی با زبان انگلیسی آشناست و به خوبی می‌تواند به زحمات آقای گیو در تدریس و به ذوق و علاقه من در فراگیری پی ببرد. امتحان را با اعجاب و تحسین حاضران به بهترین وجهی گذراندم و گواهی‌نامه‌ای با مهر و امضای رئیس فرهنگ گرفتم تا جنبه تقریباً رسمی داشته باشد. من آن گواهی‌نامه را تا چندی پیش محفوظ نگاه داشته بودم و اکنون بسیار متأسفم که چرا قدر آن را ندانسته و آن نخستین مدرک مترجمی خود را به بی‌مبالاتی از دست داده‌ام.

متأسفانه آقای گیو جلد دوم کتاب «لکتور کورانت» را نداشت و آن کتاب و هر کتاب دیگری را می‌بایست از تبریز یا تهران فراهم کرد. لذا ادامه تحصیل زبان فرانسه نیز برای من مانند ادامه تحصیل در دبیرستان در شهر مهاباد میسر نبود، و زبان خوانی من هم مانند درس خواندنم متوقف ماند. مهاباد به مثابه برکه کوچکی بود که آب در آن می‌گنجد، و برای احتراز از گنجدن بایستی جاری شد و به سمت دریاچه یا دریا رفت.

علاقه به ادامه تحصیل زبان فرانسه نیز عاملی بود که بار دیگر شوق تلاش برای دست یافتن به تهران را در من زنده کرد. باز به هوس افتادم که بخت خود را بیازمایم و یک بار دیگر نامه‌ای به عمویم بنویسم. می‌دانستم که اگر به همان سیره و سیاق سابق بنویسم چیزی عادی خواهد بود و چه بسا که ترتیب اثری به آن داده نشود. این بود که به سیم

آخر زدم و نامه‌ای تند و تیز به لحنی بسیار گستاخانه نوشتم. يك كاغذ و پاکت سفید با شش‌شاهی تمبر پست نیز همراه نامه کردم و نوشتم: «عموجان، اگر کاغذ و پاکت برای نوشتن جواب نامه من و پول برای پُست کردن آن نداری این هردو را ضمیمه کردم تا بی‌هیچ زحمت جواب مرا بنویسی و تکلیف این برادرزاده چشم‌به‌راه و فقیرت را روشن کنی.» به قراری که بعدها شنیدم، این نامه چون خاری به دل عمو خلیده و چنانش از کوره به‌در برده بود که مانند ترقه از جا پریده، نامه را با غیظ و غضب به طرف خانم تازه عروسش - مهین خانم - پرت کرده و گفته بود: «مهین، بیا این مزخرفات را بخوان و بین این ولدالزنا برادرزاده احمق من چه جسور و بی‌ادب است و چه فضولی‌ها کرده است! تو از طرف من دوکلمه به او بنویس که این فضولی‌ها موقوف! برو گورت را گم کن و دست از سر من بردار!»

مهین خانم که زنی مهربان و فهمیده بود نامه را خوانده و به لحنی ملایم به شوهرش گفته بود: در نزد ما رسم است که عمو برای برادرزاده یتیم حکم پدر را دارد، خاصه که اولادی هم نداشته باشد. بنابراین به نظر من جا دارد که او را بخواهی و به مدرسه بفرستی. برای خود ما هم خوب است که کسی از خودمان غیر از نوکر و کلفت در خانه باشد و همیشه ما را از طرز رفتار و کار ایشان آگاه کند و با دلسوزی و مراقبت خود بی‌بندوباری و افراط کاری ایشان را خنثی سازد. از اصرار و علاقه او به آمدن نیز پیداست که بچه درس خوانی است و چه بهتر که در سایه پدری چون شما به جایی برسد. این کار، هم ثواب دارد و هم يك وظیفه شریف انسانی است. مردم از سر راه یا از نوانخانه بچه می‌آورند و بزرگ می‌کنند، این که برادرزاده خود شماست!

تشویق و جانبداری خانم از من باعث شد که عموی خشمگین و زودرنج نرم بشود و شرحی مختصر نه به خود من - که لایق آن نبودم طرف

نامه‌نگاری شخصی چون او قرار بگیرم - بلکه به قاضی بزرگ در مهاباد بنویسد و از آن جناب خواهش کند که مرا پیش او به تهران بفرستند. من وقتی از ماجرای نامهٔ عمو به قاضی بزرگ آگاه شدم از شادی بر سر پا بند نبودم. دیگر روزی نبود که برای اعزام خود یادآوری نکنم و اصرار نورزم تا وقت تلف نشود، لیکن ایشان به عذر اینکه باید آشنایی پیدا شود که عازم تبریز یا تهران باشد و مرا به او بسپارند امروز و فردا می‌کردند. واقعهٔ چندسال قبل که بنا بود مرا به آلمان بفرستند، و چون همه دیر جنبیدند موضوع منتفی شد داشت تکرار می‌گردید، ولی این بار، دیگر خطر منتفی شدن درکار نبود، چون به‌هرحال کسی پیدا می‌شد که مرا به تبریز یا تهران برساند.

يك وقت خبردار شدیم که جناب سیف‌القضات، کوچک‌ترین برادر قاضی بزرگ، که در آن‌هنگام در ده خود «گوگجولو» نزدیک میان‌دواب می‌زیست، عازم تبریز است و بعید نیست که از تبریز هم به تهران برود. جناب سیف‌القضات مردی فاضل و ادیب بود و شعر، به‌ویژه شعر کردی، نیکو می‌سرود. يك بار قصیده‌ای غرّاً در مدح رضاشاه ساخته و به دریافت نشان و عصای مرصع مفتخر شده بود. از عاشقان بی‌قرار وکالت مجلس بود و سال‌ها داعیهٔ نیل به این مقام را داشت، و با آنکه شخصاً معتقد بود که بسیار طرف توجه اعلیحضرت و درباریان اوست و دولت نیز به پیروی از شاه با او بر سر لطف و مهر است، در هر دوره محروم می‌شد و به جای او سالار مکرری حیدری از صندوق آرا بیرون می‌آمد، و آخر هم جناب سیف آرزوی وکالت را با خود به‌گور برد.

سرانجام، يك روز مرا از مهاباد با سواری که به گوگجولو می‌رفت همراه کردند تا از آنجا به همراه جناب سیف به تبریز بروم و او از تبریز یا مرا به تهران بفرستد و یا با خود به تهران ببرد. از قضا ماجرای به‌آلمان رفتن با میرزا لطیف در اینجا نیز تکرار شد، چون وقتی به ده رسیدم جناب

سیف رفته بود و من ناگزیر شدم باز به انتظار فرصتی مناسب که کسی عازم تبریز شود و مرا با خود ببرد صبر کنم.

زمستان ۱۳۰۷ و بهار ۱۳۰۸ را در گوگجولو گذراندم و چه خوش روزهایی بر من گذشت! چه جای فرح انگیز و باصفایی است این گوگجولو! دهی است در کنار رودخانه جغتو (زرین رود) و نزدیک به شهر میاندواب، با زمین‌های بسیار وسیع و حاصلخیز و بیشه‌ها و قلمستان‌های انبوه. عمارت اربابی بر سر تپه‌ای واقع است مشرف به رودخانه، و به راستی که منظره رودخانه و بیشه‌های اطراف آن و دره مسیر آب از فراز تپه و از عمارت اربابی بسیار دل‌انگیز و تماشایی است.

محمدحسین خان^۱ پسر ارشد جناب سیف‌القضات که جوانی برومند و زیباروی بود و در ده زندگی می‌کرد در غیاب پدرش همه‌کاره و صاحب اختیار کل بود. او هنوز عروسی نکرده بود و صحبت بود که در آتیه‌ای نزدیک با دختری یکی از خوانین بزرگ ترک که گویا شاهزاده هم بود وصلت خواهد کرد و یک‌ماه تمام در ده جشن و بزم و رقص و پایکوبی خواهد بود. خان مثل اینکه مصاحبت مرا در آن ده خلوت که همزبانی در آنجا نداشت مغتنم شمرد، و به همین جهت مانع از بازگشتن من به مهاباد شد. روزها گاهی به شکار یا به گردش در بیشه‌ها و در کنار رودخانه یا به سرکشی به سه چهار آبادی دیگر جناب سیف می‌رفتیم، یا در چوبی‌ها و رقص‌های کردی با ساز و دهل که به مناسبت عروسی‌ها و ختنه‌سوران‌ها برپا می‌شد حضور می‌یافتیم و در سورچرانی‌ها شرکت می‌کردیم. شب‌هامان را نیز به شعرخوانی و فالگیری از دیوان حافظ و قصه‌گویی

۱ این همان محمدحسین سیف قاضی است که در ۱۳۲۵، چنانکه خواهد آمد، با دو پسر عمویش مرحوم قاضی محمد و مرحوم صدر قاضی، پسران قاضی‌علی، قاضی بزرگ مهاباد، پس از شکست نهضت پیشه‌وری در آذربایجان به تحریک امریکا و به فرمان محمدرضاشاه در مهاباد اعدام شدند.

به دور هم می گذرانند. در آنجا نیز خاطرخواه دختری روستایی شدم که به هم عشقی افلاطونی می ورزیدیم، و میعادگاهمان بیشتر در میان بیشه های کنار رودخانه و لای درختان بید بود. نخستین دیدار ما بر سر چشمه نزدیک رودخانه روی داد و همان جا بود که دل مرا نیز با کوزه آبش برد. چه روزها که به هوای دیدارش دل در برم می تپید و به شوق دیدن رویش در بین عمارت اربابی و رودخانه چون دوك در رفت و آمد بودم.

در گوگجولو سمت تازه ای هم پیدا کردم و آن شغل «شفاعت» بود. در آن زمان که بساط خان خانی به پهنه دشت و صحرا گسترده بود و خان اختیار جان و مال رعایای خود را داشت، اغلب اوقات رعیت های خطاکار به زیر چوب و فلك می افتادند و سخت تنبیه می شدند. آن بیچاره ها علاوه بر سهم اربابی که می بایست از دسترنج کشته و درویده خود بابت حق آب و زمین به ارباب بدهند، سالی چند بره و مرغ نیز به رسم عوارض می دادند و سالی چند روز هم موظف به انجام خدمات بیگاری بودند که بایستی بدون دریافت مزد به کارهای زراعتی یا شخصی ارباب در ده برسند. آنان که شانه از زیر بار یکی از این بدهی ها خالی می کردند اموالشان ضبط می شد یا در طویله حبس می شدند و یا ارباب به فلکشان می بست و چوبشان می زد.

رعیت های گوگجولو وقتی فهمیدند که ارباب زاده صاحب اختیار کل نظر لطف و عنایتی به من دارد، در این گونه مواقع دست به دامن من می شدند و مرا در نزد او شفیع قرار می دادند. پیدا است که شفاعت من همیشه مستجاب نمی شد و من هم نمی توانستم هر بار متوقع باشم که ارباب به حرفم گوش بدهد. ولی يك بار که شفاعت من بی اثر ماند سخت ناراحت شدم و حتی از ارباب زاده سنگدل رنجیدم. این ماجرا مربوط به روزی بود که ارباب زاده رعیت جوانی را در طویله به فلك بسته بود و دو

گردن کلفت قلچماق آن بیچاره را بی‌امان می‌کوبیدند. جوان مضروب برادر همان دختری بود که من دوستش می‌داشتم و گنااهش این بود که ارباب‌زاده را در کاهدان اربابی با زن جوان یکی از رعیت‌ها غافلگیر کرده و زبانش را نگاه نداشته بود. اصرار من در شفاعت و در اثبات بی‌گناهی آن جوان نزدیک بود خود مرا هم به سرنوشتی نظیر سرنوشت او دچار کند.

باری، روزهای خوش اقامت در گوگجولو از پی هم می‌گذشتند که ناگاه قاصدی از مهاباد با نامه‌ای از مرحوم قاضی محمد پسر بزرگ قاضی بزرگ برای محمدحسین خان رسید. اواخر بهار بود و صفای در و دشت گوگجولو در اوج کمال، چندان که دل‌کندن از آنجا آسان نبود. در نامه نوشته بودند که شجاعی مدیر دبستان سعادت مهاباد عازم تبریز است، و از او خواهش کرده‌اند که مرا نیز تا تبریز با خود ببرد و در آنجا تحویل جناب سیف‌القضات بدهد. اینک محمدحسین خان می‌بایست مرا به مهاباد برگرداند، و او که به مصاحبت من بسیار دل‌بسته بود به زحمت به این کار رضا داد.

برخلاف گذشته که هر وقت بنا بود با کسی به جایی بروم تا می‌رسیدم طرف رفته بود، این بار آقای شجاعی عجله‌ای به خرج نداده و به انتظارم مانده بود. بین بازگشتنم به مهاباد و حرکت با آقای شجاعی چندان فاصله‌ای نیفتاد. شجاعی که اصلاً اهل مراغه بود یکی دوروزی در آنجا کار داشت، ولذا می‌بایست الزاماً از راه مراغه به تبریز برویم. همسفر شدن با آقای شجاعی این حسن را داشت که من مراغه را هم دیدم. مراغه با آنکه فرق زیادی با مهاباد نداشت برای من بسیار جالب بود، به‌ویژه که باغ و بیشه و دار و درخت بیش از مهاباد داشت.

از تبریز بسیار خوشم آمد، خاصه که نخستین بار بود شهر بزرگی را می‌دیدم. چند روزی در تبریز در نزد جناب سیف‌القضات معطل شدم تا مسافر اتوبوس برای رفتن به تهران تکمیل شد. کرایه مرا جناب سیف

پرداخت و برای خرج راه نیز ای کاش آن قدر پول به من می داد که خودم را به در خانه عمو برسائیم!

آخر این طلسم شکست و اتوبوس حامل مسافران تهرانی که یکی از ایشان من بودم با سلام و صلوات از گاراژ تبریز به راه افتاد. صبح اول تیرماه ۱۳۰۸ نزدیک‌های ساعت نه بود. در بین راه ماشین عیب و علتی پیدا کرد و ما همه دوسه‌ساعتی در صحرا ویلان و سرگردان ماندیم تا از اتومبیل رفع نقص بشود. زن و مردی که ظاهراً خارجی بودند با همین اتوبوس به تهران می‌رفتند. در آن حال که مسافران همه در صحرا ولو بودند و انتظار درست شدن ماشین را می‌کشیدند، آن زن و مرد خارجی محو تماشای لاک‌پشتی شده بودند که بی‌اعتنا به همه چیز و همه کس آرام آرام به راه خود می‌رفت. من هم به آن دو خیره مانده بودم و درشگفت از اینکه چرا چیزی به این پیش‌پاافتادگی نظر ایشان را تا به این حد به خود جلب کرده است. هر دو از تماشای آن حیوان سیر نمی‌شدند و من حدس زدم که به عمرشان لاک‌پشت ندیده‌اند. یکدفعه مرد خم شد و خواست آن حیوان را از زمین بردارد و به زیر شکمش نگاه کند. من به خصوصیات آن حیوان که بارها در ده دیده بودم خوب وارد بودم و می‌دانستم که اگر مزاحمش بشوند از ترس کثافت خواهد کرد. به مرد خارجی هشدار دادم که هوای لباس‌های خود را هم داشته باشد، ولی او انگار حرف مرا نشنید یا نفهمید، چون بی‌توجه به هشدار من لاک‌پشت را بی‌هوا تا به محاذی چشمان خود بالا آورد. در همان دم حیوان ترسو کار خود را کرد: مایع رقیق و زردرنگی به پیش‌سینه مرد ریخت و کت و پیراهنش را ملوث کرد. یکی از مسافران به او تذکر داد که چرا به هشدار من توجه نکرده است. معلوم شد که آن مرد حرف مرا نفهمیده و دیگر بیشتر از این بابت به تعجب دچار شده بود که من از کجا چنین چیزی را می‌دانستم.

این معطلی سه‌ساعته موجب شد که شب را در زنجان بمانیم. وقتی

پول شام محقر خود را دادم، حساب کردم که اگر در مسافرخانه بخوابم پول صبحانه و ناهار فردا را نخواهم داشت. این خویشاوندان ثروتمند و خسیس با همه ارادتی که به قول خودشان به دکتر جواد قاضی، مرد معتبر خانواده، داشتند نه لباس آبرومندی تنم کردند که با سر بلندی پیش عمو بروم، و نه حتی آن قدر خرج سفر به من دادند که به سلامت به مقصد برسم. از راننده اجازه خواستم که شب را در داخل اتوبوس بخوابم. حدس زد که پول کرایه اتاق ندارم. دلش سوخت و پیشنهاد کرد که به خرج او در مسافرخانه بخوابم. چندقرانی را که برایم مانده بود نشانش دادم و گفتم پول دارم، ولی می ترسم رختخواب مسافرخانه ساس یا شپش داشته باشد، غافل از اینکه لباس های کهنه و پاره خودم پر از شپش بود. او هم فهمید که بهانه است و به خنده اجازه داد، و من آن شب را تا صبح روی صندلی راحتی ته اتوبوس با لباس و بی هیچ رواندازی خوابیدم. با اینکه تابستان بود، شب هوا خنک شده بود، و من از دو سه عطسه ای که صبح وقت بیدار شدن کردم فهمیدم که شب هنگام سرما خورده ام.

وقتی ناهارمان را در قهوه خانه هشتگرد خوردیم دیگر دیناری برای من باقی نمانده بود. ساعت دوونیم بعدازظهر روز دوم تیرماه بود که در گاراژی در بیرون دروازه قزوین تهران پیاده شدیم. من باری با خود نداشتم و با نشانی خانه عمویم که به يك درشکه چی دادم سوار درشکه اش شدم.

ساعت سه بود که درشکه چی مرا در کوچه نظامیه، در میدان بهارستان پیاده کرد و دوریال کرایه خواست. خجلتِ نداشتن دوریال کرایه گشنده بود. مهلت خواستم که در خانه را بزنم و پول او را از اهل خانه بگیرم. چندبار در زدم تا آخر جوانك ترك خواب آلوده ای که معلوم بود نوکر خانه است در را گشود و باخشونت پرسید کیستم و چه می خواهم. گفتم برادرزاده آقا هستم و از ولایت آمده ام و پول کرایه درشکه

را ندارم، و خواهش کردم که او بپردازد. نگاهی حاکی از ناباوری به سرتاپای کثیف و مندرس من انداخت و نتوانست قبول کند که اربابش چنین خویشاوند بینوایی داشته باشد. عذر خواست که آقا خواب است، و در را به رویم بست و رفت.

از این طرف هم غرغر درشکه‌چی، تلخ‌تر از در بستن نوکر، بلند شد و ناراحت‌م کرد. جلیقه‌ای در زیر کتم پوشیده داشتم که نوتر از خود کت مانده بود، و شاید یک تومانی می‌ارزید. آن را از تنم درآوردم، به درشکه‌چی دادم و شماره‌اش را هم برداشتم تا بعداً پول کرایه او را برایش ببرم و جلیقه‌ام را پس بگیرم. به اکراه پذیرفت و غرغرکنان رفت. من در آن هوای گرم بعدازظهر، در آن کوچه تنگ و کوتاه که بن بست بود و سایبانی هم نداشت نزدیک به دو ساعت قدم زدم. انتظار بالاتر از همه ناراحتی‌های دیگر کلافه‌ام کرده بود.

نزدیک‌های ساعت پنج بود که بار دیگر در باز شد و همان نوکر ترك، که بعداً معلوم شد اسمش اصغر است، مرا صدا زد. ظاهراً آقا و خانم از خواب بیدار شده بودند و اصغر ماجرای آمدن و در زدن و پول خواستن مرا به ایشان گزارش داده بود. امر به احضارم فرمودند و نوکر مرا به درون برد. از نگاه کراهت بار توأم با تأثیری که عمویم به سرتاپای من انداخت فهمیدم که چقدر از دیدن من با آن سر و وضع فقیرانه ناراحت شده است. دست خانم و آقا را بوسیدم و نشستم.

از آن لحظه به بعد، فردی از افراد خانوادهٔ عمو بودم.

۶

چندروزی نگذشت که متوجه شدند برای پذیرش رسمی من در خانهٔ عمو لازم است که مرا گندزدایی کنند. خانم از دیدن شپش‌های تنم

که رختخواب را آلوده کرده بود، و بیم آن می‌رفت که به رختخواب‌های دیگر نیز سرایت کند، به نوکر دستور داد موقتاً رختخواب مرا به اتاق خودش ببرد و من شب‌ها در آنجا بخوابم تا بعداً ترتیب دیگری برایم بدهد. من درباطن از این توهین ناراحت شدم، ولی چون احساس کردم که موجه است ناراحتی خود را آشکار نکردم. اما نمی‌دانم چرا وقتی به من تذکر دادند که پاهایم بوی بد می‌دهد و باید زودزود پاهایم را بشویم سخت به دماغم برخورد و قیافه گرفتم.

روز پنجم بود که لباس‌هایم را از سر تا پا نو کردند، رخت‌های کهنه‌ام را آتش زدند و از قرنطینه درم آوردند؛ و چون از آن جلیقه کذایی که به‌گرو دوریال کرایه درشکه رفته بود یاد کردم گفتند بهتر است آن را فراموش کنم. کم‌کم حس می‌کردم که دارم ریخت آدم پیدا می‌کنم. کیفیت غذاها و فراوانی میوه‌های مختلف نیز موجب شد که آبی به‌زیر پوستم برود و رنگ و رویی پیدا کنم.

در خانه، همه به طرز فارسی حرف‌زدن من با آن لهجه غلیظ کردی و آن لفظ قلم حرف‌زدنم می‌خندیدند، ولی چون سوءنیتی دربین نبود و کمتر جنبه تمسخر داشت و اغلب هم با تصحیح غلط‌ها توأم بود به‌دل نمی‌گرفتم. حرف‌زدن مردم کوچه و بازار را به‌زحمت می‌فهمیدم و با گفته‌های عامیانه فروشندگان دوره‌گردی که میوه یا سبزی یا چیزهای دیگر می‌فروختند و در وصف کالای خود در کوی و برزن به صدای بلند داد می‌زدند آن قدر بیگانه بودم که انگار همه به‌زبان اسپانیایی حرف می‌زدند. خوشبختانه برای تصحیح غلط‌هایم و راهنمایی در شیوه فارسی حرف‌زدن به لهجه تهرانی معلم زیاد داشتم، چون پدر و مادر و دو برادر و خواهرزن عمویم در همان خانه، در طبقه زیرین، ساکن بودند و همه بی‌دریغ در فارسی کردن زبان و لهجه من کمک می‌کردند.

سیدابوالقاسم، پدر زن عمو، که من با او بیش از همه سروکار

داشتم آدم عجیب و جالب توجهی بود. مردی بود از یادگارهای دوران قاجاریه که در جوانی صوت خوشی داشته و گویا مؤذن دربار احمدشاه بوده است. سواد خواندن و نوشتن نداشت، ولی در هوش و ذکاوت اعجوبه‌ای بود و در مکتب اجتماع، در خدمت استاد زندگی، چندان نکته آموخته بود که از خیلی از باسوادها بهتر و بیشتر چیز می‌فهمید. مقارن همان زمان که عمو تازه از اروپا برگشته و مستشار استیناف شده بود، سید ابوالقاسم از طریق دعوایی که در دادگستری داشت با عمو من آشنا شده و عمو کمک زیادی به او کرده بود.

سید ظاهراً به جبران محبت‌های دکتر او را به خانه خود دعوت می‌کند، و چون از صفا و سادگی او خوشش می‌آید و تشخیص می‌دهد که برای دختر بزرگش امیرسادات خانم شوهری بهتر از او پیدا نخواهد کرد کم‌کم دامنه این معاشرت را وسیع‌تر می‌کند و در گوش دکتر می‌خواند که اگر مایل به تجدیدفراش باشد زنی بهتر و نجیب‌تر از امیرسادات خانم پیدا نخواهد کرد، چرا که دختر هم جوان است و هم زیبا، و تا کلاس نهم درس خوانده است، و باهوش و باسلیقه و کدبانو نیز هست. امیرسادات خانم نیز که ده‌پانزده‌ساله از دکتر جوان‌تر و به‌راستی مثل پدرش زبر و زرنگ و تیزهوش بود از این وصلت حسن استقبال کرد، به‌خصوص که داماد دکتری فرنگ‌دیده بود و به سه زبان خارجی (آلمانی و انگلیسی و فرانسه) به‌خوبی آشنایی داشت، مضافاً بر اینکه از ریخت و قیافه موقر و برازنده و موقعیت اجتماعی خوبی هم برخوردار بود. در آن زمان چنین فرصتی برای هر دختری پا نمی‌داد و برای دختری از خانواده‌ای متوسط و مذهبی که با زرق و برق خانواده‌های اشرافی ناآشنا و از این لحاظ چشم‌وگوش‌بسته بود ایده‌آل بود. عمو داماد سید شد و امیرسادات به مهین خانم تبدیل گردید، و خواهیم دید که این زن نیز به حقیقت برای عمو ایده‌آل بود، چه علاوه بر اینکه زنی نجیب و دلسوز

و خوش قلب و کدبانویی تمیز و باسلیقه و آشپزی ماهر بود، رفیقی باوفا و شاگرد خوبی برای دوران زندگی عمومی من شد و در فرا گرفتن زبان‌های خارجی در محضر شوهرش چندان هوش و استعداد نشان داد که مایهٔ اعجاب بود. از زیبایی صورت و رعنائی اندام نیز بی‌بهره نبود، ولذا این معامله از هر جهت به سود عمو تمام شده بود.

ماجرای زن گرفتن عمو در اینجا مرا به یاد لطیفهٔ شیرینی انداخت که هرچند نقل آن در اینجا دور از نزاکت است، ولی چون لااقل برای چند دقیقه خوانندهٔ عزیز را به خنده می‌اندازد و او را از کسالت مطالعهٔ سرگذشت من به‌در می‌آورد، با همهٔ بی‌ادبی، بی‌مورد نیست به اختصار به نقل آن پردازم و سپس دنبالهٔ داستان خود را بگیرم:

گویند مردی بود که هرچه دوستانش او را به ازدواج تشویق می‌کردند زیر بار نمی‌رفت، به این عذر که زن ایده‌آل خود را پیدا نمی‌کند. از او پرسیدند که مگر زن ایده‌آل چگونه‌زنی است. در جواب گفت چنان‌زنی باید دارای سه شرط اساسی باشد: در اتاق مهمانخانه خانم باشد، در آشپزخانه کلفت باشد و در اتاق خواب با ناز و عشوهٔ «لولی». مدت‌ها گذشت تا يك وقت دیدند که آن مرد برخلاف انتظار زن گرفته است. دوستانش خوشحال شدند و ضمن تبریک عروسی پرسیدند: آیا زن تو به مفهومی که منظور تو بود واقعاً ایده‌آل هست؟ گفت: آری، همهٔ آن شرایط در او جمع است، با این تفاوت که جای آنها عوض شده است، یعنی در آشپزخانه خانم است، در اتاق خواب کلفت است و در سالن پذیرایی «لولی».

در مورد زن عمو شرایط جای خود را عوض نکرده بودند، یعنی او به‌راستی در اتاق مهمانخانه خانم بود و در آشپزخانه کلفت، و لابد شرط سومش هم بجا بود، چون عمو همیشه می‌گفت که زنش به‌راستی ایده‌آل است.

باری، صحبت از هوش و فراست سید ابوالقاسم بود. ملای روم در
مثنوی خود، آنجا که صحبت از عقل به میان می‌آورد اشاره به دو قسم عقل
می‌کند. خوب است از زبان خود مولانا بشنویم، می‌فرماید:

عقل دو عقل است اول مکسبی
که درآموزی چو در مکتب صبی
عقل دوم در میان جان بود
چشمه آن چشمه حیوان بود

و مصداق این دو عقل درست عمومی من و سید بودند که عمو عقل مکسبی
یا اکتسابی داشت و سید عقل ذاتی یا عقل «درمیان جان»، و آشنایی بیشتر
با داماد و پدرزن موجب می‌شد که آدم بهتر به کُنه گفته مولانا پی ببرد و
درستی نظر او را درک کند.

در اینجا بد نیست به موردی اشاره کنم که روشنگر میزان هوش و
استعداد و تجربه‌اندوزی سید بود و نشان می‌داد که اگر این مرد سواد
می‌داشت چه شخصیت بارزی پیدا می‌کرد و چگونه به احتمال قوی یکی
از سیاستمداران بنام کشور می‌بود. و نیز از این مورد می‌توان نتیجه گرفت
که چگونه گروهی از بزرگان و حتی پیغمبران با اینکه درس نخوانده و
مکتبی بجز مکتب اجتماع و معلمی بجز مقتضیات زندگی ندیده بودند، ولی
«به غمزه مسئله آموز صد مدرس» شده، حرف‌ها زده و نظریه‌ها ابراز
کرده‌اند که به راستی پرمغز و حکیمانه بوده است:

چند سال بعد، زمانی که من در کلاس دهم بودم و سید ابوالقاسم
هنوز دعوایی در دادگستری داشت که در مرحله تبادل لوایح بود، یک روز
عصر از من خواست که لایحه‌ای به عنوان دادگاه در رد اظهارات مدعی
او بنویسم. خندیدم و گفتم: یک دانش‌آموز متوسطه از قانون و حقوق چه
می‌داند که بتواند برای شما لایحه بنویسد؟ گفت باکی نیست، من که
نمی‌خواهم تو لایحه برای من تنظیم کنی، تو فقط بنویس، من خودم

می توانم لایحه انشا کنم، ولی سواد خواندن و نوشتن ندارم، گفتن از من. نوشتن از تو... و آن وقت يك صفحه کاغذ ورق بزرگ به دستم داد، و شمرده و متین - درست مثل يك وکیل مبرّز - لایحه اش را دیکته کرد. و به راستی کلمات آن دیکته چنان متین و شیوا و اصطلاحات آن درست و بجا و استدلال های آن قرص و حق به جانب بود که ظاهراً هیچ دست کمی از لوايح تنظيمی وکلای کارکشته نداشت، و من بسیار حیرت کردم.

دیگر از ویژگی های اخلاقی سید دقت و وسواسی بود که در خرید لوازم روزمره داشت، و نیز حوصله و سماجتي بود که در رفتن به بازار و چانه زدن با فروشندگان به خرج می داد. او به خوب و بد انواع سبزی ها و میوه ها و اجناس خوراکی، چون گوشت و برنج و روغن و بنشن و غیره وارد بود و چندان در قیمت کردن آنها چانه می زد و می رفت و برمی گشت و قسم می خورد و قسم می داد که جان فروشنده را به لب می آورد و همه را ذله می کرد، و من اغلب می دیدم که تا سر و کله سید از دور پیدا می شد اخم کاسب ها توی هم می رفت و خود را به خدا می سپردند، و گاه نیز قیمت ها را بسیار بالاتر از میزان واقعی می گفتند تا پس از چانه زدن های بی حساب به قیمت دلخواهشان بفروشند. بعدها من از این سبک و سیاق چیز خریدن نکته ها از سید آموختم که در زندگی بسیار به دردم خورد.

خانم بزرگ - مادر زن عمو - برخلاف شوهرش زنی ساده و بی آزار بود و کاری به کار کسی نداشت، ضمن اینکه برای همه هم دعای خیر می کرد. خواهر زن عمو - افسرخانم - لعبتی طنناز بود که من به خوشگلی او کم دیده بودم. افسر دختری ساده دل و سر به هوا بود و سرنوشت غم انگیزی پیدا کرد که به جای خود خواهم آورد. دو برادر زن عمو - امیرخان و ناصرخان - درست نقطه مقابل هم بودند: امیرخان در هوش و زرنگی و شیطنت لنگه پدر بود، و زود هم جوانمرگ شد، ولی ناصرخان که بعدها افسر شد و هم اکنون که من این سطور را می نویسم سرهنگ

بازنشسته است، در سادگی و پاکی و صفای درون تالی مادر بود.

باری، من به انتظار فرا رسیدن مهرماه و باز شدن مدارس روزشماری می‌کردم و دلم می‌خواست هرچه زودتر به مدرسه بروم. روزهایم در خانه به بیکاری می‌گذشت و اگر مصاحبت افسرخانم و برادرش ناصرخان نبود سخت کسل می‌شدم. دو ماهی از آمدنم نگذشته بود که یک روز خانم از دست بدقلقی‌ها و شاید هم دله‌دزدی‌های اصغر، نوکر ترك خانه، به تنگ آمد و جوابش کرد. شاید بودن من نیز دلگرمی موجهی بود که خانم ناز خدمه را نکشد و در صورتِ عدم رضایت به حسابشان برسد.

نزدیک‌های ظهر بود و خانم برای نخستین بار مرا صدا زد که بروم به بازار و نان و سبزی و یخ بخرم. نمی‌دانم چرا چنین دستوری را نسبت به خود توهین تلقی کردم و از رفتن سر باز زدم. شاید فکر می‌کردم که با این عمل تا به حدّ یک نوکر یا خانه‌شاگرد تنزل خواهم کرد، و بسیار عارم می‌آمد که زنبیل به دست بگیرم و در کوچه، در جلو چشم همه، بار ببرم. در مهاباد هرگز چنین کاری نکرده بودم و وضع خانه قاضی بزرگ در آنجا طوری نبود که نیازی به خدمت من باشد. باد «ارباب‌زادگی» در کله‌ام بود و هنوز زود بود بفهمم که بزرگی و بزرگ‌زادگی به اصل و نسب و به این تفرعن‌های احمقانه نیست و کار کردن یکی از مظاهر شرافت و اصالت آدمی است. خانم از نافرمانی من یکه خورد و سخت متعجب و مکدر شد، و بعد از ظهر که آقا از اداره برگشت موضوع را با او در میان گذاشت. خود شما خوب می‌توانید حدس بزنید که عمو به چه حالی شد و چگونه دیگ خشمش به جوش آمد و چه توپ و تشرها به من زد. زن و شوهر به باد ملامت گرفتند و چنان تند و بی‌امان به من حمله‌ور شدند که نمی‌دانستم جواب کدامشان را بدهم. خانم می‌گفت:

- تو خیال می‌کنی که هستی؟ آدم که با کار کردن برای خانه خودش نوکر نمی‌شود. مگر تا به حال که نوکر داشتیم کسی کاری به تو

مراجعه می کرد؟ این بازی های احمقانه را کنار بگذار و آدم بشو! اگر تو نان نخری پس که بخرد؟ آقا برود به بازار؟ من بروم؟ تو اگر نان نخری خودت چه خواهی خورد؟ که به تو گفته است که به بازار رفتن یا کار کردن برای خانه خودت عیب است؟ این فکرهای احمقانه را از سر به در کن! من ساکت سر به زیر انداخته بودم و جوابی نداشتم که بدهم، عمو نهیب زد که:

- ها، چرا خفقان گرفته ای؟ حرف بزن! پس که برود و مایحتاج روزانه زندگی را بخرد؟ پس فایده تو در این خانه چیست؟ جرئتی به خود دادم و گفتم:

- من آمده ام که درس بخوانم، نیامده ام که نوکری بکنم.
گفت: احمق بی شعور، مگر کمک کردن به کارهای خانه نوکری است؟ برو گم شو!

من به آشپزخانه خزیدم و در گوشه ای کز کردم. ظرف ناهارم را درست به همان وضع که غذا جلو سگ یا گربه می گذارند روی سکوی آشپزخانه انداختند و رفتند.

عصر که آقا و خانم از خواب بیدار شدند، به هنگام صرف چای عصرانه اتمام حجت خود را به عنوان من تکمیل کرده بودند و عمو برعهده گرفته بود که آن را به من ابلاغ کند. این بار زن عمو ساکت نشسته بود و عمو حرف می زد. با اینکه صحنه اعلام اتمام حجت بود و خشونت از سرتاپای مجلس می بارید، یک چای هم برای من ریختند و اجازه نشستن دادند. عمو به سخن آغاز کرد و چنین گفت:

- گوش کن، پسر! تو یتیمی بودی که در مهاباد بی کس و کار مانده بودی و امکان ادامه تحصیل نداشتی. چندین بار نامه نوشتی و التماس کردی و حتی کار سماجت را به وقاحت رساندی که ما تو را به تهران پیش خودمان بیاوریم و به مدرسه بفرستیم. اینک ما این کار را کرده و تو را آورده

و به فرزندى پذیرفته‌ايم و مى‌خواهيم در اول سال تحصيلى به مدرسه‌ات بفرستيم. اينجا مهاباد نيست که در دستگاه عريض و طويل و بى‌دروپيکر قاضى خدم و حشم زياد باشند و نيازى به کار تو نباشد. اينجا فقط منم و زنم و تو، و هرکدام کارى داريم: من به اداره مى‌روم و خرج زندگى را تأمين مى‌کنم، خانم کدبانو است و غذا مى‌پزد و کارهاى خانه را اداره مى‌کند، تو هم بايد غير از درس خواندن که کار خودت است و براى آتیه خودت - و تازه هنوز هم که شروع نشده است - خریده‌هاى روزانه بيرون و خرده‌کارى‌هاى جزئى منزل را انجام بدهى. تاوقتى در اين خانه نوکر يا کلفت هست نيازى به کمک تو نيست، ولى وقتى به جهتى از جهات، هيچ يك از اين دو نباشند بديهى است که تو بايد کارشان را بکنى تا کمكى به خانم در کار خانه بشود. بنابر اين ديگر نشنوم که فيس و افاده بيجا بفروشى و لاف در غربت بزنى و گنده‌گوزى بکنى! ما اينجا انگل نمى‌خواهيم. از فردا صبح... مى‌فهمى؟ از همين فردا صبح، تاوقتى که خدمتگارى پيدا نکرده‌ايم، بايد هر کارى که گفتيم بکنى: بايد سماور صبح و عصر را آتش بکنى، ظرف‌هاى غذاخورى را پس از ناهار و شام بشويى، اتاق‌ها را جارو بزنى، خريد بازار را طبق دستور خانم انجام بدهى، و خلاصه هر کارى که ضرورى باشد و از عهده‌ات بريايى بکنى. کار کردن براى خانه خود نه تنها از ارج و قدر كسى نمى‌کاهد، بلکه نشانه دلسوزى و ابراز يگانگى و صميميت است و بر منزلت و احترام شخص مى‌افزايد. حال فکرهايت را بکن. اگر مى‌خواهى با ما زندگى کنى و درس هم بخوانى بايد مطيع اوامر من و خانم باشى و اين لوس‌بازى‌هاى احمقانه را کنار بگذارى. از فردا اگر همه اين کارها را که به تو گفتم کردى چه بهتر، وگرنه فوراً بليتى برايت خواهم خريد و تو را به مهاباد پس خواهم فرستاد تا اگر خيال آقاى دارى همان جا بکنى. اينجا جاى آقاى کردن نيست. بنابر اين من و خانم منتظر يم که تو تا فردا صبح اول وقت تکليفت را با ما روشن

کنی و صریحاً بگویی که کار می‌کنی یا بلیت برگشتن می‌خواهی. و تو اگر بچه بافهم و شعوری باشی باید عقلت به مصلحت خودت برسد و بفهمی که کدام يك از این دو راه را باید انتخاب کنی.

نخوت احمقانه‌ای که در سرم بود و باعث شده بود که من خود را «آقازاده» و تافته جدا بافته بدانم مانع بود از اینکه فی المجلس حرف‌های آقا را تصدیق کنم و به درستی آنها مذعن شوم. حرف‌های عمو بسیار منطقی بود و من هیچ جوابی نداشتم بدهم. با این حال جای نخورده از اتاق بیرون پریدم و در گوشه‌ای پنهان شدم. شب هم از غصه شام نخوردم و کسی هم مرا برای شام خوردن صدا نکرد. موقع خواب هم تامدتی از ناراحتی خوابم نبرد و در رختخواب خود گریستم. راستی چه بایستی کرد؟ برگشتن به مهاباد؟ با چه رویی و به چه امیدی؟ نه، نه! این فکر که اصلاً مطرح نبود. من پل‌های پشت سر خود را خراب کرده بودم و دیگر جایی در آنجا نداشتم. دارای کس و کار نزدیکی هم نبودم و دیگر علقه و پیوندی با آن محیط نداشتم که چشم به راهم باشد و مرا با روی خوش و از صمیم قلب پذیرا شود. تازه برمی‌گشتم چه بکنم؟ در آنجا حداکثر همان آموزگار قصبه کلب رضاخان می‌شدم، با همان درآمد ناچیز و همان زندگی بخور و نمیر، بدون وجهه‌ای یا امید به آتیه‌ای. نه، این کار به هیچ وجه درست نبود. پس ناچار بایستی تسلیم شد، دندان روی جگر گذاشت و تن به کار داد.

مثل اینکه پس از اشک ریختن‌ها و سبک سنگین کردن‌ها همان شب تصمیم خود را گرفتم، چون صبح زود که برخاستم پیش از اینکه آقا و خانم بیدار شوند سماور را آتش کردم، رفتم بیرون نان و کره و پنیر خریدم و میز صبحانه را چیدم. خانم وقتی بیدار شد و همه چیز را آماده و چیده دید خوشحال شد و آقا را نیز در این خوشحالی با خود شریک کرد. از آن پس به زعم ایشان پسر خوب و عاقلی شدم و هر کاری که می‌گفتند می‌کردم. یادم می‌آید که يك روز هم آب حوض کشیدم و حوض را شستم، و يك روز

هم زغال سرند کردم. درضمن، از خریدهای روزانه هم که برای خانه می‌کردم خانم پی برد که نوکر از سر هر قلمی چقدر می‌دزدیده است.

*

چندروزی پیش از فرا رسیدن ماه مهر، من با کارنامه قبولی ششم ابتدایی و با معدل درخشان نوزده و اندی در دبیرستان دارالفنون اسم نویسی کردم. مدیر و ناظم دبیرستان با دیدن کارنامه و معدل به تصور اینکه تحفه نطنزی به مدرسه‌شان رسیده است، با روی باز و با خوشحالی محسوسی از من استقبال کردند، لیکن از طرف شاگردان هم‌کلاس با چنین حُسن خلقی مواجه نشدم، چه از همان نخستین روزهای ورودم به کلاس، بچه‌های شیطان لهجه کردی مرا به باد مسخره می‌گرفتند و سر به سرم می‌گذاشتند. من از همان آغاز، از این نحوه برخورد سخت ناراحت بودم، و این خود موجب شد که روح عصیان در من غلیان کند و شاگرد شریری از کار درآیم. چند نفری از بچه‌ها را زدم و از اغلبشان چنان زهرچشم گرفتم که دیگر جرئت نمی‌کردند زیاد دم پرم بیایند و پایبم بشوند. من خودم در مهاباد بچه زورمندی نبودم و از خیلی‌ها کتک می‌خوردم، ولی چون در آنجا به من تلقین شده بود که بچه‌های «عجم» (کردها به ترك و فارس می‌گویند عجم) ترسو هستند، شیر شده بودم و همیشه حمله و تعرض می‌کردم؛ و این خود در تضعیف روحیه حریفان سخت مؤثر بود، چنانکه به عیان می‌دیدم بجز یکی دو نفر همه از برابرم می‌گریختند و رو در روی من نمی‌ایستادند.

متأسفانه در میان کردها این تعصب شبه‌فاشیستی ناشی از روح نژادپرستی قوی است که خود را از هر جهت والاتر و برتر از «عجم»، یعنی ترك‌ها و فارس‌ها، می‌دانند، و اختلاف مذهبی (سنی بودن) نیز تا حد زیادی به این فکر پوچ و موهوم دامن زده است. این تعصب بیجا نه تنها درست نیست و هیچ‌گونه پایه و اساس منطقی ندارد، خطرناک هم هست و

همین خود موجب این واکنش شده است که کردها وجههٔ چندان خوبی در جامعهٔ ایرانی نداشته باشند و به ایشان به چشم دیگری بنگرند. مسلماً فارس‌ها و ترک‌ها و سایر اقوام ایرانی نیز از این نوع تعصبات نادرست عاری نیستند، ولی باز در اقوام دیگر شدت و ضعف دارد و تا آنجا که من حس کرده‌ام کردها از این لحاظ متعصب‌تر از همه هستند. تردید نیست که در میان هر قوم و جماعتی افراد خوب و بد، هوشمند و کم‌هوش، ودلیر و ترسو وجود دارند و کردها گذشته از خصایص پسندیدهٔ مهمان‌نوازی و جوانمردی، که ناشی از روح ایلیاتی است و لاجرم در میان ایلات دیگر ایران نیز فراوان به چشم می‌خورد، مزیتی بر سایر هموطنان ایرانی خود ندارند.

باری، من بر زمینهٔ همین افکار نادرست تبلیغات ترساننده هم می‌کردم، مثلاً روی تختهٔ سیاه کلاس عکس خنجری را با گچ می‌کشیدم و در زیر آن می‌نوشتم: «من کردم و بی‌باک، و هرکس اذیتم کند با این خنجر شکمش را پاره می‌کنم!» آن وقت، بچه‌های شیطان بیشتر سر به سرم می‌گذاشتند، و به گفته‌ها و کرده‌هایم می‌خندیدند، و چون به ایشان حمله می‌بردم در می‌رفتند.

بعدها که فهمیدند سنی هم هستم بهانهٔ بیشتری برای اذیت کردن من به دستشان افتاد و در زنگ‌های تنفس که به حیاط می‌رفتیم و می‌بایست وقتمان در آن يك ربع به بازی و تفریح بگذرد، پنج‌شش نفری دنبالم می‌افتادند یا دوره‌ام می‌کردند و به عمر خلیفهٔ ثانی فحش می‌دادند. من از آن متعصب‌های دوآتشه بودم که نماز و روزه‌ام ترك نمی‌شد و اگر قادر به تحمل توهین به خود هم می‌بودم تاب تحمل این توهین مذهبی را نداشتم، ولذا واکنش شدیدتری از خود نشان می‌دادم.

یادم هست که در کلاس نهم بودم و این تعصب هنوز در من بسیار قوی بود. روزی در ساعت تنفس که بچه‌ها همه در حیاط بودند، شاگرد

بلندبالای سیه چرده ولا غراندامی به نام ذوالمجدین، که از قضاشش انگشتی هم بود، به تحریک دو سه تن از شریرترین بچه‌ها به من پيله کرده بود و آسوده‌ام نمی‌گذاشت. مرتباً دنبالم راه می‌افتاد و هی می‌گفت: «عمر عمر و... سگ پدر و... عمر نبود بلا بود، سنگ در...» چندبار فحشش دادم و به او اخطار کردم که سربه سر من نگذارد وگرنه بد خواهد دید، به خرجش نمی‌رفت و تا من به طرف او برمی‌گشتم پا به فرار می‌گذاشت، ولی باز برمی‌گشت و بازی را از سر می‌گرفت. محرکین او نیز پا به پای او می‌آمدند و با او همان حرف‌ها را دم می‌گرفتند. آخر، من چنان از کوره در رفتم که سر در پی ایشان گذاشتم و در گوشه حیاط ذوالمجدین را گرفتم، او را به دیوار چسباندم و چنان مشت محکمی به دهانش کوبیدم که سه دندان جلویش شکست و با دهان پر از خون به شکایت پیش ناظم مدرسه رفت.

چندان نگذشت که با تأکید تمام به دفتر احضار شدم. با اینکه شاگرد خوبی بودم و حرمتم را داشتند، ناظم غرش کنان به طرف من آمد و درحالی که دهان پر خون حریف را نشان می‌داد داد زد که:

- مردکه وحشی، این چه حرکتی است که تو کرده‌ای؟ چرا این بچه را زده‌ای؟

لابد جنبه تعدی من بود که مرا «مردکه» کرده بود و آن دیلاغ را «بچه».

گفتم: آقا، او به حضرت عمر فحش داد، من هم زدمش.

گفت: مرده شور تو و حضرت عمرت را ببرد! مگر اینجا جنگل است یا کردستان است که تو هر غلطی دلت خواست بکنی؟ زود برو کیف و کتاب‌هایت را بردار و از مدرسه برو بیرون! این مدرسه جای وحشی بازی نیست!

لابد در ذهن او کردستان هم جایی بود مانند جنگل و لانه وحوش،

و در آنجا هر کاری می شد کرد. پس از آن به دفتردار دبیرستان فرمان داد تا فوراً پرونده مرا بیاورد، و او وقتی آورد ناظم پرونده را به زیر بغلم زد و از اتاق و از مدرسه بیرونم انداخت.

مغموم و افسرده به خانه برگشتم. عمو وقتی از اداره آمد و آگاه شد که مرا به سبب شرارت احمقانه‌ای از مدرسه بیرون کرده‌اند کتکم زد و گفت پسرۀ احمق، تو به اینجا آمده‌ای که ناسلامتی درس بخوانی و آدم بشوی یا همان وحشی‌بازی‌های کردی را در بیاوری. به تو چه که از حضرت عمر دفاع کنی؟ او اگر عرضه داشته باشد از خودش دفاع خواهد کرد. اگر به همین خلبازی‌ها ادامه بدهی خودت و مرا به زحمت خواهی انداخت...

فردا صبح مرا باز به مدرسه برد و با ناظم به گفت‌وگو نشست. ناظم گناه مرا قابل بخشش نمی دانست و به عمو تذکر داد که با بودن این «پسرۀ وحشی» در مدرسه جان بچه‌های مردم در خطر است. حتی منتهی هم سر عمو گذاشت و گفت که آن بچۀ مضروب می خواسته است به کلانتری برود و به پلیس شکایت بکند، و بدیهی است اگر چنین می کرد مرا به جرم ضرب و جرح گرفته بودند و به زندان انداخته بودند، ولی او به بیرون کردن من از مدرسه اکتفا کرده و نگذاشته است که کار به جاهای باریک تر بکشد. آخر، عمو پس از تصدیق همه آن مطالب و پس از سه روز رفت و آمد و خواهش و تمنا، موفق شد دل ناظم را نرم کند که باز مرا بپذیرد، به این شرط که من و او هر دو تعهدی بسپاریم دایر بر اینکه دیگر نظیر این عمل از من سر نزنند و اگر کسی توهینی از این قبیل به من کرد من بی آنکه خود کاری بکنم شکایتش را به ناظم ببرم و تنبیهش را به او واگذارم؛ و یا اصلاً دفاع از حضرت عمر را به خود آن حضرت محول کنم و کوتاه بیایم. نه تصور کنید که بعد از آن ماجرا دیگر بچه‌ها سر به سرم نمی گذاشتند و به عمر توهین نمی کردند. این وضع همچنان ادامه داشت،

منتها با حمله من و فرار ایشان خاتمه پیدا می کرد و من هم هوای خودم را داشتم که کار را به جاهای باریک نکشانم. کم کم حس کردم که برای رهایی از دست ایشان باید خودم را اصلاح کنم و این تعصب‌نمایی احمقانه را که بهانه به دست ایشان می داد کنار بگذارم تا دستاویزی برای آزار من نداشته باشند، و این تنها راهی بود که به راستی نتیجه خوبی در پی داشت.

درقبال تعصب سنیگری من، تعصب شیعه‌گری نه تنها در بچه‌ها بلکه در بعضی از معلمان نیز قوی بود، و برای این مورد مثال زنده‌ای دارم: در امتحان ثلث آخر شرعیات چون می دانستم که خوب جواب داده و ورقه خوبی پس داده‌ام انتظار نمره‌ای کمتر از نوزده و بیست نداشتم. لیکن وقتی کارنامه‌ها را دادند و من دیدم که در درس شرعیات نمره ده گرفته‌ام به اعتراض به مدیر مدرسه شکایت بردم و آن قدر پی گرفتم تا ورقه‌ام را آوردند و واریسی کردند، و چون تشخیص دادند که حق به جانب من است و کمترین ایرادی به ورقه من وارد نیست، از معلم ممتحن توضیح خواستند و دلیل این بی عدالتی را جویا شدند. او به دلیلی بسیار زشت تر از «عذر بدتر از گناه» و با کمال پرویی گفت: «درست است که این شاگرد به همه سؤال‌ها خوب جواب داده، ولی چون سنی‌مذهب است به آنچه نوشته است اعتقاد ندارد، ولذا جا داشت که از نمره‌اش کم کنم و به او همان قدر نمره بدهم که تجدیدی نشود.» و چنین آدمی با چنین طرزفکری معلم متوسطه بود و وظیفه ارشاد و هدایت فکری بچه‌های مردم را برعهده داشت!

معلم ادبیاتمان نیز دست کمی از معلم شرعیاتمان نداشت. آیتی معروف که به خرج بهاییان سال‌ها به نقاط مختلف دنیا سفر کرده و برای ترویج دین بهایی تبلیغ نموده بود سرانجام بازگشته و لبه تیز شمشیرش را متوجه حامیان خود کرده بود. کتابی به نام «کشف الحیل» در رد آن مذهب نوشته بود و برضد همکیشان پیشین خود تبلیغ می کرد.

مجله‌ای هم به نام «نمکدان» داشت که اغلب در سر کلاس برای فروش به بچه‌ها عرضه می‌کرد. من از ذوق ادبی و قریحه شاعری خویش با او سخن گفتم و شعری از اشعار خود را در سر کلاس برایش خواندم. با لبخندی تمسخرآمیز تا آخر گوش داد و خنده‌هایش بچه‌ها را نیز جری کرد که به لهجه‌ام و به شعرم بخندند. بعد توی ذوقم زد و شعرهایم را مهمل خواند و نصیحتم کرد که بیشتر کتاب شعر بخوانم و بیشتر کار کنم، تا کم کم خوب بشوم.

وقتی زنگ تنفس زده شد و همه از کلاس بیرون آمدیم، استاد که چند نفری دورش را گرفته بودند مرا صدا زد و دل‌داری‌ام داد که شعرهایت چندان هم بد نبود و اگر از شعرت بد گفتم برای این بود که بکوشی بهتر بگویی تا پیشرفت کنی و کم کم شاعر زبده‌ای بشوی. وقتی بادلسردی تشکر کردم، او آهسته پرسید:

- می‌خواهی شعرت را در «نمکدان» چاپ کنم؟

گفتم: شعر من بنا به گفته خودتان مهمل است و قابل چاپ نیست. به اعتراض گفت: من کی گفتم قابل چاپ نیست؟ حاضرم برای تشویق تو هم شده آنها را چاپ کنم.

تشکر کردم و نوشته شعرم را به دستش دادم.

گفت: چقدر حاضری بدهی که شعرت را چاپ کنم؟

از این حرف سخت یکه خوردم. هیچ انتظار شنیدن چنین سخنی را از چنان کسی نداشتم. بیچاره من آسمان جل پولم کجا بود که برای چاپ شعرم بدهم؟

گفتم: من پول ندارم.

گفت: به نفع توست؛ مشهور می‌شوی.

عذرم را تکرار کردم. نوشته‌ام را پسم داد و گفت:

- مختاری. می‌خواستم خدمتی به تو بکنم.

از این برخورد زنده سخت ناراحت شدم. با اینکه بچه‌دهاتی ساده‌ای بیش نبودم، از چنین طرزفکری آن‌هم از ناحیه کسی که دعوی تربیت نونهالان کشور را داشت و برای ارشاد مردم «نمکدان» می‌نوشت دلم به‌هم خورد. لابد رفتارش با حامیان قبلی خود نیز نمونه‌ای از این طرزفکرش بوده است.

باری، دوره اول متوسطه را با کامیابی و با نمره‌های نسبتاً خوب گذراندم. در آن زمان، برخلاف گروه‌بندی امروزِ دروس، از کلاس دهم به بعد، دبیرستان به دورشته علمی و ادبی تقسیم می‌شد. تمام دبیرستان‌ها کلاس‌های دوره علمی را داشتند، ولی دوره ادبی فقط در دارالفنون و یکی دو دبیرستان مهم دیگر وجود داشت. من با علاقه زیادی که به ادبیات و تاریخ و جغرافیا و به‌ویژه به زبان خارجی داشتم می‌خواستم رشته ادبی را انتخاب کنم. معلمان ادبیات و زبان نیز در این تصمیم مشوق من بودند، خاصه معلم فرانسه که من در کلاس او همیشه بهترین شاگرد بودم و سطح سوادم در این زبان نسبت به کلاس آن‌قدر بالا بود که بچه‌ها هم تعجب می‌کردند. ولیکن عمو با این فکر و تصمیم به شدت مخالفت کرد. منطق او این بود که با انتخاب رشته ادبی زمینه فعالیت بعدی محدود است و من آتیه‌ای بجز معلمی یا کارمندی دولت نخواهم داشت، و در این هر دو کار نان و آبی نیست. لیکن با انتخاب رشته علمی می‌توانم به هر دانشکده‌ای بروم و حتی به خارج اعزام شوم و آخر مهندس یا پزشک از آب درآیم و آتیه مادی درخشانی پیدا کنم. من هر چه به عمو گفتم که در درس‌های ریاضی و فیزیک و شیمی ضعیفم ولی در دروس ادبی شاگرد بسیار خوبی هستم و اصلاً به رشته ادبی علاقه دارم ولذا بهتر است به رشته ادبی بروم، او به عذر اینکه من هنوز بچه‌ام و نمی‌فهمم و بعدها پشیمان خواهم شد موافقت نکرد، و در آغاز سال که می‌بایست برای اسم‌نویسی به مدرسه بروم شخصاً به‌همراه من آمد و اسمم را در شعبه علمی دارالفنون نوشت.

در آخر سال چهارم در ریاضیات تجدید شدم، و با اینکه عمو معلم سرخانه هم برای من گرفته بود، چون در امتحانات تجدیدی شهریور در سه درس ریاضی نمره ضعیف قبولی گرفته و در يك درس رد شده بودم، رفتن به کلاس یازدهم مشکل شد: ناچار مدرسه را عوض کردم و به دبیرستان معرفت که به خانه آن وقتیمان نزدیک تر بود رفتم. در آن دبیرستان مرا در کلاس یازدهم پذیرفتند ولی باز دلم چرکین بود از اینکه رشته علمی رشته دلخواه من نیست و از آن کامیاب بیرون نخواهم آمد. آنجا نیز آخر سال در پنج درس ریاضی تجدید شدم. رفیق باذوق و شاعری در دبیرستان معرفت پیدا کرده بودم به اسم گودرز لولو که بسیار به هم علاقه مند شده بودیم. او نیز همدرس و همدرد من بود و مثل من در پنج درس ریاضی تجدیدی داشت. هر دو در شهریور ماه امتحان دروس تجدیدی را دادیم و در چهار درس از آن پنج درس نمره قبولی آوردیم، لیکن در درس هندسه رقومی (دسکرپتیو) کمتر از هفت گرفتیم. رفتن به کلاس ششم مشکل به نظر می رسید، و چه خوب می شد اگر در همان پنجم می ماندیم، کار می کردیم و حسابی دل به درس می دادیم.

برای تعیین تکلیف ما دونفر که در تاریخ مدرسه کمتر نظیر پیدا کرده بود انجمن کردند. انجمن پس از یکی دو جلسه بحث و شور نظر داد که ما را با اخذ تعهد به کلاس ششم ببرند، لیکن در ثلث اول سال ششم باز همان تك درس رقومی را امتحان بدهیم؛ اگر قبول شدیم که چه بهتر، و ما به طور قطع شاگرد کلاس ششم خواهیم بود، ولی اگر باز رد شدیم ما را به کلاس پنجم برگردانند. بیشتر همکلاس ها و حتی برخی از معلمان دلداری مان می دادند و دلگرممان می کردند که این تعهدها اغلب صوری و تشریفاتی است و تاکنون سابقه نداشته است که کسی را از کلاس بالاتر به کلاس پایین تر برگردانده باشند. ما با توجه به این حرف ها و این دلگرمی ها یقین کردیم که دیگر خرمان از پل گذشته است و حال باید

سعی کنیم که در کلاس ششم شاگرد خوبی باشیم و خوب کار بکنیم تا در امتحان نهایی قبول بشویم و دیپلم متوسطه را، که در آن زمان جواز معتبری برای ورود به صحنه زندگی بود، بگیریم. آن دوست شاعرم را، که او نیز به مصداق فلسفه‌ای نظیر فلسفه عموی من به رشته علمی وارد شده بود، تشویق کردم که باهم درس بخوانیم و بکوشیم تا خودمان را برای قبول شدن در امتحانات نهایی قوی کنیم، و به راستی هم کم کم داشتیم شاگردان خوب و درسخوانی می شدیم و امید کامیابی در دلمان زنده شده بود. در عوض، از یاد آن درس رقومی تجدیدی که دیگر در کلاس ششم ادامه نداشت غافل ماندیم و تعهدی را که از ما گرفته بودند تا در ثلث اول باز امتحان آن را بدهیم جدی نمی گرفتیم.

نزدیک به وسط‌های سال بود که روزی یقه من و رفیقم را گرفتند و ما را به دفتر مدرسه احضار کردند تا بر طبق تعهدی که سپرده بودیم درس تجدیدی هندسه رقومی را امتحان بدهیم. ما اصلاً آن تعهد و آن درس را پشت گوش انداخته بودیم و هنوز فکر می کردیم که این امتحان تشریفاتی است، یعنی باری به هر جهت نمره‌ای به ما خواهند داد تا پرونده مان ناقص نباشد. مسایل امتحانی مشکل بود و ما نمره قبولی نیاوردیم. وقتی سه روز بعد من و رفیقم را به کلاس پنجم برگرداندند و دیدیم که موضوع شوخی نبوده است پی بردیم که ضربه شدیدی خورده‌ایم، زیرا در کلاس پنجم نیز که دیگر نیمی از سال گذشته بود نمی توانستیم با شاگردان دیگر همراهی و برابری کنیم و به اصطلاح از آنجا رانده و از اینجا مانده شده بودیم. ضربت وارده چنان اثری در ما کرد که گفתי در خواب سنگینی بوده‌ایم و اینک با یک سطل آب یخ که روی سرمان ریخته‌اند بیدار شده‌ایم. اعتراض کردیم ترتیب اثر ندادند؛ شکایت به وزیر فرهنگ بردیم، و حتی من شعر رقت‌انگیزی به صورت مخمس مستزاد خطاب به آقای علی اصغر حکمت وزیر فرهنگ وقت ساختم که در آن شرح حال خود و رفیقم را با

ستم‌ها و بی‌انصافی‌هایی که در حق ما کرده بودند به تفصیل بیان کردم و داد خواستم، و بد نیست که در اینجا دو سه بندی از آن را برای نمونه بیاورم:

حضرت حکمت، اگر نامه من بر خوانی
شرح احوال دو بیچاره مضطر خوانی
داستان دو ستم‌دیده ابتر خوانی
پس از آن قصه جور دو ستمگر خوانی
گر نخوانی چه از این بهتر و خوشتر خوانی؟
از سلیمان نشود حشمت کم
گر به مورش نظر افتد ز کرم

اول مهر چو تعطیل به پایان برسید
هر دو بودیم سر درس رقومی تجدید
لیک از بعد هزاران قسم و وعد و وعید
التزامی بگرفتند ز ما با تشدید
تا برفتیم کلاس ششم سال جدید
شد مقرر که به ماه آذر
امتحان دگری گیرد سر

امتحان آخر دی از من و او چون کردند
امتحانی نه به انصاف و به قانون کردند
دل ما را به یکی نمره «شش» خون کردند
نقشه آتیه ما همه وارون کردند
این ستم‌ها که به ما شد نه به مجنون کردند
زین سبب هر دو چو مجنون شده‌ایم
خود نفهمیم که ما چون شده‌ایم

هرچه گفتیم که وعده سر آذر بوده
کسب تکلیف نه در موقع دیگر بوده
این ستم‌ها به خدا بی حد و بی مر بوده
تازه گویند نه ما، چرخ ستمگر بوده
که معلم سر آذر به عزا در بوده
در خراسان بده و راهش دور
ورنه در وعده نمی رفت فتور

گر معلم پدرش مُرده خدا ما چه کنیم
رخت از این دار فنا برده خدا ما چه کنیم
پسرش را به غم اسپرده خدا ما چه کنیم
کاو در این حادثه غم خورده خدا ما چه کنیم
گل امیدش پژمرده خدا ما چه کنیم
ما نه مسئول طبیعت باشیم
که در این ننگ و فضااحت باشیم

تنها اثر شعر من این شد که بازرسی آمد و به اصطلاح رسیدگی کرد، ولی از خود ما کسی چیزی نپرسید و حتی يك بار هم ما را برای شنیدن حرف‌هایمان احضار نکردند. خود بریدند و خود دوختند، و گفتند آنچه شده درست بوده و خطایی بر قلم مدیران و دبیران نرفته است. در بازگشت به کلاس پنجم، ما دیگر دو شاگرد جدی و درسخوان نبودیم، بلکه به سیم آخر زدیم، دو هوچی شریر و ناراحت شدیم که گروهی از لشوش ته کلاس را نیز با خود همراه کردیم و آرام و آسایش از معلمان ربودیم. دیگر اذیتی نبود که نکنیم، کلکی نبود که نزنیم و روزی نبود که از سر کلاس بیرونمان نکنند. چه صحنه‌ها که می ساختیم و چه بازی‌ها که

درمی آوردیم، و تازه شرح آن صحنه‌ها و آن بازی‌ها را نیز من به شعر درمی آوردم، در کلاس به صدای بلند می خواندم و همه را غش غش به خنده می انداختم. فریبرز صدای هدهد درمی آورد و عدالت صدای بزغاله، خسرو کبوتر زیر لباسش قایم می کرد و در سر کلاس می پراند، و آن وقت ما بیعاران ته کلاس همه یکدفعه از پشت میزها به هوا می جستیم و می خواستیم حیوان زبان بسته را بگیریم. بیچاره معلمان که می خواستند در چنین بازار شام یا در چنین باغ وحشی درس شیمی یا ریاضی بدهند! تنها معلمی که بسیار جدی و موقر و به راستی هم محبوب و محترم بود و هیچ کس در سر کلاسش شلوغ نمی کرد شادروان دکتر تقی ارانی معلم فیزیک و مبارز مشهور بود. دکتر ارانی آن قدر فضل و دانش داشت که هم درس هایش قابل استفاده بود و هم صحبت های چندان شیرین و جذابی از شگفتی های جهان دانش و از اوضاع و احوال اجتماع می کرد که بچه ها حاضر بودند ساعت ها بنشینند و گوش بدهند، و هیچ دلشان نمی خواست که ساعت درس او به آخر برسد.

*

کم کم به آخر سال نزدیک می شدیم و به عظمت خطر با چشم بازتری پی می بردیم. از وضع خانوادگی دوست شاعرم اطلاع درستی نداشتم و نمی دانستم که او چه خواهد کرد، ولی درمورد خودم می دانستم که کلاهم پس معرکه است. هر دو در آخر سال چوب دوسر طلا یعنی از ششم رانده و از پنجم مانده می شدیم، و چون رفوزه دوساله بودیم و مشمول نظام وظیفه، بی معطلی ما را به نظام اجباری معرفی می کردند و به سربازی مان می بردند. لابد دوسال خدمت سربازی هم روحیه مان را عوض می کرد و ما دیگر کسی نمی بودیم که بتوانیم باز تن به درس بدهیم. این بلا را عمو بر سرم آورده بود و به خودش هم در جواب توپ و تشره ایش گفتم. او تهدیدم کرد که اگر رفوزه بشوم از خانه بیرونم خواهد

کرد. گفتم: عموجان، شما خودتان مرا به این روز انداختید؛ من که به شما گفته بودم ذوق و استعداد ریاضیات و فیزیک و شیمی را ندارم، و اگر گذاشته بودید به شعبه ادبی بروم حالا دیپلمم را گرفته بودم. او توصیه کرد که حالا به شعبه ادبی بروم، ولی دریغاً که این اجازه دیگر دردی از من دوا نمی کرد و نوشدارو پس از مرگ سهراب بود. اگر مشمول نظام وظیفه نبودم شاید امکان می داشت که به کلاس چهارم ادبی بروم و سیکل دوم متوسطه را از سر شروع کنم، و با این ترتیب سه سال دیگر از عمرم تلف می شد.

باری، امتحانات نیز به پایان رسید و مسلم بود که کار ما ساخته است. همچون کسی که در آخرین لحظه سقوط از پرتگاهی مخوف به جست و جوی تنه درختی یا بوته ای می گردد و یا غریقی که در آخرین نفس های حیاتش دستاویزی می جوید که به آن بیاویزد، من نیز به هر سو چشم می گرداندم تا مگر راه نجاتی بجویم. گویی انتظار داشتم که پس از مرگ سهراب هم نوشدارویی مؤثر پیدا شود و معجزه ای صورت بگیرد. چه بیچاره بودیم که گمان می کردیم اگر این دیپلم کوفتی را نگیریم از گرسنگی خواهیم مُرد! گویی نمی دیدیم که اغلب ثروتمندان مشهور مملکت و بیشتر کسانی که پولشان از پارو بالا می رفت حتی اسم خودشان را هم بلد نبودند بنویسند. گویی گفته شیخ اجل سعدی را فراموش کرده بودیم که فرموده است:

کیمیاگر به غصه مرده و رنج

ابله اندر خرابه یافته گنج

شیوه تعلیم و تربیت چنین بود که ما را گداصفت و انگل بار بیاورند

و هرگونه نیروی عزم و اراده و اعتماد به نفس را در ما بکشند!



شاید باور نکنید که بالاخره من آن دستاویز را که از غرق شدن نجاتم داد و یا آن نوشدارویی را که پس از مرگ هم مؤثر افتاد و زنده‌ام کرد به دست آوردم. با این کشف بزرگ که ماجرای آن بسیار شنیدنی است هم از قهر و خشم عمو و از خطر اخراج از خانه جستم و هم از خطر اتلاف سه سال از عمر تحصیلی و بی ثمر ماندن تلاش‌های سه‌ساله نجات یافتم. چطور و به چه وسیله؟ گوش کنید تا بگوییم:

همراه ما رفوزه‌ها غیر از دوست شاعرم گودرزلو، شاگرد دیگری بود المعی نام که فوتبالیست خوب تیم دبیرستان بود و به همین جهت قرب و منزلتی در دستگاه مدرسه داشت. در آن زمان نهضت ترویج ورزش کم‌کم داشت در دبیرستان‌ها و دانشکده‌ها اوج می‌گرفت و اولیای مدرسه به ورزشکاران خود به‌ویژه به فوتبالیست‌ها بسیار ارج می‌گذاشتند. حتی در بین آنان رقابت شدیدی درگرفته بود، تا جایی که فوتبالیست‌های یکدیگر را غر می‌زدند و به مدرسه خود می‌بردند.

المعی اگر فقط چندنمره‌ای کسر آورده بود و امکان ارفاق در حق او وجود می‌داشت، بی شک در حقش ارفاق می‌کردند و نمی‌گذاشتند رفوزه دوساله بشود و به نظام وظیفه‌اش ببرند، ولی نمراتش خراب‌تر از آن بود که چاره‌پذیر باشد. آن‌روز که برای گرفتن نتیجه امتحانات به دفتر مدرسه مراجعه کردیم او هم آمده بود، ولی مثل اینکه از پیش می‌دانست سرنوشتش چیست، لذا از رد شدن خود تعجیبی نکرد و حتی خندان هم بود.

سلام و تعارفی باهم رد و بدل کردیم و گفتم:

– ها، مثل اینکه خوشحالی که رفوزه شده‌ای. خوب می‌خندی!

باخونسردی گفت: مهم نیست. من قرار است به دارالفنون به

کلاس ششم ادبی بروم.

از این حرف او چیزی نمانده بود شاخ دریاورم. المعی و ششم

ادبی؟ شتر و علاقه‌بندی؟ او هم مثل من و گودرزولو رفوزه دوساله بود و چاره‌ای بجز رفتن به نظام وظیفه نداشت. باز من که در ادبیات ذوقی داشتم و مایه‌ای: شعر می‌گفتم، انشا خوب می‌نوشتم، زبان خارجی ام خوب بود، و خلاصه در همه درس‌های ادبی شاگرد ممتازی بودم، ولی المعی در همه درس‌ها حتی در درس‌های شعبه علمی کله‌اش گچ بود و فقط به این می‌نازید که فوتبالیست خوبی است.

از حرف او و از اطمینان خاطرش که به کلاس ششم ادبی خواهد رفت جرقه‌ای در مغز من زد و احساس کردم که آن دستاویز مطلوب را یافته‌ام و بعید نیست که در این غرقاب اگر به دامن المعی بیاویزم من نیز نجات یابم و سالم به ساحل برسم. داشت می‌رفت که بی اختیار بازویش را گرفتم و گفتم:

- المعی جان، تو مگر با من رفیق نیستی؟

گفت: چرا، خیلی هم به تو ارادت دارم.

گفتم: خوب. پس به من بگو، چه کردی که توانستی پس از دو سال رد شدن با کارنامه ردی پنجم علمی به ششم ادبی بروی؟ آیا ممکن است دستی هم به سر کچل من بکشی و مرا با خودت به همان جا که رفته‌ای ببری؟ از کجا معلوم که در این راه، من خیلی به درد تو نخورم؟

گفت: من فوتبالیستم و به من احتیاج دارند که عضو تیم فوتبال خودشان بشوم. ضمناً همین طوری که مرا به کلاس ششم نمی‌برند، بلکه قرار شده است در تابستان درس‌های چهارم و پنجم ادبی را بخوانم و در شهریور امتحان بدهم، و بعد مرا به کلاس ششم ببرند.

گفتم: مگر چنین چیزی ممکن است؟ و بر فرض امکان، تو چگونه در سه‌ماهه تابستان همه درس‌های چهارم و پنجم ادبی را یاد خواهی گرفت، چنان که در امتحان قبول هم بشوی.

گفت: ای بابا! تو چقدر ساده‌ای! قرار است من در تیم فوتبال

دارالفنون وارد بشوم، دیگر بقیه کار را خودشان درست خواهند کرد. آنها به من احتیاج دارند و می خواهند فوتبالیستی مثل مرا حتماً در تیم خودشان داشته باشند.

گفتم: نمی شود مرا هم با خودت ببری و به عنوان فوتبالیست معرفی کنی؟ من هم حاضرم در شهر یورماه امتحان کلاس چهارم و پنجم ادبی را بدهم و به کلاس ششم بروم.

المعی قاه قاه خندید. لابد خنده اش از این بود که من به عمرم پایم به توپ فوتبال نخورده است و بنابراین چگونه ممکن است به عنوان فوتبالیست معرفی بشوم. من هم جا داشت به ششم ادبی رفتن او بخندم، ولی باز فوتبالیست بودن من خنده دارتر از ادبی رفتن او بود. المعی بچه نازنین بی غل و غشی بود و مرا هم دوست می داشت. من همیشه نسبت به دوستانم یکدل و صمیمی و مهربان بوده و از این حسن خلق و مردم داری خود فایده ها برده ام. به جرئت ادعا می کنم که از این حیث موجود خوشبختی هستم و کسی را سراغ ندارم که به قدر من محبوب دوستان و آشنایانش باشد.

المعی پس از آنکه مدتی خندید قول داد که مرا با خود ببرد و به مربی و سرپرست تیم فوتبال دارالفنون معرفی کند؛ و او اگر نظر داد که من فوتبالیست خوبی هستم، اولیای مدرسه همان قول و قراری را که با خودش گذاشته اند با من نیز خواهند گذاشت.

هیئات! به شنیدن این حرف به یکباره از خود قطع امید کردم. این درست نظیر داستان زنگوله موش ها بود و بستن آن به گردن گربه! مگر ممکن بود مربی تیم فوتبال دارالفنون - که المعی اسمش را گفت ولی من حالا پس از چهل سال که از ماجرا می گذرد آن را فراموش کرده ام - گواهی کند که من فوتبالیست هستم؟ آن هم فوتبالیست خوب؟ منی که حتی با اصطلاحات بازی فوتبال هم آشنا نبودم! توفیق در این کار به نظرم

محال آمد و نود و نه درصد قطع امید کردم. چشم المعی نیز از این موضوع آب نمی خورد، با این وصف رفتن و آزمودن را بی ضرر می دانست، خاصه که می گفت تا آنجا که حرفش تأثیر داشته باشد سفارش مرا خواهد کرد.

دو روز بعد، قبول زحمت کرد و مرا با خود پیش مربی و سرپرست تیم فوتبال برد. در حیات ورزش مدرسه دارالفنون عده ای از بچه ها والیبال بازی می کردند، و آقای مربی با لباس مخصوص ورزش بر بازی ایشان نظارت می کرد. جلوتر که رفتم شناختمش: مشحون بود، مشحون دوست سابق خودم که اکنون نام خانوادگی اش را تغییر داده بود. چند سال پیش در همین مدرسه دارالفنون همکلاس خودم بود و از قضا چون ذوق ادبی سرشاری داشت و شعر هم می سرود از من خوشش می آمد. تا مرا دید سخت تعجب کرد و گفت:

- تویی آن فوتبالیست تازه که المعی به من گفته است؟

به خنده گفتم: آره، یعنی به ریختم نمی آید. که فوتبالیست باشم. گفت: به حق چیزهای نشنیده! تو چرا از دارالفنون رفتی؟ و اصلاً چرا به شعبه علمی رفتی؟ حیف از تو نبود؟ تو در رشته ادبی حسابی گل می کردی و برای خودت کسی می شدی. از تو بعید بود که به راه کج بروی.

ماجرای عمو و پیش بینی های مادی او را برایش تشریح کردم؛ سپس سخن را به وضع اسفناک خودم رساندم و صاف و پوست کنده به او گفتم که اگر گواهی نکند من فوتبالیست هستم و به لطف و محبت او به کلاس ششم ادبی راه نیابم، گذشته از اینکه عمویم مرا از خانه اش بیرون خواهد کرد و من دیگر جا و مکانی ندارم که به آنجا پناه ببرم، مرا به نظام وظیفه هم خواهند برد و ناچار به ترك تحصیل خواهم شد و معلوم نیست سرنوشتم چه خواهد بود. در پایان به گفته افزودم که اینک سرنوشت من به دست توست: می توانی مرا خوشبخت کنی یا بدبخت، و این با خودت

است که از این دوراه آن را که انسانی تر است برگزینی.
فکری کرد و پس از اینکه مدتی به توالی من و المعی را ورنانداز کرد گفت:

- جایی که مرتضی المعی به کلاس ششم ادبی می رود حیف است تو نروی. من گواهی می کنم که تو فوتبالیست هستی و در این رشته از ورزش استعداد زیادی داری. فقط مدتی باید زیر نظر خودم تمرین کنی تا عضو خوبی برای تیم فوتبال دارالفنون بشوی. ضمناً به مدیر و ناظم مدرسه خواهم گفت که علاوه بر فوتبالیست بودن شاگرد ممتازی هم در رشته ادبی خواهی بود.

دستش را فشردم و صورتش را بوسیدم. به دستور او فردای آن روز، اول وقت، به دفتر مدرسه مراجعه کردم و خودم را به آقای نویم ناظم مدرسه معرفی کردم. وقتی فهمید من همان «فوتبالیستی» هستم که با المعی از طرف آقای مشحون معرفی شده ام، همان قولی را که به المعی داده بود به من هم داد و گفت که در پانزدهم شهریور برای گذراندن امتحان دروس چهارم و پنجم ادبی حاضر شوم. از او خواستم که این قول را کتباً نیز تأیید کند، ولی او به همان قول شفاهی بسنده کرد و گفت که لزومی به تأیید کتبی نیست.

با دلی نیمه امیدوار به خانه برگشتم و به تهیه کتاب های چهارم و پنجم ادبی پرداختم. جداً به کار چسبیدم و در آن دو ماه ونیم که از وقت باقی بود روز و شب و گاه و بیگاه خواندم و مرور کردم. از بخت بلند من، در این دو ماه ونیم کمتر شد که ما نوکر یا کلفت نداشته باشیم، ولذا به کار کردن من در خانه کمتر نیاز پیدا می شد. در آن مدت با المعی تماس دایم داشتم و حتی در یاد گرفتن بعضی از درس های مشکل به او کمک می کردم. رفیق شاعرم را نیز در جریان کار خود گذاشته بودم، ولی او به ساده دلی من می خندید و باورش نمی شد که مدرسه مرا به عنوان فوتبالیست بپذیرد و

دیر یا زود گند این قضیه درنیاید. عمو هم مشکل باورش می شد و به طعنه می گفت که «بار خر لنگ به مقصد نخواهد رسید»، و به هر حال منتظر بود که تصمیم خود را درباره من پس از روشن شدن تکلیفم به مرحله عمل درآورد.

روز پانزدهم شهریور من و المعی - او با دلی امیدوار و من نیمه مایوس - باهم مراجعه کردیم تا طبق وعده از ما امتحان به عمل آورند. هر دو مان را در اتاقی زیر نظر يك بازرس ممتحن و با قدری فاصله از هم، نشانند و سؤالات را دادند. امتحان سه روز طول کشید و من به نتیجه کار خود بسیار امیدوار بودم. حتی گاهی اصرار می کردم که بر طول مهلت پس دادن ورقه امتحان بیفزایند تا من با تفصیل بیشتری جوابها را بنویسم. المعی می خندید و می گفت نیازی به روده درازی نیست، چون مدرسه به فوتبال نیست نیاز دارد نه به ادیب، ولذا ما هر چه بنویسیم قبولیم. لیکن من فوتبال نمی دانستم و می بایست بکوشم نمرات درخشانی بگیرم تا بعداً کسی نتواند به وضع قبولی من ایرادی بگیرد.

امتحانها را گذراندم و يك هفته بعد معلوم شد که من و المعی نیز جزو شاگردان کلاس ششم ادبی هستیم. به محض باز شدن کلاسها و حاضر شدن در سر درس، من از دو سه تن از دبیران ادبیات و تاریخ و زبان، از جمله استاد همایی و استاد نصرالله فلسفی و استاد بهمنیار و مسیو مولیناری دبیر فرانسه، که از همان روزهای اول میانه خوبی با من پیدا کرده بودند و بجز استاد بهمنیار همه مرا از پیش می شناختند و ضمناً به طرز پذیرفته شدن من در مدرسه نیز وارد بودند، خواهش کردم که اگر از دفتر مدرسه به دنبال من آمدند و مرا برای اعزام به زمین فوتبال خواستند ایشان مانع شوند و نگذارند که به بهانه فوتبال مرا از درس بازدارند. همه قول دادند که چنین کنند، و حتی استاد فلسفی یادم داد که باندی هم به پایم بیچم و بگویم پایم در رفته است و نمی توانم بازی کنم. دو سه بار از

دفتر مدرسه با المعی احضار شدم و هر بار المعی رفت، ولی دبیران محترم از رفتن من جلوگیری کردند. و چون از طرف آقای مشحون هم تأکید نمی شد که بروم، کم کم مدرسه فراموش کرد که من روزی «فوتبالیست» بوده ام.

يك بار هم نمی دانم چرا و به تحريك چه کسی، در نیمه های سال بازرسی از طرف وزارت فرهنگ به مدرسه آمد و درباره قبولی من و المعی، دو شاگرد رفوزه شده کلاس پنجم علمی مدرسه معرفت در کلاس ششم ادبی دارالفنون، به تحقیق پرداخت. به قراری که شنیدم نمرات درخشان من در امتحانات چهارم و پنجم ادبی جلو دهانش را گرفته و نتوانسته بود اعتراضی بکند. درباره رفیق المعی هم، لابد یا نمره های خوبی داشته و بهانه ای به دست نداده بود یا خود اولیای مدرسه قانعش کرده بودند که سخت نگیرد و هوای آبروی ورزشی مدرسه را هم داشته باشد.

کلاس جالبی داشتیم و معلمان خوبی و شاگردان اغلب زبده ای. یکی از ایشان، گرکانی، روزی که از طرف استاد همایی به پای تخته احضار شد، استاد از او خواست که شعری بخواند. گرکانی يك قصیده دویست و پنجاه بیتی از خود استاد همایی را از اول تا به آخر چنان شمرده و شیوا از بر خواند که استاد از لذت مات ماند و يك نمره بیست به او داد. از آن پس نمره ادبیات گرکانی تا آخر سال از بیست کمتر نمی شد. شاگردان پخمه و وارفته و بی استعداد هم داشتیم. از آن جمله شاگردی بود به نام مؤیدزاده که معلوم شد سه سال است در کلاس ششم ادبی مانده است، و چون سنش از حد مشمولی هم گذشته بود بیم رفتن به نظام وظیفه هم نداشت. روزی استاد فلسفی همچنان که به ته کلاس نگاه می کرد چشمش به او افتاد و شوخی کنان گفت:

- خوب، آقای مؤیدزاده، امسال دیگر قبول خواهی شد؟
مؤیدزاده گفت: با خداست، آقا.

فلسفی گفت: نه آقا، با خود آقااست!

و بچه‌ها همه بی اختیار زدند زیر خنده.

مدرسه يك انجمن ادبی آبرومند هم داشت که هفته‌ای يك بار بعد از ظهر، پس از ختم کلاس‌ها تشکیل می‌شد و من اغلب اشعار خود را در آنجا می‌خواندم و مورد تشویق شاگردان و دبیران و به‌ویژه آقای امیرخیزی مدیر مدرسه قرار می‌گرفتم. گاه نیز جلسات بحث و مناظره در انجمن تشکیل می‌شد و بحث‌های جالبی دربارهٔ موضوعات مختلف درمی‌گرفت.

*

باری، سال ششم را بدین ترتیب گذرانیدیم تا به پای امتحانات نهایی آخر سال رسیدیم. من دیگر ترسی نداشتم و به توفیق خود در امتحان مطمئن بودم. امتحانات نهایی کتبی چهار روز بود و در روز دوم آن ماجرای ناگواری برای من پیش آمد که نزدیک بود نتیجهٔ همهٔ زحماتم پاك برباد برود، ماجرای که جزو یکی از خاطرات تلخ دوران عمر من است.

خردادماه سال ۱۳۱۵ بود و امتحانات در تالار دارالفنون انجام می‌شد. هر داوطلبی کارتی داشت به اسم جواز، با عکس و شماره و نام و نشان، که بدون ارائهٔ آن به جلسهٔ امتحان راه نداشت. صبح روز دوم بود که امتحان دیکته و ترجمهٔ زبان فرانسه داشتیم و من که شاگرد ممتازی در زبان فرانسه بودم يك ساعت زودتر از وقت امتحان، شاد و شنگول، به طرف مدرسه راه افتادم. عده‌ای از همکلاسان من که چشم امید به تقلب از روی ورقه‌های امتحانی من داشتند و همه هم از اشراف زادگان بودند بی‌صبرانه انتظار آمدن مرا می‌کشیدند. من همین که به دم در مدرسه رسیدم دست در جیب بردم تا جوازم را درآورم و نشان بدهم و به درون بروم، لیکن ای دریغ که از جواز اثری نبود. هر چه بیشتر در جیب‌هایم و لای کتاب‌هایم گشتم کمتر یافتیم. رنگ از صورتم پرید، و بچه‌ها نیز که در داخل مدرسه و دم در

منتظرم بودند سخت نگران شدند. من به تصور اینکه جواز را در خانه جا گذاشته‌ام سراسیمه به خانه برگشتم، ولی در آنجا هم اثری از آن نیافتم. دلم سخت به شور افتاده بود و نمی‌دانستم چه خاکی به سرم کنم. ناچار باز به مدرسه برگشتم ولی فراش لامروت مثل سدِ سکندر جلو در را گرفته بود و بدون جواز راه نمی‌داد. وقت به سرعت می‌گذشت و یک ربع بیشتر به بسته شدن در مانده بود. یاران چشم‌به‌راه به درون رفته بودند تا مگر چاره‌ای برای مشکل من که مشکل خودشان هم بود بیندیشند. گویا همه به دفتر آقای اسماعیل مرآت که در آن سال رئیس امتحانات بود رفته و ماجرای بدبختی مرا به او گفته بودند و به اصرار از او می‌خواستند که کاری برای من بکند.

کم‌کم وقت گذشت و در بسته شد. آنجا بود که من ناگهان به وخامت حال خود پی بردم و اشک در چشمانم حلقه زد. حال کسی را داشتم که نیم‌ساعت پیش از جای بلندی پرت شده و در لحظات نخستین که هنوز بدنش گرم بوده چندان احساس درد نکرده، لیکن اینک استخوان‌های شکسته‌اش با دردی شدید شروع به سوزش کرده است. یا به غریقی می‌مانستم که چون به غرقابی درافتاده بوده مدتی دست‌وپا زده و هنوز جان داشته ولی اینک خسته و درمانده تسلیم شده و تن به امواج سپرده است، و آب کم‌کم دارد راه نفشش را می‌بندد و خفه‌اش می‌کند. با تمام وجودم درد سقوط را احساس کردم و زارزار به‌گریه درآمدم...

این سانحه شوخی نبود که آن را سرسری بگیرم. یک سال از عمرم تلف می‌شد، آن‌هم بعد از آن‌همه زحمت که کشیده و آن‌همه نامرادی که دیده بودم. هزاران فکر مشوش از مغزم گذشت. از کجا معلوم که در سال آینده می‌توانستم به تحصیل ادامه بدهم. از کجا معلوم که شرایط همچنان مساعد به حال من می‌ماند. جواب عمو را چه می‌دادم و با مشکل نظام وظیفه که همچون بختک روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد چه می‌کردم.

در آن لحظه که گرم می‌گریستم و پاك قطع امید کرده بودم ناگهان در بزرگ مدرسه باز شد و آقایان اسماعیل مرآت رئیس امتحانات و امیرخیزی مدیر دارالفنون با همان یاران چشم‌به‌راه ظاهر شدند. برقی از امید در دلم درخشید. دوستان هم‌کلاسم مرا که می‌گریستم به آقای مرآت نشان دادند. آن شادروان قدری به سمت من پیش آمد و به‌لحنی که معلوم بود سرشار از طنز و ملامت است پرسید:

- جوازت را گم کرده‌ای؟

و چون با همان حالت گریه جواب مثبت دادم با اخم و ترش‌رویی گفت:

- کسی که عرضه نگاهداری جواز امتحانی خود را ندارد همان بهتر که سال دیگر با هوش و حواس جمع‌تری برای امتحان بیاید. تو چه عجب که خودت را گم نکرده‌ای...

همچنان که اشك تحسر بر رخسار اندوهناکم روان بود متین و استوار گفتم:

- آقا، من فقط يك تکه مقوا گم کرده‌ام، سوادم را که گم نکرده‌ام. این جواب چنان تأثیری آنی و عجیب در آن دو مرد کرد که هر دو ابتدا نگاهی باهم رد و بدل کردند و سپس فوراً اجازه دادند که من وارد شوم. یاران چشم‌به‌راه هلهله‌کنان در آغوشم گرفتند و اشك‌های مرا با بوسه‌های خود پاك کردند.

ده دقیقه بعد، به‌جای جواز با يك ورقه کاغذ مهرداد بی‌عکس ولی بانام‌ونشان بر سر جلسه امتحان نشسته بودم و هنوز اشك از دیدگانم روان بود، ولی این بار دیگر اشك شوق بود.

دو روز بعدی امتحانات کتبی و پس از آن يك هفته امتحانات شفاهی نیز سپری شد و من که در لحظه خروج از هر يك از جلسات امتحان شادان‌تر از لحظه ورودم بودم، پس از سه هفته از نتیجه نهایی

امتحانات آگاه شدم و معلوم شد که با معدل بسیار خوب و با احراز ردیف سوم قبول شده‌ام. این مثل معروف درباره‌ام صادق بود که با دم گردو می‌شکستم، و وقتی عمو از اداره برگشت تاب نیاوردم که به او مجال بالا آمدن از پله‌ها و لخت شدن بدهم و در همان دم در مزه قبول شدن در امتحانات نهایی و توفیق در اخذ دیپلم ادبی را به او دادم و او با لبی خندان به من آفرین گفت و دستم را فشرد.



خبر پیروزی درخشانم در امتحانات نهایی ششم ادبی عمو را خوشحال، رفیق شاعرم گودرزلو را متعجب و المعی را پکر کرد. پکری المعی نه از قبول شدن من بلکه از رد شدن خودش بود، چه به او بسیار گران می‌آمد که خودش معرف من بوده باشد و من قبول بشوم و او رد. لابد حسابش را نکرده بود که در امتحانات نهایی فوتبالیست بودن شرط قبولی نیست و باید سواد داشت، و سواد تنها چیزی بود که آن پسر خوب و نازنین نداشت. مشحون هم وقتی از نتیجه امتحانات و از سرنوشت من و المعی آگاه شد، خنده‌ای کرد و ضمن تبریک پیروزی به من گفت:

- من که گفتم جایی که المعی به کلاس ششم ادبی برود حیف است تو نروی.

اولیای مدرسه هم نمی‌توانستند کاری برای المعی بکنند و خیلی سعی کردند تا يك سال دیگر هم او را به هوای فوتبالیست بودنش در کلاس ششم ادبی نگاه‌دارند، ولی او چون می‌دانست که سال دیگر هم قبول نخواهد شد به کلاس ششم دبیرستان نظام رفت و تصمیم گرفت که افسر ارتش بشود. از قضا کار خوبی کرد، کاری که می‌بایست سال پیش کرده باشد و بیهوده يك سال از وقت خود را در دارالفنون تلف نکرده باشد، چون

دبیرستان نظام به جسم ورزیده بسیار بیش از کله ورزیده اهمیت می داد، و المعی از آنجا که ورزشکار بود نمی توانست جایی بهتر از دبیرستان نظام پیدا کند.

و اما دوست شاعرم که هیچ نمی توانست باور کند من چگونه توانسته ام از چنین بند بزرگی بجهم و با داشتن سرنوشتی نظیر سرنوشت خودش به گرفتن دیپلم ادبی نایل آیم، در دبیرستانهای ملی در به در شده بود و می کوشید تا از هر راهی و به هر وسیله ای شده رخنه ای در دژ دیپلم ایجاد کند و از آنجا به شاهد مقصود دست یابد. در آن زمان، برخلاف امروز که دبیرستانهای ملی بهتر از مدارس دولتی هستند، تمام واخورده ها و درس نخوان های پولدار از خانواده های متعین به دبیرستان های ملی می ریختند و با ایثار پول تا پشت صحنه امتحانات نهایی می آمدند و در آنجا درجا می زدند. متأسفانه دیگر مسیر متفاوت زندگی ما را از هم جدا کرد و من بجز یکی دو بار دیگر نتوانستم او را باز ببینم و آخر هم نفهمیدم چه کرد و چه شد.

در آغاز مهرماه که می بایست برای ادامه تحصیل به دانشکده رفت، من تصمیم داشتم به دانشکده ادبیات بروم و در آنجا نام نویسی کنم. در آن زمان ها داوطلب چندان زیاد نبود و برای ورود به هیچ يك از دانشکده ها کنکور وجود نداشت. لیکن عمو مانع شد و باز اراده اش را بر من تحمیل کرد که حتماً باید به دانشکده حقوق بروم. او رشته حقوق را، صرف نظر از اینکه رشته تحصیلی خودش بود، بر ادبیات ترجیح می داد و استدلالش این بود که با طی دانشکده حقوق قضایی می توان لا اقل وکیل دادگستری شد، و وکالت دادگستری اگر هم از پزشکی و مهندسی بهتر نباشد از کارمندی ادارات دولتی یا از معلمی بهتر است.

در آن زمان دوره دانشکده حقوق قضایی یا سیاسی یا اقتصادی سه سال بود که در سال اول هر سه رشته مشترك بودند و از سال دوم رشته ها

از هم جدا می شدند.

شش ماهی از دوران درس خواندنم در دانشکده می گذشت که عمومی من با استفاده از رفاقت خود با یکی از اعضای عالی رتبه وزارت خارجه کاری برای من در آن وزارتخانه دست و پا کرد. مرا به عنوان کارمند دون پایه با مدرک دیپلم و با یک معافی موقت شش ماهه، که با معرفی خود به نظام وظیفه به دست آورده بودم، استخدام کردند و در اداره بایگانی به کارم گماشتند. رئیس اداره بایگانی وزارت خارجه، مرحوم حسین پاشاخان نوایی، مرد جدی و موقری بود و از همان روزهای اول خدمت شیفته طرز کار من و جوان دیگری به نام اعلم شد که او نیز دیپلمه و دون پایه بود و مثل من با وساطت یک پارتنی استخدام شده بود. صیت شهرت من و اعلم به خوب کار کردن در اندک مدت در تمام وزارتخانه پیچید و آقای نوایی ما دونفر را به دوستان و همقطاراناش که به دیدنش می آمدند به نام «دو چشم خود» معرفی می کرد.

تنها اعضای جوان اداره بایگانی من بودم و اعلم و پسر خود آقای نوایی که امروز اگر زنده باشد از صاحب منصبان بازنشسته آن وزارتخانه است، و مابقی همه یا پیرمردهای زهوار دررفته ای بودند که در آستانه بازنشستگی بودند، و یا مثل آقای حسین خان زنگنه بازنشسته هم شده و دوباره به صورت روزمرد به سر خدمت بازگشته بودند، و یا زیاد هم پیر نبودند ولی با انتساب به هزارفامیل بجز لاف و گزاف زدن و فیس و افاده فروختن کاری نمی کردند. پیدا است که با چنین کادر استخدامی تنها کسانی که کار می کردند و اداره بایگانی را می چرخاندند من و اعلم بودیم؛ بقیه بیشتر فقط چای می خوردند و سیگار می کشیدند و گپ می زدند و سیاست می بافتند و از جوانی با آه و حسرت یاد می کردند و نقل روزهای خوش فرنگشان را می گفتند، و گاه نیز به تقاضای ارباب رجوع یا به دستور رئیس اداره برای شماره ای به یک دفتر اندیکاتور نگاهی

سر سری می انداختند و جوابی با لاقیدی می دادند. همان حسین خان زنگنه، بازنشسته روزمزد که از او در بالا نام بردم، نقل می کرد که در دوران جوانی اش پهلوان زورخانه بوده و با حضور او کسی در زورخانه دست به میل و کباده نمی برده است. داستان های شیرینی از خوشگذرانی های خود و از رفاقتش با شاعرانی چون شاطرعباس صبوچی و ایرج میرزا و عارف قزوینی نقل می کرد و از شب های خوشی که در بزم و عشرت با آن بزرگان سر کرده بود قصه ها داشت. روزی هوس کرده بود دستور کندن مَهْرِي به نام خود به حكاك بدهد، و به من گفت: فلانی، تو که طبع شعر داری لطفاً سجع مَهْرِي به شعر برای من بساز تا من بدهم آن را روی مهرم حك کنند. من که اغلب سر به سرش می گذاشتم و شیطنتم گل کرده بود يك بيت به عنوان سجع مهر برای او ساختم، بيتی که موجب خنده شدید همقطاران شد و تا مدت ها آن را برای زنگنه بیچاره دم می گرفتند. لیکن خود آن مرحوم چنان مکدر شد و از من رنجید که مدت ها با من حرف نمی زد و حتی جواب سلام را هم نمی داد. باری، چنین بود شعر سجع مهر مرحوم حسین خان زنگنه:

آن که چسبیده به ریشِ پَرِسْنِلْ مثلِ کنه
عبدَه الرَّاجِي، شتر، یعنی حسین زنگنه

وقتی ماجرا به گوش حسین پاشا خان رئیس اداره رسید بسیار خندید و به شوخی گفت: «چشم زنگنه کورا! کسی که لاف دوستی با شاطرعباس و ایرج و عارف می زند چرا از خود همان بزرگواران نخواست شعر سجع مَهْرِي برایش بسازند تا امروز محتاج کرد شیطانی نشود که چنین به ریشش بخندد و پیش همه رسوایش بکند.»

حقوق يك کارمند دون پایه در آن زمان (۱۶-۱۳۱۵) سی و يك تومان بود و بی اغراق با آن مبلغ در آن زمان همان قدر می شد چیز خرید که امروز با دوهزار تومان می خرند. من به دستور عمو حقوقم را در آخر ماه

به خانه می‌آوردم و به دست او می‌دادم. او از آن پول پنج شش تومانی به نام پول جیبی به من می‌داد و باقی را به عنوان اینکه در موقع رفتن به نظام وظیفه و سپس بعدها برای تشکیل خانه و خانواده خرج خواهم داشت پیش خود نگاه می‌داشت.

خدمت در وزارتخانه با تحصیل در دانشکده منافاتی نداشت، چون حضور در جلسات درس اجباری نبود؛ به علاوه، وزارتخانه هم گاهی به ما اجازه می‌داد که در سر بعضی درس‌های مهم حاضر شویم و به جای آن ساعات، بعدازظهرها اضافه کار کنیم.

از خاطرات جالب خدمتم در وزارت خارجه کاری بود که برای کتابخانه آن وزارتخانه کردم و نقل آن خالی از لطف نیست. کتابخانه وزارت خارجه، که در آن زمان در خیابان ارك و پایین وزارت دارایی فعلی قرار داشت، بسیار مفصل بود و در آن زمان بیش از ده هزار جلد کتاب و به همان تعداد مجلات سیاسی و اقتصادی مختلف داشت و جزو اداره بایگانی بود. یکی از گردن کلفت‌های عضو هزارفامیل که سفیر ایران در ژاپن بود، پس از پایان دوران مأموریتش به سمت معاونت وزارتخانه به ایران بازگشته بود. این جناب عشقش کشیده بود که اتاق بزرگ کتابخانه را به خود اختصاص دهد و دستور تخلیه آنجا و آرایش آن را برای اتاق کار خود داده بود. کارپرداز مربوطه باربر آورد، قفسه‌ها را خالی کرد، کتاب‌ها را در وسط تالار جدیدی که به کتابخانه اختصاص داده بودند درهم و برهم ریخت و قفسه‌های خالی را به آن تالار منتقل کرد.

کتابخانه معمولاً برای کتاب و بیشتر برای مجلات طرف مراجعه بود، و پس از این ماجرا دیگر هیچ کس نمی‌توانست کتاب یا مجله موردنیاز ارباب رجوع را پیدا کند. کم‌کم سروصدای همه بلند شد و اصلاح وضع کتابخانه یکی از فرایض مسلم گردید. اغلب شکایت به وزیر می‌بردند و از وضع بد کتابخانه و عدم دسترسی به کتب و مجلات روز که

مورد استناد قرار می‌گرفت می‌نالیدند. وزیر حسین پاشا خان نوایی را که رئیس اداره بایگانی و قهراً رئیس کتابخانه هم بود مسئول این نابسامانی می‌دانست و لابد حاضر نبود بپذیرد که معاون لوس و هوسرانش به صرف يك هوس احمقانه اتاق بزرگ کتابخانه را بی‌آنکه نیاز به چنان جای وسیعی داشته باشد ضبط کرده و کتابخانه را مانند بار چغندر در اتاق دیگری روی هم خالی کرده است.

یکی از جوانان اعیان‌زاده و تحصیل‌کرده جویای نام که تازه از فرنگ برگشته و دکتر در علم اقتصاد شده بود به وزیر پیشنهاد کرد که اگر دونفر کارمند در اختیارش بگذارند و شش‌ماه به او مهلت بدهند کتابخانه را با اسلوب صحیح کتابداری و به صورت شسته و روفته‌ای تحویل خواهد داد، مشروط بر اینکه بعداً کتابخانه به صورت اداره مستقلی درآید و خود او در رأس آن قرار بگیرد.

قبول این پیشنهاد از طرف وزیر لطمه بزرگی به حیثیت حسین پاشا خان می‌زد، چون اداره زیر نظرش همچون پاکستان بعد از تجزیه و جدا شدن بنگلادش از آن، کوچک می‌شد و از اهمیت خود رئیس بایگانی هم می‌کاست. مغموم و پکر نشسته بود و با ما کارمندانش در این باب درد دل می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که من یکدفعه شیر شدم و از دهانم در رفت که: ای بابا! این فرنگ‌رفته‌ها هم همه‌اش ادعا دارند و پای‌بند به تشریفات و ظاهرسازی هستند. درست کردن کتابخانه در شش‌ماه، آن‌هم با کمک دو کارمند که هنر نشد. مرتب کردن کتابخانه يك هفته کار دارد و من حاضرم این خدمت را به تنهایی انجام بدهم مشروط بر اینکه پاداش خوبی به من بدهند.

کارمندانی که در آن مجلس نشسته بودند به حرف من خندیدند و ادعای مرا به يك لاف و گزاف بچگانه تعبیر کردند. هیچ باورشان نمی‌شد که بتوان کتابخانه به هم‌ریخته‌ای را با ده‌هزار جلد کتاب و به همان تعداد

مجله در ظرف يك هفته، آن هم به تنهایی مرتب کرد، به طوری که هر کتابی یا هر مجله‌ای بخواهند بتوان در اختیارشان گذاشت. حتی یکی از کارمندان گفت تو اگر بتوانی يك ماهه هم این کار را انجام بدهی شاهکار کرده‌ای و باید کلاحت را بیندازی هوا. من دیگر حرفم را زده بودم و غیرتم قبول نمی کرد آن را پس بگیرم. در زندگی یکی دو بار دیگر پیش آمد که «گاف» کردم و حرفی پراندم، و چون پس گرفتن آن را نامردی و دون شأن خود می دانستم بر سر حرفم ایستادم. البته اگر مناسبتی پیدا کرد و موردی پیش آمد که لازم شود بعداً یکی از آن موارد را نقل خواهم کرد.

باز تأکید کردم که من این کار را خواهم کرد. يك هفته کافی است که کتاب‌ها و مجلات را از روی زمین به قفسه‌ها منتقل کنم و به ترتیب موضوع بچینم، به طوری که بتوان به ارباب رجوع جواب رضایت بخش داد؛ سپس وقت بسیار است که بنشینم و برای همه آنها دونوع فیش، یکی به ترتیب موضوع و دیگر به ترتیب نام مؤلف تنظیم کنم. رئیس اداره با سابقه‌ای که به پشتکار و به وجدان حرفه‌ای من داشت خوشحال به نزد وزیر شتافت و ادعا کرد که خود اداره بایگانی کتابخانه را در ظرف دوهفته مرتب خواهد کرد و نیازی به کمک یا زحمت کس دیگری نیست.

وقتی از رئیس اداره پرسیدیم که چرا به وزیر به جای يك هفته دوهفته گفته است، گفت این يك هفته را اضافه کردم تا اگر قاضی يك هفته وقت کم آورد بتواند در دوهفته به وعده اش وفا کند. به هر حال از این يك هفته اضافی ضرر نخواهیم کرد. ولی من روی همان غرور کردی خود وعده يك هفته را کافی دانستم و بر قول خود پافشاری کردم.

با اینکه ادعای رفع مشکل کتابخانه در ظرف دوهفته به نظر وزیر گزاف می نمود و ظاهراً قابل قبول نبود، ولی چون مهلت به نظرش بسیار کوتاه بود و هر روز هم از وضع کتابخانه شکایت می شد پذیرفت. من در آن يك هفته، که از ساعت شش صبح شنبه روزی شروع

شد، لباس کار پوشیدم، در کتابخانه را به روی اشخاص بستم و جداً مشغول شدم. کتاب‌ها را به ترتیب موضوع در قفسه‌ها چیدم و هر عنوانی را که به زبان‌هایی غیر از فرانسه و انگلیسی بود یا من نمی‌فهمیدم با استفاده از محضر جناب دکتر قاسم‌زاده استاد دانشکده حقوق، که معلم خود من در دانشکده بود و اتاقش هم وصل به تالار کتابخانه بود شناسایی می‌کردم و در قفسه‌های مربوط به خودشان می‌چیدم. چیدن مجله‌ها به ترتیب موضوع و تاریخ و شماره کار ساده‌تری بود و من در این کار از حافظه قوی خود بسیار سود بردم.

صبح شنبه هفته بعد، به آقای نوایی گزارش دادم که کار تمام شده است و کسانی که کتاب یا مجله می‌خواهند می‌توانند مراجعه کنند. بازدید او و نماینده وزیر و تنی چند از رؤسای بزرگ وزارتخانه از کتابخانه در همه ایجاد شگفتی و تحسین کرد. از آن تل بزرگ کتاب و مجله در وسط تالار اثری بر جای نمانده بود و قفسه‌ها که تا يك هفته پیش همه به صورت زشتی دهن وا کرده بودند اینک امانت خود را بازگرفته بودند و دهانشان بسته شده بود. هر کتابی که خواستند دادم و هر مجله‌ای که طلب کردند آوردم. يك ماه بعد، دوست تومان به من پاداش دادند و ظهر وقتی پولم را به عمو تحویل دادم آفرین گفت و ده تومان به خودم پول جیبی داد.

از آن روز به بعد، من رئیس دایره کتابخانه شدم و کار تنظیم فیش‌ها را با اسلوبی که در نظر داشتم آغاز کردم. کتابخانه همچنان جزو بایگانی ماند و حیثیت حسین پاشاخان با این فداکاری من حفظ شد، ولی حاسدان بدطینت بیکار ننشسته بودند و به تفتین خود به انواع حیل ادامه می‌دادند. گاهی کتابی یا مجله‌ای را تنها با تعیین موضوع آن می‌خواستند و از نام کتاب یا مؤلف آن چیزی نمی‌دانستند؛ و چون پیدا کردن چنین کتابی مشکل بود کتابخانه را به بی‌نظمی متهم می‌کردند. من هر بار که به انگیزه چنین تهمتی احضار می‌شدم دفاع موجه می‌کردم و با چاشنی چند متلك

طرف را شرمنده می نمودم.

این بار پاپیچ خودم شدند و کوشیدند تا مرا از کتابخانه برانند. ضربه چنان شدید بود که نه تنها از کتابخانه بلکه از وزارتخانه رانده شدم. چهارده ماه از خدمتم در وزارتخانه می گذشت و در نیمه های سال دوم دانشکده حقوق بودم که روزی از طرف اداره کارگزینی احضار شدم. رئیس کارگزینی مرا به احترام پذیرفت و پرونده استخدامی ام را پیش کشید. ابتدا مقدمه ای درباره حسن خدمت من و رضایت اولیای امور از کارم بیان کرد و آنگاه گفت:

- آقای عزیز، ما در مورد شما دچار مشکل بزرگی شده ایم که متأسفانه قابل حل نیست.

پرسیدم: چه مشکلی؟

گفت: شما در بدو استخدام يك معافی شش ماهه نظام وظیفه داشتید که ضمیمه پرونده است و قرار بود پس از انقضای شش ماه یا معافی را تجدید کنید یا به خدمتتان خاتمه داده شود. اینك هشت ماه اضافه بر مدت اعتبار آن معافی حقوق گرفته اید که موجه نبوده است و باید به صندوق وزارتخانه پس بدهید، و به خدمتتان نیز خاتمه داده شود.

گفتم: اولاً در قبال پولی که گرفته ام به معنای درست کلمه کار کرده ام. ثانیاً تجدید آن معافی برای من مقدور نیست، زیرا معافیت تحصیلی گرفته ام و خود شما می دانید که اکنون دانشجوی حقوقم. ثالثاً تا وقتی که اداره نظام وظیفه گریبان مرا نگرفته و مرا به خدمت جلب نکرده است شما مانعی برای ادامه خدمت من در نزد خود ندارید، مگر اینکه نخواهید مرا نگاه دارید، که در این صورت موضوع فرق می کند.

او گفت: کارگزینی مجاز نیست به اعتبار معافیت تحصیلی کسی را استخدام کند، و بر گفته خود اکیداً پافشاری کرد. جریان را به حسین پاشا خان گفتم. سخت ناراحت شد و فقط گفت: آخر کار خودشان

را کردند.

برای نگاه داشتن من در وزارتخانه به تکاپو افتاد، ولی مقررات خشک اداری نگذاشت که او از تلاش‌های خود نتیجه‌ای بگیرد. تنها کاری که توانست بکند این بود که مرا از پس دادن حقوق هشت ماهه معاف کرد. با رضایت نامۀ بلندبالایی محترمانه به خدمتم خاتمه دادند و در آن قید کردند که چنانچه پس از انجام خدمت وظیفه داوطلب شغلی در وزارت خارجه باشم به طیب خاطر پذیرفته خواهم شد. رفتن من همان و جدا شدن کتابخانه از بایگانی همان.

عمو نیز از این پیشامد ناراحت شد، ولی بیکار نشست و این بار مرا به عنوان مترجم زبان فرانسه به یکی از دوستان دوران اقامت خود در اروپا به اسم آقای رُمان عیسایان یا عیسایوف مدیر و صاحب شرکت موتوردار و چند شرکت دیگر - واقع در چهارراه مخبرالدوله - معرفی کرد. عیسایوف از ارمنی‌های ثروتمند گریخته از روسیۀ شوروی بود که در ایران میلیونر شده بود و تنها با دو زبان روسی و ارمنی آشنایی داشت. منشی او، خانم لیفروف که زن بسیار زشت و عبوسی بود فقط روسی می‌دانست و فرانسه، و ماشین نویس چیره‌دستی هم بود. این خانم که مثل اربابش از روسیه گریخته بود همه‌کاره ارباب هم بود و امر و نهی آقا را به همه ابلاغ می‌کرد.

نامه‌های وارده به شرکت که بیشتر به زبان فارسی بود می‌بایست به فرانسه ترجمه شود. خانم لیفروف آن ترجمه را در آن واحد به روسی ترجمه و ماشین می‌کرد و به نظر مدیر شرکت می‌رسانید. مدیر دستورهای لازم را به روسی صادر می‌کرد، خانم آن دستور را به فرانسه ماشین می‌نمود و مترجم آن را به فارسی برمی‌گردانید تا ماشین شود و سپس صادر گردد. باری، در آن روز که قرار بود به دفتر شرکت موتوردار برای استخدام شدن مراجعه کنم، به آنجا رفتم و دیدم بجز من سه نفر دیگر نیز

داوطلب شغل مترجمی هستند. معلوم شد که باید امتحان بدهیم. هر چهار نفرمان را در اتاقی، دور از هم، پشت میز نشانده، يك نامه کوتاه فارسی و يك نامه بلندتر به فرانسه به دستمان دادند و خواستند که فارسی را فرانسه و فرانسه را فارسی کنیم. تعجب کردم از اینکه اگر عمو مرا توصیه کرده است پس این امتحان و این مسابقه چیست. شاید هم برای حفظ ظاهر بود. زودتر از همه ورقه‌ام را دادم و رفتم. هفته بعد که قرار بود برای تعیین نتیجه مراجعه کنیم مرا نگاه داشتند، صندلی ای و میزی نشانم دادند و گفتند که بنشینم. آخر نفهمیدم ورقه امتحانی من بهتر از حریفان بود یا توصیه عمو کار خودش را کرده بود...

از آن روز به بعد، با ماهی پنجاه تومان مترجم شرکت موتوردار شدم. در اینجا مانند ادارات دولتی حقوق مرتب به کارمندان نمی‌پرداختند و چه بسا که حقوق‌ها سه چهار ماه به تعویق می‌افتاد و آن وقت یکجا می‌دادند. من بازهم پول‌ها را به عمو تحویل می‌دادم تا او به قول خودش برای مخارج نظام وظیفه و سپس تشکیل عایله برایم پس انداز کند.

در دوران تحصیل در دانشکده حقوق و خدمت مترجمی در شرکت موتوردار بود که تصمیم گرفتم برای نخستین بار دست به آزمایشی برای ترجمه ادبی بزنم. در آن زمان، بنگاه مطبوعاتی افشاری در خیابان چراغ برق مشوق جوانان تازه کار در این راه بود، و من پس از صحبت با مدیر آن بنگاه و با توجه به اینکه به قول او «ویکتور هوگو» بازار گرمی داشت، کتاب «کلود ولگرد» آن نویسنده را که داستان کوتاهی بود و با نظرات و امکانات ناشر از لحاظ کوچکی حجم و کمی هزینه تطبیق می‌کرد، ترجمه کردم؛ و فراموش نمی‌کنم که چهل تومان دستمزد گرفتم، ولی دریافت این چهل تومان را از عمو پنهان کردم و از آن به تدریج برای خرج‌هایی که پیش می‌آمد استفاده می‌نمودم. و چون عمو از من جويا شد که چه مبلغ حق ترجمه گرفته‌ام به دروغ گفتم این نخستین اثر را

برای کسب شهرت و تشویق به ادامه کار بدون دریافت حق الزحمه و فقط به ازای تعدادی کتاب کرده‌ام. عمو باور کرد و چنین گذشتی را برای توفیق در ادامه کار لازم دانست.

دوماه بعد از آن کار، باز به تشویق همان ناشر، کتاب «سناریوی دن کیشوت» را که ساخته‌ای از روی اثر معروف سروانتس برای سینما بود به فارسی برگرداندم و یادم است که برای حق الزحمه ترجمه آن در دو جلد ششصد ریال دریافت کردم، ولی این ششصد ریال را نتوانستم از عمو پنهان کنم و ناچار به او تحویل دادم تا به قول خودش برای آتیه من نگاه دارد.

ترجمه این دو اثر از کارهای نخستین من و درآمدی بر انتخاب این کار زیباست. پیش از اینکه به ترجمه کتاب سومی بپردازم دوران دانشکده حقوق به پایان رسید و به خدمت نظام رفتم.

خدمت در شرکت موتوردار نیز تا پایان تحصیلم در دانشکده حقوق و تا حین رفتنم به نظام وظیفه ادامه داشت. دوران تحصیل در دانشکده حقوق بسیار یکنواخت بر من گذشت و خاطره جالب توجهی از آنجا به یاد ندارم که نقل کنم. یادم رفت بگویم که در چند سال آخر دوره دبیرستان و طی سال‌های دانشکده حقوق، عمو هر سال در فصل تابستان باغی در شمیران، در زیر باغ فردوس، اجاره می‌کرد و ما سه چهار ماه از سال را در آنجا می‌گذرانیدیم و آب خنک می‌خوردیم. بیشتر اوقات، در این فصل، نوکر یا کلفت نداشتیم و معلوم بود که من طبق معمول می‌بایست خریدهای بیرون و کارهای فرعی خانه را انجام بدهم. نوکرهای در و همسایه که اغلب مرا زنبیل به دست در راه کوچه و بازار می‌دیدند، مرا هم یکی نظیر خود و همقطار خود می‌دانستند و با من طرح دوستی می‌ریختند، ولی من هیچ‌گاه ایشان را از اشتباه در نمی‌آوردم و هویت واقعی خود را برایشان فاش نمی‌کردم. گاه نیز به قول خودشان زیر پایم می‌نشستند که مرا با

حقوق و مزایای بیشتری به خانه ارباب بهتری ببرند، ولی من از خانم و آقای خود اظهار رضایت می‌کردم و عذر می‌خواستم.

از این دوران خاطره شیرینی دارم که هر وقت از آن یاد می‌کنم دلم پر می‌شود. از باغی که منزل ما بود تا دکان نانوايي كوچه آب مقصودبيگ، كوچه باغ باريك و پرنشيبی بود که در دو طرف آن درختان گشن سر به آسمان کشیده بودند، به طوری که آفتاب فقط به صورت لکه‌های ریز و نورانی، آن‌هم از لای شاخ و برگ‌های انبوه، بر آن می‌تابید. در زیر درختان كوچه نهر سرد و زلالی همیشه جاری بود و صدای زمزمه آب توأم با صدای مرغان نشسته بر شاخساران موسیقی دلپذیری در آن كوچه باغ راه انداخته بود که آدم را به وجد و نشاط می‌آورد. من به حکم ضرورت، روزی دو سه بار برای خرید از آن كوچه باغ رد می‌شدم و دلم می‌خواست اگر کار هم نداشته باشم باز برای کیف دل خودم از آنجا بروم و بیایم.

در وسط‌های آن كوچه خانه‌ای بود با حیاطی باغچه‌مانند و شبه‌روستایی که همیشه در آن باز بود. در ته حیاط، نزدیک ساختمان، سگ سفید كوچك و پشمالویی به زنجیر بسته بود، و من هر وقت از آنجا می‌گذشتم چند دقیقه‌ای به تماشای آن حیوان ملوس می‌ایستادم و از دور سر به سرش می‌گذاشتم. روزهای اول، سگ بی‌تابانه پارس می‌کرد و می‌خواست زنجیر پاره کند و به من حمله‌ور شود. حیوان در حفظ و حراست خانه و مایملک صاحبش چندان سمج و غیرتی بود که من هر چه از در دوستی درمی‌آدمم و با ایما و اشاره ناز و نوازشش می‌کردم او خشمگین‌تر می‌شد و بیشتر پارس می‌کرد. آن قدر خوشگل و دوست‌داشتنی بود که امکان نداشت من از آنجا بگذرم و خشم و عتابش را تحمل نکنم. آخر، در این رفت‌وآمدها آن قدر با قیافه من و ابراز احساساتم خو گرفت که دست از عناد و دشمنی برداشت و از در صلح و صفا درآمد و آخر هم با من دوست شد. کم‌کم پارس‌های خشمالودش

تبدیل به زوزه‌های محبت‌آمیز و دم‌جنبانی‌های دوستانه شد، به طوری که به محض دیدن من می‌خواست زنجیر پاره کند، خود را به دامانم بیندازد و با من معانقه کند. من بی‌آنکه اسم واقعی او را بدانم خودم اسمش را «برفی» گذاشته بودم. زیارت «برفی» در آن کوچه‌باغ باصفا یکی از تفریح‌های شیرین و دلنشین من بود، و خوشبختانه چون تقریباً همیشه در خانه باز بود این لذت بی‌دریغ نصیبم می‌شد.

از آنجا که هیچ چیز در این جهان پایدار نیست، دوران این لذت نیز روزی به سر آمد. روزی که به حسب معمول برای خرید نان می‌رفتم و خوشحال بودم که «برفی» را نیز خواهم دید، برخلاف انتظار در را بسته یافتم. از پشت در برفی را صدا زدم و حیوان با زوزه‌های سرشار از اشتیاقش به ندای من پاسخ داد. روزهای بعد نیز در همچنان بسته ماند و من نفهمیدم این تغییروضع از چه ناشی شده بود.

کم‌کم از دیدار مجدد «برفی» مأیوس می‌شدم. روزی که ناهار خورده بودیم و عمو و زن عمو به اتاق خواب خود رفته بودند، من نیز پس از شستن ظرف‌ها به زیرزمین رفته و پیراهنم را درآورده بودم که روی مبل راحتی دراز بکشم. به همه چیز فکر می‌کردم جز به «برفی». در همان دم که داشتم لخت می‌شدم ناگاه چیز سفیدی به شکل يك گلوله برف تمیز از در زیرزمین به درون پرید و در آغوشم افتاد. از صدای زوزه‌های پراشتیاقش «برفی» را شناختم. حیوان مجالم نمی‌داد که درست نگاهش کنم. آن قدر سر و صورتم را بویید و بوسید و لیسید و از سر و کولم بالا پرید و پایین آمد و جست و خیزکنان به دورم چرخید و رقصید و زوزه‌های محبت‌آمیز توأم با پارس‌های گریه‌مانند کشید که خسته شد. بی‌اغراق چند دقیقه‌ای هم در آغوش من آرام گرفت، یعنی به من هم نوبت ابراز محبت داد و گذاشت تا دست نوازش به سر و پشتش بکشم، و در آن لحظات از شور و اشتیاق می‌لرزید. در نگاه‌های ملتمسش که هر بار به صورت من می‌انداخت

يك دنيا وفا و عاطفه عيان بود. پس از آنكه به زعم خودش از دیدار من سير شد، دمی جنباند و از همان راه كه آمده بود بازگشت و به شتاب رفت.

پس از رفتن «برفی» من تا چند لحظه هاج و واج بر جا ماندم و در این باب به اندیشه فرو رفتم كه این حیوان زبان بسته از كجا خانه مرا پیدا کرده است. «برفی» ثابت كرد كه در دوستی و وفاداری بسیار از من ثابت قدم تر است، چه من با اینكه خانه او را می شناختم تاب دوری وی را آورده بودم، ولی او با اینكه خانه مرا نمی دانست نتوانسته بود فراق مرا تحمل كند و با بو كشیدن پیدایم کرده و به دیدارم شتافته بود. تقریباً در همان روزها بود كه به شهر بازگشتیم و من دیگر هیچ گاه «برفی» را ندیدم.

دیگر از خاطرات خوش این دوران صحبت های شیرینی بود كه عمو گاه گاه و در آن دم ها كه حال و حوصله ای داشت از دوران كودکی و جوانی خود در مهاباد و از خصوصیات ایل منگور و از حمزه آقا رئیس بزرگ آن ایل نقل می كرد. منگورها یکی از ایلات شجاع و ساده دل و مهمان نواز كردند كه در چند منزلی جنوب غربی مهاباد، در بیلاق های بسیار زیبا و باصفا ساكن اند و كمتر با شهر و شهرنشینان سروكار دارند. دهات ایشان بیشتر در دره های سبز و خرم و در دامنه كوه های برف گرفته و زیبایی واقع است كه آب و هوای آن تقریباً در پنج شش ماه از سال بسیار سرد است. همه جا چشمه سارهای خنك و خوشگوار و نهرهای زلال از زمین آن می جوشد و كوه و دشت از گیاهان معطر و گل های زیبای وحشی پوشیده است. حمزه آقا، كه کردها خود به اختصار به او «حمز آقا» می گویند، در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار رئیس ایل بود و در دهی منزل داشت سخت بلند و دست نیافتنی كه برف در آنجا كمتر آب می شد. دِمورگان و دیولافوا، دو سیاح باستان شناس فرانسوی، كه نزدیک به صد سال پیش به ایران آمده و سفرنامه ای از خود به یادگار گذاشته اند عكسی از حمز آقا در كتاب خود چاپ کرده اند و من آن كتاب را در كتابخانه وزارت

امور خارجه دیده‌ام. در آن عکس حمز آقا مردی است کوتاه‌قد و ریزاندام ولی بسیار ورزیده، که روی صندلی نشسته و يك قبضه تفنگ سر پر به روی زانو دارد. از داستان‌هایی که عمو از او نقل می‌کرد پیداست که این مرد مظهر کامل صفا و سادگی و وفا و دوستی بوده و روحی پاک و بی‌آلایش به نشانهٔ يك فرد اصیل ایلپاتی داشته است.

عمو نقل می‌کرد که روزی مباشر یکی از دهات حمزه آقا دو عدد کبک دست‌آموز به ارمغان برای خان می‌آورد. خان در هدیهٔ او به چشمِ حقارت می‌نگرد و مباشر را چنان که باید تحویل نمی‌گیرد. یکی از محارم معنی رفتار سرد خان را با مباشر درمی‌یابد و به او عرض می‌کند: «قربان، این کبک‌ها را حقیر مشمارید که بسیار با ارزش‌اند»، و چون خان از علت آن جو یا می‌شود نوکر محرم عرض می‌کند: «کبک‌های دست‌آموز را برای شکار تربیت می‌کنند. در جایی که برای شکار کبک تور می‌گذارند این کبک‌های دست‌آموز را به آنجا می‌برند و رهایشان می‌کنند تا بخوانند و کبک‌های وحشی را به خود جلب کنند. کبک‌های وحشی به شنیدن صدای همجنس خود به دورشان جمع می‌شوند و در تور می‌افتند.» خان مدتی به اندیشه فرو می‌رود و می‌گوید:

- این بود دلیل با ارزش بودن آنها؟ آیا بی ارزش بودن موجود خائنی را بهتر از این می‌شود ثابت کرد؟ موجودی که با این وقاحت موجب نابودی هم‌نوعان خود می‌شود بهتر آنکه سر به تنش نباشد!
و فوراً دستور می‌دهد تا در حضور خودش سر هر دو کبک را از تن جدا کنند و شب آنها را لای پلو بگذارند.

*

باری، در اواخر خرداد ۱۳۱۸ بود که به اخذ گواهی نامهٔ لیسانس از دانشکدهٔ حقوق، رشتهٔ قضایی، نایل آمدم و در شهر یورماه همان سال همراه با دوهزار تن از فارغ‌التحصیلان دیپلمه و لیسانسیهٔ کشور به ادارهٔ

نظام وظیفه معرفی شدم. قرار بود از بین آن عده پانصد نفری را به قید قرعه برای خدمت در دانشکده افسری و تکمیل کادر افسری وظیفه برگزینند و بقیه را معاف کنند. من هم‌اش خدا خدا می‌کردم که قرعه به نامم اصابت نکند و معاف شوم، زیرا گذشته از اینکه معاف شدن تأثیر زیادی در وضع مادی من می‌داشت، اگر این بار از بند می‌جستم در دوره بعد خود به خود معاف می‌شدم و دیگر لازم نبود دو سال از عمرم را در خدمت بی‌مزد و پرمشقت سر بازی تلف کنم.

دعایم مستجاب نشد و اسمم را جزو سربازان خواندند. معلوم شد سرباز وظیفه گروهان هفتم پیاده دانشکده افسری هستم. در آن زمان دیپلمه‌ها و لیسانسیه‌ها می‌بایست یک سال در دانشکده افسری با درجه سربازی خدمت کنند و تعلیمات لازم را در یکی از رشته‌های چهارگانه سوار و پیاده و توپخانه و امور مالی ببینند، سپس در سال دوم، دیپلمه‌ها به درجه ستوان سومی و لیسانسیه‌ها به درجه ستوان دومی وظیفه نایل می‌آمدند و یک سال باقی خدمت را در واحدهای نظامی مرکزی یا شهرستان به پایان می‌رساندند.

روز دوم خدمتم و پنجشنبه‌روزی بود که از طرف دانشکده افسری صورتی از اشیای مورد احتیاجم را به دستم دادند تا عصر جمعه که به دانشکده برمی‌گردم آنها را بخرم و با خود بیاورم. این صورت حاوی لوازم شخصی از ملافه و حوله و صابون و مسواک و خمیر دندان و زیرپیراهن و زیرشلوار و وسایل ریش‌تراشی و جوراب و یک جفت چکمه مشکی و واکس و غیره بود. آن طور که رفقای آشنا به وضع می‌گفتند خرید این اشیا پنجاه تومانی پول می‌خواست، و بعضی از بچه‌های شهرستانی سخت ناراحت بودند از اینکه چنین پولی نداشتند. من از این لحاظ باکی نداشتم، زیرا با چهارده ماه خدمت در وزارت خارجه و هفده ماه خدمت در شرکت موتوردار آن قدر پول در نزد عمو پس‌انداز کرده بودم که چند برابر این

خرج را بکشم.

یادم هست که عصر پنجشنبه وقتی به خانه آمدم، عمو تازه از خواب بیدار شده بود. نمی دانم بر سر چه موضوعی اوقاتش تلخ بود و من برای ادای مطلب خود نامناسب بودن موقع را در نظر نگرفتم. صورت اثاث درخواستی دانشکده را نشانش دادم و گفتم حتماً تا فردا عصر باید آنها را بخرم و در دانشکده به فرمانده نشان بدهم. عمو جوابی نداد و سرش توی روزنامه اش بود. مطلب را تکرار کردم و مصراً پول خواستم که همان روز عصر بروم و لوازم را بخرم. نگاه تندی به من کرد و گفت: فعلاً پول ندارم. گفتم: آن همه مدت در وزارت خارجه و شرکت موتوردار کار کردم و پول هایم را نزد شما گذاشتم به این امید که در چنین روزی بتوانم از آن استفاده کنم و نیازم را برآورم. خود شما نیز همیشه همین را می فرمودید. با خشم تمام روزنامه را به طرف صورت من پرت کرد و داد زد:

- حرامزاده نمک نشناس، پولت را به رخ من می کشی؟ من صدتا از آن پول ها خرج تو کره خر کرده ام. بی شرمی تو به پایه ای رسیده است که از من طلبکاری می کنی؟ نان و نمک چشمت را بگیرد! برو گم شو!

ناراحت از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم. هیچ انتظار چنین برخوردی را نداشتم. من کجا و طلبکاری کجا؟ من از همه آن پول ها که پیش او پس انداز کرده بودم فقط پنجاه تومان می خواستم تا بروم و در آن مهلت کوتاه عصر پنجشنبه و صبح جمعه لوازمی را که ملزم به خرید آن بودم بخرم. به یاد صحنه ای افتادم که برای خود عمو در دوران طلبگی اش در مسجد شاه درویش با پدرش پیش آمده بود.

از خانه بیرون آمدم و سر به خیابان گذاشتم. قدیمی ها وقتی به حالت روحی نامساعدی نظیر حال من دچار می شدند سر به بیابان می گذاشتند، ولی من چاره درد خود را در خیابان می جستیم. اول به فکرم رسید به سراغ یکی دو تن از دوستان بروم و این پول را از ایشان قرض

کنم، ولی دوستان من با اینکه همه بچه‌های خوبی بودند چنین پولی نداشتند که به کمک من بیایند. ناگهان نوری در مغزم تابید و به یاد بنگاه انتشارات افشاری در پامنار افتادم.

غرق در فکر طرز برخورد با آقای افشاری و تهیه پول بودم که در سر خیابان چراغ برق به مرد کردی برخورددم. سلام کرد و به زبان کردی با من خوش و بش کرد. ایستادم و به کردی به سلام و تعارفش جواب دادم. معلوم شد همشهری یعنی اهل مهاباد است. نخستین تعارفش این بود که الحمدلله زبان کردی را فراموش نکرده‌ای. من حال و مجال این خوش و بش‌ها را نداشتم، این بود که خواستم زود سر مطلب را درز بگیرم و خداحافظی کنم. طرف ول کن نبود و پرسید: مرا می‌شناسید؟ گفتم نه. گفت اسم من مشیری است و من شما را خیلی خوب می‌شناسم. لابد می‌دانید که در شمال مهاباد و در پای کوه خزایی مزرعه‌ای است به همین نام. شادروان پدر شما آن مزرعه را از پدر من خرید ولی چهارصد تومان از بهای آن بر ذمه‌اش ماند و ماند تا مرحوم شد. شما چون وارث آن مرحوم هستید قهراً بدهی او را نیز باید شما بپردازید تا هم من به حقم برسم و هم روان آن مرحوم شاد گردد و سبکبار به بهشت برود. سند بدهی او را هم من به خط خودش در مهاباد دارم، که در صورت پرداخت دین او، من آن سند را به شما پس خواهم داد.

در چنان حال و هوایی که در فکر بودم از کجا پنجاه تومان پول تهیه کنم سبز شدن چنین طلبکار مضحکی در سر راهم، درعین حال که ناراحت کننده بود خنده‌دار هم بود. این بود که به جای اوقات تلخی خندیدم و گفتم:

اولاً من چیزی از ماترك پدری نبرده‌ام که بدهی او را بپردازم. ثانیاً، آن مزرعه که شما می‌گویید من دیده‌ام و بجز سنگ و مار چیزی ندارد. ثالثاً، ضامن روح پدرم خود آن مرحوم است و چون می‌دانم که خیری از

مزرعه خزایی نبرده است باری هم بر دوش روحش نیست ولذا سبکبار به بهشت می‌رود. رابعاً، اگر اصرار دارید که من حتماً بدهی او را به شما بپردازم فعلاً که محصلم و بیکار، پولی ندارم. لطفاً پنجاه تومان هم شما به من قرض بدهید تا بدهی من جمعاً بشود چهارصد و پنجاه تومان. امیدوارم وقتی افسر شدم در نخستین فرصت مقتضی پولتان را پس بدهم و آن قبض به خط مرحوم پدرم را که برای من بیش از چهارصد و پنجاه تومان ارزش دارد پس بگیرم.

این بار نوبت او بود که به حرف من بخندد. گمان کرد من شوخی می‌کنم. گفتم: من برای سبکباری روح پدرتان گفتم، خود دانید با خدای خود. گفتم: فعلاً سبکباری روح خودم بسیار واجب‌تر از روح پدرم است، و آن هم میسر نخواهد شد مگر اینکه شما پنجاه تومان به من قرض بدهید. حرف آخرش تهدید بود. گفتم: اگر به دادگستری عرضحال دادم مکرر نشوید.

قول دادم که هیچ‌گاه چنین تکدر خاطری پیدا نکنم. خوشبختانه بی‌دعوا و مرافعه از هم جدا شدیم و قرار شد یکدیگر را در تالار دادگاه ببینیم.

اول غروب بود که آقای افشاری را بر مسند ریاستش در درون دکان دیدم. پادشاه بی‌تاج و تختی بود که مثل پادشاه کتاب «شازده کوچولو» حتی يك رعیت هم نداشت، و فقط موش‌های کتابخانه‌اش را محاکمه می‌کرد و می‌کشت. از دیدنم اظهار خوشحالی کرد و پرسید ترجمه تازه‌ای برایش دارم یا نه. گفتم کاری نکرده‌ام ولی طرحی دارم که خودم يك داستان کوتاه شصت هفتاد صفحه‌ای بنویسم. بیشتر خوشحال شد و پرسید تا ماه دیگر حاضر خواهد شد؟ گفتم: پانزده روزه تحویل می‌دهم. به بهی گفت و افزود: پس به شماره ماه آینده مان می‌رسد. پرسیدم: موضوع چیست؟ گفت: مگر خبر نداری؟ اکنون دوماه است که هر ماه يك داستان کوتاه

شصت صفحه‌ای، اعم از ترجمه یا تألیف، منتشر می‌کنم. داستان تو شماره ماه آینده ما را تأمین خواهد کرد.

از حق الزحمه پرسیدم، گفت: چهل تومان است، چنانکه به دونفر قبلی نیز همین مبلغ را پرداخته‌ام. گفتم: داستانی که من می‌خواهم بنویسم الهامی است از يك ماجرای واقعی و زیبا که در کردستان اتفاق افتاده است و پنجاه تومان می‌ارزد. پذیرفت مشروط بر اینکه به شماره ماه آینده اش برسد.

آنگاه وضع خود را تشریح کردم و درخواست نمودم که آن پول را قبلاً به من بپردازد تا بتوانم وسایل خود را بخرم. پول را گرفتم و تعهدی سپردم و بیرون آمدم. از خوشحالی بر سر پا بند نبودم.

صبح روز جمعه با دوست صمیمی خود، غفوری، که روانش شاد باد، به بازار رفتم و همهٔ اشیای مذکور در صورت را خریدم، و پنج شش تومانی هم زیادی آوردم.

عصر جمعه وقتی با دست پُر به دانشکدهٔ افسری برمی‌گشتم احساس غرور در خود می‌کردم، زیرا توانسته بودم بی‌نیاز به عمو مایحتاج خود را تأمین کنم. ضمناً تصمیم قطعی گرفتم که دیگر هیچ‌گاه تقاضایی از او نکنم.

۹

در بچگی ما را از هول روز رستاخیز بسیار می‌ترساندند و داستان‌ها از آن روز و انفسا به گوشمان می‌خواندند. از موکلان عذاب و طبقات دوزخ و مارهای غاشیه و عقرب‌های جراره و افعی و گرز آتشین و زقوم و غیره چندان می‌گفتند که تنها از شنیدن نام آنها مو بر تنمان راست می‌شد. پیش از رفتن به خدمت سربازی در دانشکدهٔ افسری نیز ما را از

اذیت‌ها و آزارهایی که دانشجویان وظیفه از دست موکلان عذاب سال دوم دانشکده افسری می‌دیدند بسیار ترسانده بودند، و از قضا همان شب اول پس از پوشیدن لباس سربازی صحنه‌هایی از آن محشر صغرا را به چشم خود دیدیم. دانشکده نیز نمونه کوچکی از محشر کبرا بود.

دانشجویان سال دوم دانشکده افسری به‌راستی دعوی خدایی داشتند و به خود حق می‌دادند که به دانشجویان سال اول و دانشجویان احتیاط، که ما بودیم، نه‌تنها به چشم حقارت بلکه به نظر برده زرخرد یا شیء ملکی خود بنگرند و هر بلایی که دلشان می‌خواست بر سرمان بیاورند. معلوم نبود آنان این حق را از کجا و به چه دلیل برای خود قایل بودند. ظاهراً می‌گفتند با این کارها در ما روح نظم و انضباط می‌دمند، ما را به شداید عادت می‌دهند، و بدین‌گونه برای زندگی آبدیده‌مان می‌کنند. شاید به آن جهت که خود نیز روزی سال اولی بوده و همین بلاها را از دست سال‌دومی‌های خود کشیده بودند، اینک از جمعی ضعیف‌تر از خود انتقام می‌گرفتند؛ و یا شاید غرور سال‌دومی بودن در ایشان ایجاد عقده سادیسیم می‌کرد، و برای خالی کردن این عقده احتیاج داشتند به اینکه جورکشانی در اختیار داشته باشند. شاید هم به بیماری خودبزرگ‌بینی دچار بودند و همان دردی را داشتند که بسیاری از دیکتاتورهای جبار تاریخ گذشته و حال دنیا داشته‌اند و دارند.

این موکلان عذاب، اذیتی نبود که به ما نکنند و بلایی نبود که بر سرمان نیاورند. ده‌ها بار به‌دور محوطه وسیع دانشکده دویدن، همان محوطه را با چوب کبریت ذرع کردن، ساعت‌ها در زیر تفنگ یا چهارپایه خبردار ایستادن، یا با تفنگ به‌روی شانه قدم‌آهسته رفتن، بی‌آب و صابون ریش تراشیدن، برای یافتن یک مبال خالی و یک آفتابه پُر ساعت‌ها انتظار کشیدن، در حیاط سینه‌خیز رفتن و صدها شکنجه بی‌دلیل دیگر همه از بازی‌های پیش‌پا افتاده و عادی بود که به سرمان درمی‌آوردند.

تازه زجر و آزار بدنی و عذاب‌های جسمانی در مقایسه با آن اهانت‌ها و دشنام‌ها و ناسزاها که بی‌محابا از دهانشان بیرون می‌آمد و بی‌دریغ نثار سال‌یکمی‌ها، به‌ویژه ما دانشجویان احتیاط، می‌کردند بیشتر قابل‌تحمل بود. «حمال احتیاط»، «گوساله»، «الاغ»، «خاک بر سر»، «بی‌شعور»، «احمق» و نظایر آنها تکیه‌کلام این افراد بی‌بندوبار بود. کسانی که قدری حساس و زودرنج بودند یا اعصاب ضعیفی داشتند تاب نمی‌آوردند، چنانکه معصومی‌نامی که از دانشگاه بروکسل دکتر شده بود قدی کوتاه و جثه لاغری داشت، و اکنون به‌دست این موکلان عذاب افتاده بود، در همان ماه اول کاسه صبرش لبریز شد، دیگر تاب نیاورد و با قدری تریاک که خورد به خدمت خود در هر دو دنیا خاتمه داد.

باری، شب اول بود که ما را همچون جمعی اسیر جنگی در خوابگاه گرد آورده بودند و سه چهار تن از همان موکلان عذاب به نوبت برای ما سخنرانی و دُرافشانی می‌کردند. موضوع صحبتشان درباره ارشدیت و ریاستی بود که بر ما داشتند و قدرتی بود که می‌توانستند در هر فرصت و به هر صورت نسبت به ما اعمال کنند، و نیز راجع به وظیفه بندگی و اطاعتی بود که ما در قبال ایشان داشتیم. پس از آن، ما را به حیاط بردند و هر کدام از ایشان گروهی از ما را به خط کردند و به شکنجه‌گاه بردند: اقلاده بار ما را به حال دو از جلو در ساختمان پنج طبقه مرکزی دانشکده به طبقه آخر فرستادند و برگرداندند. بچه‌ها در این صعود و فرود شتابزده اغلب به هم تنه می‌زدند، و چند نفری از پله‌ها پرت می‌شدند. پس از آن، ما را در حیاط دواندند و سینه‌خیز بردند، و در آن دم که به راستی از فرط خستگی و تشنگی و بی‌سیگاری نیمه‌جان شده و چنان به ستوه آمده بودم که مرگ خود را از خدا می‌خواستم، ناگهان صدای آشنایی به گوشم خورد که در آن تاریکی و در آن هنگامه و انفسا خطاب به درخیم ما گفت:

سرکار خوبی، حمال احتیاطی به نام محمد قاضی در خدمت

شماست؟

سرکار خویی که نمی دانست چنین کسی را جزو محکومان به اعمال شاقه خود دارد یا نه به صدای بلند پرسید:

- آیا حمالی به نام محمد قاضی در این جمع هست؟

بند دلم پاره شد. فکر کردم نکند کسی با من خرده حسابی داشته، برای من خط و نشان کشیده، و اکنون که فرصت را برای انتقام مناسب یافته به سراغم آمده است تا به حسابم برسد، ولی هرچه فکر کردم به یاد نیاوردم که به کسی بدی کرده باشم. دو قدم پیش آمدم و هر دو پایم را محکم به هم کوبیدم. آن وقت، دژخیم ما، سرکار خویی، مشتت به سینه ام کوبید و غرش کنان گفت:

- چرا این قدر شل و ولی، حمال؟ محکم تر پا بکوب!

سپس رو به مخاطب خود کرد و گفت:

- سرکار المعی، قاضی همین حمال است، با او کاری دارید؟

شستم خبردار شد که موضوع از چه قرار است. از خوشحالی نفس عمیقی کشیدم. این تازه وارد همان رفیق فوتبالیست خودم المعی بود که بسیار حق به گردن من داشت. سه سال پیش جزو واخورده ها به مدرسه نظام رفته بود و اکنون که من لیسانسیه شده بودم او تازه به سال دوم دانشکده افسری رسیده بود. لابد می خواست به پاس دوستی قدیم مرا از چنگ موکلان عذاب برهاند. در جواب همقطارش گفت:

- سرکار خویی، من از این حمال عقده ها به دل دارم که باید بر سرش خالی کنم. من او را در آسمان می جستم و در زمین گیرش آورده ام. لطفاً او را به من واگذارید تا به حسابش برسم.

سال دومی ها نه تنها نان به هم قرض می دادند، ما را نیز به هم پاس می دادند. من از گروه محکومان سرکار خویی به سرکار المعی تحویل داده شدم. المعی تا در جلو چشم سرکار خویی بودیم مرا با توپ و تشر

پیش راند و درشتی کرد تا به قسمت روشویی که خلوت بود درآمدیم. در آنجا نیز مدتی با من بازی موش و گربه کرد، یعنی هی تهدیدم کرد و هی به رویم خندید تا آخر مرا روی چهارپایه‌ای نشانید و شوخی را کنار گذاشت. از حالم پرسید و حرف‌ها زدیم و خاطرات گذشته را تازه کردیم. آخر تعارف کرد تا هر چه بخواهم برآیم بیاورد. يك چای بزرگ و دوتکه نان شیرینی و يك سیگار خواستم، چون می‌دانستم که این چیزها در دسترسش هست. رفت و چند دقیقه‌ای نکشید که با آن سه چیز برگشت و در کنارم ماند تا من به راحتی چایم را با شیرینی خوردم و سیگارم را کشیدم. او آن شب مرا از عذاب و اذیت بیشتری حفظ کرد و با اینکه خودش در رسته پیاده نبود، قول داد در مواقع دیگر نیز هر وقت برنامه اذیت و آزار در کار باشد بیاید و به دادم برسد. کمک او در آن شب و انفسا و پذیرایی گرمش در آن شکنجه‌گاه آن قدر به من مزه داد که هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

درباره رنج و عذابی که موکلان عذاب دانشکده افسری به دانشجویان سال یکمی و به ویژه به دانشجویان احتیاط می‌دادند هر چه بگویم کم گفته‌ام و من در يك مناظره شعری که با یزدانبخش قهرمان، شاعر شیرین سخن معاصر، داشتم اشاره مختصری به آن کرده‌ام. جریان این مناظره هم خالی از لطف نیست و برای نقل آن اشعار جا دارد شمه‌ای از آن را در اینجا بیاورم:

در سال ۱۳۱۷، در آن دوران که من در دانشکده حقوق درس می‌خواندم و قهرمان شاعر در دانشسرای عالی تحصیل می‌کرد، برای نخستین بار در تاریخ فرهنگ کشورمان دختران به دانشسرای عالی راه یافتند و دوش به دوش پسران به تحصیل پرداختند. دوتن از دوستان باذوق و شیطان من که هر دو در آن زمان در دانشسرا بودند و اکنون روانشان شاد که به سرای دیگر پیوسته‌اند، به نام آقایان عقیلی و یمنی، دست به کار جالب و شیطنت‌آمیزی زدند، بدین معنی که صورتی از اسامی دخترانی را

که خود به زیبایی می ستودند پیش من آوردند، خصوصیاتِ از هر کدام از آن لعبتان برایم شرح دادند و از من خواستند تا در وصف ایشان، با ذکر نام و نشان و با اشاره به آن خصوصیات، اشعاری بسرایم. من بی آنکه هیچ يك از آن نازنینان را دیده باشم قطعه‌ای با شروع از وصف دانشسرا سرودم و نام ایشان را با نشانی‌هایی که از هر کدام شنیده بودم در آن قطعه آوردم. اینك برای نمونه چندبیتی از آن قطعه را در اینجا می‌آورم:

ساحتِ دانشسرا بهشتِ برین است
زانکه در آن لعبتان ماه‌جبین است
يك طرفش سبزه است و باغ و گلستان
طرفِ دگر کوثر است و ماءِ معین است
از در و دیوار پر ز نقش و نگارش
بینم کآنجا نگارخانه چین است
ای که بخوانی نماز روی به قبله
روی از این سو نما که قبله همین است
دارد دیوانه بی‌شمار که آنجا
آفتِ عقل است و غارتِ دل و دین است
آفتِ عقلش پریشانِ جفاکیش
غارتِ دل گیسوانِ پرخم و چین است
اسم بهشتِ خدا مبر دگر ای شیخ
از چه در افسانه‌ای چو جای یقین است
شاعر شوریده لب ز گفته فرو بند
چند بگویی که هان چنان و چنین است
راه به دانشسرا نباشدت آری
ساحتِ دانشسرا چو حصنِ حصین است.

اردیبهشت ۱۳۱۷

رفقای شیطان شعرها را بردند، نسخه‌های متعددی از آن فراهم کردند و در کشو میز دختران گذاشتند. در دانشسرا ولوله افتاد و هنگامه‌ای به پا شد. خوشگلان با ناز و ادا به شاعر فضول که نمی‌شناختند اعتراض کردند و بدگلان رنجیدند که مگر از دیگران چه کم داشته‌اند که نامشان از قلم افتاده است.

سال بعد، خود دختران از شاعر فضولی که من باشم یاد کردند. باز صورتی از تازه‌واردان زیبا پیش من فرستادند و من باز نام دختران نادیده را با نشانی‌هایی که از ایشان داشتم در مسدسی جاودانی کردم. اینک چندبندی از آن مسدس:
به یاد پارسال:

باز آ که بهار و شادمانی
آمیخت به نشئه جوانی
طبع من و باز نغمه‌خوانی
شیرین سخنی و خوش‌زبانی
یاد آمدم از سرای عشاق
کانون هزار قلب مشتاق
امسال به یاد سال پیشین
شوری به سرم فتاده شیرین
از دستِ پریشان سیمین
کافر صفتان بی‌دل و دین
می‌سوزم و شعر سوز جان است
سوزی است که شعله‌اش زبان است
آنجا که سرای عشق و کام است
علم و ادب و هنر حرام است

وآنجا که بتان ماه فام است
 هر پخته درس و بحث خام است
 دانش نه در آن سرا توان یافت
 با عشق خرد کجا توان یافت؟
 گفتیم هر آنچه گفتنی بود
 تا اهل دلی کنیم خوشنود
 لیکن به پریشان معبود
 جز ناز و جفا چه خواهد افزود
 یارب تو چرا دل آفریدی؟
 زین شوخی خود چه خیر دیدی؟

اردیبهشت ۱۳۱۸

این بار نخستین کسی که زبان به اعتراض گشود پزدانبخش
 قهرمان بود که بعدها داماد ملك الشعراى بهار شد. قهرمان که در دانشسرا
 تحصیل می کرد و با روح مشکل پسندی که داشت معتقد بود که من در
 وصف دختران آنجا مبالغه کرده ام، بی توجه به اینکه من آن دختران را
 نادیده وصف کرده ام، قطعاً هجوآمیزی در جواب من سرود که لبه تیز
 شمشیرش بیشتر متوجه دخترها بود. اینک چندبیتی از آن قطعه:

ساحت دانشسرا که آه ندارد
 دختر زیبای همچو ماه ندارد
 شاعر شوریده اشتباه نموده ست
 کیست که در گفته اشتباه ندارد
 خواسته اغراق شاعرانه بگوید
 صنعت شعر است و او گناه ندارد
 از دو سه تایی که بگذری دگر اینجا
 جز کچل و زشت و روسیاه ندارد

مسکن دیو است و غول و اهرمن زشت
 خوبرخ اینجا خدا گواه ندارد
 مخلص آن شاعرم که در نظر او
 هیچ تفاوت گل و گیاه ندارد
 آدم عاقل برای پیروی نفس
 طبع گرانمایه را تباه ندارد
 شاعر شوریده گر دلش شده از راه
 و اسفا و امحمداه ندارد
 دوره آزادی است و عصر تجدد
 ساحت دانشسرا گناه ندارد.

همان رابطین شیطان جواب قهرمان را برای من آوردند، و وقتی
 به دستم دادند که به خدمت سربازی به دانشکده افسری رفته بودم.
 همان وقت ها بود که چنانکه قبلاً اشاره کردم در شکنجه گاه موکلان عذاب
 سال دومی دست و پا می زدم و اگر گاهی در پناه لطف و محبت سرکار المعی
 نفسی تازه نمی کردم و تجدید قوایی نمی نمودم به راستی نمی دانم که چه بر
 سرم می آمد. از دست شاعری بیگانه با قدر عاقبت که در جایی چون
 دانشکده افسری گیر نکرده و سایه موکلان عذاب بر سرش نیفتاده بود
 به فغان آمدم و قصیده غرایی خطاب به او ساختم که به تصدیق خود
 آن شاعر یکی از اشعار نغز و برجسته زبان فارسی است. آنچه در این
 قصیده مهم و قابل توجه است یکی اعتراض به خود شاعر است و به
 بی عشقی و بی ذوقی او که از مردی شاعر و نکته سنج و با احساس بعید
 می نماید، و دیگر مقایسه دو محیط متضاد آن زمان یعنی دانشکده افسری
 و دانشسرای عالی است. در دومی دانشجویان با پیرخان همنشین بودند
 و هم صحبت و از آزادی کامل برخوردار، و حال آنکه ما، در دانشکده
 افسری، دایم در رنج و عذاب بودیم و شکنجه می شدیم، و به همین مسئله

است که قبلاً گفتم در مناظره شعری با قهرمان اشاره کرده‌ام. باری، اینک ابیاتی از آن قصیده، متضمن این دو نکته:

دانشسرا همیشه به پا باد و برقرار
هرگز خزان نبیند گلزار نوبهار!
آنجا سرای دلشدگان محبت است
یارب ز باد فتنه و شرش نگاهدار!
حظّ است و افتخار در آن خانه زیستن
دردا نصیب من نشد این حظّ و افتخار
ما را دلی است واله و شیدا که سال هاست
افتاده در کمند غزالان جانشکار
آن شاعری که از ره بی‌مهری و جفا
ما را جواب داد به اشعار آبدار
گویا امید داشت که مرغ پریده را
در آشیان سوخته خود دهد قرار
گویا عزیز من به کسی دل نداده‌ای
یا لذتی نبرده‌ای از بوسه و کنار
دنبال آهوان خرامان نرفته‌ای
سرما نخورده‌ای پی کبکان کوهسار
روی تو را سیاه نکردست آفتاب
چشم تو را سپید نکردست انتظار
پشتت ز بار غم نخمیدست چون کمان
قلبت ز سوز هجر نگشته‌ست داغدار
زردت نکرده است غم روی لاله‌گون
پیچت نداده است خم زلف تابدار
چشم تو را به اشک نیالوده آرزو

تیر تو را به سنگ نیاورده روزگار
 لیلی ندیده‌ای که ز خود بی‌خبر شوی
 مجنون نگشته‌ای که نهی سر به کوهسار
 سیری ز آب و بر لب دریا نشسته‌ای
 در بحر آب را نبود قدر و اعتبار
 بر محنتِ گرسنه نلرزد روانِ سیر
 بر زحمتِ پیاده نسوزد دلِ سوار
 روزی اگر گذار تو افتد ز کوی ما
 هرگز دگر نیفتد از کوی ما گذار
 آنجا^۱ بتان بزمی و خوبان فتنه‌جوی
 اینجا^۲ یلان رزمی و شیران کارزار
 آنجا کمند گیسو و ابروی چون کمان
 اینجا تفنگ و نیزه و شمشیر آبدار
 آنجا ادا و عشوه و ناز است بی حساب
 اینجا فغان و ضجه و آه است بی شمار
 آنجا همه سعادت و صلح و صفا و عشق
 اینجا همه شقاوت و پیکار و انتحار
 آنجا امید و آرزو و شادی و نشاط
 اینجا عزا و ذلت و حرمان و احتضار
 آنجا همه مناظر جان‌بخش و دلفریب
 اینجا همه مراحل جانسوز و دلفکار
 آنجا پی‌اش ز مهر و محبت نهاده‌اند

۱ «آنجا» اشاره به دانشسرای عالی است.

۲ «اینجا» اشاره به دانشکده افسری است.

اینجا ز بغض و کینه و نفرین و انزجار
 فرمانده شما همه حورانِ دلنواز
 فرماندهان ما همه دیوانِ بدشعار
 زندانِ بستگانِ شما حلقه‌های زلف
 زندانِ بی‌تکلفِ ما دخمه‌های تار
 خندد به چهره‌های شما آفتابِ بخت
 گرید به تیره‌روزی ما چرخِ کجمدار
 ما را تو گو سرشت ز پولاد کرده‌اند
 پولادوار سنگدل و سخت و استوار
 با این همه، دلِ من پولاد نرم شد
 در کورهٔ محبتِ پرسوز و پرشرار
 اما تو را ندانم چون شد که اشتیاق
 از کف نبرد رشتهٔ آرام و اختیار
 مانا تو را دلی است ز پولاد سخت‌تر
 کآهن ربای عشق نماید از او فرار
 مانا تو را دو دیدهٔ خشک است و بی‌فروغ
 کاندر شب فراق نگشته‌ست اشکبار
 مانا تو را لبی است که چون طفلِ بی‌پدر
 بر روی کس نکرده شکرخنده‌ای نثار
 مانا تو را سری است تهی از نشاط و شور
 آری تهی بود ز گل و لاله شوره‌زار...

*

در دوماههٔ اول خدمتم بود که باز آشنایی با فن ترجمه به‌دادم رسید
 و خدمتی به من کرد که می‌توان گفت مؤید مفهوم فرج بعد از شدت بود.
 پیش از رفتن به خدمت سربازی و ورود به دانشکدهٔ افسری، رفقای

به اصطلاح وارد به اوضاع آنجا به من گفته بودند که اگر در دانشکده از شما پرسیدند چه می‌دانید و چه هنری دارید زنهار که لب از لب نگشایید و تظاهر به دانستن چیزی نکنید وگرنه روی راحتی و آسایش نخواهید دید و پس از خدمات شاق صحرایی و مشق صف جمع و خرحمالی‌های دیگری که موکلان بی‌انصاف و بی‌رحم سال‌دومی از گرده‌تان می‌کشند، در آن دم که به همه راحت باش داده‌اند، تازه شما باید بنشینید و خرده فرمایش‌های افسران فرمانده را انجام بدهید.

من این نکته را باور کرده و به خاطر سپرده بودم، تا شبی که همه در کلاس مطالعه دانشکده نشستیم ناگهان سروان امین آزاد فرمانده گروهان هفتم احتیاط با دو افسر دیگر وارد شدند. پس از ادای مراسم «برپا! خبردار!» و سپس «آزاد! بنشینید» فرمانده خطاب به دانشجویان وظیفه پرسید: چه کسانی به زبان‌های انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، روسی، عربی، ترکی اسلامبولی یا زبان‌های دیگر واردند، یا خط نیکو می‌نویسند، یا نقاشی یا طراحی بلدند، یا هنری دارند که ممکن است مورد استفاده باشد؟ برای هر یک از رشته‌ها یکی دو نفری برخاستند و افسر فرمانده دسته که به همراه فرمانده گروهان آمده بود نام ایشان را با دانش یا هنری که داشتند یادداشت می‌کرد. من به مصداق همان توصیه که طنین آن هنوز در گوشم بود تظاهر به هیچ دانشی یا هنری نکردم و به مصداق قول فرمانده گروهان در گروه «العوامُ کالآنعامُ» ماندم.

از عربی بلغور کردن سرکار فرمانده، که خود او به راستی آدم جالبی بود و جا دارد بعداً بهتر معرفی اش کنم، به یاد شیخ محمد سنگلجی استاد فقه دانشکده حقوق افتادم که روزی در سر کلاس، در تأیید مراتب فضل و دانش برادر بزرگش مرحوم شریعت سنگلجی داد سخن می‌داد، و من در اینجا می‌گویم گفته‌های او را تقریباً با همان لحن و همان تکیه‌کلام‌های «آقا! آقا»، عیناً نقل کنم. استاد می‌فرمود: «مردم بر

سه دسته‌اند، آقا. يك دسته سنخاً فاضل‌اند، آقا، ذاتاً چیزفهم‌اند؛ اینها مظهر فهم و کمال‌اند، آقا، و وجودشان به مصباح معرفت ذاتی روشن خدایی است، مثل اخوی رضوان‌الله! عده‌ای ذاتاً فاضل نیستند، آقا، و چیزفهم به دنیا نیامده‌اند، ولی زحمت می‌کشند، آقا، دود چراغ می‌خورند آقا، و با رنج و زحمت کسب معرفت می‌کنند و فاضل می‌شوند، مثل بنده، آقا. و اما دسته‌ای هم هستند که نه ذاتاً فاضل‌اند، آقا، نه زحمت می‌کشند و نه دود چراغ می‌خورند تا کسب علم و دانشی بکنند. اینها العوامُ كَالْأَنْعَامِ می‌مانند، گوساله می‌آیند و گاو می‌روند، مثل شما، آقا!» و با دست به همه ما که روبه‌روی او نشسته بودیم اشاره می‌کرد.

باری، از آن شب به بعد، در دانشکده افسری شاهد و ناظر وضعی شدم درست برخلاف آنچه شنیده بودم: آنان که نامشان با قید داشتن دانشی یا هنری ثبت شده بود دیگر به ندرت در عملیات سخت و توانفرسای صحرایی یا مشق صف جمع یا در موقع آزار و اذیت موکلان سال‌دومی حضور می‌یافتند، و در آن اوقات که ما بی‌هنران با ده دوازده کیلو بار، از کوله‌پشتی گرفته تا تفنگ و بیل و کلنگ و فانوسقه، در پرتو آفتاب سوزان صحرا، در تعقیب دشمن فرضی می‌دویدیم، یا از دست دشمن فرضی می‌گریختیم، یا در حیاط مشق دانشکده قدم‌آهسته می‌رفتیم، آن باهنران کذایی در زیر سایه چادرها یا در زیر درختان اقدسیه یا در اتاق دفتر گروهان آب‌خنک می‌خوردند و به کار ترجمه یا دفترنویسی یا نقشه‌کشی مشغول بودند، و اگر یکی از سال‌دومی‌ها یا افسری می‌آمد و تکلیف شاقی به ایشان می‌داد عذر می‌آوردند که کار مهمی از فرمانده گروهان یا فرمانده هنگ در دست دارند، و با این‌همه، از قرب و منزلت خاصی هم برخوردار بودند.

آن وقت فهمیدم که چه اشتباه بزرگی کرده‌ام، و چه بیهوده زیادی دویده و چقدر پای زیادی کوبیده‌ام! محکم پا کوبیدن خودش هنری

بود که فرماندهان و سال‌دومی‌ها برای آن ارزش فوق‌العاده‌ای قایل بودند و آن را به درجات فهم و معرفت مربوط می‌دانستند. هیچ فراموش نمی‌کنم که ستوان یکم اسکویی فرمانده دسته اول گروهان ما، خطاب به «اشتغالی» لیسانسیه علوم معقول و منقول، داد زد که: «خاک بر سرت کنند، حمال اشتغالی! پا بالا، حمال، پا بالا! تو چه لیسانسیه‌ای هستی که پاهات بالا نمی‌آید!» یا فرمانده گروهان خطاب به ناظم‌زاده، دیپلمه ریزه‌میزه، که به سبب قد کوتاهش آخرین نفر صف بود و تفنگ برنو یک‌سر و گردن از او بلندتر، داد می‌زد: «پا بالا، ناظم‌زاده بی‌عرضه، پا بالا!» و ناظم‌زاده با آن لهجه ترکی‌اش می‌پرسید: «عرضه یعنی چه، سرکار سروان؟» فرمانده جواب می‌داد: «عرضه یعنی آنچه تو نداری ولی بهمرام دارد.» و ناظم‌زاده می‌گفت: «سرکار سروان، آخر بهمرام به قدر سه‌تای من می‌خورد!» و راست هم می‌گفت. بهمرام غول بی‌شاخ و دمی بود از اهالی ارومیه که به راستی به قدر سه نفر آدم پرخور غذا می‌خورد. مردی بود گردن کلفت و بی‌کله که هر چه زور داشت در عضلاتش جمع شده و در عوض مغزش خالی مانده بود، و بدین گونه ثابت کرده بود که هیچ لازم نیست عقل سالم حتماً در بدن سالم باشد.

باری، تصمیم گرفتم بروم و خودم را به فرمانده گروهان به نحوی معرفی کنم که از زمره «عوام کالانعام» به‌در آیم، منتها می‌بایست این کار را به شیوه‌ی پسندیده و مؤثری نظیر صنعت حسن طلب شعرا در شعر بکنم. خیلی فکرش را کردم و آخر راهش را یافتم: عصر جمعه که از مرخصی برمی‌گشتم یک جلد کتاب «کلود ولگرد» اثر ویکتور هوگو به ترجمه خودم را که بنگاه افشاری چاپ کرده و از قضا خوب هم از آن استقبال شده بود با خود به دانشکده آوردم. قبلاً فکرش را کرده و پشت صفحه اول آن جمله «هدیه ناچیز به فرمانده عزیز، جناب سروان امین آزاد» را نوشته بودم، که از این بابت معطلی نداشته باشم. ظهر که از ناهار برمی‌گشتم و دو ساعت

راحت باش داشتیم سراغ سروان امین آزاد فرمانده گروهان را از سرگروهان گرفتم. او نشانی اسلحه‌خانه را داد. با کتاب به آنجا رفتیم. سروان را دیدم که بر صندلی اصلاح نشسته بود و دلاک دانشکده سر و صورتش را اصلاح می‌کرد. پای محکمی به‌جای سلام بر زمین کوبیدم و خبردار ایستادم. از توی آینه نگاهی با تعجب به من انداخت و با ایما و اشاره از منظورم پرسید. دو قدم دیگر جلوتر رفتم، و همچنان که پایم را محکم به پای دیگرم کوبیدم کتاب را تقدیم کردم. او نگاهی به پشت جلد کتاب کرد و سپس ورق زد و سطر نوشته تقدیمی را خواند. پرسید: این کتاب را تو ترجمه کرده‌ای؟ گفتم: بلی، سرکار. پرسید: از متن اصلی فرانسه؟ باز گفتم: بلی، سرکار.

در آینه دیدم که دو لبش را به علامت تعجب غنچه کرد و آنگاه گفت:

- پس چرا آن شب که پرسیدم چه کسانی فرانسه می‌دانند تو بلند نشدی؟

با اینکه انتظار چنین سؤالی را داشتم اندکی مکث کردم، و چون در آینه دیدم که نگران من است و منتظر جواب، حس کردم که باید چاخان بازی بکنم. این بود که گفتم:

- سرکار، من مرد ادعا نیستم و در عمل خودم را نشان می‌دهم. مشک آن است که ببوید، نه آنکه عطار بگوید.

لبخندی زد و فقط گفت: صحیح! بار دیگر نگاهی به صفحات کتاب انداخت و «آزاد!» فرمود. عقب‌گرد محکمی کردم و رفتم. می‌دانستم که کار خودم را، چنانکه بایست، کرده‌ام.

دو روز بعد، صبح زود که پس از صرف صبحانه ما را به خط کرده بودند و می‌خواستند به عملیات صحرائی ببرند، فرمانده گروهان آمد. پس از آنکه سرگروهان فرمان «خبردار!» داد، سروان «آزاد!» گفت و دو سه بار

از جلو صف رفت و آمد تا ناگهان به صدای بلند گفت: احتیاط، محمد قاضی!

با دو قدم از صف دوم به جلو صف اول آمدم و پاهایم را محکم به هم کوبیدم. گفت: نفر، خیلی خوب! گفتم: جداً ساعی ام، سرکار! گفت: آزاد! من به حالت آزاد ایستادم. همه بچه‌ها تعجب کردند و نمی‌دانستند من چه شاهکاری زده‌ام که مستحق این تشویق علنی شده‌ام.

باز فرمانده گفت: بسیار ترجمه خوب و شیوایی بود، لذت بردم. دیشب این کتاب تو تا پاسی از نیمه‌شب گذشته نگذاشت بخوابم. هیچ نمی‌توانستم از خواندن آن چشم‌پوشم و کتاب را بر زمین بگذارم، به طوری که تا آن را به پایان نرساندم نخواهیدم. کتاب شیرین و آموزنده‌ای بود مثل دیگر کارهای هوگو. کار دیگری هم کرده‌ای؟ گفتم: بلی، سرکار، سناریوی دن کیشوت را هم به فارسی برگردانده‌ام. گفت: آن را هم بیاور من ببینم. گفتم: اطاعت می‌شود، سرکار!

از آن روز به بعد وضع من تغییر کرد و نانم توی روغن افتاد. دیگر، تا پایان سال، اوقات من به جای رفتن به مشق صف جمع و به عملیات صحرائی، به ترجمه کتاب‌های نظامی و سربازنامه می‌گذشت. گاه نیز جمله‌هایی از ترجمه مرا که به نظر خود فرمانده گروهان یا سرهنگ ارفع فرمانده هنگ دانشکده جالب آمده بود در سر شامگاه به صدای بلند می‌خواندند و تشویق می‌کردند.

دو ماه آخر خدمت‌مان در دانشکده به عنوان دانشجوی احتیاط در اقدسیه که بیلاق دانشکده بود گذشت، و من در آنجا نیز از تمام مزایای يك مترجم خوب لازم برای کارهای فرهنگی دانشکده استفاده می‌کردم. در اقدسیه بودیم که خبر حمله آلمان هیتلری به کشور اتحاد جماهیر شوروی همه را متعجب کرد. در بازگشت از اقدسیه به دانشکده به ما اعلام کردند که يك ماه مرخصی داریم و پس از آن لیسانسیه‌ها به درجه

ستوان دومی و دیپلمه‌ها به درجهٔ ستوان سومی نایل خواهند شد. و نیز اعلام کردند که سه نفر از ما در امتحانات موفق نبوده‌اند و ایشان به جای اینکه افسر بشوند گروهبان خواهند شد.

اسمی از امتحانات بردم و بی اختیار خنده‌ام گرفت. می‌ترسم ماجرای آن را در اینجا نقل کنم و شما باور نکنید، ولی چون به‌راستی عجیب‌ترین چیزی بود که در عمر فرهنگی خود دیده‌ام نمی‌توانم از شرح آن بگذرم:

اوایل سال که هنوز بیش از يك ماه از ورودمان به دانشکده نمی‌گذشت و هنوز از کتاب و درس و بحث خبری نبود و بجز عملیات نظامی و مشق و تعلیمات صحرائی کاری نکرده بودیم، اعلان امتحانات را به جعبه آینه‌ها زدند و همه را نگران کردند. امتحان از بیست تا سی ماده درس نظامی بود که آموختن همهٔ آنها مدت‌ها مطالعه و بحث و فحوص می‌خواست. وقتی با ترس و لرز به جلسات امتحان می‌رفتیم و سؤال‌ها را مطرح می‌کردند هیچ کدام چیزی نمی‌دانستیم و ناچار مطالبی در حدود موضوع سؤال با فکر و فهم خود و با استفاده از آنچه در مشق‌ها و در تمرین‌های صحرائی شنیده بودیم می‌نوشتیم و ورقه را می‌دادیم.

پس از آنکه امتحانات تمام شد تازه درس‌های مربوط به همان موادی که امتحان آنها را داده بودیم شروع شد و شب‌ها مرتباً دو سه ساعتی سر کلاس می‌رفتیم. در پایان سال که درس‌ها تمام شد کتاب‌های مربوط به آن درس‌ها را به ما دادند، و حتی ظریفی می‌گفت که لابد نمره‌های امتحان را هم پیش از خود امتحانات داده بودند. همان ظریف می‌گفت که هیچ ملتی تحرك و زودجنبی ما شرقی‌ها را ندارد، و مثال می‌آورد که يك دانشجوی امریکایی، که در یکی از دانشکده‌های ما به تحصیل زبان فارسی مشغول بوده، روزی به یکی از همکلاسی‌هایش گفته بود در امریکا نتیجهٔ انتخابات ریاست جمهوری بیست و چهار ساعت پس

از رأی گیری معلوم خواهد شد. همکلاسی اش گفته بود: شما چه ملت تبلی هستید! در کشور ما نتیجه انتخابات نمایندگان مجلس يك يا دو ماه پیش از رأی گیری معلوم می شود. و لابد برنامه دانشکده افسری نیز بر همین منوال بود که اول نمره ها را می دادند، بعد امتحانات شروع می شد، سپس درس های آن مواد را می دادند و آخر سال هم کتاب ها را.



در تمام مدت يك سال خدمت در دانشکده افسری، عصر بعضی از روزهای پنجشنبه که توقیف نبودیم و مرخصمان می کردند، من به خانه برمی گشتم و عمو و زن عمو را می دیدم. عمو پس از آن برخورد ناگوار چندبار به خانمش گفته بود از من بپرسد آیا پولی چیزی نمی خواهم، و من هر بار تشکر می کردم و می گفتم احتیاج ندارم. راستش چندان هم احتیاج نداشتم و اگر مختصر پولی لازم می شد از دوستانم قرض می کردم، و بهر حال در ریاضت کشیدن و در رعایت صرفه جویی استاد شده بودم. من تصمیم قطعی گرفته بودم که دیگر هیچ گاه به عمویم رو نیندازم و بر این تصمیم خود تا آخر عمرش پایدار ماندم. تنها چیزی که بود این لجاجت من در بی نیازی معمایی برای عمویم شده بود و او خیلی مایل بود بداند که من از کجا پول تهیه می کنم. خودش هیچ وقت از من نمی پرسید و من هم هیچ گاه لازم ندیدم که در این باره سخنی با او بگویم. در يك ماه تعطیل دانشکده برای دیدار خواهر و برادران مادریم، که به ایشان بسیار علاقه مند بودم، سفری به سقز رفتم. خواهرم به پسر ناپدری خود شوهر کرده بود و از او دو دختر كوچك داشت. مادرم و شوهرش هر دو فوت کرده بودند و برادران مادری ام که هنوز صغیر بودند در نزد عموی بزرگوارشان مرحوم اقبال در سقز به سر می بردند. اقبال مرد خوب و محترمی بود و اختیار ماترك ناچیز پدرشان را با بدهی بسیار او به دست گرفته، بچه ها را در خانه خود در قلعه گاه جمع کرده و به زندگی

آشفته و پریشان‌شان سر و صورتی داده بود. مرحوم اقبال که خودش در شهر زندگی می‌کرد اولاد ذکور نداشت و فرزندانش شش دختر بودند که او هر يك را برای یکی از برادرزادگانش نامزد کرده بود، ولذا ثروتش پس از مرگ عملاً به برادرزادگانش منتقل می‌شد.

در آن سفر آن قدر به من لطف و محبت شد که هیچ‌گاه خاطره خوش آن را از یاد نمی‌برم. دیدار خواهرم درعین حال که برای من بسیار لذت بخش بود بسیار تأثرانگیز هم بود، چه در دوهفته‌ای که در ده پیش او و برادران مادری ام گذراندم، روزی نبود که خواهرم را نبینم و بی اختیار با یاد روزهای گذشته فصلی گریه نکنم. من ذاتاً آدم سنگدلی هستم و در زندگی بسیار کم گریسته‌ام، به طوری که بی اغراق شاید بتوانم تعداد دفعاتی را که در طول عمر درازم گریسته‌ام بشمارم، با این حال تعجب می‌کنم از اینکه آن همه اشک را از کجا می‌آوردم.

در بازگشت به تهران که مصادف با اوایل مهرماه سال ۱۳۱۹ بود، در جشنی در دانشکده افسری درجه ستوان دومی مرا اعلام کردند، و چون لیسانسیه حقوق بودم با شش نفر دیگر از همدوره‌های حقوقم مأمور خدمت در دادرسی ارتش شدیم.

دوران افسری ام با مهر و محبت زرنگیس، دخترک زرین موی طالقانی، به خوشی و شادکامی می‌گذشت و دوستی با او لطف و صفایی به این يك سال از عمر سربازی من بخشید که فراموش ناشدنی است. چند صبحی پیش از اینکه افسر شوم، چون کارهای دوخت و دوزم را به يك خیاط آشنا که در چهارراه معزالسلطان دکان داشت - و خانه عمویم نیز در همان نزدیکی بود - ارجاع می‌کردم، قهراً همیشه به دکان او سر می‌زدم، و آنجا به اصطلاح «پاتوق» من شده بود. قبلاً نمی‌دانستم که آقای «نظری»، خیاط من، اهل طالقان است، و در دکان او بود که روزی زرنگیس را دیدم و با او آشنا شدم. زرنگیس مخفف زرین گیسو است و

این اسم با آن خرمن گیسوان زرین که از پشت تا زیر کمرش ریخته بود به‌راستی اسم بامسمایی بود.

تکرار این دیدارها پس از سلام و تعارفات معمول به صحبت‌های صمیمانه‌تری انجامید و کم‌کم به دوستی منتهی شد. افسر شده بودم که صحبت‌های دوستانه ما به اظهار عشق و دلدادگی رسید، و ما کمتر روزی می‌شد که یکدیگر را، ولو یک‌ربع هم شده، در کوچه‌باغ‌های باصفای شمیران یا در کوچه‌های تنگ و خلوت شهر نبینیم و قدمی باهم نزنیم. لحظاتی که با آن شور و حال با زرنگیس می‌گذراندم از لحظه‌های خوش عمرم بود و کم‌کم حس می‌کردم که سخت پای‌بند آن دختر شده‌ام. مختصرسوادی داشت و بیشترک‌ذوقی، چنانکه وقتی غزل‌هایی یا تک‌بیت‌هایی از سعدی یا حافظ یا دیگران برایش می‌خواندم خوشش می‌آمد و ابراز شغف و شور و حال می‌کرد. می‌گفت که پدر و مادرش از کلاس پنجم ابتدایی به بالا با مدرسه‌رفتنش مخالفت کردند و از تحصیل بازش داشتند، چون معتقد بودند که مدرسه دخترها را خراب می‌کند، و با آه و اسف به کوتاه‌فکری و نادانی چنان پدر و مادری لعنت می‌کرد.

مدعی بود که دختر است و او نیز به من اظهار عشق می‌کرد، لیکن این اظهار عشق را با دورنمای دلفریبی از زندگی زناشویی می‌آراست. ادعا می‌کرد که همسری ایده‌آل است و مرا در زندگی خوشبخت خواهد کرد. این بود که در هر دیداری که دست می‌داد و من به او اظهار عشق و علاقه می‌کردم او با خنده و شوخی حرف‌هایم را تکذیب می‌کرد و دلیلش این بود که من اگر راست می‌گویم چرا به خواستگاری اش نمی‌روم.

او این پیشنهاد زناشویی را بارها تکرار کرد و من از آنجا که به‌راستی دوستش می‌داشتم چندان بی‌میل نبودم که چنین تقاضایی از او بکنم و رسماً زن و شوهر بشویم. تنها مانعی که در راه اجرای تصمیم خود می‌دیدم این بود که من هنوز خانه و زندگی مستقلی نداشتم و هنوز

جیره‌خوار خوان عمو بودم، و حقوق افسری ام نیز کفاف تشکیل کانون خانوادگی آبرومندی را نمی‌داد.

نزدیکی روزافزون و گاه و بیگاه من و زرنگیس زیبا چیزی نبود که از نظر تیزبین نظری، آن خیاط طالقانی، دور بماند. این بود که یک‌روز بی‌محابا موضوع را با من درمیان نهاد و جویا شد که ارتباط ما دوتن در چه مرحله‌ای است. در جواب انکارهای من به من هشدار داد که بهتر است چشمم را باز کنم و فریب ظواهر را نخورم تا به قول خودش «خدا نکرده از هول هلمیم در دیگ نیفتم». او به من گفت که زرنگیس دختر نیست، قبلاً زن یک جوان کاسبکار طالقانی بود که هشت‌ماه پس از عروسی، بر اثر سوءظنی که شوهرش نسبت به او پیدا کرده بود با هم بنای ناسازگاری گذاشتند و کارشان به دعوا و مرافعه و سپس به جدایی کشید. از آن زمان، زن به تهران آمد و در خانه یکی از اعیان هزارفامیل خدمتگار شد. پس از چندی از آنجا هم بیرون آمد و قوم و خویش نزدیکی در تهران دارد که فعلاً بیشتر اوقات را در آنجا به سر می‌برد.

این خبرهای ناخوشایند به منزله سطل آب سردی بود که بر آتش سوزان عشق من ریختند. سخت یکه خوردم و نخستین تصمیمم این بود که به زرنگیس پرخاش کنم و بگویم از سرگذشتش آگاهم و دیگر حاضر نیستم بازیچه دست او بشوم. لیکن ساعتی بعد، که غلیان خشمم فرونشست و توانستم منطقی‌تر فکر کنم، دیدم این کار عیبی دارد که او را از من می‌رماند و دیگر دستم برای همیشه از دامانش کوتاه خواهد شد. نظرم را درباره‌اش تغییر دادم و این بار من تصمیم گرفتم که او را بازیچه خود سازم. در اظهار عشق به او پایدار ماندم و گردش‌های دونفری گاه و بیگاهمان که اغلب ساعت‌ها طول می‌کشید برجا ماند. گاهی از من می‌پرسید آیا خیاط همشهری‌اش چیزی درباره او به من نگفته است، و من می‌گفتم که بجز تعریف و تمجید از تو چیزی از زبان او نشنیده‌ام.

اینجا بود که با خیاط دعوی خویشاوندی کرد و او را دایی مادرش خواند.
گرچه با برملا شدن حقایق آن لطف و صفا و آن شور و شوق که در ارتباط ما وجود داشت برای من از میان رفته و برای او، تا آنجا که خودش حس می کرد، کدر شده بود، ولی دیدارها و مغالزه‌ها تا پایان خدمت افسری ام همچنان ادامه داشت. یکی دو بار به اصرار من حاضر شد که شب را باهم در بیرون از خانه بگذرانیم، ولی عشق ما با همه گرمی ظاهری از مرحله افلاطونی خود تجاوز نکرد، زیرا هر بار که به خواهش هماغوشی می رسید او سخت ابا می کرد و به عذر دختر بودن، لذت وصال را به پس از عروسی موکول می کرد. او بی آنکه به یقین بداند که من همه چیز را می دانم بو برده بود که قصد ازدواج با وی را ندارم و سرش می دوانم، ولذا هر دو می دانستیم که به هم دروغ می گوئیم، و با این وصف، همان دیدارهای ظاهر فریب را، هر یک به امید پایان خوشی، غنیمت می شمردیم و با شور و شوق به هم وعده دیدار می دادیم. وای که چه مشکل حالی بود و چه بازیگری عجیبی!



باری، با اینکه افسر شده بودم و در آن يك سال که دانشجوی شبانه روزی دانشکده افسری بودم دیگر جیره خوار خوان عمو نبودم، برای یکی دو شبی که با زرنگیس بیرون از خانه گذرانده بودم استیضاح شدم. روزی هم بی هیچ ملاحظه‌ای زنبیل به دستم دادند و امر کردند که بروم و چیزهایی برای خانه بخرم و بیاورم، کاری که معمولاً درخور شأن نوکر و کلفت بود.

من قبلاً همیشه این کارها را در طول تمام دوران تحصیلم در خانه می کردم و آن را مانند روزهای اولی که تازه به تهران آمده بودم عیب و عار نمی دانستم، ولی اکنون با دك و پوز افسری و با بادی که لباس و نشان افسری به کله‌ام انداخته بود حاضر نشدم زنبیل به دست بگیرم و بروم نان

و ماست و پنیر و سبزی بخرم و در کوچه با خود حمل کنم. شب هنگام بار دیگر مانند روزهای اول مرا به پای میز محاکمه کشیدند و صریحاً به من گفتند که اگر خیال می‌کنم گهی شده‌ام و باز عارم می‌آید که برای خانه خودم کار بکنم بهتر آنکه از این خانه بروم و در بیرون از آنجا هر طور که دلم خواست زندگی کنم.

حس کردم که می‌خواهند من زحمتم را کم کنم و بیش از این سر بار نشوم. دیگر می‌بایست به فکر جا و مکان دیگری باشم ولذا همان شب به ایشان جواب دادم که فردا رفع زحمت خواهم کرد. فردای آن شب به کمک دوست خوب و بزرگواریم شادروان تقی غفوری، اتاقی با فرش و اثاث و با صبحانه، در خانه شوهر خاله او در چهارراه حسن آباد، به ماهی سی تومان کرایه کردم و با چمدان نیم‌پر خود به منزل جدیدم نقل مکان کردم. وداع من با عمو و زن عمو سرد و نگاه آن دو به من ملامت بار بود. صاحبان منزل جدیدم زن و شوهر مهربانی بودند که اغلب مرا برای ناهار یا شام نیز پیش خود نگاه می‌داشتند، ولی همیشه شام و ناهارم را در رستورانی که در ضلع جنوب غربی میدان حسن آباد، در زیرزمینی واقع بود، می‌خوردم و صاحب رستوران که کم‌کم نسبت به من محبتی پیدا کرده بود بسیار مراعاتم می‌کرد. از حقوق افسری ام سی تومانی برایم می‌ماند، و زندگی من با آن مبلغ تا آخر ماه به خوبی می‌گذشت.

دیگر از خاطرات خوش دوران دانشجویی و افسری ارادت و آشنایی گرمی بود که با شاعره ارجمند خانم پروین اعتصامی داشتم. اغلب به حضورش می‌رفتم و او قطعه‌های لطیف تازه سروده‌اش را برای من می‌خواند، و چون حس می‌کرد که شعر می‌فهمم همیشه مرا با آغوش باز در خانه‌اش می‌پذیرفت. من نیز گاهی با کسب اجازه از خودش جسارت می‌کردم و شعرهایی از خودم برای او می‌خواندم. پروین زن بسیار مهربان و محجوب و فروتنی بود و همیشه با تأکید بر اینکه تعارف نیست از شعرم

تعریف می کرد و تشویق می کرد که ذوق و قریحه ام را مهمل نگذارم و به سرودن اشعار ادامه بدهم. لیکن دریغاً، هیچ کدام هرگز فکر نمی کردیم که من روزی بهترین شعرم را در رثای او خواهم سرود.

*

یاد آن يك سال خدمت افسری در دادرسی ارتش نیز به خیر که تا می توانستم به متهمان مظلوم کمک می کردم و می کوشیدم با جلب نظر دادرسان دادگاه تا آنجا که ممکن بود نگذارم حق کسی پامال شود. چند ماهی منشی دادگاه شماره ۲ بودم و در دو سه ماه آخر خدمتم دادرسی دادگاه شدم. در ماه های نخست که هنوز منشی دادگاه بودم، روزی زن ترکمن ژنده پوش و زرد و ضعیفی را با دو سه بچه قد و نیم قد و کثیف و نحیف دیدم که در گوشه ای از حیاط دادرسی زیر سایه درختی نشسته بودند. زن گریه می کرد و بچه ها مظلوم و مغموم، بی صدا دورش بودند. چون یکی دو روز دیگر باز همان صحنه را دیدم از وکیل معممی که به او قاضی عسکر می گفتند و اغلب به وکالت تسخیری متهمان بی بضاعت دادرسی ارتش انتخاب می شد، ولذا اغلب مراجعان را می شناخت، از هویت آن زن جو یا شدم. معلوم شد شوهرش در چهارده ماه پیش به جرم جاسوسی برای همسایه شمالی (شوروی) به زندان افتاده و سه چهار ماه است که زن و کودکان بدبختش در تهران آواره مانده اند و نمی توانند اجازه ملاقات با او را بگیرند. به پرونده متهم مراجعه کردم و دیدم ساربان بدبخت و بی سواد است که به قول خودش روزی در ترکمن صحرا و در نزدیکی مرز شوروی به دنبال شتر فراریش از نقطه ای از مرز که مسیر شترش بوده گذشته و چون با شترش بازگشته است مأموران مرزی او را گرفته و به جرم جاسوسی به زندانش انداخته اند. باز پرس در پایان بیست سی صفحه سؤال و جواب از او خواسته است که زیر اظهارات خود را امضا کند و چون او اظهار کرده است که سواد ندارد از او خواسته است

که به روسی امضا کند. هنوز دو سه ماهی به محاکمه‌اش مانده بود و لذا زن و بچه‌های او می‌بایست این دو سه ماه را صبر کنند تا او را در آن هنگام که به دادگاهش می‌آورند در حیاط دادرسی ببینند.

وقتی از این ماجرا آگاه شدم آن قدر دلم سوخت که تصمیم گرفتم زندانی را احضار کنم. من منشی دادگاه بودم و زندانیان را با درخواست کتبی من از زندان به دادگاه می‌آوردند. وقتی ورقه احضار زندانی را نوشتم و از طریق دفتر رد کردم یک ساعت بعد همان ورقه پیش خودم برگشت و دیدم دادستان ارتش روی آن نوشته است: دلیل احضار چیست؟ و علامت سؤال بسیار درشتی هم پای نوشته بود. با اینکه قاضی عسکر خطرناک بودن این عمل را به من گوشزد کرد، من چون هیچ قصد و نیتِ خلافی نداشتم مجبیبی برای ترس ندیدم، لذا درخواست احضار زندانی را تجدید کردم و صریحاً نوشتم که آوردن او به اداره دادرسی به دلایل عاطفی ضروری است.

موضوع به تیمسار سرلشکر مجید فیروز رئیس کل دادرسی ارتش کشیده شد، و آن شادروان که مردی رئوف و با احساس بود مرا به مذاکره خواست. وقتی رفتم مرا با احترام در اتاقش پذیرفت و از علت احضار متهم در روز غیر از وقت محاکمه جو یا شد. ماجرای زن و بچه سرگردان متهم را که چهارده ماه بود روی شوهر و پدرشان را ندیده بودند و آوارگی سه چهارماهه ایشان را در تهران شرح دادم. با مهربانی تمام گفت که مسائل عاطفی نمی‌توانند عذری برای نقض قانون و مقررات باشند، و شما که خود منشی دادگاه و جزو مجریان قانون هستید قهراً باید بیش از اشخاص غیرمسئول رعایت این اصول را بکنید. پس بدانید که چنین احضاری برخلاف مقررات است، و حتماً هم می‌دانید. گفتم قانون و مقررات چیزی بجز یک مشت کلمات بی‌جان نیست که ظاهراً برای رفاه و آسایش و حفظ حقوق آدمیان نوشته شده‌اند و اگر در جایی مانند مورد

فعلی مانعی برای نیل به این منظورها باشند آدم‌ها خود باید با روح انعطاف‌پذیری خویش آن را در مسیر همان نیت مقدسی که مقنن داشته است بگردانند. قانون و مقررات باید خدمتگزار آدم‌ها باشند و این درست نیست که آدم‌ها از دست قانون بنالند. مثال قانون تا اندازه‌ای نظیر مثال اتومبیل است. اتومبیل خود وسیله‌ای است برای راحتی و سرعت نقل و انتقال، و اگر بنا باشد ماشین‌ها آدم‌ها را زیر بگیرند و بکشند برخلاف منظور سازنده عمل کرده‌اند و بهتر آنکه نباشند. در اینجا نقض بی‌ضرر مقررات نه تنها به جایی بر نمی‌خورد و آسمان به زمین نمی‌آید، موجب می‌شود که خانواده‌ای مظلوم از انتظار و آوارگی و از تحمل هزینه بی‌موردی که تاب و توان آن را ندارند معاف شوند و به دنبال کار خود بروند.

آنگاه از تیمسار خواهش کردم که خودشان شخصاً به حیاط دادرسی بیایند و زن و بچه‌های فلک‌زده متهم را ببینند تا بدانند که من حق دارم. نمی‌دانم تیمسار فیروز به استدلال من تسلیم شد یا از بهلول‌صفتی من خوشش آمد که در جواب دعوت من به آمدن به حیاط خندید و در ذیل درخواست من تأیید کرد که متهم احضار شود.

صحنه دیدار زن و بچه‌های ساربان متهم با شوهر و پدرشان آن قدر هیجان‌انگیز بود که کارمندان سنگدل دادرسی نیز به‌گریه درآمدند. من به خرج خود فرستادم قدری میوه و شیرینی خریدند و آن را زینت و نقل مجلس آن دیدار هیجان‌انگیز کردم. لذت خود من از دیدن آن صحنه کمتر از لذت زن و فرزندان متهم و خود متهم نبود. به‌جانم دعا کردند، ولی من این کار را برای هیچ عوض یا دعایی نکرده بودم و اجرم همان لذتی بود که از شادی بی‌حد و حساب ایشان بردم.

تا روز محاکمه متهم یکی دو بار دیگر باز ترتیب این دیدار را دادم و از گردهمایی آن ستمدیدگان قانون لذت روحی بردم. همان قاضی عسکر وکیل

تسخیری متهم شد و در دادگاه، ضمن دفاع از موکل خود لطیفه‌ای ناخودآگاه یا آگاهانه پراند که موجب خنده دادرسان دادگاه و خود دادستان شد. گویا دادستان در جواب مدافعات وکیل مدافع به انکار جاسوس بودن موکلش اعتراض کرده و پرسیده بود: «وقتی او را درحین بازگشت از خاک همسایه شمالی گرفته‌اند شما به چه دلیل ادعا می‌کنید که او ساربان بوده و به دنبال شترش رفته بوده است؟» و قاضی عسکر جواب داده بود: «اختیار دارید، آقای دادستان! چه دلیلی بزرگ‌تر از خود شتر!»

خوشبختانه این مرد به علت فقد دلیل، و شاید هم به استناد دلیلی به بزرگی شتر، در دادگاه ما تبرئه شد و این حکم در بین کارمندان دفتر دادرسی بر وجهه من افزود، زیرا همه آن را نتیجه اعمال نفوذ من دانستند، و حال آنکه من بجز دلسوزی به حال او در نزد دادرسان دادگاه و همان کمک‌های عاطفی کاری نکرده بودم و نمی‌توانستم هم بکنم، ولذا مشکل بتوانم ادعا کنم که لطف و عنایت اغلب دادرسان به من تأثیری در سرنوشت متهم داشته است.

محاكمه مضحك دیگری که در دوران خدمت من در دادرسی ارتش اتفاق افتاد، محاكمه افسر جوانی به جرم زن گرفتن بود. از این حرف من تعجب نکنید، چون بیان واقع است، و اکنون توضیح می‌دهم که ماجرا از چه قرار بود: افسر جوان بهایی بود و گویا بر اثر دستوری که از مرکز کل بهائیت صادر شده بود حاضر به تقیه نبود. زن نیز بهایی بود ولذا عروس و داماد برطبق آیین بهایی که نمی‌دانم چگونه است باهم ازدواج کرده و حاضر نبودند عقد ازدواجشان در محضر اسناد رسمی به ثبت برسد. دادستان به استناد قانون ازدواج و طلاق عمل او را جرم تشخیص داده و تقاضای اشد مجازات که شش ماه حبس تأدیبی بود برایش کرده بود. تازه پس از گذراندن دوره زندان ازدواجش نیز قانوناً باطل تشخیص داده می‌شد و اثرات نامطلوبی برای آینده خود و فرزندان‌شان می‌داشت.

ما به آن جوان سمج زیاد اصرار کردیم که دست از این لجبازی
احمقانه بردارد، بدو ازدواج خود را در دفتر ازدواج و طلاق به ثبت برساند
تا وصلتشان قانوناً رسمیت پیدا کند، و سپس با هر آیین و آدابی که خود
می خواهد و صلاح می داند ازدواج کند، ولی مردك زیر بار نمی رفت و به
ماده واحده ای استناد می کرد که به موجب آن «ایرانیان غیرشیعه در احوال
شخصی تابع مقررات مذهب رسمی خود هستند»، غافل از اینکه این ماده
شامل حال او نمی شد، زیرا مذهب بهایی در ایران جزو مذاهب رسمی
شناخته نشده است.

من شخصاً يك روز پیش از تشکیل جلسه دادگاه با او به بحث
نشستم و دلیل لجبازی بی منطقش را جویا شدم. در جواب، همان معاذیر
مذهب بهایی را عنوان کرد و مدعی بود که قانون نباید بین مذاهب های
مختلف غیرشیعه فرق بگذارد، به ویژه که بهایی ها نیز مانند سنی ها و
مسیحیان و کلیمیان جزو اقلیت ها هستند ولذا ایرانی اند. گفتم به همان
دلیل ایرانی بودن ازدواجت را در محضر و در دفتر اسناد رسمی به ثبت
برسان و بعد به پیروی از بهایی بودن هر جور که دلت می خواهد ازدواج
کن. گوش نکرد و باز همان دستور مرکز بهائیت را به رخ من می کشید.
آخر به چهارماه حبس تأدیبی محکوم شد و روانه زندان گردید. و برای
ازدواجش هم بعداً معلوم نشد چه کرد، چون بهر حال، قانون رسمیتی
برای آن ازدواج قایل نشده است.

۱۰

پیش از اینکه به شرح روزهای آخر خدمت سربازی و ورود به
خدمت اداری ام بپردازم، جا دارد آخرین خاطره ای را که از دوران خدمت
در دادرسی ارتش دارم و ربطی به ادبیات زبان فارسی دارد بیاورم، چون

تا اندازه‌ای هم خنده‌آور و نشاط بخش است و چه بسا که خستگی خواننده عزیز را پس از زحمتی که برای خواندن داستان من تا به اینجا کشیده است از تنش به در کند. این خاطره همدوره بودم در دانشکده افسری و همکار بودم در دادرسی ارتش با دکتر تندرکیا است. این مرد که دکترای حقوق از فرانسه داشت و به همین جهت پس از گذراندن دوره دانشکده افسری یکی از کسانی بود که با ما به دادرسی ارتش مأمور شده بود، از معلومات حقوقی و از درك و استنباط مشکلات قضایی اش هر چه بگویم کم گفتم، و به راستی تنها قاضی مطلع و با معلوماتی بود که حتی احکام دادگاه را به دادرسان نظامی دیکته می کرد. لیکن دکتر تنها به این بس نکرد که قاضی خوبی باشد و پا از گلیم خویش درازتر نکند، بلکه به سرش زد که در ادبیات فارسی انقلابی به پا کند. در این راه، کتابی هم در آبان ماه ۱۳۲۰ به چاپ رسانید به نام «شاهین» با قید «نهیب جنبش ادبی»، و در پشت کتابش هم این شعار را چاپ کرد: «چاپ این دفتر نشانه فتح انقلاب ادبی است. به پیش!»، و یک نسخه آن را هم با دستخط مبارک به من هدیه کرد. در مقدمه کتاب شرحی دارد مبنی بر تأسف و دلسوزی به حال ادبیات فارسی که به چه روز سیاهی نشست و چگونه شعر فارسی اسیر وزن و قافیه شده است. يك جا می گوید: «معنی جان لفظ است و لفظ نماینده معنی؛ پس برای اینکه سخن جاندار باشد می باید هرگونه قید لفظی را درهم شکست تا بدین گونه لفظ بتواند «آزاد» از معنی پیروی کند. چنین، علوم ادبیه گذشته درهم می ریزند؛ یکپارچه باید بازدید و زوده شوند.» (صفحه ۸)

و در جایی دیگر می گوید: «فارسی، به پیش! ادبیات شاهینی ادبیات علمی است. شاهینساز معنی را دقیقاً تجزیه می کند، پاره‌های رنگارنگ آن را خوب می نگرد، این پاره‌ها را با تناسب ترکیب می نماید، رنگها را هنرمندانه می آمیزد، آهنگ با معنایی چنین آراسته موج می زند،

شاهین ساخته می‌شود. ادبیات شاهینی پناهگاه تنبلی نیست. بی‌تنبلی شاهینساز برای آفرینش شاهینش رنج می‌برد. زنده باد رنج. بازهم می‌گویم، شاهین ایرانی است!» (صفحه ۲۴)

این «شاهین» جناب دکتر تندرکیا چهار بال دارد، که تازه خود این هم از عجایب مخلوقات است: بال سیاه (زنده باد مرگ!)، بال زرد (ای عشق تو خدایی!)، بال سرخ (خودت را بکش، زود!) و بال سفید (ما برای نبردیم!).

من نمی‌دانم درحال حاضر دکتر تندرکیا زنده است یا مرده، چیزی که هست اگر مرده باشد ادبیات شاهینی او، با فرزندان چو «جیغ بنفش» و غیره با خود او مرده‌اند، و اگر زنده باشد عمر خودش درازتر از عمر ادبیاتش بوده است. برای اینکه نشان بدهیم این آدم، با آن عقل سلیم قضایی، به راستی یک دیوانه ادبی بود کافی است تکه‌هایی از شعرهای او را از هر یک از آن چهار بال برای نمونه در اینجا نقل کنیم و خواننده عزیز را چند لحظه‌ای بخندانیم:

نمونه‌ای از بال سیاه (زائو زاییده و مامان از دست بچه به تنگ آمده است، لذا با بچه‌اش به گفتگو می‌نشیند):

ای ور پیری، بچه، توای دشمن جانم،	عَرَّعَر
کشتی تو مرا بسکه زدی زار	زِرَزِر
از دست تو سگ توله همیشه نگرانم	وَعَّوَع
بی خوابم و بیمارم	هَغِ هَغِ
هی گریه و زاری، هی زوزه، ای کوفت کاری، ای بدپوزه.	

(صفحات ۳۳ و ۳۴)

نمونه‌ای از بال زرد (شاعر پا به زندگی می‌گذارد):

زنده باد زندگانی آینده، سعادت
پاینده باد جوانی، خنده، همت، برپا!

همه پس، جهان ایست، مردم کنار!
 که من آمدم، آمدم، روزگار
 چو گفتم بده، بی نشد، بی گیر و گرو!
 بده، ورنه با مشت خواهم گرفت
 منم، بخت فرمانپرست من است
 کلید سعادت به دست من است
 ای چرخ بردبار، فشاری فشار،
 که خیلی دارم کار، بگرد تا بگردیم،
 برو تا ببینیم کدامیک مردیم، کدامیک مرد نبردیم. (صفحه ۵۵)
 نمونه‌ای از بال سرخ (گفتگوی گل و بلبل):
 دل، ای دل، ای دل، ای شبی در لاله‌زار شهرری!
 بلبل گفت به گل:

ای ماه بخارا، بیا برویم سینما
 گل گفت به بلبل:

ای سرو سمرقند چه فیلمی می دهند؟
 بلبل گفت به گل:

فیلم زمستان آینده.
 گل گفت به بلبل:

تنها برو، نمی آیم بنده. هیس، هُش! خودت را بکش!
 (صفحه ۷۵)

و این هم نمونه‌ای از بال سفید (که لابد در وصف طبیعت است):

چه کوه بزرگ منشی است! عجب دامنه دلکشی است!

بهار تردست رنگها آمیخته

ابر بدمست آبروریخته

لاله‌ای می روید! پروانه‌ای پرید،

تا لاله را ببوید. سوسماری خزید.
 هدهد به شاخه چون موش هدهدکنان نشسته
 کُپ کُپ گریخت خرگوش گنجشک جسته جسته
 شهر پریان است، حقه، جادو است.
 به گفتن آسان است زبان خوشگو است.
 گر اندکی دقت کنیم اندیشه حیران است.

- بُهتَم به که چه هستی! ای هستی گیرا، اُه، اُه! اوِه! (صفحه ۹۷)
 دیگر خوب است بس کنم وگرنه از خنده روده بُر می شوید!
 بنابراین برمی گردم به سر داستان خودم.



حمله قوای متفقین به ایران همزمان با پایان دوره خدمت وظیفه من بود و بدبختی ام در امر استخدام. در پانزده بیست روز آخر خدمت، ما را نیز که در دادرسی ارتش خدمت می کردیم برای فرستادن به جبهه جنگ احضار کردند، ولی تا آمدیم تدارکی ببینیم و با کسان و نزدیکان خود وداع کنیم و حلالی بطلبیم مرده دادند که صلح شد، و ما انعکاس عملی این خبر را با فرار رضاشاه از ایران و بسته شدن سر بازخانه‌ها و ولو شدن سر بازان در خیابان‌ها به چشم خود دیدیم. ده پانزده روز مانده از خدمت را با لباس شخصی به سر بردیم، تا رفتیم و برگ خاتمه خدمت خود را گرفتیم. استخدام در دستگاه‌های دولتی که برای من به علت بیکار شدن و بی درآمد بودن امری حیاتی بود با مشکلات فراوانی مواجه شده بود. بیشتر کارمندان شهرستانی دولت، با اشغال استان‌های شمالی و جنوبی و غربی به وسیله قوای متفقین، محل خدمت خود را ترك گفته و به تهران گریخته بودند. در کارگزینی وزارتخانه‌ها هرج و مرج و بلا تکلیفی عجیبی حکمفرما بود و از هیچ کس نمی شد جواب درستی در باب استخدام شنید. سرانجام پس از دوماه دوندگی، با توصیه یکی دو نفری که حرفشان در رو داشت و

کلاهدان پشم، آخر در اداره بودجه اقتصادی وزارت دارایی شغلی یافتیم و با رتبه سه و یکصد و سه تومان حقوق ماهانه مستخدم رسمی دولت شدم. منزلم همچنان در خانه شوهرخاله دوست عزیزم غفوری بود و ناهار و شامم را در همان رستوران زیرزمینی چهارراه حسن آباد می خوردم. طلوعی شوهرخاله رفیقم غفوری که نمی دانم چرا به او «شاهی» می گفتند، مردی مهربان بود و پای خوبی برای بازی پوکر و رامی، و به خصوص بازی نرد. ما هر دو کرم تخته داشتیم و چه ساعت ها و روزها از عمر عزیز را با تق و توق تخته تلف کردیم! شاید هم به این علت بود که تفریح دیگری نداشتیم و لحظاتی از عمرمان را که به خدمت در اداره نمی گذرانیم به قمار یا به بازی نرد مجانی یا به گپ زدن و باده گساری صرف می کردیم. روزی همین نکته را با غفوری که خودش هم کرم بازی تخته داشت در میان گذاشتم و بر عمری که چنین بیهوده و بی هدف تلف می شد تأسف خوردم. او خنده ای تمسخرآمیز کرد و گفت: پسر، زندگی ارزش این حرف ها را ندارد؛ تو هر کار دیگری هم بکنی عمرت تلف شده است. این حرف او مرا به یاد گفته یکی از دانشجویان احتیاط دانشکده افسری به نام «شیروانی» انداخت که همدوره خودم بود. پنج نفر از ما را برای تمرین تیراندازی به میدان تیر دانشکده برده بودند. هرکدام پنج تیر داشتیم که می بایست به هدف، یعنی به خال سیاه وسط دایره های ترسیم شده در «سیبل» مقابلمان بزنیم. تیری که به بیرون از دایره آخر می خورد مردود بود، و هرچه به خال سیاه وسط دایره مرکزی نزدیک تر می نشست نمره تمرین عالی تر می شد. وقتی هر پنج نفر تیرهایمان را رو به هدف خالی کردیم به امر فرمانده جلو رفتیم تا نتیجه کار خود را ببینیم و نمره بگیریم. «سیبل» جلو شیروانی سالم مانده و هیچ گلوله ای حتی به خارج از دایره های آن هم اصابت نکرده بود. فرمانده به لحنی عتاب آمیز بانگ بر سر شیروانی زد که: «حمال احتیاط، تو پنج فشنگ دولت را حرام

کرده‌ای. خاک بر سرت کنند که همه را به تپهٔ خاک پشت سیبل زده‌ای.»
شیروانی با همان خونسردی و لاقیدی خاص خود جواب داد:
«جناب سروان، مگر آن‌های دیگر که به هدف زده‌اند پنج فشنگ دولت را
حرام نکرده‌اند؟» و در اینجا از يك جهت حق با شیروانی بود. ولی من با
غفوری موافق نبودم و ناخودآگاه احساس می‌کردم که تفریحی بهتر و
ارزنده‌تر از قمار و باده‌خواری هم هست.

علاقهٔ ما سه نفر به بازی تخته‌نرد به درجه‌ای شدید بود که در
شب‌های حملهٔ هوایی متفقین به ایران نیز که معمولاً شهر را خاموش
می‌کردند و هرکس به سوراخی می‌خزید و دستور اکید بود که هیچ‌کس
چراغی در خانه‌اش روشن نکند، من و شاهی به سبب گرمی هوا در حیاط
می‌نشستیم و حبابی از مقوا حایل چراغ بادی می‌کردیم، به طوری که نور
آن از بالا معلوم نباشد. آن وقت دونفری می‌نشستیم و بی ترس و تشویش
از بمباران دشمن تا پاسی از شب گذشته به بازی نرد می‌پرداختیم.

در رستوران زیرزمینی وزیرری در چهارراه حسن‌آباد، که پاتوق
مواقع شام و ناهار من بود، با جوانی آشنا شدم به نام گلریز که سخت به من
علاقه‌مند شد. اغلب به خانه‌ام می‌آمد و مرا با خود به گردش می‌برد، و
معلوم بود که از یکرنگی و فروتنی من و از صفای باطنی‌ام خوشش آمده
است و هم‌پیاله‌ای خوش‌مشرّب‌تر و همراه‌تر از من پیدا نمی‌کند.
خوشبختانه شعر هم می‌فهمید و او نیز برای شنیدن شعرهای من مستمع
خوبی بود.

سالی از دوستی ما نگذشته بود که يك وقت متوجه شدم گلریز از آن
شور و التهاب نخستین در ابراز دوستی و محبت افتاده است و دیگر کمتر
به سراغ من می‌آید. حیرت‌زده در پی یافتن دلیل این بی‌مهری بودم تا
روزی او را در خیابان با دخترکی گلچهره دیدم. معلوم شد نامزد گرفته
است و قصد ازدواج دارد و دیگر کمتر مجال رسیدن به دوستانش را دارد.

هر دو را به رستورانی دعوت کردم و ناهار را با هم خوردیم. در دوسه ساعتی که با هم گذرانیدیم آن قدر لطیفه گفتم و شعر خواندم و شیرین زبانی کردم که نامزد گلریز از مصاحبت من خوشش آمد و رسماً به زبان آورد که باز باید یکدیگر را ببینیم.

سه روز بعد، هر دو به سراغم آمدند تا مرا با خود به گردش ببرند. عذر آوردم که من مردی مجردم و مزاحم خلوت شیرین شما نمی شوم. گلریز عذرم را نپذیرفت و گفت: «شیرین» اصرار دارد که تو حتماً با ما بیایی. درضمن، اظهار تعجب کرد که تو از کجا می دانی اسم نامزد من شیرین است. فهمیدم این سوء تفاهم از عبارت «خلوت شیرین» که من به حسب تعارف بر زبان آورده بودم برای او پیدا شده است. گفتم نمی دانستم و عبارت «خلوت شیرین» را همین طوری و بدون توجه به اینکه نام نامزدت «شیرین» است ادا کرده ام.

باری، این گردش های سه نفری اغلب هفته ای یک بار پیش می آمد و من به راستی معذب بودم، زیرا آن دو گرم مغازله و معاشقه می شدند و از من هم شرم نمی کردند.

در همان روزها که اواخر سال ۱۳۲۱ بود، روزی در روزنامه دعوت نامه ای خواندم که در آن به صورت آگهی از شاعران و نویسندگان و علاقه مندان به شعر و ادب فارسی دعوت شده بود تا در هفته بعد در مجلس یادبود یکمین سال مرگ بانو پروین اعتصامی شاعره بزرگ معاصر در تالار انجمن ادبی دارالفنون شرکت کنند و یاد آن شاعره ناکام را با قطعه شعری یا نثری در دل ها زنده نگاه دارند. من می دانستم که پروین، آن دوست بزرگ و هنرمندم چشم از جهان فرو بسته و به راستی دنیای ذوق و ادب را داغدار کرده است، لیکن هیچ به یاد سال وفات او نبودم. از خواندن این آگهی داغم تازه شد، سخت تکان خوردم و تصمیم گرفتم تأثری را که از مرگ آن هنرمند عزیز و شاعره بزرگ دارم در قطعه شعری بیان کنم.

هنوز يك هفته وقت داشتم و مترصد فرصت مناسبی بودم تا خلوتی دست دهد و حال شعر سرودن پیدا کنم و به اصطلاح طبعم یاری کند و شعرم بیاید.

پنج روز از مهلت گذشته بود و من هنوز چنان حالی پیدا نکرده بودم. نزدیک‌های ظهر بود. در اداره نشسته بودم و به کارهای معمول اداری مشغول که دیدم گلریز از در درآمد. بی مقدمه امر کرد که برخیزم و به همراه او بروم. پرسیدم: به کجا؟ گفت: شیرین در ماشین نشسته است و اصرار دارد که با شما به دربند برویم. گفتم: فعلاً که در اداره گرفتارم، بهتر است این برنامه را به يك روز تعطیل موکول کنید که من بتوانم بیایم. به خرجش نرفت و هر دوپا را در يك کفش کرد که نه، هم‌اکنون باید بیایی، وگرنه من و شیرین هر دو از تو می‌رنجیم و چه بسا که کارمان به قهر بکشد. و سپس حرفی به گفته افزود به لحنی اندک تلخ و زننده و دور از انتظار که به راستی نفهمیدم طنز و شوخی بود یا جدی. گفت: تخم‌سگ، تقصیر خودت است، می‌خواستی شیرین را آن قدر به خودت علاقه‌مند نکنی. دختره می‌گوید گردش بی تو صفایی ندارد.

دیدم سنبه پرزور است، به ناچار، از رئیس اداره به عذری دروغین، برای یکی دو ساعتی که از وقت اداری مانده بود مرخصی گرفتم و با گلریز راه افتادم. احتیاطاً دفتری و مدادی هم برداشتم و در جیب گذاشتم تا اگر آن دو طبق معمول سرگرم مغازله شدند، من به طبع آزمایی بنشینم و شعر مرثیهٔ پروین را بسرایم. گلریز ماشینی هم خریده و این بار مجهزتر از همیشه آمده بود. نیش شیرین از دیدن من باز شد و در جلو چشم نامزدش مرا بوسید. گرچه این بوسه دوستانه بود و هیچ معنی خاصی بجز ابراز يك محبت بی‌شائبه نداشت من انتظار واکنشی از ناحیهٔ گلریز داشتم، ولی او خوشبختانه آدم روشن‌فکر و روشندلی بود، هیچ اعتراضی یا اخمی نکرد و اوقاتش از این بوسهٔ شیرین تلخ نشد.

سوار شدیم و راه افتادیم. در نیمهٔ راه سر بند و ته بند، در باغی که بسیار باصفا بود و منظره‌ای کاملاً طبیعی و دلنشین داشت اتراق کردیم. نهر باریک و زلالی از وسط درختان جاری بود و با کمی فاصله از نهر دو اتاق کوچک وصل به هم دیده می‌شد که در مواقع سرد شدن هوا یا ریزش باران می‌شد به آنها پناه برد. ناهاری را که دستپخت خوشمزه شیرین بود و از خانه با خود آورده بودند خوردیم و چای نوشیدیم و دراز کشیدیم تا چرتی بزنیم.

عصر دیر وقت با صدای بلبل‌ها از خواب برخاستیم و تازه شروع به گپ زدن و نوشیدن کردیم. هیچ نمی‌دانستم که گلریزید طولایی در کباب‌پزی دارد، چنانکه گفتمی هفت پشتش کبابی بوده‌اند. تا پاسی از شب گذشته او کباب‌ها را می‌پخت و از سیخ‌ها می‌کشید و سه نفری می‌خوردیم و می‌گفتیم و می‌خندیدیم. من تکلیفی بجز باد زدن به آتش و لطیفه گفتن و کباب خوردن نداشتم و خرجی هم بر عهده‌ام نبود، چون به اصطلاح به مهمانی آمده بودم.

شب دیر وقت بود که آن دو برخاستند و به یکی از اتاق‌ها پناه بردند - چون به راستی هوا بسیار سرد شده بود - و پتویی و بالشی هم به من دادند تا در آن اتاق دیگر بخوابم.

هنوز ستاره به آسمان بود که از شدت خنکی هوا از خواب پریدم. از لطافت هوا و از هنگامهٔ بلبلان فهمیدم که سحر نزدیک است. نمی‌دانم چرا، چنان سردردی گرفته بودم که کله‌ام داشت می‌ترکید. قرص سردردی هم با خود نداشتم که بخورم و تسکینی پیدا کنم، و خجالت هم می‌کشیدم که بروم و از آن دو دوايي بخوام.

به کنار نهر آمدم و به صبحی پرداختم. با اینکه هوا سرد شده بود، ولی درون من کم‌کم گرم می‌شد و شعله‌های آتش درون به گونه‌هایم گل می‌انداخت. پتورا به خود پیچیدم. به تدریج سردردم

رفع شد و چنان حال خوشی به من دست داد که به عمرم کمتر به خود دیده بودم. یادم آمد که مدادی و دفتری هم برای سرودن شعر در رثای پروین با خود آورده‌ام. حس کردم که بسیار خوشم و دل و دماغ شعر گفتن پیدا کرده‌ام. فرصت را مناسب یافتم و با یاد پروین به زمزمه پرداختم. تیر چراغ برقی در خیابان دربند از دیوار باغ سرک کشیده بود و بساط ما را روشن می‌کرد. فکر کردم این تیر چراغ، که من سرشب توجهی به آن نکرده بودم، بیدار مانده است تا من در پرتو نور آن شعر رثای پروین را بسرایم.

سرودن شعری غم‌انگیز در خوش‌ترین حال مستی، درعین حال که حیرت‌انگیز است، لطف و صفایی عجیب و بی‌سابقه هم دارد و مؤید این گفته معروف است که: «کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد؟» صدای بوسه‌ها و راز و نیازهای گلریز و شیرین در آن حال خوشی که من داشتم نه تنها ناراحت‌کننده نمی‌کرد، بلکه انگیزه‌ای هم برای غلیان طبعم بود و به ذوقم چاشنی می‌زد. شعرها همچون آبی که از چشمه بجوشد بیرون می‌تراوید و از راه جوی دستم بر صفحه کاغذ می‌ریخت.

وقتی نخستین اشعه خورشید بر برگ‌های درختان باغ تابیدن گرفت من به آخر چکامه رثایی خود رسیده بودم. از خوشحالی سرپا بند نمی‌شدم. می‌خواستم بال دریاورم و به سوی شهر پرواز کنم. از همان جا که بودم عاشق و معشوق را صدا زدم و با ایشان وداع کردم. هر چه تأکید کردند که این شتاب یعنی چه و اصرار کردند که لحظه‌ای چند بمانم تا آنان از حجله‌گاه به در آیند و باهم صبحانه‌ای بخوریم من گوش ندادم و قدری از ذوق و خوشی اینکه کارم را کرده‌ام و قدری هم برای اینکه به موقع به اداره‌ام برسم، به سوی شهر سرازیر شدم. لابد آن دو این حرکت مرا حمل بر رنجشی ناگهانی کردند و شاید هم گمان کردند که دیوانه شده‌ام. وقتی دو روز بعد، شعرم را در انجمن موعود دارالفنون با حضور

جمع کثیری خواندم از بسیاری از چشم‌ها اشک گرفتم و بسیار دست‌ها را به هم کوبیدم و برادر پروین مرا به رسم تشکر بوسید. بعداً هم که دیوان پروین برای بار دوم به چاپ رسید نمی‌دانم چرا فقط سه‌بند از هفت‌بند شعر مرا در مقدمه دیوان، با اشعار دیگری که در رثای آن مرحوم سروده شده بود، چاپ کردند و حال آنکه به راستی بی‌آنکه قصد خودستایی داشته باشم و صرفاً به پیروی از گفته بسیاری از استادان ادب فارسی و سخن‌شناسان، ادعا می‌کنم که این چکامه یکی از اشعار زیبای زبان فارسی است. باری، اینک آن شعری که در چنان حال و هوا و با چنان شور و شوق ساختم و مرا بر آن داشت که رفیق نیمه‌راه گل‌ریز و شیرین مهربان باشم:

تا بنفشه دمید و لاله شکفت
تا صبا زلف سنبلان آشفست
تا زمستان سرد بی‌دل و ذوق
چهره از پرتو بهار نهفت
تا مهین اوستاد فروردین
گوهر گوش ارغوان را سفت
تا نسیم سحر ترانه عشق
صبحگاهان به گوش بلبل گفت
تا جهان شد ز خواب دی بیدار
چشم پروین اعتصامی خفت
گفتی از رنج و غم خدای سخن
ریخت از دیده قطره‌ای روشن
خیز پروین که چشم منتظران
به رهت در نظاره می‌بینم
دل یاران چو جامه گل سرخ

از غمت پاره پاره می بینم
خیز پروین که آسمان ادب
در عزا بی ستاره می بینم
گوهر شعر تو به گوش جهان
راست چون گوشواره می بینم
در دل داغدیدگان تو، من
آتشی بی شراره می بینم
گوهری چون تو نابسفته و پاک
حیف باشد نهفته در دل خاک
مگر از دوستان چه بد دیدی
که به تن رخت قهر پوشیدی؟
تو همان غنچه ای که با دل تنگ
به غم روزگار خندیدی
همچو پروین در آسمان ادب
شبی ای ماه من درخشیدی
یا چو شبنم به چهره گل ذوق
یک دو روزی چو صبح تابیدی
زین گلستان نچیده بودی گل
گل امید دوستان چیدی
ای سفرکرده، بازگرد امروز
که به راه تو چشمهاست هنوز
تا تو کردی سپیدجامه به تن
دوستاناران همه سیه پوشند
بلبلان چمن به فصل بهار
دور از نغمه تو، خاموشند

تو چه بودی که رنج و محنت و غم
همه با یاد تو فراموشند
ز آن شرابی که نوش کردی پار
دوستانت هنوز مدهوشند
برو ای تُرکِ جانستانِ اجل
که جهان در غم سیاوشند
برو ای دزد سفلهُ سفاک
که بری گوهر و نهی در خاک!
دختران ملیح ذوق و هنر
در فراق تو بی پرستارند
کودکان عزیز شعر و سرود
دور از دیده تو بیمارند
به کجا رفتی ای نشاط وطن
بی تو دل ها همه عزادارند
سوی کنعان خویشتن باز آی
که همه عالمت خریدارند
تو یکی ماهِ بی بدل بودی
ورنه ماه و ستاره بسیارند
در شگفتم ز راه و رسم نوین
کآسمان گیرد از زمین پروین
برو ای مادر سیه پستان
که هنوزت ببینم آبستن
نه چو حافظ دگر بزایی مرد
نه چو پروین اعتصامی زن
من چه سان گویمت که پروین مُرد

نپذیرد کسی چنین از من
 بود پروین ز نورحق آری
 چیره بر نور کی شد اهریمن
 آن قدر گویمت که شد لبریز
 ساغر اندر کفِ خدای سخن
 یا که تاری ز چنگِ زهره گسست
 یا دلِ ذوق را زمانه شکست
 آن که با شعرِ خود دلِ همگان
 می نوازد هنوز، کی مُرده؟
 آن که از عطرِ خود مشام جهان
 کرده خوشبو چگونه پژمرده
 آن که با نغمهٔ خدایی خویش
 جان به تن می دمد کی افسرده
 بی گمان از سیاهکاری‌ها
 شده افسرده و دل آزرده
 رختِ خود زین سرای مهمان کش
 به یکی خانهٔ دگر بُرده
 او چو راز طبیعت است نهان
 در نهان زنده است جاویدان!

فروردین ۱۳۲۱

*

فروردین سال ۱۳۲۲ بود که زن گرفتم و به قول بچه‌ها قاطی
 مرغ‌ها شدم. اسم زنم که يك دختر زیبای گیلانی بود و من از روی
 عکسش عاشق او شده بودم فاطمه بود، ولی چون من دوست داشتم که
 همیشه زنم را با يك نام ایرانی صدا بزنم اسمش را «ایران» گذاشتم و از

آن پس این اسم تا دم مرگ بر سرش ماند.

سال‌های پررنج و ادبار جنگ بود و هزینه زندگی روزبه‌روز به طرز سرسام‌آوری بالا می‌رفت، چنانکه حقوق ناچیز من به زحمت تکافوی زندگی بخور و نمیر ما دونفر را می‌کرد. اغلب مواد خوراکی و پوشاکی جیره‌بندی شده بود و تازه خیلی چیزها اصلاً گیر نمی‌آمد. در آن هنگامه، دلّالان و بازاریان تنها به فکر پر کردن جیب خود بودند و هزاران نفر از راه احتکار خواربار و پارچه و لاستیک و نیازمندی‌های زندگی، و به‌ویژه زمین، صاحب ثروت‌های کلان شدند. فساد و رشوه‌خواری بازار گرمی داشت، بسیاری از کارمندان نادرست بار خود را بستند و به‌ریش عده انگشت‌شماری چون ما که از فرط بی‌عرضگی دم از درستی می‌زدیم، و به‌راستی هم گمان می‌کردیم که با درستی و پاکدامنی خود کشور را اصلاح می‌کنیم، خندیدند.

من در اداره بودجه اقتصادی مزایایی نداشتم و کاری هم نبود که بتوانم اضافه‌کار کنم و از طریق اضافه‌کار کسری زندگی را تأمین کنم. به تشویق بعضی از دوستان لیسانسیه حقوق به دادرسی دارایی منتقل شدم و در آنجا مبلغی به‌عنوان هزینه درشکه و اضافه‌کار بر حقوقم افزوده شد. محیط خوبی بود و چون کار آن با موضوع رشته‌ای که تحصیل کرده بودم تناسب داشت از آنجا بیشتر خوشم آمد. با آدم‌های شوخ و خوشمزه‌ای نیز همکار و همقطار شدم که اوقات فراغتمان با هم به خنده و شوخی و لطیفه‌گویی می‌گذشت، و گرمی و لطف و صفای زیادی بر محیط کارمان حکمفرما بود. احمد ولایی مازندرانی جوانی باسواد و شوخ و بذله‌گو بود که رفقا از نیش طنزها و شوخی‌های خوشمزه و پرکنایه‌اش در امان نبودند، و درعین حال رفتارش طوری نبود که کسی از او برنجد.

رفیق و همکار دیگرمان محمدحسن لطفی تبریزی طلبه‌وار زندگی می‌کرد، در مسجد سپهسالار حجره‌ای داشت و شب‌ها در آن کته‌ای

می پخت که صبح روز بعد با خود به اداره می آورد و ناهار می خورد. من نیز از خانه ناهار با خود به اداره می آوردم، و سر ظهر هر دو قابلمه هایمان را باهم باز می کردیم و باهم ناهار می خوردیم. اغلب از لای کته لطفی ماهی های کوچکی نظیر ماهی کولی درمی آمد که مزه خوبی نداشت و بعدها خودش اقرار کرد که شب ها وقتی همه به خواب می روند، او از ماهی های قرمز حوض مسجد شکار می کند و لای کته اش می گذارد. شاید به دلیل آذربایجانی بودنش احساسات «پان تورکیسم» شدیدی داشت، و بر اثر همان احساسات شعری برای آذربایجان به زبان ترکی سروده بود تحت عنوان «آصلان باشی» (سرشیر) که اغلب برای من می خواند، و من چون خوب ترکی نمی دانستم برآیم معنی می کرد. چیزی که در این شعر او و در احساسات تند ترکی خواهی اش زننده بود این بود که شاعر دلش می خواست همه مناطق ترك زبان ایران و شوروی به ترکیه ملحق شوند و تنها دلیلش هم نژاد و زبان مشترك ترکی بود. ما همه سر به سرش می گذاشتیم و مسخره اش می کردیم که این طرز فکر بسیار احمقانه است، ولی او ول کن نبود و دلش در هوای ترکیه پرپر می زد. آخر هم برای تکمیل تحصیلاتش عازم اسلامبول شد، ولی به قراری که بعداً خبرش به ما رسید دو سه ماهی بیشتر در ترکیه دوام نیاورد. از آنجا به آلمان رفت و نخستین نتیجه ای که از این سفر گرفت پی بردن به غلط بودن افکار پان تورکیستی بود؛ خوشبختانه از این بیماری شفا یافت و شعر «آصلان باشی» را پاره کرد و دور ریخت.

لطفی در آن زمان ها که هنوز نرفته بود و با ما در دادرسی دارایی کار می کرد، شاید به علت فقر و تنگدستی شدید، از بس خسیس بود که ماهی يك بار بیشتر به حمام نمی رفت. برای خودش فلسفه های عجیبی داشت که من هیچ نمی پسندیدم، با این وصف بچه بدی نبود و من دوستش داشتم. از مریدان افلاطون بود، چنانکه بعدها نیز بسیاری از آثار او را به فارسی

ترجمه کرد، و به ژان ژاک روسو نویسنده و فیلسوف فرانسوی نیز ارادت می‌ورزید، اما فلسفه خودش شباهتی به افکار و اندیشه‌های آن بزرگواران نداشت. در کار نوشتن کتابی بود تحت عنوان «روسو چه می‌گوید؟» که هر روز قسمتی از آن در یکی از روزنامه‌های پایتخت به چاپ می‌رسید. اغلب، همین که به اداره وارد می‌شد، دستپاچه بود و می‌گفت ای‌وای که برای فردای روزنامه هنوز مطلبی آماده نکرده است! آن وقت می‌نشست و با عجله صفحه‌ای چند سیاه می‌کرد و می‌فرستاد. یکی از فلسفه‌های بامزه‌اش این بود که: اگر سوار تاکسی شدی و قرار بود دوتومان کرایه بدهی هیجده ریال پول خرد و یک اسکناس صدتومانی از جیبت بیرون بیاوری و بگو دوتومانی ندارم، اگر داری این صدتومانی را خرد کن و پولت را بردار؛ و طرف چون حتما صدتومان پول خرد ندارد ناچار هیجده ریال را می‌پذیرد، و تو بر اثر این سیاست دوریال سود برده‌ای. لطفی آخر هم در آلمان به اخذ دکترای حقوق نایل آمد و امروزه از وکلای ثروتمند تهران است، چون بیشتر موکلانش اتباع خارجی هستند.

همکار دیگرمان «جانشکار» بود که از «خریت» فقط پالانی کم داشت. یک روز یادم هست که در اداره جلو پنجره ایستاده بودیم و به دکان نانوائی مقابل، در آن طرف خیابان، نگاه می‌کردیم. جمعیت انبوهی برای گرفتن نان سیلو در جلو دکان ازدحام کرده بودند و از سر و کول هم بالا می‌رفتند. در این هنگام جانشکار از راه رسید و پرسید: اینجا چرا جمع شده‌اید و به چه نگاه می‌کنید؟ گفتیم به دعوای مردم و هل‌زدنشان برای نان سیلو نگاه می‌کنیم. یکی از رفقا گفت: آخر هم برای همین نان سیلو انقلاب خواهد شد. مردك مانند اینکه سر درد دلش باز شده باشد گفت: «ای قربان دهنت! پسر من هم دیشب نان سیلو خورد و انقلاب کرد!»

۱ یعنی استفراغ کرد.

از جانسکار اعجوبه‌تر جناب بحرالعلوم رشتی بود که دست ملانصرالدین را در فهم و شعور از پشت بسته بود. پایه قضایی داشت و به همین جهت حقوق و مزایایش از همه ما بیشتر بود. در زن گرفتن ید طولایی داشت و به سرعت پیراهن عوض کردن زن عوض می‌کرد. یک‌روز به شوخی از او شیرینی عروسی خواستیم و او گفت: کدام عروسی؟ از مکارم و فضایل او هر چه بگویم کم گفته‌ام. در بیسوادی اعجوبه‌ای بود که به راستی نظیرش کم پیدا می‌شد. لیسانس حقوق نداشت و فقط کلاس قضایی را دیده بود و لذا معلومات عمومی‌اش صفر بود. یقه پهن با پایون می‌زد و بچه‌ها به شوخی به او می‌گفتند: این یقه پهن و این پایون تو به سبک قرون وسطی است. بحرالعلوم نمی‌دانست قرون وسطی چیست و گمان می‌کرد که نام مغازه‌ای است، این بود که تأیید می‌کرد و پز هم می‌داد که: بلی، یقه و پیراهن و پایونم را از مغازه قرون وسطی خریده‌ام.

ولایی شیطان ماجراهایی به او نسبت می‌داد که وقتی در حضور خودش هم می‌گفت او نه تنها تکذیب نمی‌کرد بلکه تأیید هم می‌کرد و می‌گفت: «این هیچ مهم نیست. همه ممکن است در اول کارشان از این ناشیگری‌ها بکنند!»

ولایی می‌گفت: بحرالعلوم تازه در قزوین به سمت بازپرس استخدام شده بود که روزی از طرف رئیس دادگستری آنجا پرونده‌ای به او ارجاع شد. موضوع پرونده شکایت صاحب مزرعه‌ای بود از مردی که دوازده رأس گاو را در مزرعه او ول کرده بود، گاوها مزرعه‌اش را چریده و کلی خسارت وارد کرده بودند، و لذا شاکی تقاضای تعقیب خاطی و جبران خسارات وارده را نموده بود. جناب بازپرس قرار توقیف هر دوازده رأس گاو را صادر می‌کند. ظریفی که در مجلس بود و به این داستان گوش می‌داد گفت: این قرار ناقص بوده، چون می‌بایست قرار توقیف سیزده

رأس گاو را صادر کند. بحر العلوم که در آنجا نشسته بود اعتراض کرد و گفت چرا سیزده رأس؟ دوازده رأس که بیشتر نبودند. طرف گفت: پس خودت چه؟ خودت را حساب نمی کنی؟ و حاضران غش غش خندیدند.

بازهم ولایی داستانی مضحك تر از ماجرای دوازده رأس گاو از بحر العلوم تعریف کرد، آن هم در حضور خودش، و در آنجا بود که بحر العلوم در جواب فقط گفت هر کسی ممکن است در آغاز کارش اشتباه بکند. اشتباه موردنقل بازهم در پست بازپرسی جناب بحر العلوم روی داده بود، بدین شرح: روزی پروندهٔ مردی را که تریاک قاچاق کرده بود به او ارجاع کردند. جناب بازپرس تازه کار، با شهامت تمام پیش دادستان رفت و ساده دلانه اقرار کرد که سابقهٔ کار بازپرسی زیاد ندارد، و اگر ممکن است قدری هدایتش کند و دستورهایی برای شروع کار به او بدهد تا راه بیفتد. دادستان کمیسیون داشت و مجال این نبود که بنشیند و به آقای بازپرس درس بدهد، این بود که به او گفت تا یکی از پرونده‌های مختومه را از بایگانی راکد بگیرد و مطالعه کند و بکوشد که از روی آن روال کار به دستش بیاید. متهم را حاضر کردند. بازپرس بنا به توصیهٔ دادستان پروندهٔ قاتلی را که اعدام هم شده بود از بایگانی راکد گرفت، جلو خود باز کرد و با توجه به سؤالاتی که بازپرس پروندهٔ قاتل از متهم خود کرده بود شروع به بازجویی از قاچاقچی کرد. نخستین بار پرسید: اسمت چیست؟ قاچاقچی گفت: حسن. بازپرس نظر به پروندهٔ الگو داشت که در آنجا اسم قاتل محمود بود. گفت: مردك، چرا دروغ می گویی؟ اسم تو محمود است. تا قاچاقچی خواست اعتراض کند جناب بازپرس بر او نهیب زد که: خفه شو، دروغگو! اسم پدرت چیست؟ قاچاقچی گفت: احمد. بازپرس به خیال خودش باز میچ او را گرفت و گفت: دروغ نگو، اسم پدرت مصطفی است. قاچاقچی، به تصور اینکه شاید در این اشتباه بازپرس فرجی باشد

و راه گریزی، و شاید هم او را عوضی گرفته‌اند، پذیرفت که اسمش محمود و اسم پدرش مصطفی باشد. آنگاه بازپرس پرسید: ای محمود فرزند مصطفی، تو با کارد خونین، نصف شب، در آن خرابه چه می‌کردی و چرا آن مرد بدبخت را که با تو دوست هم بود کشتی؟ اینجا بود که رنگ از روی قاچاقچی پرید، بر سر اسم خود و پدرش دبه کرد و گفت: ای آقای بازپرس، دستم به دامن‌ت! نکند مرا عوضی گرفته‌ای. من محمود مصطفی‌زاده نیستم بلکه حسن احمدزاده هستم، و پاسبان در روز روشن مرا در خیابان گرفته که تریاک داشته‌ام و حال آنکه من تریاک هم نداشته‌ام چه رسد به کارد خونین. داستان خرابه و کارد خونین و قتل نفس هیچ ارتباطی به من ندارد. لیکن بازپرس که همچنان نظر بر پروندهٔ راکد داشت گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود و باز متهم را امر به سکوت داد و گفت: جرم تو محرز است و زیادی هم حرف نزن! من برای تو «قرار اعدام» صادر می‌کنم.

آنگاه بلند شد و دوان‌دوان به اتاق کمیسیون که دادستان در آن با عده‌ای انجمن کرده بود رفت و تقاضای ملاقات فوری با او را کرد. دادستان متعجب از چنین مراجعهٔ بی‌موقعی از جلسه بیرون آمد و از آقای بازپرس پرسید: چه امری بود؟ بحرالعلوم خوشحال و خندان به دادستان گفت: قربان، محکومش کردم به اعدام. حالا با چه بکشمش؟...

ولایی قصه‌ها از این قبیل از جناب بحرالعلوم در چنته داشت که گاه نقل می‌کرد و رفقا از فرط خنده روده بر می‌شدند. بحرالعلوم هیچ کدام را تکذیب نمی‌کرد و فقط می‌گفت: شما هم در آغاز کارتان از این دسته‌گل‌ها

۱ لابد خواننده توجه دارد که قرار اعدام نیست و حکم اعدام است و آن را هم نه بازپرس بلکه دادگاه صادر می‌کند؛ و از همین يك حرف می‌توان پی برد که معلومات قضایی جناب بازپرس تا به چه پایه بوده است.

به آب داده‌اید.

*

دوران خدمتم در دادستانی دارایی کوتاه بود. در آن اوان اداره‌ای به نام «تصفیهٔ املاک و اگذاری» در تهران تشکیل شد که وظیفه‌اش استرداد املاک خریداری یا بهتر بگویم غصبی رضاشاه به صاحبان اصلی آنها بود. این اداره به نمایندگان قضایی در تهران و شهرستان‌های شمال که املاک شاه سابق در آنجا فراوان بود نیاز داشت و مزایای بیشتری می‌داد. گرانی روزافزون هزینهٔ زندگی و حقوق ناچیز مرکز وادارم کرد که از دادستانی دارایی به آن اداره منتقل شوم و به مأموریت‌های سه‌ماهه که قابل تمدید هم بود، به شهرستان‌های شمال بروم.

در زمان خدمت در ادارهٔ تصفیهٔ املاک و اگذاری بود که ناگزیر يك مكاتبهٔ شعری با مرد باذوقی چون گرکانی رئیس ادارهٔ كل بازنشستگی كشوری پیدا كردم. مدتی بود که از رتبهٔ چهار اداری به پنج ترفیع گرفته بودم و حکم ترفیع برای گواهی به ادارهٔ بازنشستگی رفته بود. بدیهی است مابه‌التفاوت حقوق رتبهٔ موضوع ترفیع را مادام که حکم به گواهی ادارهٔ كل بازنشستگی نمی‌رسید نمی‌پرداختند و من همچنان از حقوق پایهٔ چهار استفاده می‌کردم. خود کارمندان ذینفع حق مراجعه به ادارهٔ بازنشستگی را نداشتند و هر وزارتخانه‌ای نماینده‌ای تعیین کرده بود که تنها او می‌توانست به ادارهٔ بازنشستگی برود و احکام ترفیع یا تقاعد کارمندان را به گواهی آن اداره برساند.

نمایندهٔ وزارت دارایی در ادارهٔ كل بازنشستگی با همهٔ لطفی که به شخص من داشت هر بار در مورد من با دست خالی برمی‌گشت و عذرش این بود که پروندهٔ مرا پیدا نکرده است. آخر چگونه چنین چیزی ممکن بود و بایگانی بازنشستگی چه صورتی داشت که پروندهٔ «محمد قاضی» نام در آن گم شده بود؟

دو سه ماهی گذشت و من کم کم از گواهی حکمی که کار حداکثر یک روز بود اما به ماه‌ها کشیده بود مأیوس می‌شدم. هر بار هم که فرصت گرفتن مأموریتی به شمال دست می‌داد من به انتظار اینکه تا خودم در تهران هستم گواهی حکم ترفیعم را بگیرم و به امید اینکه این کار قاعدتاً نباید زیاد طول بکشد موضوع مأموریت را به امروز و فردا می‌انداختم، بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیرم. شخصاً هم نمی‌توانستم اقدامی بکنم، چون نه من بلکه هیچ کس را، بجز نمایندگان تعیین شده از طرف وزارتخانه‌ها، به درون اداره بازنشستگی راه نمی‌دادند. هر روز صبح در آن اداره را تا حین تعطیل می‌بستند و دربانان سختگیر، بدتر از حاجبان عهد قدیم، به هیچ صراطی مستقیم نبودند و محال بود بدون پروانه عبور به کسی اجازه ورود بدهند.

شنیده بودم که آقای گرکانی رئیس اداره کل بازنشستگی (که در آن زمان هنوز اداره تقاعد خوانده می‌شد) مرد باذوقی است و برخلاف بسیاری از اداری‌های بی‌ذوق شعر سرش می‌شود. تصمیم گرفتم به آخرین راه چاره متوسل شوم و وضع خود را با یک قطعه شعر چندبیتی به اطلاع شخص او برسانم و حل مشکلم را از خود آن جناب بخواهم. چندبیتی را که اینک در زیر می‌آورم ساختم، آن را روی کاغذ عریضه‌مانندی به دست آدم بسیار خوش خطی نویساندم و بر بالای آن به طور ساده عنوان «جناب آقای گرکانی، ریاست محترم اداره کل تقاعد» را نوشتم و نامه را با پست شهری و سفارشی فرستادم.

واما شعر:

بیش از سه ماه هست که حکمی رسیده است
دایر بر ارتقای من از چار تا به پنج
ترفیع اگرچه حکم ترقی بود ولیک
من زآن ندیده‌ام بجز از یأس و درد و رنج

این حکم مدتی است اسیر تقاعد است
 مسعودوار بسته و زندانی مرنج^۱
 من خود ندانم از چه گواهی نمی‌کنند
 حکم مرا ز بعدِ چنین ذلت و شکنج
 دردا که ره به سوی تقاعد نیابمی
 زآن حاجبان که خفته چو مارند روی گنج
 باری، دگر نشاید از این بیشتر جفا
 در حق شاعران سخندان نکته‌سنج
 یا حکم کن که حکم مرا و ارسی کنند
 یا گر بدی ز بنده شنیدی عبث مرنج
 من شاعری شکسته‌دل و رنج‌دیده‌ام
 پرهیز کن ز شاعر غمگین زودرنج

بیش از يك هفته از ارسال این نامه منظوم گذشته بود و من کم‌کم داشتم قطع امید می‌کردم که ناگاه روزی همین که وارد اداره شدم، یکی از کارمندان دفتری به من گفت: فلانی، کجایی که تاکنون دوسه بار از اداره تقاعد تلفن کرده و تو را خواسته‌اند. چه خبر است؟ مگر تو نماینده وزارتخانه در اداره تقاعدی؟ به شوخی گفتم: نیستم ولی قرار است بشوم. حدس زدم که باید شعرم تأثیر خود را بخشیده باشد. از تلفنچی اداره خواهش کردم که اتاق رئیس اداره کل تقاعد را برای من بگیرد. وقتی ارتباط برقرار شد خودم را معرفی کردم و گفتم من همان فرستنده یادداشت منظومم. اظهار شعف کرد و دستور داد که فوراً به دیدنش به اداره بروم. گفتم راهم نمی‌دهند. گفت دستور داده‌ام که مانع ورودت نشوند.

۱ اشاره است به زندانی شدن مسعود سعد سلمان در زندانهای نای و مرنج به تفتین ابوالفرج رونی شاعر رقیب او.

رفتم. همین که نامم را به نگهبانان اداره گفتم بی هیچ پرس و جوئی اذن ورودم دادند. خوشحال از پله‌های اتاق رئیس کل بالا رفتم و امیدوار بودم که او را تنها خواهم دید و با فراغ بال حرف‌هایم را به او خواهم زد؛ و این امیدواری هم دور از منطق نبود، چون وقتی کسی را راه نمی‌دادند چه دلیلی داشت که اتاق او مملو از جمعیت باشد! برخلاف انتظارم اتاق رئیس پر از ارباب رجوع بود و همه گوش‌تاگوش به انتظار نوبت صحبت نشسته بودند. حیران ماندم از اینکه اگر ورود به این اداره ممنوع است پس این عده از کجا و چگونه وارد شده‌اند. شاید هم همان نمایندگان مجاز وزارتخانه‌ها بودند، ولی نماینده وزارت دارایی که من می‌شناختم در میانشان نبود.

به ورودم چندان اعتنایی نشد و به سلامم نیز کسی جوابی نداد. در ذیل مجلس، نزدیک در ورودی نشستم و فکر کردم که امروز حتماً نوبت صحبت به من نخواهد رسید. مراجعان به نوبه و با اشاره جناب رئیس، يك يك برمی‌خاستند، در کنار دست او می‌نشستند، پیچ‌پچه‌ای می‌کردند، جوابی می‌شنیدند و می‌رفتند. از سرعت این مراجعه و این راه‌اندازی ماشینی امیدوار شدم که به من هم نوبت خواهد رسید. از قضا نیم‌ساعت و بیشترک بعد از ورودم نوبه به من رسید، و من نیز با اشاره آمرانه خود جناب رئیس برخاستم و در کنار دستش نشستم. من آخرین نفر بودم که در اتاق او مانده بودم و بعد از من نیز کسی نیامده بود. نگاهی استفهام‌آمیز به من کرد که یعنی چه کار داشتی. من خودم را معرفی کردم و او تا مرا شناخت یکدفعه از آن جلال و جبروت ریاستمداری و از آن کرسی منیع مقام مدیریت کل پایین آمد و برخلاف رفتاری که تا به آن دم با مراجعان دیگر داشت و من ناظر آن بودم با من سخت گرم گرفت.

پس از احوالپرسی‌های خصوصی که کجایی‌ام و متأهلم یا نه و چندتا بچه دارم، از کار و وضع استخدامی‌ام پرسید و تعجب کرد از اینکه

با چنین ذوق و شور و شوق، چرا کارمند دارایی شده و به اداره فرهنگ و به خدمت معلمی نرفته‌ام. در جواب گفتم خدمت دولت در همه جا یکسان است و توأم با بی‌روحی و ذوق‌کشی، و از کار ذوقی هم نمی‌توان امرار معاش کرد. آنگاه زنگ زد و به پیشخدمت دستور داد که قهوه بیاورد. ضمناً امر کرد که هیچ کس را به اتاقش راه ندهد، و از من هم خواست که برایش شعر بخوانم. در آن زمان من از نظر حافظه شعری اعجوبه‌ای بودم و بی‌اغراق بیش از سی‌هزار بیت از شاعران گذشته و معاصر، آن‌هم از شعرهای خوبشان، از بر داشتم. چندقطعه‌ای که از دیگران خواندم جلوم را گرفت و از من خواست تا از خودم بخوانم. در ضمن، دستور هم داد که پرونده مرا به حضورش بیاورند تا حکم ترفیع مرا گواهی کند. من به دستور او بسیاری از اشعار خودم را خواندم. او دو مثنوی «بحرین» و قصیده «فریاد رودخانه‌ها» و «رثای پروین اعتصامی» و «دعای بهار» و «نفرین نامه» مرا بسیار پسندید و از من خواست تا نسخه‌ای از هر یک از آن اشعار را به خط خودم بنویسم و به او بدهم.

جلسه دونفری ما تا آخر وقت اداری ادامه یافت و من دیدم که او الحق بسیار بیش از آن اهل ذوق است که وصفش را شنیده بودم. آخر از پرونده‌ام خبری نشد که نشد. از من خواست که فردا باز به دیدنش بیایم. گفتم: مگر اینکه امشب را در همین جا بخواهم و گرنه از در اداره که بیرون رفتم باز آمدنم به اینجا مشکل‌تر از عبور فیل از سوراخ سوزن خواهد بود. خندید و یادداشتی با خط خود به دستم داد، به این مضمون: «دارنده این ورقه در هر وقت و ساعت اداری برای ورود به اداره تقاعد آزاد است.»

خوشحال از این محبت، پروانه عبور را گرفتم و رفتم. صبح روز بعد باز در آنجا بودم و او باز دستور داد که پرونده مرا برای گواهی حکم ترفیعم پیدا کنند و بیاورند. آن روز نیز هر وقت کار مراجعان را راه می‌انداخت و اتاق خلوت می‌شد، نیم‌ساعتی اتاق را قرق می‌کرد و از من

می خواست که از خودم و دیگران برای او شعر بخوانم. این برنامه يك هفته ادامه داشت و در این مدت پرونده من پیدا نشد که گرچه خود من محروم مانده بودم ولی برای بسیاری از دوستان و آشنایان که در جریان این وضع بودند و مشکلی شبیه به مشکل من در تقاعد داشتند «پارتی» شدم و کارشان را راه انداختم. روز هشتم بود که دیگر کاسه صبر رئیس لبریز شد و دستور داد تاوقتی پرونده قاضی پیدا نشده است کارمندان در آخر وقت حق بیرون رفتن از اداره را نخواهند داشت. کم کم خودم هم خجالت می کشیدم و از اینکه باعث زحمت و ناراحتی عده زیادی شده بودم شرمنده بودم.

نزدیک های ساعت چهار بعدازظهر پرونده پراکنده مرا پیدا کردند. معلوم شد قاضی نامان زیادی در ادارات مختلف دارایی در مرکز و شهرستان ها هستند و اوراق پرونده من به داخل پرونده یکی از آنان رفته است. مرا از شکم هفت هشت قاضی نام دیگر بیرون کشیدند و من شخصیت مستقل خود را که وابسته به پرونده ام بود بازیافتم. حکم را گواهی کردند و با معذرت از تأخیر به دستم دادند. در لحظه وداع دست آقای گرکانی را فشردم و فی البدیهه خطاب به او گفتم:

گرچه از دست تقاعد پکر و دلخونم
آن قدر هست که از لطف شما ممنونم.

*

مشکل گواهی حکم که حل شد دست و پایی برای رفتن به مأموریت به یکی از شهرستان های شمال کردم و آخر موفق شدم که به گرگان بروم. وظیفه من در این مأموریت که از طرف اداره تصفیه املاک واگذاری محول می شد، دفاع از حقوق دولت در برابر دعوی کسانی بود که مدعی بودند رضاشاه املاکشان را به زور از ایشان خریده و در واقع غصب کرده است. اثبات این دعوا در دادگاه محل در صورت داشتن سند

معامله با ادارهٔ املاك شاه سابق بسیار آسان، و در صورت نداشتن سند، با اقامهٔ شهود محلی ممکن بود، ولی اگر در طول آن مدت تغییراتی در ملك داده شده بود و یا من شهودی در رد شهود مدعی و حدوث تغییرات اقامه می‌کردم حکم به زیان او صادر می‌گردید و ملك در تصرف املاك واگذاری می‌ماند.

مأموریت سه‌ماهه‌ام در گرگان دوبار تمدید شد و جمعاً نه‌ماهی در آن شهر ادای وظیفه کردم، از آنجا به رودسر مأمور شدم و همکاری‌ام با مرحوم دهقان املشی رئیس دادگاه شهرستان رودسر که بسیار انسان شریف و نازنینی بود خاطرات خوشی در ذهنم به‌جا گذاشته است.

۱۱

از ادارهٔ تصفیة املاك واگذاری بود که دکتر رضا کاویانی مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی مرا به دفتر خود کشید و من رئیس دفتر او شدم. دکتر کاویانی که دکتر در فلسفه بود و تحصیلات عالی خود را در آلمان به پایان رسانده بود مردی روشنفکر و دانشمند بود که تربیت آلمانی داشت و دارای يك نوع معتقدات سیاسی - فلسفی بود. جمعیتی هم به نام «جمعیت مبارز» تشکیل داده بود که به يك کلاس درس فلسفه بیشتر شبیه بود تا به يك گروه سیاسی مبارز. دکتر در آن کلاس می‌خواست با تعالیم ایده‌آلیستی و با آموزش عقاید فلاسفه‌ای نظیر «کانت» و غیره مملکت را دیگرگون سازد و اصلاحاتی بی‌سابقه به عمل آورد که به قول خودش ایران را تبدیل به بهشت کند، ولی معلوم بود که آنچه می‌گفت با افکار و اصول علمی جور در نمی‌آمد، و در نتیجه، رؤیایی بیش نبود. کتابی هم به عنوان «مملکت بی‌نقشه و هدف» نوشته بود که «قرآن» گروه بود، و نقشه‌اش این بود که روزی نظریات مندرج در آن کتاب را در مملکت

پیاده کند.

در زمان وزارت دارایی هژیر بود که به مقام مدیریت کل کارگزینی آن وزارتخانه منصوب شده بود و چون به یک رئیس دفتر جدی و پاکدامن و صمیمی و با سطح فرهنگی بالاتر از معمول نیاز داشت به توصیه دوستانش و به تشخیص خودش مرا مناسب‌تر از عده دیگری که به او معرفی شده بودند یافت، مرا از اداره تصفیة املاک به کارگزینی منتقل کرد و به ریاست دفتر خود گماشت. من آن قدر که به امور دفتر او می‌پرداختم به تعالیم سیاسی - فلسفی اش معتقد نبودم، و از این نظر هرگز نتوانستیم باهم به توافق برسیم. با این وصف مرا بسیار دوست می‌داشت و بارها تأکید کرد که در انتخاب من به سمت ریاست دفتر خود اشتباه نکرده است.

در دفتر او بود که تبدیل به یک امام‌زاده معجزنا شده بودم؛ توضیح آنکه چندان به کار خلق الله می‌رسیدم و مشکلات مالی و استخدامی مردم را، اعم از آشنا و بیگانه، حل می‌کردم که به راستی صیت شهرتم در ادارات دارایی مرکز و شهرستان‌ها پیچیده بود. اعتماد او به من به درجه‌ای بود که هرکس را پیش او به خوبی و درستکاری می‌ستودم می‌پذیرفت و در ارجاع شغل به او یا رفع مشکل استخدامی اش مضایقه نمی‌کرد. من در خدمت به مردم ستمدیده و اداره‌زده بی‌آنکه ایشان را بشناسم یا به راستی چشمداشتی داشته باشم چندان کوشا بودم که از راه‌های دور و نزدیک به سراغم می‌آمدند و حاجت می‌طلبیدند، و اغلب هم کامیاب برمی‌گشتند. بسیاری از دوستان و آشنایان که بعدها به مقامات بلند مثلاً مدیرکلی و حتی به معاونت وزارت رسیدند با وساطت من کار حساس گرفتند و بی‌اغراق چندان خود را رهین منت من می‌دانستند که وقتی حکمشان صادر می‌شد برای ابراز تشکر می‌آمدند و دستم را می‌بوسیدند - کاری که مرا سخت شرمنده و ناراحت می‌کرد. لیکن بعضی از ایشان بعدها، وقتی من پیاده بودم و ایشان سواره، و من برای عرض تبریک مقام والایشان به دیدنش

می‌رفتم در اتاق انتظار خود منتظر می‌گذاشتند و غرور و تفرعن مقام تازه را به‌رخم می‌کشیدند. از این خدمات‌ها که کردم و در پایان بی‌مهری دیدم نمونه‌ها دارم که نقل ماجرای آنها از حوصله این مقال خارج است. با این وصف، ذکر يك مورد از آنها که درس خوبی برای آدم‌های زیاده‌ازحد خوشبین مانند من است خالی از لطف نخواهد بود، و درعین حال کیفر ادیبانه‌ای که من به آن مرد از خودراضی دادم ارزش بازگویی در اینجا را دارد. تنها ارفاقی که قلم‌نیشدار من می‌تواند به آن مرد خودباخته بکند این است که از ذکر نامش بگذرد و تنها به ذکر حرف اول نام خانوادگی اش اکتفا کند.

باری، آقای «ج» کسی بود که من به‌توصیه تنی چند از دوستان عزیز سفارشش را به آقای دکتر کاویانی کردم و سرانجام پس از مدتی تحقیق درباره سوابقش حکمی به سمت ریاست حسابداری یکی از ادارات برایش صادر شد. البته آن قدر هم حق‌ناشناس نبود که در آن‌دم از من تشکر نکند، و گاه‌گاه نیز که در حیاط وزارتخانه به‌حسب تصادف یکدیگر را می‌دیدیم سلام و تعارف گرمی باهم ردوبدل می‌کردیم.

چندسال بعد که من به دخانیات منتقل شده و با سمت بازرس یعنی هیچکاره خیابان گز می‌کردم، شنیدم که آقای «ج» به سمت مدیرکل حسابداری وزارت دارایی ارتقای مقام یافته است. شاد شدم و وظیفه خود دانستم که بروم و تبریکی عرض کنم. وقتی از رئیس دفترش که هیچ‌کدام یکدیگر را نمی‌شناختیم، خواستم تا آمدن مرا به جناب مدیرکل اعلام کند و اجازه ورود بخواهد او به‌عذر اینکه جناب مدیرکل کمیسیون دارند جواب رد داد و گفت که بهتر است روز دیگری بیایم. من چنین وقت و حال و حوصله‌ای نداشتم که بروم و روز دیگری بیایم، و به‌علاوه می‌دانستم که عذر کمیسیون داشتن از طرف خیلی از رؤسای دفتر مدیران کل و معاونان وزارت به مراجعان برای دست‌به‌سر کردن ایشان گفته می‌شود.

از طرف دیگر، با اطمینانی که به پذیرش خود داشتم سماجت کردم که رئیس دفتر حتماً ورود مرا اعلام کند، و گفتم که اگر جناب مدیرکل بفهمد بیخود مرا رد کرده است بر او خشم خواهد گرفت. آخر به درون رفت و چون بازگشت گفت: جناب مدیرکل فرمودند نیم ساعتی صبر کند تا اتاق خلوت بشود و خودم اعلام کنم که به درون بیاید.

از این جواب رنجیده خاطر شدم و خواستم بروم و عطایش را به لقاییش ببخشم، ولی حس شیطنتم غلبه کرد و گفتم این مرد را ادب نکرده نباید رفت. دندان روی جگر گذاشتم و نشستم. نیم ساعت به يك ساعت رسید، و چون چندین بار موضوع را به رئیس دفتر تذکر دادم آخر از سماجت من ذله شد و گفت: بفرما برو تو، آقا. تو که مرا کچل کردی!

برخاستم و به درون رفتم. جناب مدیرکل را در پشت میز ریاست دیدم، و در کنارش آقای بود که نمی شناختمش. چند نفری هم انگار منتظر نوبت بودند که خود را به کنار دست ایشان برسانند و عرض مطلب کنند. سلام کردم و جوابی شنیدم، ولی به هیچ وجه آن گرمی و صفایی را که انتظار داشتم ندیدم. از جواب رئیس دفتر و يك ساعت منتظر گذاشتنم هم فهمیده بودم که نبایستی انتظار برخوردی بهتر از این داشته باشم.

نشستم و کمی بعد، همین که آن آقای ناشناس از کنار دستش بلند شد و رفت من به کس دیگری مهلت ندادم. از جا جستم و به دم میز او رفتم، و بی آنکه بنشینم آماده حرف زدن با او شدم ولی او مهلتم نداد و گفت: بفرمایید بنشینید تا من این آقایان را راه بیندازم و آن وقت به شما برسم. گفتم بنده کاری ندارم، فقط يك وقت رفیقی داشتم به نام آقای «ج» که بسیار باهم صمیمی بودیم. پریروز شنیدم که مدیرکل حسابداری شده است؛ آمده بودم که ببینمش و تبریکی به او بگویم، شما نمی دانید که خودش یا اتاقش کجاست؟ با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: این حرف ها یعنی چه؟ یعنی به راستی تو مرا نمی شناسی؟ خوب، آن آقای «ج»

منم دیگر! برو بنشین تا ببینم حرف حسابت چیست. گفتم: نه، آن آقای «ج» که رفیق من بود شما نیستید. رفیق من این جوری نبود، آدم خوب و رفیق دوستی بود، من حتماً عوضی آمده‌ام. گفت: ای بابا! مگر تو دیوانه شده‌ای؟ بنشین ببینم! ولی من دیگر به حرف‌هایش گوش ندادم و بی آنکه خداحافظی کنم یا حرف دیگری بزنم از در بیرون آمدم و پی کار خود رفتم. گویا آن چند نفر که به انتظار نوبت نشسته بودند این صحنه را در چندین جا بازگو کرده بودند، چون می‌دیدم که پیش از اینکه من آن را برای کسی نقل کنم کسانی بودند که از آن خبر داشتند و با تحسین از آن یاد می‌کردند.

لطیفهٔ زیبایی هم مربوط به همین دوران، به‌ویژه مربوط به «جمعیت مبارز» جناب دکتر کاویانی به‌یاد دارم که حیف است آن را در اینجا نیاورم.

قبلاً گفتم که من با همهٔ ارادتی که به رئیس خود جناب دکتر کاویانی داشتم با مرام و مسلک جمعیتش موافق نبودم و هر وقت که او در این باره با من حرفی می‌زد و می‌کوشید که مجابم کند من به‌عذر اینکه اهل سیاست و سیاست‌بافی نیستم و از فلسفه هم سر در نمی‌آورم از بحث و گفتگو خودداری می‌کردم، لیکن دکتر دست‌بردار نبود، همیشه مرا به جلسات خصوصی درس و بحث خود به‌حکم وابستگی اداری که به او داشتم می‌برد، درس‌های فلسفه‌اش را می‌داد و حرف‌هایش را می‌زد.

رفیقی داشتیم طلایی نام که عضو جمعیت بود و نمی‌دانم چرا طرف توجه. قد بلندی داشت و شاید هم به همان سبب عقلی کوتاه. داعیهٔ وکالت مجلس از ورامین را داشت و در این باره فعالیت هم می‌کرد، به‌دستاویز اینکه در آنجا زمینه دارد. از «جمعیت مبارز» هم انتظار داشت که برایش تبلیغ کنند و از هیچ کمکی به او در این‌راه مضایقه نشود. نمی‌دانم به‌دلیل موفق نشدن در انتخابات بود و یا به‌علت سر خوردن از «جمعیت مبارز» که

روزی استعفا داد و دیگر در جلسات جمعیت حاضر نشد. گویا کسانی هم مأمور شدند که ارشادش کنند و برش گردانند، ولی سودی نبخشید. بدین مناسبت طبع فکاهی سرودن من گل کرد و این رباعی را ساختم:

طلایی آن که قدش چون الف بود

مقامش در «مبارز» بود محرز

«مبارز» بی وجودش مبرزی شد

الف رفت و مبارز گشت مبرز

رفیق شیطان تر از من، عبدالحسین احسانی، که او نیز در جمع ما

بود در جواب من این رباعی را سرود:

«مبارز» زاوّلش هم مبرزی بود

والف اندر میانش چوب مبرز

الف رفت و «مبارز» گشت بی چوب

طلایی بودنش گردید محرز

طفلك طلایی چندی نگذشت که بدرود حیات گفت و برخی از

دوستان به شوخی می گفتند از داغ محروم شدن از وکالت مجلس دق کرد.

*

یکی از دوستان بسیار ارجمند و عزیز این دوران من، که به مقتضای اشتغالش در کارگزینی وزارت دارایی عضو «جمعیت مبارز» هم بود، و به راستی که من هیچ گاه یاد آن جوانمرد جوانمرگ و ناکام از زندگی را از سر به در نمی کنم، مسعود حاتم بود. او در آن زمان رئیس دایره ترفیحات کارگزینی شده بود و من هر وقت که به سبب غیبت مدیرکل و رئیس خودم و یا نداشتن کار زیاد فرصتی پیدا می کردم به دیدن او به اتاقش می رفتم و نیم ساعتی هم شده از درك حضورش فیض می بردم. حاتم انسانی بود درستکار و شریف و نکته سنج و ظریف که هم حسن صورت و هم لطف سیرت را در خود جمع داشت و نثر فارسی را به زیبایی و طراوت سبزه های

بهاری می نوشت، چنانکه من هنوز اغلب جمله‌های زیبای او را به خاطر دارم و همچون غزل‌های رنگین حافظ شیرین سخن بر لوح ضمیرم نقش است.

این دوست فاضل و باذوق در اواخر دوران کوتاه حیاتش به تشویق من مجموعه داستانی هم به عنوان «مرد خدا» نوشت که بنگاه مطبوعاتی صفیعلیشاه آن را به چاپ رسانید، و چون کتاب به تشویق من تألیف و به کوشش و معرفی من چاپ شده بود مؤلف لطف فرموده و آن را با قید این جمله که در پشت صفحه سوم درج است به من هدیه کرده است: «تقدیم به دوست صاحب‌دل و هنرمندم محمد قاضی، مترجم شازده کوچولو!» و در نسخه‌ای هم که به خود من لطف فرموده با خط زیبایش چنین افزوده است: «قاضی عزیزم، جسم «مرد خدا» را هم چون جانش به تو تقدیم می‌کنم، تهران، ۱۳۳۴/۴/۲۹»

سخن از حاتم بود و از نثر زیبای او، و برای اینکه نشان دهم که به‌گراف از قلم او ستایش نکرده‌ام اجازه می‌خواهم تا هنوز ذکر خیر او در میان است یکی دو نمونه از جمله‌های زیبایش را در اینجا بیاورم و قضاوت درباره آن را به خود خواننده عزیز واگذارم:

او در مقاله‌ای درباره انتقاد از اوضاع کشور چنین نوشته بود: «... در کشوری که دویدن تکلیف آنها است که نمی‌رسند و رسیدن حق آنها است که نمی‌دوند...» و آن طفلك خودش در شمار کسانی بود که می‌دوید و نمی‌رسید. و در جای دیگر، در مقاله‌ای که به مناسبت دیدار از اثر باستانی تخت جمشید نوشته و در پایان همان کتاب «مرد خدا» آمده است، با نقل عین نوشته‌اش ببینید که چه زیبا به بیان احساس خود می‌پردازد:

«با همان تانی که از پلکان قصر سه‌هزارساله پادشاهان هخامنش بالا می‌رفتم خیال نیز از پلکان قرون و اعصار صعود می‌کرد، تا به ایوان قصر رسیدم؛ آنجا حقیقت و خیال چون شعله و دود به هم پیوستند و سایه‌های

خیال روشنی‌های حقیقت را تکمیل کرد. پیکر خرابه از میان آن سایه‌ها چون زالی شکسته و فرتوت در شبخ عهد دوشیزگی خود تظاهر نمود...» این رفیق عزیز من اهل موسیقی هم بود و تار نیکو می‌نواخت، ضمن اینکه به همه ریزه‌کاری‌های این هنر والا وارد بود و تمام دستگاه‌ها و پرده‌ها را خوب می‌شناخت. در این باره روزی ماجرای شیرینی نقل کرد که خود شاهد آن بود و همه شنوندگانی را که در محضرش نشسته بودیم به‌خنده انداخت. گفت:

- روزی که پشت میز ریاست دایره ترفیعات نشسته بودم و به مراجعات و سؤالات ارباب رجوع جواب می‌دادم، مردی که پیدا بود شهرستانی است به‌درون آمد و به پای میز من که رسید سلام کرد و از حکم ترفیعتش جو یا شد. پرسیدم اسم شریف شما چیست. گفت: بسته‌نگار. از شنیدن چنین اسم زیبایی یکه خوردم و با نظری حاکی از تحسین و علاقه بر او خیره ماندم. «بسته‌نگار» یکی از پرده‌های ظریف یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی (یادم نیست که ماهور گفت یا چیزی دیگر) است و من به شنیدن این جواب حدس زدم که طرف باید آشنا به موسیقی باشد. پرسیدم: سرکار اهل موسیقی هستید؟ با سادگی ابلهانه‌ای که مرا از سؤال خود پشیمان کرد پرسید: موسیقی کجا باشد؟ جا خوردم و می‌خواستم مطلب را درز بگیرم و روانه‌اش کنم، ولی دیدم با کنجکاوی تمام منتظر جواب است. برای اینکه او را از سر واکنم گفتم: طرف‌های کاشان است. یارو خیلی ساده گفت: نه، من کاشی نیستم...

از خاطرات خوش دوران همکاری و دوستی من با مرحوم مسعود حاتم مشاعره‌ام با دوشیزه باذوقی به نام «ع» است که نقل آن در اینجا بر لطف و شیرینی خاطراتم می‌افزاید و حیف است اگر ناگفته از آن بگذرم. دوشیزه «ع» در دایره ترفیعات ویا یکی از دوایر دیگر کارگزینی کار می‌کرد و با اینکه بسیار باذوق بود و طبع شعر داشت از وجاهت چندان

بهره‌ای نبرده بود که بتواند دل‌ها را به یک نظر در دام عشق خویش گرفتار سازد. این دختر نازنین یا به تصور من و یا به راستی به یک دل نه به صددل عاشق بی‌قرار جناب مسعودخان حاتم شده بود. طفلك پروای آن را نداشت که اگر عشقی دارد به زبان بیاورد و با این درد می‌سوخت و می‌ساخت. لیکن آتش عشق سوزان بود و شعله‌های آن کم‌کم به صورت غزل‌های سوزناك از دریچه طبعش بیرون می‌زد. «ع» غزلسرا شد و غزل‌هایش را ظاهراً به این عنوان به او می‌داد که اگر حاتم ضعیفی یا لغزشی در آنها می‌بیند به اصلاح پردازد. هر کسی که مثل من به رابطه فرهنگی این دوتن وارد بود همچون من حدس می‌زد که دخترک عاشق حاتم شده است و راز دلدادگی خود را به زبان غزل برای او فاش می‌کند، ولی خود حاتم یا به راستی نمی‌دانست و یا تظاهر به ندانستن می‌کرد، همیشه اگر حرفی در این باره از ما می‌شنید به ما می‌گفت که برداشتمان از غزل‌های «ع» خطای محض است و رابطه‌ای بجز پیوند فرهنگی در بین نیست.

روزی که به دیدنش به دفتر کارش رفته بودم و او سخت سرگرم پاسخ دادن به سؤالات ارباب رجوع بود، در کنارش نشستم و منتظر ماندم تا سرش خلوت بشود و حالی از هم بپرسیم و گپی باهم بزنیم. ضمن نوشیدن چایی که برایم آورده بودند به روی میزش هم نگاه می‌کردم. نوشته‌ای با خطی آشنا دیدم که ربطی به اوراق اداری نداشت. با کسب اجازه از حاتم آن را برداشتم و خواندم. غزلی تازه از «ع» بود که لابد باز فرستاده بود تا حاتم آن را برایش «اصلاح» کند. به شوخی گفتم: تا کی این بیچاره را به آتش جفای خود می‌سوزانی و چرا جوابی اعم از مثبت یا منفی به او نمی‌دهی؟ رنجیده خاطر نگاهم کرد و گفت: دست از این شوخی‌های زنده‌ات بر نمی‌داری؟ این حرف‌ها چیست که می‌زنی! او فقط می‌خواهد که من درباره اشعارش نظر بدهم و اگر تصحیحی به نظر لازم

برسد بکنم، و باور کن که بجز این منظوری ندارد.
به خنده گفتم: بس کن، تو نمی‌توانی مرا بفریبی. درست است که
تو نثرنویس خوبی هستی، ولی آخر تو که شاعر نیستی. گفت: باشد،
کسی که به قول تو نثرنویس خوبی باشد شعر خوب و بد را نیز از هم تمیز
می‌دهد. مگر من بارها درباره اشعار تو اظهار نظر نکرده و پیشنهادهای
اصلاحی نداده‌ام؟

بحثمان جالب بود و داشت شیرین تر می‌شد، ولی ارباب رجوع
امان نمی‌دادند که آن را به نتیجه‌ای برسانیم. به هر حال شیطنت من گل کرد
و همان جا، در آن چند لحظه‌ای که حاتم سرگرم جواب دادن به پرسش‌های
ارباب رجوع بود، من به غزل پرسوز و گداز خانم «ع» جوابی رندانه دادم.
جواب من از آن نظر جالب بود که اولاً فی البداهه و در مدتی بسیار کوتاه
سروده شد؛ ثانیاً از مصالح شعری خود شاعره گرفتم و به خودش پس
دادم، بی آنکه مایه زیادی از خود گذاشته باشم، و همین خود کاری است
بسیار مشکل؛ ثالثاً به سخنان منظوم خود چنان لحن مبارزه جویانه‌ای دادم
که طرف را برآشفته کنم و او را وادارم به اینکه این بار روی سخنش با من
باشد و با من مشاعره کند.

حال اجازه بدهید نخست غزل خانم «ع» را در اینجا نقل کنم و
سپس جواب خودم را هم بیاورم تا ببینید که چه مناظره بامزه‌ای از آب
درآمده است. اینک غزل خانم «ع»:

غزل

جانا سحرگهان چو نماز خدا کنم
با چشم اشکبار به جانت دعا کنم
هرچند با منت سر جور و جفا بود
من عهد کرده‌ام که به جایت وفا کنم

روزی اگر ز لطف بیایی به کلبه‌ام
جان را به پایت، ای شه خوبان فدا کنم
وز روی لطف گر تو بخندی به روی من
چون غنچه خنده بر رخت ای دلربا کنم
زین بیشتر مکن به من خسته دل جفا
ور می کنی شکایت تو بر خدا کنم
می‌گیرم و مرادم از این چشم اشکبار
این است تا که از دل خود عقده وا کنم.

لازم است توضیحاً عرض کنم که مصرع اول از بیت آخر غزل ایشان از حافظ است و آن شاعر بزرگوار در یکی از غزل‌هایش فرموده است:

می‌گیرم و مرادم از این چشم اشکبار
تخم محبتی است که در دل بکارمت

لیکن شاعره ما نه به رسم پیشینیان در شعر خود اشاره‌ای به این مطلب کرده بود و نه به رسم امروزی‌ها آن مصرع را در بین دو گیومه گذاشته بود، ولذا می‌شد که عمل او را حمل بر «استراق ادبی» کرد، و من از این نقطه ضعف برای اذیت او سوء استفاده کردم. اینک جواب من:

ای آنکه هر سحر چون نماز خدا کنی
با چشم اشکبار به جانم دعا کنی
حالی که با توام سر جور و جفا بود
بیجا کنی که بیهده با من وفا کنی
بیکار نیستم که بیایم به کلبه‌ات
ما را ضرور نیست که تو جان فدا کنی
نه ما به روی زشت تو خندیم بی جهت
نه تو رواست خنده به رخسار ما کنی

تو لایق جفا و ستم نیستی برو!
بیخود چرا شکایت ما بر خدا کنی
هم شعر خلق دزدی و هم گریه می کنی؟
به به، چه خوب از دل خود عقده وا کنی.

و برای اینکه طفلك حاتم مورد عتاب و خطاب قرار نگیرد و شعر به او نسبت داده نشود پای منظومه را هم خودم امضا کردم. سپس بی آنکه چیزی به حاتم بگویم نوشته را در پاکتی گذاشتم و به وسیله پیشخدمتی برای او فرستادم.

وقتی حاتم سرش خلوت شد و من مجلس را به اصطلاح خالی از اغیار یافتم، جوابی را که به غزل آن شاعره داده بودم برایش خواندم. سخت ناراحت شد و اعتراض کرد که این چه شوخی بی تناسبی است، و با اینکه به او اطمینان دادم که شعر را با امضای خودم برای دخترک فرستاده‌ام باز آرام نگرفت. شادروان چون اغلب بیمارگونه بود بسیار ضعیف بود، طبع حساس و زودرنجی داشت و به اندک چیزی که برخلاف میلش بود ناراحت می شد.

در بازگشت به دفتر کار خودم انتظار واکنشی از طرف خانم «ع» داشتم. از قضا لحظه‌ای بعد، تلفن زنگ زد. خودش بود و توپش هم خیلی پُر بود. گفت: طرف خطاب شعر من شما نبودید، شما به چه مناسبت برای من شعر گفته‌اید؟ به شوخی گفتم: وکالت غیررسمی داشتم که جوابتان را بدهم و شما را از زحمت غزلسرایی آسوده کنم. گفت: آدم زنده و کیل و وصی نمی خواهد، به علاوه، خود او هیچ گاه چنین گستاخ و بی ادب نیست و حرف‌های خارج از نزاکت نمی زند. گفتم: اینکه ناراحتی ندارد. مشاعره يك نوع شوخی ادبی است و تو باید بسیار هم ممنون باشی که من حاضر شده‌ام با تو مشاعره کنم. گفت: من با تو شوخی ندارم. گفتم: پس جدی بگیر. گفت: به حسابت می رسم. گفتم: باشد، هر کاری از دستت برمی آید

کوتاهی مکن، فقط مواظب باش که مرا نکشی، چون هنوز خیلی کار دارم که در این دنیا باید انجام بدهم. خندید و گوشی را گذاشت. سه روز بعد، پیشخدمت اداره کارگزینی پاکتی سربسته آورد و به دستم داد. باز کردم و دیدم هجونا‌مه‌ای است از طرف خانم «ع» که به قول خودش به حسابم رسیده بود، و الحق که خوب هم رسیده بود. با اینکه باد صبا را حامل پیام خود قرار داده بود، ولی چون باد صبا از رساندن نامه‌اش امتناع کرده بود ناچار با فراش اداره فرستاده بود. اینک عین آن هجونا‌مه که نمی‌دانم همین قدر بود و یا من همین مقدارش را به یاد دارم.

خطاب به قاضی:

ای صبا از من بگو با قاضی بیهوده گو
ای که رخسار کریهت کمتر از کفگیر نیست
حاش لله من کنم جانم فدای چون تویی!
طعمه هر مرغ لشخور دانه انجیر نیست
گر بگفتم روزی از رحمت بیا در کلبه‌ام
کلبه من جای شخصی مثل تو اکبیر نیست
من شکار چون تو روباهی نخواهم بود، رو!
زانکه صیاد غزالان جز پلنگ و شیر نیست
دزدی شعر کسان نبود شعار شاعران
گرچه می‌دانم تو را زین گفتگو تقصیر نیست
از مزخرف ترهاتی چند برهم بافتی...
هیچ گفתי کاین مزخرف درخور تحریر نیست؟

شب همان روز جواب دندان شکنی برای خانم «ع» ساختم و برای تنی چند از دوستان که در جریان این مشاعره بودند خواندم. ایشان که

تأثیر زیادی تحت تأثیر احساسات سلسله‌مراتب اداری و بوروکراسی بودند صلاح ندانستند که چنین مناظره‌ای ادامه پیدا کند و جداً توصیه کردند که موضوع را به سکوت برگزار کنم. به ناچار پذیرفتم و موضوع را درز گرفتم. هفته‌ای نگذشت که خانم «ع» تلفن کرد و از جواب شعرش جو یا شد. گفتم: تو که با ما سر شوخی نداری چه جوابی می‌خواهی؟ معلوم شد سر ذوق آمده است و جواب می‌خواهد تا باز جواب بدهد. از ادامه این جدل عذر خواستم و او هر از چندی که مرا می‌دید گوشه‌ای می‌زد که: یارو، دیدی که آخر از جواب درماندی!

در همان وقت‌ها بود که با گروهی از یاران اداری دیگر، ما را برای جیره‌بندی قند و شکر و چای تهران و حومه به اداره جیره‌بندی مأمور کردند و من نزدیک به یک‌سالی از مرکز وزارت دارایی به دور افتادم. وقتی برگشتم روزی در حیاط حسابداری وزارت دارایی - که زمانی حیاط خوابگاه ناصرالدین‌شاهی بود و دروغ که آن بنای تاریخی زیبا را خراب کردند و به جای آن کاخ فعلی وزارت دارایی را ساختند - به دوشیزه «ع» برخوردم که با دختری از دوستانش از روبه‌رو می‌آمد. سلام و تعارفی گرم فی‌مابین ردوبدل شد و او باز اشاره کرد که: آخر نتوانستی جواب شعر مرا بدهی. گفتم از کجا معلوم که نتوانسته‌ام؟ و حقیقت حال را شرح دادم. اصرار کرد که شعرها را برایش بخوانم. گفتم سه‌چهار بیتی بیشتر به خاطر ندارم؛ باید بگردم و همه شعر را از لای کاغذهایم پیدا کنم و برایت بفرستم. اصرار ورزید که همان سه‌چهار بیت به یادمانده را بخوانم. گفتم: اگر تنها بودی می‌خواندم ولی از حضور دوستت خجالت می‌کشم. گفت: باکی نیست، بخوان که او نیز از خودمان است. وقتی به بیت آخر همان مقدار ناقصی از شعر که از بر بودم رسیدم سرخ شد، کف‌دستی به علامت تنفر به من حواله داد و رفت. و اما اینک آن شعر جوایبه که من بعدها از لای اوراق خود پیدا کردم و به عنوان یادگار خوبی از آن دوران‌های خوش

نگاه داشته‌ام:

دی صبا از سوی تو آورد مثنی ترهات
زان مزخرف‌ها که گفتی درخور تحریر نیست
کلبه تو گر نباشد جای اکبیران، چرا
روز و شب در آن به غیر شخص تو اکبیر نیست
تو یکی مرغ نحیفی لاف آهوئی مزن
رو شغالان را ببین، ما را سر نخجیر نیست
مرغ لشخور هم به رغبت چون تو انجیری نخورد
زانکه در تو غیر نیم اول انجیر نیست
چون زدی ضربت سپر پیش آر تا از گرز من
ضربتی بر سر خوری خود کرده را تدبیر نیست
شاعرانی چون تو گاهی شعرزدی می‌کنند
ورنه کی گفتی مرا زین گفتگو تقصیر نیست
الغرض يك شب به مستی حاضرم نازت کشم
از برای آشتی پیشم بیا تا دیر نیست

۱۳۲۴/۵/۸

باری، سخن از حاتم بود و از ذوق سرشار و احاطه وسیع او به زبان شیرین فارسی. دوست بسیار مهربان و دلسوزی هم بود و من در چند سال بعد، در آغاز کار ترجمه‌ام از راهنمایی‌ها و خرده‌گیری‌های بجای او کمال استفاده را می‌کردم، نکته‌ها از او می‌آموختم و محبت‌هایش در این باره هیچ‌گاه فراموشم نمی‌شود.

*

جدا شدن من از دکتر رضا کاویانی و معزول شدنم از ریاست دفتر او ماجرای دارد که خود گواه روشنی بر بزرگواری و بلندهمتی آن مرد والاست. لابد می‌پرسید چطور؟ اینک ماجرا:

در سال‌های ۲۴ و ۲۵ که هژیر وزیر دارایی بود، وضع قند و شکر و چای و حتی پارچه در ایران بر اثر مشکلات ناشی از جنگ صورت بسیار بدی پیدا کرده بود و روزه‌روز بر بهای این کالاها که مایحتاج روزمره مردم بود افزوده می‌شد. مردم عادی کمتر موفق به خوردن چای می‌شدند، چون قند و شکر گیر نمی‌آمد، و یا اگر چایی هم به‌دستشان می‌رسید آن را با توت خشک یا با خرما می‌نوشیدند. البته این گرانی روزافزون تأثیری در وضع آبدارخانه ثروتمندان معدود مملکت نداشت و سماورهای ایشان همچنان غل غل می‌جوشید.

دولت به فکر چاره افتاد و سازمانی به نام «سازمان جیره‌بندی قند و شکر و چای» که از توابع وزارت دارایی بود تأسیس کرد. آقای جلال شادمان که به‌هنگام آغاز استخدام من در سال ۱۳۲۰ رئیس اداره بودجه اقتصادی بود، با اختیارات تام در رأس این سازمان قرار گرفت و قرار شد فعلاً جیره‌بندی قند و شکر و چای و توزیع کوپن‌های مربوطه در تهران و حومه و چند شهرستان نزدیک مانند قم و قزوین و ساوه اجرا شود، تا اگر عمل موفقیت‌آمیز و نتیجه رضایت‌بخش باشد به همه شهرستان‌های کشور تعمیم داده شود.

دستیاران آقای شادمان جوانان فعال و درستکاری بودند که هنوز نیازهای تجملی زندگی دامانشان را نیالوده بود و اینان برای اجرای برنامه خود خواهان کمک و همکاری افرادی بودند که مانند خودشان پاک و درستکار باشند و همه از ایشان به‌نیکی یاد کنند. این بود که به‌دستور آقای شادمان نشستند و از کارمندان صالح و درستکاری که می‌شناختند و در ادارات مختلف پراکنده بودند فهرستی ترتیب دادند و به نامبرده عرضه کردند تا چنانچه او نیز همکاری با آن کسان را تأیید کرد احکام انتقال یا مأموریت ایشان به سازمان جیره‌بندی تهیه شود و به‌امضای آقای هژیر وزیر دارایی برسد. گویا هژیر نیز با اعتماد کاملی که به آقای شادمان

داشت به او قول داده بود که حکم انتقال اشخاص مورد پیشنهاد وی را در هر رتبه و مقامی که باشند یا به هر مقامی وابسته باشند بی‌درنگ امضا کند. اسم مرا نیز یکی از آن دستیاران آقای شادمان در فهرست آورده و به تأیید آقا رسیده بود و لذا برای من هم حکم مأموریت در جیره‌بندی صادر شد و به امضای آقای وزیر رسید.

من غافل از این ماجرا در دفتر کار خود، یعنی در دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی، نشسته بودم که روزی دیدم نامه‌رسان دفتر وزارتی از در درآمد و آن حکم کذایی را به دستم داد و از من خواست تا به عنوان رسید حکم، دفتر را امضا کنم. من پیش از اینکه با امضای دفتر ابلاغ رسید بدهم سر پاکت را گشودم تا ببینم موضوع چیست، و حکم را خواندم. از خواندن آن چنان ناراحت شدم که اطرافیان نشسته در دور و بر من همه متوجه این تغییر حال شدند و حدس زدند که باید اتفاق بدی افتاده باشد. می‌دانستم که رئیس دکتر کاویانی اطلاعی از مضمون چنین حکمی ندارد، چون تاکنون هرگز اشاره‌ای به امکان وقوع چنین پیشامدی نکرده بود. نامه‌رسان را به انتظار گذاشتم، حکم را بردم و به جناب مدیرکل نشان دادم. دکتر حکم را خواند و سخت ناراحت شد و پرسید: تو خودت خواهسته‌ای به جیره‌بندی بروی؟ گفتم: ابداً. به جان شما که روحم از این ماجرا خبر نداشته است. گفت: پس غلط کرده‌اند که بدون نظر من و بدون جلب موافقت من برای انتقال تو حکم برایت صادر کرده‌اند. برو و حکم را پس بده. گفتم: نامه‌رسان از من رسید می‌خواهد و رسید دادن به منزله تأیید ابلاغ حکم و خاتمه کار است. حکم را گرفتم و با پاکت از وسط جر داد و گفتم: برو و بگو این رسید!

پاره کردن حکم وزیر کار کوچکی نبود. این حرکت که از خشم بیش از حد دکتر ناشی شده بود به این سبب از او سر زد که برساند چرا بدون اجازه و اطلاع قبلی او برای رئیس دفترش حکم مأموریت صادر

کرده‌اند. شاید هم به میز و مقام خود چندان دل بسته نبود و نیاز مالی نداشت که قطع حقوق و مزایای مدیرکلی لطمه‌ای به زندگی‌اش بزند. ولذا همین بی‌نیازی شیرش کرده بود که حکم صادره به امضای وزیر را پاره کند. ولیکن در مورد من موضوع چیز دیگری بود. امتناع من از گرفتن حکم مأموریت‌مرد محسوب می‌شد و ترمرد قابل تعقیب در دادگاه اداری و در نتیجه احياناً انفصال از خدمات دولتی بود که در زندگی من شاید تأثیر کلی داشت.

حکم پاره‌شده را به نام‌رسان پس دادم و از قبول آن عذر خواستم. از قیافه نام‌رسان حدس زدم که چقدر حیرت کرده است. شاید هم قدری از تعجبش ابراز تأثری نسبت به آینده من ناشی از این پیشامد بود. بی‌آنکه به من چیزی بگوید رفت، ولی يك ربع بعد از دفتر وزیر تلفن شد و آقای مصدقی رئیس دفتر وزیر دارایی مرا خواست. وقتی رفتم با تغییر پرسید: شما از دریافت حکم جناب وزیر امتناع می‌کنید؟ گفتم: بلی. گفت: چگونه جرئت چنین ترمردی را به خود می‌دهید؟ آیا هیچ از عواقب آن آگاهید؟ گفتم: من تابع نظر رئیس مستقیم خودم هستم، و چون او اجازه نمی‌دهد که حکم را دریافت کنم لذا نمی‌کنم. گفت: عجب! و حکم را هم خود شما پاره کرده‌اید؟ گفتم: نه.

سری ظاهراً به نشانه دلسوزی تکان داد و به لحن خودمانی‌تری گفت: این درست نیست، جانم، حکم را دوباره ماشین خواهند کرد و برای ابلاغ پیشت خواهند آورد. تو دیگر بچگی نکن و حکم را بگیر، وگرنه عواقب خوشی نخواهد داشت. گفتم: مادام که دکتر کاویانی اجازه ندهد من حکم را نخواهم گرفت. این بار با تغییر گفت: این حرف‌ها چه معنی دارد؟ شما نوکر دکتر کاویانی که نیستید، نوکر وزارت دارایی هستید. گفتم: من نوکر هیچ کس نیستم، من يك کارمند اداری‌ام. و بی‌آنکه دیگر حرفی بزنم از در بیرون آمدم.

از آنجا یکسر به اتاق آقای دکتر کاویانی رفتم و ماجرا را برای او شرح دادم. او همچنان خشمگین بود و گفت: یا باید حکم تو را لغو کنند، یا من و تو باهم از اینجا خواهیم رفت. یاران «جمعیت مبارز» که به دنبال این ماجرا همه در اتاق او جمع شده بودند به او توصیه کردند که با هژیر درنیفتد، از خر شیطان پایین بیاید و کس دیگری را به ریاست دفتر خود برگزیند، لیکن دکتر هر دو پایش را در یک کفش کرده بود و می گفت: چون وزیر دارایی بدون اطلاع و صلاحدید من حکم انتقال برای رئیس دفترم صادر کرده است یا باید حکم او را لغو کند و یا از من معذرت بخواهد.

صبح روز بعد، باز سر و کله همان نامه‌رسان پیدا شد و این بار به جای یک حکم دو حکم آورد: حکم مأموریت من به جیره‌بندی که تجدید شده بود و حکم انتصاب جناب دکتر کاویانی به مدیریت کل بازرسی وزارت دارایی. دکتر این بار حکم خودش را پاره کرد و به من اجازه داد که حکم خودم را رؤیت کنم. هر چه رفقا اصرار کردند که این لجاجت درست نیست و دکتر در پست بازرسی کل وزارت دارایی بهتر می‌تواند مفید و مثمر‌تر باشد و بهتر می‌تواند با دزدان و ناپاکان درافتد مؤثر نیفتاد. در همان لحظه کفش را برداشت، کلاهش را بر سر گذاشت، از همه ما خداحافظی کرد و رفت. فقط به من و به دیگر رفقا توصیه کرد که کماکان در جلسات «جمعیت مبارز» به طور مرتب شرکت کنیم. و من قبلاً گفتم که تنها به شخص دکتر ارادت داشتیم، ولی به «جمعیت مبارز» و به برنامه‌های فلسفه‌بافی آن علاقه‌ای نشان نمی‌دادم. تازه با انتقالم به سازمان جیره‌بندی هم معلوم نبود که اصلاً در تهران بمانم یا اگر هم در تهران می‌بودم فرصت و فراغتی برای رفتن به «جمعیت مبارز» پیدا می‌کردم.

دیگر رئیس دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی نبودم، بلکه مأموری بودم در سازمان جیره‌بندی که معلوم نبود چه سمتی خواهم داشت و چه وظیفه‌ای به من محول خواهد شد. به دیواری می‌مانستم که شمع نگهدار آن افتاده و خود فرو ریخته باشد. اسباب‌هایم را جمع کردم، رفتم به سازمان جیره‌بندی و خودم را معرفی کردم.

در روزهای اول که رؤسا سرگرم سازماندهی بودند ما کار زیادی نداشتیم، ولی همین که کمیسیون‌ها سازمان داده شد و بخش یا منطقه مورد عمل هر کمیسیونی تعیین گردید راه افتادیم. من به عنوان رئیس يك کمیسیون تعیین شده بودم. کمیسیون‌ها می‌بایست در منطقه عمل خود به هر خانواری به تعداد جمعیت آن خانوار، از زن و مرد و بچه و نوکر و کلفت و خلاصه به تعداد اعضای ساکن مداوم در آن خانه کوپن بدهند. بدین منظور قبلاً پرسشنامه‌هایی بین خانواده‌ها توزیع می‌کردیم تا هر خانواده تعداد نفرات خود را با نام کوچک و نام خانوادگی و شماره شناسنامه و سمت هر فردی در داخل خانواده در آن پرسشنامه‌ها قید کند، آنگاه کمیسیون در حین رسیدگی موظف بود نفرات مندرج در پرسشنامه را با شناسنامه‌هایشان تطبیق کند و به نامشان کوپن صادر نماید. مقرر بود که به نفر بدون شناسنامه و یا به شناسنامه بدون نفر کوپن داده نشود، چون حدس زده می‌شد که کسی خودش در يك جا کوپن بگیرد و شناسنامه‌اش در جایی دیگر، و این برخلاف عدالت بود. کوپن جیره‌بندی هر نفر برای جیره يك سال قند و شکر و چای و پارچه بود که قرار بود پارچه آن را بعداً از چیت‌های کارخانه چیت‌سازی شاهی بدهند، و در آن زمان فقط قند و شکر و چای می‌دادند. هر کوپن در بازار آزاد پانصد تومان خرید و فروش می‌شد و پانصد تومان آن زمان بی‌اغراق ارزش ده هزار تومان حالا را داشت. هر کمیسیون از يك رئیس و دو کارمند تشکیل می‌شد که يك افسر

و دو سر باز مسلح نیز برای حفظ انتظامات و جلوگیری از زورگویی بعضی عناصر شریر با آن همراهی می کردند. تشخیص صحت پرسشنامه‌ها، که چنانکه گفتم هر خانوار قبلاً برای افراد خود تنظیم می کرد و مطابقت آن با افراد و نیز بررسی شناسنامه‌ها از لحاظ صحت و انطباق با صاحبان آنها به عهده رئیس کمیسیون بود و صدور کوپن و ثبت آن در آمار روزانه و تحویل دادن به رئیس خانوار با آن دو کارمند بود، و آنان این وظایف را با نظارت رئیس کمیسیون انجام می دادند. افسر کمیسیون و سرbazان دخالتی در این امر نداشتند و فقط حافظ نظم بودند.

من در مرکز، در دو بخش مختلف، و در حومه تهران و شهرستان‌ها در دهات ورامین و طالقان و ساوه رئیس کمیسیون بودم و در آن نقاط کوپن توزیع کردم. دوران خدمت در جیره‌بندی يك سال، از نیمه‌های سال ۲۵ تا نیمه‌های سال ۲۶، طول کشید و از هر يك از آن محل‌ها که کوپن توزیع می کردم خاطرات بسیار شیرین و جالبی دارم که نقل آنها در اینجا علاوه بر لطفی که به داستان زندگی من می‌بخشد، مبحث دوران خدمت جیره‌بندی مرا نیز پر خواهد کرد.

در حوزه اول در تهران، که طرف‌های انتهای امیریه و چهارراه سلیمان‌خانی واقع بود، روزی ضمن سرکشی به خانه‌های مختلف به خانه یکی از دوستان صمیمی خود به نام آقای عبدالله شیرخانی وارد شدم که او خود نیز ریاست یکی از کمیسیون‌ها را در منطقه دیگری از شهر بر عهده داشت، چنانکه ممکن بود به خانه من هم کسی برود که با خودم رفیق باشد. مادر شیرخانی که پیرزن مقدسه‌ای بود و مرا خوب می‌شناخت از دیدنم بسیار اظهار شادمانی کرد، و من این ابراز لطف و محبت او را حمل بر این کردم که می‌داند دوست پسرش هستم. آنگاه ضمن اینکه به بررسی پرسشنامه و انطباق آن با شناسنامه‌ها و با افراد خانه مشغول بودم خانم منظور اصلی خود را از این مهربانی‌ها فاش کرد و به استناد اینکه

روضه‌خوانی دارد و به قند و شکر بیشتری نیازمند است از من کوپن اضافی خواست. معلوم بود که به هیچ‌عنوان نمی‌توانم با تقاضای او موافقت کنم، ولذا فقط کوپن اعضای خانواده را دادم. جای گله هم نبود، چون شیرخانی خودش هم مثل من عمل می‌کرد و می‌دانست که هیچ‌کدام به‌راستی برای هیچ‌کس، حتی برای رفیق صمیمی خودمان، تبعیض قایل نمی‌شویم. ولی مادر شیرخانی این حرف‌ها را نمی‌فهمید. او به‌حکم اینکه من دوست پسرش هستم و روضه‌خوانی هم دارد از من کوپن اضافی می‌خواست، و حتی برآشفته و مکدر گفت:

- چطور؟ یعنی شما کوپن حضرت امام حسین را نمی‌دهید؟
گفتم: نه، خانم‌جان، من نمی‌توانم به حضرت امام حسین کوپن بدهم. گفت: چرا، مگر مسلمان نیستید؟ گفتم: مسلمانم ولی مقررات اجازه نمی‌دهد که به امام حسین کوپن بدهم. پسر شما هم می‌داند که من سنی‌مذهب و یا به قول شما عمری هستم و لابد به شما هم گفته است. بنابراین شما نباید کوپن امام حسین را از یک عمری بخواهید؛ از پسرتان بخواهید که شیعه‌اثنی‌عشری است، هرچند گمان نمی‌کنم او هم بتواند برخلاف مقررات اقدامی بکند. خوب شد با این معاذیر از دست خانم خلاص شدم، ولی آن خدا بی‌امر ز با قیافه تلخی ما را از خانه‌اش روانه کرد و از آن پس نیز تا عمر داشت با من خوب نشد.



حال که صحبت از آقای عبدالله شیرخانی به میان آمد خوب است چند کلمه‌ای که خالی از لطف نیست درباره او بگویم: شیرخانی مردی شریف و پاکدامن ولی جاه‌طلب و لافزن بود. چندسال بعد، در زمانی که ذوالفقاری شهردار تهران شد شیرخانی را به معاونت خود برگزید. ما دوستان او برای تبریک مقام جدیدش به شهرداری رفتیم و به اتاق او اذن ورود یافتیم. در آنجا دیدیم که رفیقمان هنوز سوار کار نشده «گردو خاک

راه انداخته است». آقا داده بود به خط جلی بر لوحه بزرگی نوشته بودند: «به زودی تهران از لحاظ نظم و نظافت و تأمین نیازمندی‌های شهری نخستین شهر جهان خواهد شد»، و این لوحه را روی پیش‌بخاری جلو چشم مردم گذاشته بود تا همه بدانند با چه معاون شهرداری خاصی سروکار دارند. چند قطعه عکس بزرگ کرده نیز از خود به دیوارها زده بود که لحظاتی از خدمات شهرداری او را در پست‌های مختلف شهرداری در نقاط دیگر، به ویژه در کاشان، نشان می‌داد. در آن عکس‌ها شیرخانی بیل بردوش در جلو صفی از سپورها و عمله‌های شهرداری راه افتاده بود و لابد می‌رفت تا مثلاً نه‌های موجود را تمیز کند یا نه‌های جدیدی احداث نماید.

يك بار نیز مقاله‌ای در روزنامه نوشته و وعده داده بود که تا دوماه دیگر تهران را از وجود کثیف سگ‌های ولگرد پاک خواهد کرد و اگر نتوانست به این وعده خود وفا کند از پست معاونت شهرداری استعفا خواهد داد. دوماه گذشت و رفیق عزیز مشترکمان آقای مسعود حاتم - که قبلاً ذکر خیری از او رفت - مقاله‌ای در روزنامه نوشت که در آن این نکته ظریف به چشم می‌خورد: «آقای شیرخانی وعده داده بودند که ظرف مدت دوماه سگ ولگردی در تهران باقی نگذارند و اگر به وعده وفا نکردند از مقام خود استعفا بدهند. عجباً که اکنون بیش از دوماه از آن وعده می‌گذرد و در تهران هم سگ ولگرد در پشت شهرداری هست و هم شیرخانی بر مسند معاونت شهرداری باقی است.»

*

در حوزه دوم، در تهران که در طرف‌های میدان امین السلطان واقع بود، يك روز عصر که به ترتیب خانه به خانه کوپن می‌دادیم به يك کوچه کوتاه بن بست رسیدیم. ساعت نزدیک‌های پنج بعد از ظهر بود. ما معمولاً ساعت شش تعطیل می‌کردیم و آمار روزانه را در آخرین خانه‌ای که تا

ساعت شش کار کوپن دادنمان به افراد آن طول می کشید می بستیم. این کوچه بن بست، دو خانه در طرف راست، يك خانه در انتهای کوچه و سه خانه در طرف چپ داشت. حساب کردم که در این يك ساعت وقت باقیمانده فقط می توانیم به دو خانه طرف دست راست و به خانه ته کوچه کوپن بدهیم. به کارمندان اعلام کردم که آمار را در خانه انتهایی می بندیم و تعطیل می کنیم.

درست در آن لحظه که می خواستیم وارد خانه ته کوچه بشویم مردی که در جلو خانه آخر سمت چپ کوچه ایستاده بود و ما هنوز سه خانه درپیش داشتیم تا به خانه او برسیم یکی دو بار مرا به نام و نام خانوادگی صدا زد و گفت: خواهش می کنم اگر ممکن است آمارتان را در خانه من ببندید. با تعجب پرسیدم: شما اسم مرا از کجا می دانید. مگر مرا می شناسید؟ گفت: من نه، ولی خانم شما را می شناسد و خوب هم می شناسد. از تأکیدش بیشتر حیرت کردم و کنجکاوی شدم که بدانم خانم او کیست و مرا از کجا می شناسد، آن هم با تأکید اینکه خوب هم می شناسد. از شما چه پنهان، خودم هم نقطه ضعفی در برابر زن داشتم. دیدم اگر بخواهم با رعایت نوبت به خانه این مرد بروم تا فردا ساعت ده صبح به آنجا نخواهم رسید و من آن شب با خیال اینکه آن زن کیست و از کجا مرا می شناسد خوابم نخواهد برد. به کارمندان گفتم آمار را در خانه این مرد خواهیم بست و مهم نیست اگر این سه خانه را فردا صبح کوپن بدهیم.

برخلاف نوبت وارد خانه آن مرد شدیم. حیاط درازی بود که به دالان سرپوشیده ای منتهی می شد و سه اتاق ردیف رو به قبله با يك اتاق جنبی رو به مشرق مجموع بناهای این خانه يك طبقه را تشکیل می داد. ایوان سه پله از کف حیاط بلندتر بود. چند مرغی در صحن حیاط چینه برمی چیدند. صاحبخانه که جلو افتاده بود مرا به اتاق جنبی راهنمایی کرد.

من کنجکاو تحمل نداشتم و هنوز ننشسته پرسیدم: آخر نفرمودید که خانم شما از کجا مرا می‌شناسند. گفت: گویا لباس‌های شما را دایی او که در چهارراه معزالسلطان خیاطی دارد می‌دوخته، و او در مغازه خیاطی دایی خود با شما آشنا شده است.

ضربان قلبم تند شد و فهمیدم که به خانه زرین‌گیس یار دیرین خویش آمده‌ام. کارمندان و افسر همراه همه متوجه تغییر حال من شدند و تعجب کردند. من دم‌به‌دم به سمت در نگاه می‌کردم تا ببینم کی زرنگیس زیبای عزیز، با آن خرمن‌گیسوان زرین و آن چهره‌چون گل سرخ شکفته به درون می‌آید. ظاهراً به شناسنامه صاحبخانه و بچه‌ها و زنش ور می‌رفتم و در تنظیم پرسشنامه خانواده که صاحبخانه خود در پر کردن آن کوتاهی کرده بود به کارمندان کمک می‌نمودم، ولی خوب معلوم بود که حواسم پریشان است، رنگم پریده است و حالی دارم که چند لحظه پیش نداشتم. شناسنامه بچه‌ها و از آن خود صاحبخانه را با خودشان تطبیق کردیم و منتظر خانم بودیم که هویت او را نیز مسجل کنیم ولی از خانم خبری نبود، و شناسنامه‌اش نیز عکس نداشت که لااقل عکسش را ببینم و چشمم روشن شود. یکی دو بار ناشیانه از صاحبخانه پرسیدم که پس خانم کو؟ و او همی جواب می‌داد که الآن خدمت خواهد رسید.

آخر، لحظات انتظار که به نظر من بسیار طولانی آمد سپری شد و زنی با چادر نماز و سینی چای و شیرینی در دست به درون آمد. این زن همان زرنگیس بود. از دیدنش سخت یکه خوردم و هیچ باورم نشد که این همان لعبت طنز شش‌هفت سال پیش است. من آخرین بار زرنگیس را در سال ۱۳۱۹ در اوج زیبایی و طنازی دیده بودم، لیکن در این شش‌هفت سال فاصله، دست تاراجگر زمان چنان بر بساط حسن آن زن به‌راستی زیبا پشت پا زده و چنان کاخ باشکوه جمال او را ویران کرده بود که هیچ باورم نمی‌شد این همان زرنگیس شوخ و رعناى من است. دیگر از آن

خرمن گیسوان زرین که تا کمر می آمد و بر سرین گرد و برجسته اش موج می زد اثری برجای نمانده بود. آن رنگ سرخ و سفید چهره شادابش زایل شده و جای خود را به زردی داده بود. آن دو نرگس خمارش از حالت افتاده و زیر آنها چینی خفیف یا سایه ای از چین افتاده بود. بر لبان بی حالتش که روزی از لاقیدی و بی غمی از خنده نمی افتاد گردی از غم، حاکی از مشغله های فراوان ذهنی، به صورت چین یا اخم نشسته بود. به خرابه های تخت جمشید بعد از آن شکوه و جلال کاخ آپادانا می مانست. در صورت رنج دیده اش هر چه به دنبال آن زیبایی ها و آن آب و رنگ ها بیشتر گشتم کمتر یافتم. به یاد يك شعر کردی یا لری افتادم که اغلب به آواز شنیده بودم و اصل شعر را به خاطر نداشتم و ندارم ولی معنی آن این بود که: «خورشید رفت و زردش ماند، کاروان رفت و گردش ماند، یارم رفت و دردش ماند.» او اصلاً شباهتی به زرنگیس زیبای من نداشت و هیچ يك از خطوط چهره اش یادآور آن چهره دلفریبی نبود که روزی آتش به خرمن صبر و قرار هر بیننده دلداری می زد. با این حال خود او بود که با من سخن می گفت و خود او بود که حال «دایی» خیاطش را از من می پرسید. سرخورده تر از گمشده ای بودم که در بیابانی برهوت پس از ساعت ها راه پیمایی به هوای چشمه آب زلال به سرابی رسیده باشد. تا آخرین لحظه که در آنجا بودیم نفهمیدم چگونه پرسشنامه را پر کردیم، چگونه کوپن ها را نوشتیم و دادیم و آمار روزانه را بستیم.

از آن خانه که بیرون آمدیم کارمندان و افسر همراهم با تعجب پرسیدند که این چه حالی بود من در درون خانه داشتم. من در جواب سکوت کردم، و پس از اصرارشان گفتم چیز مهمی نبود، از خستگی قدری حالم دیگرگون شد، ولی دانه اشکی که از گوشه دو چشمم بر گونه هایم می دوید ظاهراً راز مرا بر آنها فاش کرده بود.

*

جیره‌بندی حومه تهران بعد از اتمام کار خود شهر شروع شد و من به ریاست یکی از کمیسیون‌های ورامین منصوب شدم. باغ خاص یکی از دهات معظم ورامین و یکی از قرای ملکی تیمسار سپهد احمدی بود که در حوزه مأموریت من قرار داشت. وقتی وارد آن‌ده شدم از دیدن وضع رقت‌انگیز و فلاکت‌بار مردم آن دلم به‌درد آمد. من به‌عمرم مردمی چنان فقیر و ستم‌دیده و رنجور و بی‌خانمان ندیده بودم و به‌راستی تا کسی این‌گونه جاها را نبیند معنای استثمار برایش مفهوم و ملموس نیست. نکبت استثمار با تمام زشتی آن در همه ارکان زندگی ایشان آشکار بود، و اگر بگویم که زندگی خودشان چندان تفاوتی با زندگی سگ‌هایشان نداشت اغراق نگفته‌ام، با این تفاوت که لااقل سگ‌ها از آزادی بیشتری برخوردار بودند.

در باغ خاص به خانه پیرزنی شوهرمرده رفتیم که شش دختر رشید دم‌بخت از بیست تا سی ساله داشت و هنوز هیچ کدام به شوهر نرفته بودند. همه کثیف و زشت‌نما و ژنده‌پوش بودند و فقر و نکبت از سر و رویشان می‌بارید. خانه‌شان خانه نبود، لانه سگ بود، گودال وسیعی بود که در زمین به شکل غار کنده بودند، و به‌جای پنجره دو سه روزنه در دو طرف و در سقف تقریباً همکف با کوچه داشت که از آنجاها نور به‌داخل می‌تابید. به‌راستی که به لانه سگ بیش از خانه شباهت داشت. همه پشت سرهم به‌ردیف و به‌زحمت وارد آن غار شدیم. سکویی و رفی برای آن گودال درست کرده بودند که روی سکو می‌نشستند و تنها چراغ نفتی شیشه‌ترکیده و چندتکه ظرف مسی زنگزده، یعنی تمامی مایملک و به اصطلاح اثاث خانه خود را روی آن رف می‌گذاشتند. در گوشه‌ای از غار توده‌ای از جل و پلاس پاره و کثیف دیده می‌شد که ظاهراً رختخواب‌هایشان بود.

هر هفت نفر - پیرزن و شش دخترش - حاضر بودند. پرسشنامه‌شان را

تنظیم نکرده بودند، چون هیچ کدام سواد خواندن و نوشتن نداشتند، و من شناسنامه‌هایشان را خواستم تا خودمان پرسشنامه را برایشان پر کنیم. پیرزن از ته رف يك جعبه خالی زنگزده، مخصوص شیرخشك، بیرون آورد، در آن را برداشت و محتوای جعبه را که مشتی ریزه کاغذ کهنه و زردشده بود در جلو من روی زمین ریخت.

گفتم: این چیست، خانم؟ گفت: شناسنامه‌های ما. گفتم: چرا به این صورت درآمده‌اند؟ اینها که قابل تشخیص نیستند. گفت: موش‌ها جویده‌اند. به زودی خود ما را هم خواهند جوید.

روی آن ریزه کاغذها که نمی شد مهر جیره‌بندی زد. شاید اگر رئیس کمیسیون دیگری غیر از من آنجا بود به این تکه کاغذهای موش جویده که هیچ ممکن نبود سرهمشان کرد و از آنها شناسنامه خوانا و قابل تشخیصی درآورد کوپن نمی داد. مقررات هم تجویز نمی کرد که به چنین کسانی فاقد شناسنامه کوپن داده شود، همچنان که به شناسنامه‌های سالم بدون صاحب نیز نمی شد کوپن داد.

به کارمند متصدی صدور کوپن دستور دادم که هفت کوپن بنویسد. من منی کرد که: ای آقا، اینها که شناسنامه ندارند. مهر تحویل کوپن را به چه می زنید؟ گفتم: فضولی موقوف! در اینجاسئول نقض مقررات منم، نه تو. مهر را به کف دستشان، به روی پیشانیشان، به صورتشان می زنیم. مقررات کور است و نمی بیند که این هفت فرد بدبخت فقیر در زاغه‌ای بدتر از لانه سگ گذرانی بدتر از مرگ دارند و حتی وسیله حفظ و حراست از شناسنامه خود را نیز ندارند تا چه رسد به حفظ خودشان. ما که به کاغذ کوپن نمی دهیم، به آدم می دهیم، و شناسنامه چیزی بجز وسیله اثبات هویت آدم نیست. وجود رقت بار آنان گویاتر از هر شناسنامه‌ای به من می گوید که همه‌شان حی و حاضرند و بسیار هم فقیر و درمانده‌اند، و همین هفت کوپن مرهمی است بر زخم زندگی ایشان و مسکنی است برای درد

بینوایی شان. کوپنها را که به پیرزن دادم بیست تومان هم از جیب خودم در دست او گذاشتم. با کمال تعجب دیدم که از این حرکت من مکدر شد، پولم را پس داد و گفت: ای آقا، درست است که ما فقیریم ولی گدا نیستیم. و من و کدخدای ده که راهنمای ما بود بسیار کوشیدیم تا قانعش کردیم که پول را، بی آنکه به هیچ حسابی بگذارد، بپذیرد.

۱۳

در اوایل تابستان سال ۱۳۲۶ بود که سازمان جیره بندی ما را مأمور توزیع کوپن در طالقان کرد. برای تمام منطقه طالقان مرکب از هشتاد پارچه آبادی شش کمیسیون تعیین شده بود که هر کدام چندین آبادی را ابواب جمع داشت. شهرک مرکز طالقان با دوازده آبادی دیگر جزو حوزه کمیسیون شماره ۳ بود که ریاست آن را من بر عهده داشتم. برای رفتن به طالقان، ما اعضای هر شش کمیسیون را با اتوبوس تا آبیگ در نیمه راه تهران - قزوین، و از آنجا تا آبادی دیگری که متأسفانه اسم آن را فراموش کرده ام و بر نیمه راه آبیگ به طالقان واقع است بردند. از آنجا به بعد راه اتومبیل رو نبود و می بایست با مال یا پیاده برویم. وقتی به دهی که نام آن را فراموش کرده ام رسیدیم شب بود و تاریک و چیزی از ده پیدا نبود. صبح با نغمه بلبلان مست از خواب بیدار شدیم. به راستی که من به عمر خود جایی به آن خوش آب و هوایی و زیبایی و خرمی و سرسبزی کمتر دیده بودم. ده در باغ های خرم و پرمیوه محصور بود و روی تپه ها همه جا سبزه بود و درخت. از آنجا تا مرکز طالقان یک روز راه بود که بایستی با مال رفت. سازمان جیره بندی شش قاطر برای شش رئیس کمیسیون کرایه کرده بود. صبح اول وقت، هر شش قاطر را دم قهوه خانه محل اتراقمان حاضر کرده بودند تا پس از صرف صبحانه سوار شویم و راه بیفتیم. کارمندان کمیسیون

و افسر و سربازان محافظ کمیسیون همه پیاده می آمدند.

من همین که خواستم سوار قاطر خود بشوم، انگار قاطر بدجنس از من خوشش نیامد، بنای بدقلقی و چموشی را گذاشت و مرا ناراحت کرد. معلوم بود کره نوجوانی است و هنوز چنان که باید برای سواری رامش نکرده اند. به من الهام شد که اداره کردن چنین قاطر چموشی کار آسانی نیست و این قاطر کار به دست سوار خود خواهد داد. خواستم رندی کنم و قاطرم را با قاطر یکی دیگر از رؤسا عوض کنم، ولی هیچ کدام قبول نکردند. نزدیک بود در محذور کرد بودن و شرم از ترسو حساب شدن بیفتم و سوار شوم، ولی عقلم بر احساسم چربید و به راهنمای کاروان گفتم که من قاطر نمی خواهم و پیاده می آیم. بنای تعارف را گذاشت که مگر رئیس کمیسیون ممکن است پیاده بیاید. گفتم: آری ممکن است، و من در پیاده روی لذتی حس می کنم که در سواری این قاطر حس نخواهم کرد. رفقا طعنه زدند و گفتند: یا للعجب! کرد و ترس از سواری! آن هم از سواری قاطر! گفتم: چه کنم، کرد هستم ولی سوارکار که نیستم، این است که می ترسم. مگر کرد نباید بترسد؟ افسر کمیسیون من نیز با اینکه پیاده بود یا ترسید و یا نخواست سوار قاطر من بشود، و منتی هم بر سر من گذاشت، با این عبارت که: من نیز برای همراهی با شما پیاده خواهم آمد.

جوانی از کارمندان کمیسیون شماره ۲، عقدایی نام، که ظاهری پهلوان نما داشت اجازه خواست که حال که من سوار قاطرم نمی شوم او سوار آن بشود. گفتم: باکی نیست، جوان، اگر مثل من نمی ترسی بفرما، این تو و آن قاطر چموش لگدزن. عقدایی سوار شد و کاروان راه افتاد. جوان رشید در بین راه چندبار تعارف کرد که قاطر مرا به من پس بدهد ولی من نپذیرفتم و به شوخی گفتم رسم کردها این نیست که وقتی چیزی را بخشیدند پشیمان بشوند و آن را پس بگیرند.

عبور ما از دامنه يك کوه بسیار سبز و خرم بود و مناظر بین راه

گویی از زیبایی و جاننداری خود با ما حرف می‌زدند. در وسط راه به جایی رسیدیم که بادامستان بود و چشمهٔ باریکی داشت با آب سرد و زلال و امام‌زاده‌ای هم در آنجا بود. چند نفری قصد زیارت کردند و ما همه ناچار به توقف شدیم.

باز راه افتادیم. نزدیک‌های ظهر به فلات بلندی رسیدیم که رشته‌کوه باریکی افق آن را محدود می‌کرد. کف فلات را تخته‌سنگ‌های چنان پهنی پوشانده بود که انگار آنها را با قالب ریخته و با دست کار گذاشته بودند. طالقان در پشت آن رشته‌کوه باریک بود.

در لحظه‌ای که هیچ‌کس فکرش را نمی‌کرد و همه از سوار و پیاده آرام و خوش و خندان به راه خود می‌رفتیم یکدفعه همه‌های در میان سواران افتاد و قاطرها بی‌تابی نشان دادند. قاطر عقدایی بی‌هیچ مقدمه‌ای افسار گسیخته به جست‌وخیز درآمده بود و لگدپرانی می‌کرد، گویی تاب تحمل سوار شجاع خود را نیاورده بود و اینک می‌خواست سبکبار شود. آخر هم سوار را به‌هوا پراند و او را از پشت محکم به‌روی تخته‌سنگ‌ها کوبید. سپس مانند اینکه راحت شده باشد اندکی آن سوتر از قربانی خود بی‌حرکت ایستاد و پشیمان از عملی که کرده بود سر به‌زیر انداخت. همه دویدند و عقدایی را از زمین بلند کردند. ناله‌های خفیفی از مصدوم بلند بود، ولی او پشت سرهم به اطرافیان‌ش دل‌داری می‌داد که: «چیزیم نیست، نترسید، چیزیم نیست!» خواستند دوباره سوار قاطرش کنند، لیکن او دیگر قادر به نگهداری خود بر پشت قاطر نبود. گفتند پیاده راه بیاید، ولی قدرت پیاده‌روی نیز از او سلب شده بود. به‌ناچار وی را روی همان قاطر طناب‌پیچ کردند تا در شهرک مرکز طالقان فکری به‌حالش بکنند. هرچه جلوتر می‌رفتیم صدای نالهٔ عقدایی بلندتر می‌شد. در لحظات اول که جای ضربه‌ها هنوز گرم بود درد شدید احساس نمی‌شد، ولی هرچه زمان می‌گذشت بهتر معلوم می‌شد که قاطر چموش چه دسته‌گلی به‌آب داده

است. همه به من رو آوردند که تو از کجا می دانستی این قاطر با سوار خود چنین می کند. گفتم از همان بدقلقی اولش فهمیدم و شرط عقل ندانستم که بر آن سوار شوم.

از آن رشته کوه باریک که سرازیر شدیم ساعت يك بعد از ظهر بود. در آن سوی دامنه چشمه بزرگ تری بود با آبی به صافی و زلالی اشک چشم و به گوارایی آب حیات. محیطی بسیار سبز و خرم بود و درختان بید بر علف های کنار چشمه سایه انداخته بودند. نسیم خنکی می وزید که به راستی لذت بخش بود. تصمیم گرفتیم همان جا اتراق بکنیم و ناهار بخوریم. ناهار ما را از محلی که صبح راه افتاده بودیم با خود آورده بودند. لذت آن ناهار لذیذ در چنان جای باصفا با ناله های دم به دم افزون تر عقدایی منغص شد، هر چند هنوز قابل تحمل بود و می شد دندان روی جگر گذاشت و گوش کرد.

پس از صرف ناهار و چای باز به راه افتادیم و آه و ناله عقدایی همچنان بدرقه راه ما بود. نزدیک های غروب به کنار رودخانه شاهرود رسیدیم. رودخانه پلی داشت که شکسته بود و گفتند طغیان آب در بهار گذشته، که گویا سال ها بود نظیر آن پیش نیامده بود، آن را با خود برده است. در آن دم نیز با اینکه تابستان بود آب رودخانه زیاد بود و ناچار می بایست با قاطر از آب بگذریم. هر پیاده ای بر ترك قاطر سواری سوار می شد و به آن طرف رودخانه می رفت. خود راهنما قاطری را گرفت و با دوسه بار رفت و آمد بقیه را از آب گذرانید. در آن موقع که من بر ترك او سوار بودم قاطر در وسط رودخانه مکثی کرد و به هوس آب خوردن افتاد. پس از آب خوردن نیز مدتی همچنان بی حرکت ماند و خیال جنبیدن نداشت. انگار خوشش آمده بود که در وسط رودخانه صفا کند.

شهرک قصبه بزرگی بود و کار جیره بندی ما در آنجا چهار روز به طول انجامید. يك روز به خانه مردی درآمدم که پرسشنامه بامزه ای پر

کرده بود. اسم پدر خانواده قندعلی بود و اسم پسرکش شکرعلی و اسم زنش سماور. در این موقع زنش برای ما چای آورد. به شوخی به مرد گفتم: در اینجا فقط چای کم داشتیم که بحمدالله آن هم رسید. خندهٔ احمقانه‌ای کرد که نشان می‌داد معنی لطیفهٔ مرا نفهمیده است و بیخود می‌خندد.

به خانهٔ مرد دیگری رفتیم که هفت فرزند داشت: سه دختر و چهار پسر، و همه هم از یک زن. از او اسم بچه‌هایش را پرسیدم، فقط اسم دو فرزند بزرگترش را می‌دانست. گفتم: تو چه پدری هستی که اسم بچه‌هایت را نمی‌دانی؟ نکند اینها بچه‌های تو نیستند و می‌خواهی سر مأمور کوپن کلاه بگذاری. ما به این آسانی هم فریب نمی‌خوریم و مو را از ماست می‌کشیم. سرخ شد و گفت: ای آقا، ما فقیر بیچاره‌ها کار خودمان را خودمان می‌کنیم! من فقط به این می‌رسم که پس بیندازم. صبح اول صبح که من پی‌آوارگی و بدبختی خود می‌روم این توله‌سگ‌ها خواب‌اند و من نمی‌بینمشان، شب هم که دیروقت به خانه برمی‌گردم باز اینها خواب‌اند. بنابراین تعجب نکنید از اینکه من اسمشان را نمی‌دانم، و حتی اگر قیافه‌شان را هم نشناسم جای تعجب نیست. باز جای شکرش باقی است که اسم خودم یادم نرفته است. خندیدم و کوپن‌هایش را دادم.

به خانهٔ مرد دیگری درآمدیم که کبوترش را نیز در پرسشنامه نوشته بود. به او گفتم: آقای عزیز، ببخشید، ما به حیوانات کوپن نمی‌دهیم. کبوتر دانه می‌خواهد و تهیهٔ دانه هم بدون کوپن میسر است. گفت: اختیار دارید! ما اینجا حیوان نداریم و در پرسشنامهٔ من همه آدم هستند. کبوتر دختر من است و کوپن هم می‌خواهد. اشتباه نفرمایید!

تازه فهمیدم که این مرد چقدر باذوق است و چه اسم زیبایی برای دخترش برگزیده است. در دل آرزو کردم که کبوترخانم هم به زیبایی اسمش باشد. گفتم: پس چرا دختر شما حاضر نیست که خودش کوپنش

را بگیرد؟ ما باید همه افراد کوپن بگیر را ببینیم و هویتشان را با شناسنامه تطبیق کنیم. گفت: دستش در خمیر بند است و دارد نان می‌پزد، والا خدمت می‌رسید. گفتم: باشد. اگر او نمی‌تواند به خدمت ما برسد ما حاضریم به خدمت او برسیم.

در کوتاهی به ما نشان داد که ما همه مجبور شدیم با سر خمیده و پشت دوتا از آن بگذریم و به درون دخمه تاریکی برویم، دخمه‌ای تنگ و تاریک که فقط از روزنه کوچکی از بالای بام نور می‌گرفت. دختری در پای تنور نشسته بود که تا ما را دید تمام‌قد برخاست. این همان کبوتر بود که دانه نمی‌خورد و قند و شکر می‌خواست. کبوتری بود بسیار زیباتر از خود کبوتر. کثیف بود و ژنده‌پوش، ولی به خوبی نشان می‌داد که اگر حمامی برود و لباس آراسته‌ای به تن کند سوفیا لورن باید کلفتش باشد. در حسن و ملاحظت و رعنائی اعجوبه‌ای بود. ستاره‌ای بود که در شب تار آن اتاق می‌درخشید. این را هم بگویم که طالقان اصلاً دیار زیبارویان است و به قول خواجه بزرگوار شیراز معدن لب لعل است و کان حسن، و من به راستی چهره زشت در آنجا بسیار کم دیدم. خداوند در خلقت زنان طالقانی لطف خاصی به خرج داده و به اصطلاح خاصه خرجی کرده است. هر چه زنانش زیباروی و مهربان‌اند، در عوض، مردانش عبوس و فتنه‌جو هستند و من در آن یک‌ماه که در طالقان بود چنین فهمیدم.

در روز سوم اقامت‌مان در شهرک وارد خانه‌ای شدیم که از همان دم در بوی ماتم می‌داد، و قیافه مرد و زن هر دو گرفته و عبوس بود. پرسشنامه را که جلوم گذاشتند دیدم افراد خانه مجموعاً مرکب است از مردی و زنی و دختر بچه‌ای به سن یک‌ماه. پرسیدم: بچه کجاست؟ مرد جوابی نداد و زن شیون سر داد. تعجب کردم و گفتم: این چه حالی است؟ باز سکوت بود. آخر کدخدا به جای ایشان جواب داد که دخترکشان از همان لحظه تولد بیمار بود و همین عصر دیروز تمام کرد. گریه زن و تأسف مرد گرچه

تاحدی برای بچه‌شان است ولی قسمتی هم برای این است که اگر شما دیروز پیش از ظهر به خانه‌شان آمده بودید این خانواده سه کوپن می‌گرفت ولی حالا دوتا می‌گیرد.

دلم سوخت و گفتم: باکی نیست. نحوست مرگ بچه‌تان را به پای مأمور کوپن نگذارید. درست است که بچه‌تان مرده ولی کوپنش هنوز زنده است و من فرض می‌کنم که دیروز به اینجا آمده‌ام. ما کوپن بچه را به اعتبار زنده بودنش در چهارده ساعت پیش می‌دهیم ولی شناسنامه‌اش را به استناد زنده نبودنش در حال حاضر باطل می‌کنیم.

اخم زن و مرد به طرز محسوسی باز شد و من پی بردم که کدخدا تا چه حد راست می‌گفت. باز کارمند فضول من نقی زد که بچه مرده... حرفش را بریدم و گفتم: تو کار خودت را بکن. مسئول این مسایل منم نه تو. طالقان تنها سرزمین زنان زیباروی نیست، بلکه مناظر زیبا و دلفریب نیز بسیار دارد که تماشای آنها بیننده را غرق در بهجت و سرور می‌کند. این يك ماه کار کوپن دادن در آنجا توأم با گردش بسیار جالبی نیز بود و ما فاصله بین دهات قلمرو خود را همیشه پیاده طی می‌کردیم. این چند کلمه را نیز درباره عقدایی بیچاره بگویم که چون از شهرک به بعد آن پنج کمیسیون دیگر پی کار خود به حوزه‌های مربوطه‌شان رفتند، ما دیگر از هم خبری نداشتیم و نمی‌دانستیم چه بر سر آن بدبخت کمرشکسته آمده است. در پایان مأموریت، بنا به خبری که سربازان کمیسیون من کسب کرده و به افسرشان گفته بودند شکسته‌بند طالقانی هم نتوانسته بود استخوان‌های شکسته عقدایی را جا بیندازد و آخر پس از چهار روز آه و ناله در طالقان او را بار قاطر کرده به آبیگ رسانده بودند و از آنجا با اتومبیل به تهران، و دیگر نفهمیدیم که بر سر آن بیچاره چه آمد. افسر جزو کمیسیون من همیشه به من می‌گفت: «شما امام‌زاده‌اید و می‌دانستید که سوار بر آن قاطر شدن چه عاقبتی دارد.» و راست می‌گفت بی‌آنکه خودش

بداند که پدر من امام جمعه بود ولذا طبعاً من امام زاده‌ام.

*

از طالقان که برگشتیم ما را مأمور جیره‌بندی در ساوه کردند. من و مرحوم حسین شفیعیان دوتن از رؤسای چهارگانه مأمور ساوه بودیم که بخشی از دهات حومه را بین دو حوزه ما تقسیم کرده بودند. لیکن ما چون به حومه ساوه با انباری از قند و شکر رفته بودیم و پس از توزیع کوبین، بلافاصله قند و شکر و چای آن را نیز از همان انبار خودمان می دادیم، دیگر ده به ده گشتن برای ما مقدور نبود. این بود که به ناچار در دو یا سه ده که انتقال انبار قند و شکرمان به آنجا امکان داشت می ماندیم، سپس به دهات نزدیک به محل اتراق خود اعلام می کردیم که رؤسای خانوارهای هر ده در روز معینی با پرسشنامه‌های پرکرده‌ای که قبلاً بین ایشان توزیع کرده بودیم به مرکز کمیسیون که خودمان با انبار قند و شکرمان در آنجا بودیم بیایند و کوبین‌های خانواده خود را با قند و شکر و چای حاضر بگیرند. کدخدای هر ده ضامن و مسئول صحت پرسشنامه‌ها بود و از او نیز در ذیل پرسشنامه امضا می گرفتیم.

از آنجا که من و شفیعیان قند و چای مصرفی خود را از بازار قصبه می خریدیم بارها شنیدیم که مردم درباره ما گفته‌اند: «این مأموران جیره‌بندی جدید چه آدم‌های مردردندی هستند! اینها می خواهند با این کار خود ایز به گربه گم کنند و به اصطلاح بگویند ما درستکاریم، ولی ما گول نمی خوریم و می دانیم که مأمور درستکار در این صفحات در حکم کیمیاست.» ما این حرف‌ها را می شنیدیم ولی اهمیت نمی دادیم تا دیدیم که در پایان مأموریتمان چندان از ایشان رفع سوء تفاهم شده بود که تلگراف‌ها به مرکز زدند و از ما قدردانی‌ها کردند.

در جمشیدآباد، روزی که در زیر چادر نشسته و منتظر آمدن رعایای روستاهایی بودم که برای گرفتن کوبین اعلام کرده بودیم، در رأس کاروان

دهاتیان مردی را دیدم که يك دستمال بزرگ شطرنجی پر از شناسنامه در دست داشت، تفنگی به شانه حمایل کرده بود، بی اجازه به درون آمد و پس از يك سلام زورکی در کنارم نشست. پرسیدم: جناب عالی؟ با تغییر گفت: چطور! شما مرا نمی شناسید؟ من حسین خان مالك استیجك هستم. از قضا من شنیده بودم که استیجك دهی است در میان کوه های صعب العبور و کمتر کسی ممکن است گذارش به آنجا بیفتد. به همین جهت در آن منطقه مثلی به ترکی ساری بود که می گفتند: «فضول فضول اولماسا کیم بیلر داغ آراسندا استیجك وار؟» (اگر آدمهای فضول نباشند که می داند که در پشت کوهها استیجکی هم هست؟) گفتم: این دستمال یا بقچه چیست که در دست دارید؟ گفت: شناسنامه های رعایای من. پرسیدم: چرا شناسنامه های رعایا در دست شماست؟ گفت: خوب، معلوم است، برای اینکه من ارباب آنها هستم و همه چیز آنها در دست من است. گفتم: اولاً «آنها» نیست و «ایشان» است. رعایای شما آدم اند، چیز که نیستند. (هر چند می دانم که معنی این حرف مرا نفهمید.) ثانیاً اینجا جای این حرفها نیست. شناسنامه های هر خانواده ای باید در دست رئیس یا پدر خانواده باشد و کدخدا صحت آن را گواهی کند، و آن رئیس یا پدر خانواده شخصاً قند و شکر و چای خانواده اش را از ما تحویل بگیرد. من شما را به رسمیت نمی شناسم و کوپن ایشان را به دست شما نمی دهم.

چون دیدم حالت اعتراض به خود گرفته است و می خواهد شاخ و شانه بکشد به افسر اشاره کردم که دستمال شناسنامه ها را از دستش بگیرد، و او چنین کرد. آنگاه رؤسای خانواده ها را خواستم و به کمک خودشان و کدخدا شناسنامه هایشان را از هم تفکیک کردم و مال هر خانواده ای را به دست رئیس خانواده دادم. مردی از ریش سفیدان آن منطقه به من گفت که این ارباب استیجك از آن مردان ظالم و بی رحم منطقه

است و هنوز از جمشیدآباد بیرون نرفته قند و شکر و چای رعیت‌ها را از دستشان خواهد گرفت. گفتم افسوس که وظیفه من با دادن قند و شکر و چای مقرر به دست صاحب حق به پایان می‌رسد و دیگر از آن پس کاری از دست من بر نمی‌آید. باید خودشان به حق خود آشنا باشند و نگذارند کسی حقشان را بخورد.

در این اثنا رعیتی که يك ساعت پیش کوپن قند و شکرش را گرفته و در پای پرسشنامه به جای امضا انگشت زده بود به چادر نزدیک شد و هاج و واج به من نگاه می‌کرد. از قیافه‌اش یادم آمد که کوپنش را داده‌ام. گفتم: کوپن تو را که دادم، دیگر چه می‌خواهی؟ برو قند و شکر را هم با آن کوپن از انبار بگیر، دیگر! گفت: گرفته‌ام. گفتم: خوب، پس دیگر معطل چه هستی؟ انگشت جوهری خود را که پای پرسشنامه زده بود نشانم داد و گفت: این را چه کار کنم؟ گفتم: چه را؟ گفت: این جوهر را که به انگشتم مالیده‌ای؟ دلم بر نادانی و بی‌خبری او سوخت و فهمیدم که چنین کس قادر نیست حسین‌خان استیجکی و زالوهای دیگری از آن قبیل را از خوردن حق خویش مانع شود. گفتم: هر وقت قند و شکری را که تحویل گرفته‌ای خودت با زن و بچه‌ات خوردی می‌توانی جوهر انگشتت را پاک کنی. گفت: چشم! و رفت.

و امیدوارم که جوهر انگشتش را طبق همین دستور پاک کرده باشد! مثل اینکه خاطرات دوران جیره‌بندی به درازا کشید، ولی بگذارید آخرین خاطره بسیار شیرین این دوره را نیز نقل کنم و آنگاه به ماجرای خویش بازگردم: مرکز سوم و آخر من دهی بود به نام بالقلو (یا بالغلو) که دهی پردارودرخت و خوش‌منظره بود در پای کوهی نه‌چندان بلند. در قسمت بالای ده و تقریباً بیرون از آبادی، استخر یا برکه طبیعی نسبتاً بزرگی بود پر از ماهی‌های درشت کولی و قزل‌آلا که آب آن از زیر کوه می‌جوشید و سرریز آن به درون بیشه و به میان مزارع می‌رفت. آبی بود به

روشنی و زلالی اشك چشم و به سنگینی جیوه که معلوم بود ماهی‌ها در آن به تانی جا به جا می‌شوند، و نخستین احساسی که از دیدن آن به آدم دست می‌داد این بود که ممکن است جیوه داشته باشد.

آقای احمدی کدخدای ده که از حرف زدنش معلوم بود سواد قدیمه دارد و چیزی سرش می‌شود به استقبال ما آمده بود و داشت جاهای به اصطلاح دیدنی ده را به ما نشان می‌داد. درباره خواص آن آب و راجع به معجزات امام‌زاده‌ای که بر بالای کوه مشرف به استخر بود سخن می‌گفت، و چندتن از ریش سفیدان ده و چندتن دهقانی که همراهش بودند گفته‌های او را با آب و تاب تأیید می‌کردند. مناظر بیشه و مزرعه‌های زیر آن و کوچه‌های باریک ولی سبز و باصفای ده بی‌شك جالب بود، ولی آنچه بیش از همه نظر آدم‌های خسته و از راه‌رسیده‌ای چون من و اعضای کمیسیون را جلب کرده بود وفور ماهی‌های گوناگون در آب برکه و وسوسه‌ای بود که برای کباب کردن و خوردنشان در ما برانگیخته می‌شد. نمی‌دانم چه شد که باز بی‌احتیاطی کردم و بی‌اختیار از دهانم در رفت که: «چه کیفی خواهد داشت آدم از این ماهی‌ها کباب کند!» انگار کفر بزرگی از دهان بی‌بند و بارم جاری شده بود، چون دیدم که کدخدا احمدی سخت ناراحت شد و استغفرالله‌گویان توجه مرا به سنگی بر نوک کوه مشرف به استخر جلب کرد و گفت: ای آقا، استغفار کنید و دیگر از این کفرها نگویند! آن سنگ را در آن بالا می‌بینید؟ به بالا نگاه کردم. سنگ معمولی برجسته‌ای دیدم که می‌شد گفت به چیزی شبیه است ولی تشخیص آن به وضوح مشکل بود. گفت: دیدید؟ گفتم: بلی، چطور مگر؟ گفت: نمی‌بینید که به شکل گربه است؟ گفتم: من چندان شباهتی بین این سنگ و گربه نمی‌بینم. گفت: اختیار دارید! آن سرش (با اشاره انگشت به خیال خودش نشان می‌داد)، آن دو گوشش، آن پشت قوز کرده‌اش، آن هم‌دُمش. گفتم: خوب، منظور؟ گفت: این گربه‌ای بوده از همین ده که روزی آمده

و یکی از ماهی‌های همین استخر را گرفته و برده آن بالا که بخورد، ولی چون این ماهی‌ها به امام‌زاده تعلق دارند به قدرت خدا و به معجزه امام‌زاده تبدیل به سنگ شده است.

من هر چه نگاه کردم ماهی‌ای به دهان یا در چنگال گربه ندیدم و اصلاً چیزی در آن بالا نبود که لااقل اندکی هم شده به گربه شبیه باشد. پرسیدم: آقای کدخدا، آن ماهی بیچاره هم که گربه گرفته بود سنگ شده است؟ نگاهی رندانه به من کرد و گفت: نه، آقا. گربه ماهی را خورده بود که سنگ شد.

شب هنگام، عده‌ای از ریش‌سفیدان و اهل ده دسته‌دسته به دیدن ما می‌آمدند، چای می‌خوردند و پس از قدری صحبت می‌رفتند، و این مزاحمت تا پاسی از شب ادامه داشت.

نزدیک‌های ساعت ۹ که ما به‌راستی خسته و گرسنه بودیم و خوابمان می‌آمد مجلس خالی از اغیار شد. خواهش کردیم در کوچه را ببندند تا دیگر کسی مخل‌آسایش ما نشود. میزبان اجازه خواست که شام بیاورد. ما از خدا خواسته تشکر کردیم و اجازه دادیم. مدتی طول کشید تا کدخدا با سینی بزرگ مجمه‌مانندی محتوی چیزهای خوب برگشت: کباب ماهی قزل‌آلا و چندتایی هم سرخ کرده، غیر از پلو و خورشی که معمول هر مهمانی است. ماتم برده بود و هیچ باورم نمی‌شد این همان احمدی کدخدای بالقلو است که با آن توپ و تشر و آن اعتراض‌های کنار استخرش با چنین بساط بهشتی مطلوبی به‌درون آمده باشد. نشست و بعد از تعارفات معمول که: «ببخشید وسیله نیست» و غیره، نقش ساقی‌گری را نیز به‌عهده گرفت. به‌راستی که چه ماهی‌های خوشمزه دهن‌پرآب‌کنی بودند! چنان غرق در حیرت و تعجب بودم که یارای پرسیدن نداشتم. به‌ویژه که کدخدا مجال صحبت نمی‌داد و شروع کرده بود به خواندن غزل‌های عاشقانه‌ای از حافظ و سعدی و قآنی و فروغی

بسطامی و شوریده شیرازی، و چه آدم باحالی و چه باحال هم شعر می خواند!

آخر طاقت نیاوردم و در يك فرصت مناسب به وسط حرف هایش دویدم و گفتم: ببخشید، آقای احمدی، این ماهی های لذیذ را از کجا صید می کنید؟ مگر اینجا رودخانه هم دارد؟ گفت: این چه سؤالی است؟ مگر آن برکه پر از ماهی را ندیدید؟ گفتم: چرا، ولی آخر شما گفتید که طمع در آن ماهی ها کردن گربه را سنگ می کند، چه رسد به آدم ها. مگر نگفتید که آن ماهی ها مال امام زاده است؟ غش غش خندید و گفت: شما چه مرد ساده دل خوشباوری هستید! من آن حرف را برای این دهاتی های ساده دل بی سواد از خودم درآورده و شایع کرده ام تا ایشان دندان طمع از آن ماهی ها بکنند و آنها را نخورند، وگرنه دوروزه نسل ماهی را از آن استخر برخواهند انداخت و آن وقت دیگر ماهی ای نمی ماند که من و مهمان های محترمی مثل شما و آقایان بخوریم.

در تمام آن منطقه و در بسیار جاهای دیگر نیز که به این گونه مأموریت ها رفته بودم آدمی چنان روشن ضمیر و باحال ندیده بودم و بعدها نیز ندیدم. کدخدایی بالقلو را برای او کوچک دیدم و یقین کردم که فرمانداری ساوه و بالاتر از آن هم درخور شأنش هست.

در يك لحظه، احمدی به نظرم تصویر بسیار ریز و ماکت مانندی از يك قدرت استعماری قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم جلوه کرد که ملت های عقب مانده جهان سوم را با ترویج و تشویق افکار و اوهام خرافی در جهل و نادانی و بی خبری نگاه می داشتند - و هنوز هم می دارند - و خود از آب گل آلود ماهی می گرفتند، یعنی ثروت های نهان و آشکار ایشان را بی دریغ به یغما می بردند - و هنوز هم می برند -، لیکن آقای احمدی با آن دولت های استعماری فرق کوچکی داشت: او آن جور و ستم ها و آن جنایات بی حدومر و شرم آوری را که قدرت های استعماری در حق

ملت‌های مظلوم مستعمره روا می‌داشتند - و هنوز هم می‌دارند - در حق ساکنان ده خود نمی‌کرد. و دیگر اینکه قدرت‌های استعماری ضمن سرقت هست و نیست ملت‌های عقب‌مانده نه‌تنها اقرار به غارت و چپاول ثروت ایشان نمی‌کردند - و نمی‌کنند - دعوی رهبری آنان را نیز داشتند و دارند و آن‌همه جنایات را به نام «متمدن کردن ملت‌های وحشی» جایز می‌شمردند و می‌شمردند، ولی آقای احمدی بی‌هیچ پرده‌پوشی به رندی و زرنگی خود اقرار می‌کرد و ادعای رهبری هم نداشت.

۱۴

از ساوه با يك صندوق انار اعلا به رسم سوغات به خانه برگشتم و چون به منزل رسیدم به من مژده دادند که زخم زاییده و دختری آورده است که نامش را مریم گذاشته‌اند. من انتظار چنین مژده‌ای را داشتم و از آن بسیار شاد شدم، چون تا به آن دم پسری به نام حمید و دختری به نام ستاره را از دست داده بودم. طفلکی‌ها هر دو در اوان کودکی به سبب کم‌شیری و بی‌تجربگی مادر و جهل و کم‌سوادی پزشکان دغل‌مرده بودند. مریم طفل سوم من بود که پا به عرصه وجود می‌نهاد و اکنون که به نوشتن این سطور مشغولم، زنی است شوهرکرده و پسری چهارده‌ساله به نام راما و دختری سه‌چهارساله به نام صفورا دارد که امیدوارم بزرگ شوند، راه زندگی شرافتمند و مرفهی را بیابند و خوشبخت بشوند.

از جیره‌بندی که به وزارتخانه برگشتم بلا تکلیف بودم، چون دیگر بساط جیره‌بندی برچیده شده بود و می‌بایست در یکی از ادارات تابعه آن وزارتخانه کاری پیدا کرد. خواستم باز به کارگزینی بروم، ولی هر بار که پیش‌نویس حکم برای امضای آقای قریب مدیرکل جدید کارگزینی می‌رفت او ایرادی از آن می‌گرفت و حکم را امضا نکرده برمی‌گردانید.

قریب که به جای دکتر کاویانی آمده بود نه تنها با خود دکتر مخالف بود و سایه او را به تیر می زد، با هر چه هم که به او وابستگی داشت دشمن بود؛ و چون من بیش از هر کس وابسته به دکتر کاویانی بودم نام من برای جناب آقای قریب در حکم پونه ای بود که در سوراخ مار سبز شده باشد. همکاری به اسم آقای خلیل قاضی در کارگزینی داشتیم که آذربایجانی بود و مردی مظلوم و مهربان، و به هیچ کس و هیچ جا هم وابستگی نداشت. خود او تعریف می کرد که وقتی احکام اضافه حقوق یا اضافه کار یا حق مقام یا دیگر مزایای شغلی وی را برای امضا پیش آقای قریب می فرستادند همیشه با اشکال و ایرادی از طرف جناب مدیرکل مواجه می شد و برمی گشت. بیچاره خلیل قاضی دلیل این مخالفت ها را نمی دانست و سخت رنج می برد. آخر هم قطارانش به او گفتند که لابد جناب مدیرکل تو را به جای محمد قاضی رئیس سابق دفتر دکتر کاویانی گرفته است، و اگر چنین باشد بهتر آنکه شخصاً به حضورش شرفیاب شوی و او را از این اشتباه درآوری. خلیل قاضی چنین کرد و جناب مدیرکل را که معلوم نبود چه عداوتی با دکتر کاویانی دارد، - و تازه اگر هم خرده حسابی برای تصفیه با او داشت رئیس دفترش چه گناهی کرده بود - از اشتباه درآورد. از آن پس احکام او بی هیچ وقفه ای به امضا می رسید و بیچاره خلیل قاضی از نکبت همنامی با من رهایی یافت.

در همین اوان بود که یحیی خان خدابنده، از صاحب منصبان شریف و خوشنام و روشنفکر وزارتخانه با سمت ناظر کل خرید چای به گیلان و مازندران می رفت و به من پیشنهاد کرد که به عنوان ناظر خرید همراهش بروم. خوشبختانه این کار نیز به صورت مأموریت موقت بود و چون کمک خوبی به هزینه زندگی ام می شد پذیرفتم.

نوع کارم در شمال نسبت به امور اداری مرکز حساسیت بیشتری داشت، به خصوص در امر خرید چای که می بایست با يك مشت دزد

بازاری و دزد اداری مبارزه کنم. این مبارزه در همکاری با مرد شریفی چون خدابنده آسان بود و او همیشه مرا در این راه تشویق می کرد. خدابنده در مسائل مربوط به درستی و نادرستی کارمندان نظرهای خاصی ابراز می کرد که گاهی اسباب تعجب من می شد، هر چند قلباً حس می کردم که حق با اوست. مثلاً همکار معیلی داشتیم به نام مفتاح، در اداره چای رشت، که از یکی از فروشندگان چای رشوه ناچیزی گرفته بود. من جریان را فهمیدم و به خدابنده گفتم تا دست آن مرد را از کاری که به او محول شده بود کوتاه کند. خدابنده لبخندی زد و گفت: اینها دزدی نیست، و اگر هم باشد بخشوده است. این مرد با عایله سنگینی که دارد حقوق کافی نمی گیرد و ناگزیر است از این راه کسر زندگی خود و زن و بچه اش را تأمین کند. حکمی که کارگزینی با آن حقوق ناچیز و بدون توجه به عایله سنگینش، به دست او داده است جواز ضمنی دزدی است و او ناچار به مصداق آن حکم رفتار می کند...

باری، از مبارزات خود در سازمان نظارت بر خرید چای نیز خاطرات بسیار دارم که اگر بخواهم به شرح همه آنها بپردازم مثنوی هفتادمن کاغذ شود، و کافی است تنها به یکی از آنها که از همه مهم تر است اشاره کنم:

سال ۱۳۲۷ بود که من يك پله ارتقا پیدا کردم، یعنی از ناظر ساده خرید چای رئیس اداره چای شدم. ماجرا از این قرار بود که بر اثر فعل و انفعالات نامطلوبی در اداره چای رودسر خدابنده مرا از رشت به سمت ریاست اداره چای به رودسر فرستاد.

شاید بدانید که تا هفتاد یا هشتاد سال پیش کشت چای در ایران مرسوم نبود و نخستین بار مرحوم کاشف السلطنه بوته آن را از هندوستان آورد و در لاهیجان کاشت. امروزه باغ چای در شمال کشور، در استان های گیلان و مازندران فراوان است و چای یکی از فرآورده های

نسبتاً مهم کشاورزی کشور به شمار می‌رود. تا ده بیست سال پیش که من اطلاع داشتم - ولی در حال حاضر که به نوشتن این سطور مشغولم دیگر اطلاعی از اوضاع چایکاران و رفتار دولت با ایشان ندارم - دولت برای تشویق چایکاران محصول چای ایشان را می‌خرد، در آغاز سال به هر کشاورزی بر حسب مساحت باغش مساعده می‌داد و سپس در حین خرید چای او از قیمت چایش کسر می‌کرد و باقی بهای چای را به او می‌پرداخت.

آن سال که من با سمت رئیس اداره چای به رودسر رفتم دولت به ازای هر هکتار باغ چای پانصد تومان مساعده می‌داد و چای کشاورز را در سه نوع، درجه یک و دو و سه، به ترتیب هر کیلو از قرار ۵۴ و ۴۸ و ۴۲ ریال می‌خرد، و این پول در آن زمان پول خوبی بود. ضمناً مدت‌ها بود که باغ‌های چای ممیزی نشده بود، و چون نسبت به ممیزی پانزده سال پیش از آن تاریخ بر مساحت باغ‌ها افزوده شده بود و امکان ممیزی جدید و سریعی هم نمی‌رفت، به ناچار دولت دستور داده بود کمیسیونی مرکب از رؤسای دارایی و ثبت اسناد و املاک و اقتصاد، با دوتن از ریش سفیدان معتمد محل که آشنا به وضع منطقه باشند، تشکیل شود و آن کمیسیون با معرفتی که به احوال باغ‌ها و باغداران محل دارد نظر بدهد که هر کشاورزی چقدر باغ چای دارد و فهرستی از باغداران و میزان باغ هر کدام تنظیم شود تا دولت از روی آن از قرار هر هکتار پانصد تومان به آنان مساعده بدهد و محصول چایشان را بر حسب مرغوبیت به قیمتی که قبلاً گفتم بخرد. حداکثر مساعده‌ای که دولت می‌پرداخت برای چهل هکتار یعنی بیست هزار تومان بود و مسلم بود که تعداد باغداران چهل هکتاری به تعداد انگشتان دست هم نمی‌رسید.

دو معتمد محلی آن کمیسیونی که در رودسر پیش از رسیدن من تشکیل شده بود دوتن از دلایان متنفذ و گردن کلفت محل به نام‌های

صادق خان و محسن خان بودند که املاک برنجکاری زیاد داشتند و غیر از آن، به دلالی چای و برنج و دیگر محصولات ایالتی نیز می‌پرداختند، ولی خود باغ چای زیادی نداشتند. در رودسر نیز مانند مناطق دیگر چایکاری شمال، قسمت عمده باغ‌ها از آن کشاورزان خرده‌پا بود که هرکدام از دو و سه تا هفت و هشت جریب مالک بودند و کمترزارعی بود که مساحت باغش به یک یا دو هکتار برسد. باغ‌های بزرگ چندهکتاری از آن مالکان فئودال و دلالان شهری بود که خود در شهر سکونت داشتند و کشاورزان مزدور برای ایشان با دستمزد ناچیزی کار می‌کردند.

در آن هنگام که اداره چای بساط چای خریدن خود را پهن می‌کرد و به باغداران ندا درمی‌داد که محصول چای خود را بیاورند و عرضه کنند، اکثر قریب به اتفاق کشاورزان خرده‌پا محصول چای مرغوب و بی‌تقلب خود را چیده و آماده کرده و بر اثر نیاز به تهیه لوازم ضروری زندگی در بازار آزاد به ثمن بخش به دلالان شهری و قاچاقچیان فروخته بودند، و بدین گونه، نیاز به ایشان مهلت نمی‌داد به انتظار مشتری بهتری که دولت باشد بمانند. آن وقت میدان برای دلالان خالی بود که چای‌های ارزان خریده از کشاورزان خرده‌پا را با تفاله و آشغال‌های دیگر به نام «فلّه» مخلوط کنند و به دولت به بهایی که گفتم بفروشند. و چون دولت از هر هکتار باغ ششصد کیلو چای می‌خرید معلوم بود که این دلالان بی‌انصاف چه بره‌کشانی داشتند.

باری، آن دو دلال متنفذ رودسری در آن کمیسیون کذایی برای خودشان و برای نوچه‌ها و قوم و خویشان و دوستان نزدیکشان هرکدام چهل هکتار و برای بقیه به فراخور حال و به نسبت نزدیکی و دوری روابطشان با خود، از پانزده تا بیست و پنج و سی هکتار گواهی کرده بودند. رؤسای ادارات محلی نیز آلت بی‌اراده‌ای بودند در دست همین دلالان، و با تسلیم و رضا پای گواهی‌های ایشان صحنه می‌گذاشتند. من خود، شبی

که در خانه صادق خان نصری مهمان بودیم به چشم خویش دیدم که او در پای منقل تریاک به مخده یله داده و پاهایش را دراز کرده بود و رئیس دارایی محل به حقه‌اش تریاک می‌چسبانید و برایش نگاه می‌داشت که بکشد.

من به محض رسیدن به محل و در دست گرفتن زمام امور اداره، شروع به تحقیق درباره این حضرات چهل‌هکتاری و دستیارانشان کردم و چیزها بر من مکشوف شد که نزدیک بود شاخ در بیاورم. از جمله فهمیدم که صادق خان چهل‌هکتاری بیش از دوجریب باغ چای ندارد، آن هم نه در رودسر، بلکه در شهر مجاور آن یعنی لنگرود، و محسن خان که بزرگ‌ترین دلال باغدار محل است فقط چهارده هکتار دارد. آن هم بیش از شش یا هفت هکتار آن به بار نیست و بقیه هنوز به چین نرسیده است. حال بقیه اعوان و انصار آقایان هم معلوم بود و هیچ کدام از چهار و پنج و حتی اغلب از دو هکتار بیشتر نداشتند. ثقلب دیگر حضرات، چنانکه گفتم، این بود که چای مرغوب و تمیز ارزان خریده از کشاورزان خرده‌پا را با تفاله چای و آشغال‌های دیگر، یا به اصطلاح خودشان «فله»، مخلوط می‌کردند و آن مخلوط بی‌ارزش را به دولت قالب می‌کردند و موجب می‌شد که در همه جا بگویند چای داخله تفاله‌ای بیش نیست و به درد خوردن نمی‌خورد. این ثقلب دیگر هم در پی داشت و آن این بود که به ناچار دم کارشناسان تشخیص چای را می‌دیدند، و او درجه سه‌شان را دو و دوشان را یک می‌نوشت، و از این راه نیز مبالغه‌نگفتی به جیب می‌زدند.

من خود چای‌شناس نبودم که بتوانم جلو ثقلب کارشناسان چای را بگیرم، ولی اغلب تهدیدشان می‌کردم که اگر روزی بفهمم خلافی یا تبعیضی در طبقه‌بندی و تشخیص انواع چای می‌کنند، علاوه بر اخراج از خدمت تسلیم دادگاه اداری‌شان خواهم کرد، و چه بسا که همین تهدیدها

و سرکشی‌های وقت و بی‌وقت من و تظاهر به اینکه چای خوب و بد را از هم تمیز می‌دهم تا حدی از تشخیص‌های غلط و ناحق ایشان می‌کاست. ولیکن در نظری که کمیسیون محلی برای تشخیص میزان باغ چایکاران داده بود نمی‌توانستم دخالتی بکنم، زیرا آن کمیسیون در زمان سلف من تشکیل شده و فهرست تنظیمی او برای من حجت بود که از روی آن از باغداران چای بخرم. مساعده‌های دولت به چایکاران نیز از روی همان فهرست پرداخت شده بود. بنابراین تنها کاری که برای من باقی مانده بود این بود که فهرست تنظیمی کمیسیون کذایی را ملاک قرار دهم و برطبق آن از باغداران یا بهتر بگویم از دلالان به اصطلاح باغدار جای بخرم، و پس از کسر مساعده دریافتی‌شان پول چایشان را بپردازم. نخستین کاری که کردم این بود که دو سه گزارش پی‌درپی محرمانه - مستقیم به مرکز، به عنوان مدیرکل اقتصادی وزارت دارایی، دادم و وضع ظالمانه دلالت‌بازی‌ها و تشکیل کمیسیون قلابی و نظرهای مبالغه‌آمیز و غرض‌آلود آن کمیسیون و خاصه‌خرجی‌های معتمدان قلابی و رؤسای بی‌شخصیت اداری را برای او شرح دادم و کسب تکلیف کردم که با چنین وضعی چگونه از این دلالت‌متقلب به‌جای کشاورز واقعی چای بخرم، و اگر نخرم چگونه مساعده‌های پرداختی دولت به دلالت‌را وصول کنم؟ و در آن گزارش‌ها بیش از همه روی وضع خاص صادق‌خان که اصلاً باغ چای نداشت و سردمدار همه دلالت‌متقلب بود تکیه کردم. پس از آن، درصدد برآمدم تا به مصداق مثل معروف «زدی ضربتی ضربتی نوش کن» در جواب کلاهی که این حضرات بر سر دولت گذاشته و باغ چای قلابی برای خود آفریده و به‌ازای آن مساعده‌های کلان گرفته بودند، و به‌همان نسبت چای آشغال و «فله» به‌مقدار فراوان به دولت قالب می‌کردند، من هم ضربتی ولو کوچک به ایشان بزنم.

يك شب تمام در این باره فکر کردم تا آخر راهی به‌نظرم رسید:

به موجب قانون مالیات بر اراضی مزروعی و باغات، صاحبان باغ بایستی برای هر هکتار باغ در سال ۶۶۶ ریال مالیات پردازند. البته کمیسیون تشخیص باغ در اظهارنظر خود قید نکرده بود که این حضرات از چه تاریخی دارای این مقدار باغ چای شده‌اند و وصول این مبلغ مالیات از باغ‌های قلابی بابت سال‌های گذشته کار من نبود، لیکن برای وصول مالیات سالی که در آن بودیم و گروهی آن همان پول چای بود که در دست من بود، من می‌توانستم به دارایی کمک شایانی بکنم و لااقل از این راه پولی به صندوق دولت برسانم. عملی کردن این نقشه هم با کمک رئیس دارایی میسر بود که شرحی به اداره چای بنویسد و از من بخواهد که در این مورد مالیات باغ چای را از چایکاران وصول کنم.

نقشه بدی نبود و من گوش خواباندم تا بیست‌روز بعد که چای‌ها خریداری شد و پول هم رسیده بود که من بهای چای‌های خریداری شده را پردازم. آنگاه دیدم که هنگام عمل فرا رسیده است. عصر روز پیش از پرداخت، رئیس دارایی را با یکی دو تن از رؤسای ادارات محلی در فلکه شهر دیدم و از او خواهش کردم که در صورت امکان دوبه‌دو قدری راه برویم و باهم صحبت کنیم. پرسید: خیر است، انشاءالله؟ گفتم: کار واجبی با شما دارم که به نفع خودتان هم هست. کنجکاو شد و پذیرفت و از دوستانش جدا شد. هر دو باهم رو به سمت دریا به قدم‌زدن پرداختیم. در راه از وضع وصول مالیات و درآمد صندوق دارایی پرسیدم، من من کنان به من فهماند که وضع وصول مالیات چندان هم درخشان نیست، چون همه از زیر بار مالیات شانه خالی می‌کنند و به بهانه‌های مختلف می‌گریزند. پرسیدم: امسال نسبت به سال پیش اضافه‌وصولی ندارید؟ گفت: نه چندان، شاید در آخر سال داشته باشیم. گفتم: می‌توانید به من بگویید که از اول سال تا به حال چه میزان وصولی داشته‌اید؟ نگاهی سرشار از تعجب به من انداخت و گفت: ممکن است من بفهمم که منظور شما از این سؤال‌ها

چیست؟ گفتم: شما جواب مرا بدهید تا من منظورم را توضیح بدهم. گفت: شاید ده هزار تومانی وصول شده باشد، در همین حدودها.

یقین داشتم که دروغ می گوید و نصف این مبلغ هم وصولی ندارد. مع هذا گفتم: می خواهید من در ظرف يك هفته همین مبلغ و بلکه بیشتر از آن را به صندوق دارایی بریزم؟ تعجبش بیشتر شد و بی اختیار پرسید: شما؟ گفتم: بلی، من. کافی است که شما شخصاً چنین کاری را از من بخواهید. گفت: چرا که نه. از خدا می خواهم که شما چنین کاری برای من بکنید. البته این به نفع خود من است، ولی آخر شما چطور می توانید از مردم مالیات وصول کنید؟ گفتم: مگر شما در کمیسیون محلی گواهی نکرده اید که این آقایان اربابها و بازاریها همه باغ دارند، چهل هکتار، سی هکتار، بیست هکتار؟ گفت: چرا. گفتم: خوب. مگر نباید از بابت باغی که دارند مالیات بدهند؟ فکری کرد و با کمال سادگی در جواب گفت: ولی اینها که واقعاً این قدر باغ ندارند. گفتم: چطور! برای گرفتن مساعده کشت چای و فروختن ششصد کیلو چای به قرار هر هکتار باغ دارند ولی برای پرداخت مالیات باغ ندارند؟ وقتی کمیسیون «صالحی» گواهی کرده که آقایان باغ دارند عیب است که شما بفرمایید ندارند. گفت: آخر شما چطور می توانید وصول کنید؟

شاگرد خرف یا به راستی نمی فهمید یا خودش را به نفهمی زده بود. گفتم: خیلی ساده است، آقا جان، من فردا بناست پول چای آقایان را پردازم. شما صبح زود، اول وقت، نامه کوتاهی در دوخط، محرمانه - مستقیم، به عنوان اداره چای رودسر بنویسید و درخواست کنید که «چون باغداران چای برای وصول طلب خود به آن اداره مراجعه خواهند کرد لطفاً پیش از واريز طلب ایشان، همه را برای پرداخت مالیات باغ چای به این اداره راهنمایی و پرداخت پول ایشان را موکول به ارائه مفاصاحساب مالیات باغ چای بفرمایید.» گفت: چنین تکلیفی برخلاف قانون نیست؟

گفتم: نه تنها برخلاف قانون نیست کاملاً قانونی هم هست. مگر ما همه مجریان قانون نیستیم؟ به این کار من می‌گویند معاضدت اداری، و ادارات دولتی در هر وضعی که باشند برای وصول طلب حقه دولت مکلف اند به هم کمک بکنند، چنانکه مثلاً شهربانی به دادگستری یا به شهرداری کمک می‌کند. مضافاً بر اینکه اضافه‌وصولی شما موجب می‌شود که شما را تشویق کنند، و چه بسا که شما را به ریاست دارایی مهم‌تری بگمارند. و به هر حال، این کار در آتیۀ شما مؤثر خواهد بود. بسیار شاد شد و پذیرفت. گفتم به شرط اینکه اولاً در این باب به کسی حرفی نزنید، و ثانیاً حتماً نامه را صبح زود پیش از شروع وقت اداری به من برسانید.

صبح روز بعد، اول وقت، نامه کذایی روی میز من بود. به انتظار نشستم تا ببینم نخستین شکاری که به تور مالیاتی من خواهد افتاد چه کسی خواهد بود. خدا خدا می‌کردم که شکار اول من یکی از آن گردن کلفت‌ها باشد، چون اگر موفق می‌شدم شاخ یکی از آنها را بشکنم زورم به بقیه می‌رسید. دعایم مستجاب شد و اول نفر تقی خان صوفی سیاوش ارباب مقتدر املش بود. مرد موقر و سنگینی بود و کمیسیون نام او را در ردیف باغداران عمدهٔ چهل‌هکتاری نوشته بود. نشست و پس از سلام و تعارف و قدری تعریف و تمجید از فضایل بنده (!) پولش را خواست. گفتم: جناب تقی خان، لطفاً اول به ادارهٔ دارایی تشریف ببرید و مفصلاً حساب مالیات چهل‌هکتار باغ خود را بیاورید تا چک شما را تقدیم کنم. خودش را به نشنیدن زد و پرسید: بلی؟ چه فرمودید؟ حرفم را تکرار کردم. گفت: مالیات چه؟ گفتم: مالیات باغ چای. مگر شما چهل‌هکتار باغ چای ندارید؟ گفت: چرا. گفتم: خوب، پس باید مالیات آن را هم بپردازید. گفت: مالیات باغ من به شما چه ربطی دارد؟ مگر شما محصل مالیات‌اید؟ نامه دارایی را نشانش دادم. غرغری کرد و «مرتکه» ای هم بی‌اختیار از دهانش پرید که ظاهراً معلوم بود طرف خطابش کیست. پس

از چند لحظه تفکر سر برداشت و گفت: شما ملزم نیستید خواهش دارایی را بپذیرید. مقام شما اجل از این است که تا حد يك مأمور وصول مالیات تنزل کنید. گفتم: در روابط اداری و مسئله همکاری دستگاه‌های دولتی این حرف‌ها مطرح نیست. گفت: بسیار خوب، چك مرا بدهید تا پولم را وصول کنم و بروم پول دارایی را بدهم. گفتم: دارایی نوشته است که بدون ارائه مفصاحساب مالیاتی به کسی پول ندهم.

از سبیل جویدنش فهمیدم که خیلی عصبانی شده است. درست به شیری می‌مانست که در تور صیاد افتاده باشد. مثل اینکه حس کرد که چاره‌ای ندارد. پرسید: خیلی خوب، مالیات من چقدر می‌شود؟ گفتم: زیاد نمی‌شود، فقط ۲۶,۶۴۰ ریال است. گفت: ولی من این قدر پول همراه ندارم، اول باید پولم را وصول کنم تا بتوانم مالیاتم را بپردازم. چك مرا بدهید، من حتماً مالیاتم را خواهم داد. گفتم: می‌دانم که شما مرد خوش حسابی هستید و حتماً خواهید پرداخت، ولی روا نبینید که دیگران از اطمینان من به شما سوءاستفاده کنند و ایشان نیز اول چکشان را بخواهند. قسم خورد که دوهزار و ششصد تومان پول نقد همراه ندارد و از بازاری‌ها هم نمی‌خواهد قرض کند.

از قضا اول ماه بود و من تازه حقوق گرفته بودم. هزار و نهصد تومان پول حقوق دریافتی خود را از جیبم درآوردم و جلو او گذاشتم، و از صندوقدار اداره هم پانصد تومان قرض گرفتم و به پول‌ها افزودم. آنگاه گفتم: بفرمایید، این هم پول. حالا بروید مالیاتتان را بپردازید و بیایید تا چکتان را تقدیم کنم. نگاهی حاکی از تعجب به من انداخت و گفت: شما پولتان را به من قرض می‌دهید؟ گفتم: البته که می‌دهم. مگر چه می‌شود؟ گفت: اگر پس ندادم چه؟ گفتم: می‌دانم که اربابی مثل شما پول کارمندی مثل مرا نخواهد خورد. من حتی تصورش را هم نمی‌کنم. تازه پس هم ندادید نوش جانتان، مهم نیست. من باز قرض خواهم کرد و زندگی خواهد

گذشت.

وقتی همهٔ راه‌ها را بسته دید برخاست و رفت و نیم‌ساعت بعد، با مفاصاحساب دارایی برگشت. چک او را دادم، و لازم به گفتن نیست که او هم قرضش را به من پرداخت. پس از او دیگر هر که می‌آمد اول به دارایی حواله‌اش می‌دادم و پیدا است که کسی هم جرئت اعتراض نداشت، چون رئیس قوم تسلیم شده بود.

دلایان بزرگ وقتی شنیدند که مسئلهٔ پرداخت مالیات باغ چای به میان آمده است و این رشته سر دراز دارد، زیرا وصول مالیات امسال بهانه و سابقه‌ای برای مطالبهٔ مالیات سال‌های پیش نیز می‌شود به تکاپو افتادند و جبهه‌ای مخالف در برابر من تشکیل دادند. همه اول به سر رئیس دارایی ریختند که چرا چنین نامه‌ای نوشته است، و آن نامرد متعذر شد به اینکه رئیس ادارهٔ چای گولم زده است. به تقی‌خان صوفی سیایش اعتراض کردند که چرا به تکلیف پرداخت مالیات تن در داده و سابقهٔ بدی برای دیگران گذاشته است. و سرانجام به فرماندار زور آوردند که به حکم ریاست فایقه داشتن بر ادارات شهرستان رئیس ادارهٔ چای را از دخالت در امور ادارهٔ دارایی بازدارد و کار دارایی را به خود دارایی واگذارد.

در سه‌روزی که این اقدامات پشت‌پرده صورت می‌گرفت بیش از دوازده‌هزار تومان عاید صندوق دارایی شده بود. روز چهارم در اداره نشسته بودم که زنگ تلفن صدا کرد. جناب لاشایی فرماندار بود. بعد از سلام و احوالپرسی مرا به فرمانداری احضار کرد. عذر آوردم که کارم زیاد است و باید پول چای کشاورزان را بپردازم، ولذا از شرفیابی معذورم. گفت: کار واجبی است که حضور شما را در اینجا لازم کرده است، حتماً باید شما را ببینم. گفتم: در این صورت چرا شما به ادارهٔ چای تشریف نمی‌آورید؟ عصبانی شد و گفت: مثل اینکه شما با مقررات اداری چنانکه باید آشنایی ندارید و نمی‌دانید که رؤسای محلی تابع فرماندارند و فرماندار بر همهٔ

ایشان ریاست فایقه دارد. به خنده گفتم: من مشمول این حکم نیستم. گفت: چرا؟ گفتم: رؤسای دیگر در پست خود دایمی هستند و من مأمور موقتم. از این گذشته، شما دیپلمه‌اید و من لیسانسیه، شما رتبه شش‌اید و من رتبه هشت، و بنابراین من الزامی در اطاعت از دستور شما نمی‌بینم. گوشی تلفن را محکم به جای خود کوید.

روز بعد، در ساعت ده صبح، فرماندار با تنی چند از همان دلالان متنفذ بازاری، که هنوز پول چای خود را نگرفته و لذا مالیات هم نپرداخته بودند و امید داشتند که بالاخره دستور وصول مالیات باغ چای را لغو خواهند کرد، به اداره چای آمدند. رفتار فرماندار برخلاف انتظار با من خشک و سرد نبود. دست گرمی به من داد و در کنارم نشست. پس از احوالپرسی‌های مقدماتی و صرف یک چای کوچک همو بود که رشته سخن را به دست گرفت. ابتدا شمه‌ای از فداکاری و میهن‌پرستی و شاهدوستی آقایان «بازرگانان محترم» رودسر سخن گفت و خدمات ایشان را در حفظ حدود و ثغور مملکت و پاسداری از مام میهن طی چندسال اخیر یادآور شد. آنگاه به حکومت دست‌نشانده پیشه‌وری در آذربایجان اشاره کرد و گفت: سیاست دولت اقتضا می‌کند که نواحی مرزی امن باشد و صدای کسی به نارضایی و شکایت از عمال دولت بلند نشود. و خلاصه پس از نیم‌ساعت سخنرانی و پس از اشاره به فلسفه تقسیم کار و فواید آن که از همه مهم‌تر حفظ نظم و ترتیب در امور جاری است نتیجه گرفت که اداره چای به کار خود پردازد و وصول مالیات باغ چای را که از وظایف اداره دارایی است به خود دارایی واگذارد. «بازرگانان محترم» نیز هر یک شمه‌ای در باب خدمات خود گفتند و وجوب وجود ذیجود خود را برای حفظ سرحدات (!) مملکت متذکر شدند. آنگاه خود را به گربه‌هایی تشبیه کردند که در اتاقی دربسته محبوسشان کرده باشند و کتکشان بزنند، و چنین گربه‌هایی به ناچار روی عامل اذیت و آزار خود چنگ خواهند انداخت.

مات مانده بودم که جواب این همه وقاحت را به چه زبانی بدهم و به ویژه به این فرماندار احمق که به جای طرفداری از دولت از منافع مشتاقان دزد حمایت می کرد چه بگویم. صاف و پوست کنده وضع کمیسیون محلی و تصویب چهل هکتارهای قلابی باغ چای را در حضور همه برای فرماندار تشریح کردم و پول هایی را که به بهانه مساعده باغ چای از دولت گرفته و صرف خرید کالاهای تجارتي برای احتکار کرده بودند، و نیز فعل و انفعالاتی را که همراه با تقلب در کار فروش چای می کردند شرح دادم. آنگاه بی رودربایستی گفتم که این آقایان دلال اند و به تنها چیزی که نمی اندیشند میهن و سرحدات مملکت است و بجز نفع شخصی خود پروای هیچ چیز ندارند. گفتم: بیچاره دولت که برای این آقایان از خودراضی مدرسه می سازد، راه احداث می کند، برق می کشد، سد می بندد، خیابان آسفالت می کند، دادگستری و آمار و شهرداری و شهربانی و هزاران مؤسسه ضروری دیگر تأسیس می کند تا ایشان از رفاه و امنیت برخوردار باشند و با نفس راحت از ثروتی که اندوخته اند متمتع شوند. حال، آیا ایشان نیز نباید سهمی ناچیز از این هزینه ها را تقبل کنند؟ اصلاً کجای رودسر نقطه مرزی است و کی این نقطه در خطر بوده است که آقایان آن را حفظ کرده باشند؟ بر فرض هم که نقطه مرزی باشد به چه مناسبت با مالیات گرفتن از آقایان امنیت آن به هم می خورد؟ چرا باید برای پس دادن صدیک آنچه از قبل دولت استفاده می کنند فریاد وادینا و واوطنا بردارند؟ در پایان سخن، به گفته افزودم که تشریک مساعی من برای وصول مالیات باغ چای از آقایان بنا به درخواستی است که خود اداره دارایی از ما کرده است و تنها دارایی است که می تواند به اداره چای بنویسد در این کار مداخله نکند.

هیچ تصور نمی کردم رئیس دارایی جرئت پس گرفتن تقاضای خودش را داشته باشد، چون بی شك از عواقب آن بیمناک بود. با

این وصف، پس از دو روز که باز مبلغی در حدود چهارپنج هزار تومان به سود صندوق دارایی وصول شد - و همه آن را نیز کشاورزان خرده‌پا پرداختند - نامه‌ای از اداره دارایی در پیرو نامه قبلی رسید تقریباً به این مضمون: «... چون با کشاورزان چای ترتیبی داده شده است که مالیات باغات خود را به نحوی که مورد قبول طرفین قرار گرفته است بپردازند ضمن تشکر از معاضدت و همکاری آن اداره به اطلاع می‌رساند که دیگر ضرورتی برای الزام ایشان به ارائه مفصاحساب به آن اداره نیست و فقط کافی است که کماکان ایشان را به دارایی برای واریز مالیات راهنمایی فرمایند.»

ظاهراً دلالان پیروز شده بودند و به قول خودشان روسیاهی به من مانده بود و به آن آدم‌های سر به راهی که در آن چندروز مالیات پرداخته بودند. بی شک ضعف رئیس دارایی و جا زدنش در برابر يك مشت دلال قاچاقچی به خاطر این بود که از ایشان آستن بود و می‌ترسید کثافتکاری‌هایش را روی دایره بریزند. فوراً شرح ماوقع را به مدیرکل اقتصاد گزارش دادم، لطمه‌ای را که رئیس دارایی رودسر با این عمل زشت خود به درآمد دولت زده بود به اطلاع او رساندم و درخواست کردم فوراً اقدامی به عمل آورد تا از طریق اداره کل مالیات‌های وزارت دارایی به پیشکاری دارایی گیلان دستور بدهند به دارایی شهرستان‌های شمال بخشنامه شود که برای وصول مالیات باغ‌های چای از رؤسای چای کمک بگیرند.

و اما دلالان رودسر پس از آنکه فکرشان از لحاظ پرداخت مالیات راحت شد و به من هم دهن کجی کردند برای دریافت پول چای‌های فروخته به دولت هجوم آوردند. من همه‌اش چشم به راه جواب گزارش‌هایی بودم که به مرکز داده بودم و نمی‌دانم چرا هیچ دستوری از مرکز، به خصوص در مورد صادق خان که نوشته بودم اصلاً باغ چای ندارد، نمی‌رسید. به سرداری می‌مانستم که در جبهه جنگ به محاصره دشمن

درآمده و منتظر باشد که از مرکز قوایی کمکی به یاری اش بشتابد و از محاصره نجاتش بدهد.

اینک جناب صادق خان مثل شاخ شمشاد روبه روی من در اداره چای نشسته بود و مطالبه چک خود را از بابت بهای چای فروخته اش می کرد. مبلغ در وجه او عهده بانک ملی رودسر از هشتاد هزار تومان متجاوز بود، و این درشت ترین رقمی بود که یک فروشنده چای می گرفت. وقتی چک وی را دادم و او با تشکر طنزآمیزی از در بیرون می رفت سنگینی بار تفرعنش ناراحتم کرد. انگار به زبان بی زبانی به من گفته بود: «دیدی هیچ غلطی نتوانستی با من بکنی! دیدی که آخر دماغ سوخته شدی!»

ده دقیقه از رفتن او نگذشته بود که نامهرسان اداره پست و تلگراف رودسر از در درآمد و تلگرافی آورد و رسید آن را در دفتر مراسلاتش از من گرفت. خواندم و آه از نهادم برآمد. تلگراف از اداره مرکزی تهران و راجع به صادق خان بود که در آن عطف به گزارش های من نوشته بود: «فعلاً از پرداخت بهای چای آقای صادق... خودداری کنید تا بازرس برای رسیدگی اعزام شود.» تاریخ تلگراف مربوط به سه روز پیش بود، و قطعاً در آن سه روز که رئیس اداره پست و تلگراف رودسر به امر یا به خواهش آقای صادق خان تلگراف را نگاه داشته بود ظاهراً دستور داشت وقتی آن را به من برساند که جناب آقا چکشان را گرفته و به بانک رسانده باشند.

در اتاق من چند نفری از همان دلایان نشسته بودند و نمی دانم چرا با کنجکاوی خاصی که گفتمی از مضمون تلگراف آگاه اند نگران واکنش من بودند. یک لحظه فکر کردم که شاید کار از کار گذشته باشد و دیگر نتوانم جلو وصول چک را بگیرم؛ با این وصف، ناگهان تصمیم عاجلی گرفتم، تلگراف را ثبت نکرده برداشتم و به طرف بانک دویدم. از اداره چای تا بانک دو دقیقه راه بود، درست به قدری که از یک طرف خیابان به طرف دیگر آن بروند. دستپاچه و پریده رنگ، تلگراف در دست، وارد اتاق رئیس

بانك شدم. دیدم صادق خان روبه‌روی رئیس بانك روی صندلی نشسته، پایی روی پا انداخته، چك را هم پشت‌نویس کرده و جلو رئیس بانك گذاشته است تا آن را به حسابش بریزد. وقتی حال و وضع مرا دید بی‌درنگ حدس زد که موضوع از چه قرار است و فوراً چك را از روی میز برداشت و در جیب گذاشت.

جریان را در چند کلمه به رئیس بانك گفتم و تلگراف مرکز را نشان دادم. من من‌کنان نگاهی به من و نگاهی به صادق خان کرد و آخر گفت:

- اگر منظورتان توقیف چك است باید کتباً به ما بنویسید. صرف تقاضای شفاهی کافی نیست.

گفتم: مجال نامه‌نوشتن نبود؛ فعلاً شما صورت‌مجلس بفرمایید که چك شماره فلان، به مبلغ فلان، که از طرف اداره چای رودسر در وجه آقای صادق خان صادر شده است بنا به دستور تلگرافی اداره کل اقتصاد باطل و خالی از وجه است و نامبرده باید عین یا لاشه چك را به اداره چای مسترد دارد، و خود برای کسب تکلیف به اداره مرکزی مراجعه کند.

توقیف بیش از هشتاد هزار تومان پول گردن کلفت‌ترین متنفذ محل که به هرگونه انتقامی می‌توانست دست بیازد کار آسانی نبود. شروع کرد به توپ و تشر و تهدید و تخویف که چنین و چنان می‌کنم و تو را به زندان می‌اندازم. شما به چنین کاری صرفاً از روی دشمنی با من دست می‌زنید و اصلاً حق ندارید چنین دستور برخلاف قانونی بدهید. من بابت دریافت چك امضا داده و پشت آن را نیز ظهرنویسی کرده‌ام و آقای رئیس بانك پذیرفته است و به هیچ وجه موجبی برای توقیف آن نیست.

گفتم: هر کاری از دستتان برمی‌آید بکنید. من با شما هیچ دشمنی ندارم، دستور مرکز است و بنده بی‌تقصیرم. من فقط مجری اوامر مافوق خود و مأمور اجرای دستور مرکز هستم. گفت: تکرار می‌کنم که این

حرکت شما دشمنی با شخص من است وگرنه دستور مرکز وقتی به شما رسیده است که چك را داده‌اید و می‌توانید به همین نحو به مرکز جواب بدهید و عذر بخواهید. برای خاطر خدا اذیت نکنید.

گفتم: تاریخ تلگراف مرکز سه‌روز پیش از پرداخت است و من مسئول خواهم بود که چرا سه‌روز پس از تلگراف باز چك را به شما داده‌ام. تازه من باید شما و آقای رئیس پست و تلگراف را نیز در دادگستری تعقیب کنم که چرا تبانی کرده و تلگراف را سه‌روز نگاه داشته‌اید.

خان بیشتر ناراحت شد و این بار شروع کرد به تهدید آقای رئیس بانک که: من چك را ظهرنویسی کرده و روی میز شما گذاشته بودم و شما می‌بایست فوراً عملیات بانکی لازم را درمورد آن انجام داده و آن را به حساب من ریخته باشید؛ ولی شما در انجام وظیفه خود عمداً تعلل کردید و قصور ورزیدید تا به چنین مانعی بر بخورد. من علیه شما هم اعلام جرم خواهم کرد.

این تهدید کار او را بیشتر خراب کرد، چون رئیس بانک اول هوای او را داشت و به طرفداری از او می‌خواست مرا قانع کند که چك به طلبکار تحویل شده و طرف امضا داده و در پشت چك هم درخواست کرده است که به حسابش بریزند، ولذا بانک مکلف است به تقاضای او که مشتری است ترتیب اثر بدهد، وگرنه اطمینان مردم از بانک سلب خواهد شد. لیکن از تهدیدها و توپ و تشرهای صادق خان ناراحت شد و دیگر از او دفاع نکرد. صادق خان هم چون از تهدید نتیجه‌ای نگرفت به التماس افتاد، از رفاقت فی‌مابین دم زد و حق نان و نمکش را و جلسات مهمانی‌ها و عرق خوری‌های خانه‌اش را به رخم کشید، به این امید که مرا مأخوذ به حیا کند، لیکن این مسایل هیچ ربطی به موضوع مانحن‌فیه و به انجام وظیفه نداشت. بدبخت چنان خشمگین و ناراحت شده بود که اگر کاردش می‌زدند خورش در نمی‌آمد. سرانجام چون التماس‌هایش هم بی‌تأثیر ماند

بار دیگر به تهدید پرداخت و صریحاً گفت: «خواهی دید که از این عمل خود پشیمان خواهی شد. خدمت می‌رسم!» و چک را برداشت و بیرون رفت. من و رئیس بانک فوراً صورت مجلسی دایر بر باطل بودن چک تنظیم و هردو امضا کردیم، فقط او خواهش کرد که در بازگشت به اداره نامه‌ای هم در تعقیب صورت مجلس بنویسم و توقیف چک را کتباً نیز درخواست کنم.

وقتی به دفتر کار خود در اداره برگشتم به یک سردار فاتح رومی می‌مانستم که از فتح بزرگی به پایتختش بازگشته باشد. خبر ضربتی که به صادق خان زده بودم زودتر از بازگشت خودم به اداره در شهر پیچیده بود. به خوبی حس می‌کردم که کارمندان و مراجعان اداره چای، حتی دلالانی که گوش‌به‌زنگ نتیجه این ماجرا بودند، با تکریم و تجلیل بیشتری نگاهم می‌کنند. محسن خان میررئیزی، معتمد دیگر شهر، که در نهان رقابت شدیدی با صادق خان داشت، وقتی این خبر را شنید آن قدر کم‌جنبه و بی‌سیاست بود که به اداره آمد و با خوشحالی تمام از عمل من تشکر کرد، چنانکه گویی من برای خوشامد او دست به چنین کاری زده بودم.

حتی در شهر وقتی از کوچه عبور می‌کردم می‌دیدم که مردم، به ویژه دکان‌داران با ادب و احترام بیشتری با من برخورد می‌کنند. چندروز بعد، یکی از مراجعان که به اداره آمده بود به من خبر داد که در شهر برایم شعر هم گفته‌اند. کنجکاو شدم و خواهش کردم که اگر ممکن است نسخه‌ای از آن را به من هم بدهد تا بدانم که درباره‌ام چه قضاوتی کرده‌اند. از قضا شعر را به همراه داشت و برایم خواند، و با اینکه شعر از شاعری کم‌مایه و کم‌سواد است و در بیت اول هم از نزاکت به دور افتاده است، ولی چون نمودار احساس مردم رودسر در آن دوران نسبت به من است، لازم می‌دانم با عرض معذرت از بی‌ادبی شاعر آن را در اینجا بیاورم. شعر از مردی

به نام آقای ارفع زاده است که خود نیز از باغداران چای بود و معلوم شد که در عین کم سوادى طبع شعر هم داشته:

ز خشكى مادر كبريت را ... ييده اى قاضى
چنين هستى چه در حال و چه مستقبل چه در ماضى
نخستين با چنان طبع روان و روح حساسى
بديدندت گمان بردند هستى مرد فياضى
گمان كردند با روح لطيف شاعرى چون تو
به خوبى مى توان كردن به ميل خويشتن بازى
چنان بى قيد اندر كوچه و بازار ديدندت
يقين كردند قاضى نيستى بل مرد مرتاضى
ولى چون پا نهادى در اداره مردمان ديدند
كه اين قاضى نه بل باشد يكى جنگاور غازى
فسون و حيله و تزوير را نبود به نزدش ره
نه از تهديد مى ترسد نه دارد روح اخاذى
چو مرد مادى بيند تو را با اين چنين روحى
يقين مى دان كه گردد از شما بسيار ناراضى
از اين رو بود ك اين مردم به ارفع زاده مى گفتند
ز خشكى مادر كبريت را ... ييده اين قاضى

ضمناً دلالان و باغداران استان گيلان هم بى كار ننشسته با اقدامات پى در پى در مركز استان و در تهران توانسته بودند مرد شريفى چون يحيى خان خدا بنده را معزول كنند و به جاى او يكى از خويشاوندان افشار طوس معروف را به نظارت كل خريد چاى در شمال بگمارند. يك هفته اى از ماجراى توقيف چك صادق خان نگذشته بود كه شنيدم آقاى افشار طوس ناظر كل خريد چاى عازم رودسر شده اند. آقاى افشار طوس كه بر همه ادارات چاى استان گيلان و مازندران رياست فايقه

داشت، برای رسیدگی به پروندهٔ صادق خان به رودسر می‌آمد. جناب ناظر کل جدید که گوش شیطان کر مردم درباره‌اش چیزهایی هم می‌گفتند و ظاهراً با من هم اظهار آشنایی و ارادت می‌کرد به رودسر آمد و مخصوصاً مهمان من شد تا بیشتر اظهار خصوصیت و صمیمیت کرده باشد. پیش همه از سجایای اخلاقی و بی‌نظری و درستکاری من و به‌خصوص از سواد و ذوق شعر من تعریف‌ها می‌کرد. من کم‌وبیش معنی این سبزی پاك کردن‌ها و این هندوانه به‌زیر بغل گذاشتن‌ها را می‌فهمیدم و هوای خودم را داشتم. آخر يك‌روز موضوع اصلی را صریحاً پیش کشید و خصوصی به من گفت که پروندهٔ صادق خان را خوانده است و به او حق می‌دهد: مردی است که بنا به گواهی کمیسیون معتبر محلی - که اعتبار آن برای ادارهٔ کل چای و اقتصاد مرکز محرز و مسلم است - چهل هکتار باغ چای دارد و به تناسب مساحت باغش مساعده گرفته، یعنی دولت باغدار بودن او را رسماً گواهی کرده است، و باز به همان نسبت هر هکتار ششصد کیلو به دولت چای فروخته است و لذا اکنون باید پول او را داد تا بتوان مساعده‌ای را که دولت به او داده است وصول کرد. بر فرض هم که ادارهٔ مرکزی روی گزارش شما دستوری برخلاف حق داده باشد این دستور پس از تسلیم چك به طلبکار به دست شما رسیده بوده است و شما می‌توانستید بی‌آنکه مسئولیتی داشته باشید جواب بدهید که دستور به‌موقع به شما نرسیده است. حال برای جبران این عمل خلاف حق و عدالت و خلاف مقررات، من که ناظر کل خرید چای هستم و اختیار تمام ادارات چای را دارم به شما می‌نویسم که پول این شخص را بپردازید. بنابراین شما دیگر مسئولیتی نخواهید داشت.

سفسطه از این فریبنده‌تر نمی‌شد. ناچار شدم به يك حرف‌هایش جواب بدهم. گفتم: جناب ناظر کل، انگار جناب عالی پروندهٔ امر را کاملاً نخوانده‌اید. در آن کمیسیون معتبر که می‌فرمایید معتبرترین

و متنفدترین عضو خود او بوده و خودش چهل هکتار باغ برای خودش تصویب کرده است و حال آنکه همه می‌دانند که او اصلاً باغ چای ندارد بجز دو جریب، آن هم در لنگرود که ربطی به رودسر ندارد. مساعده را هم به ناحق گرفته، زیرا مساعده برای کشتکاران است نه برای دلالان. چای را هم بیخود فروخته، چون دولت باید چای را از باغدار بخرد نه از دلال. پرداخت پول به او برای امکان وصول مساعده هم عذر بدتر از گناه است و از چاله به چاه درافتادن. درمورد پرداخت نیز درست است که من درحین دریافت تلگراف مرکز چک را داده بودم ولی سه روز تأخیر در وصول تلگراف از کلک‌های خودشان بوده، به علاوه هنوز هم وقت نگذشته بود و آن ناشی‌های حقه‌باز می‌بایست صبر کنند تا صادق خان پولش را از بانک بگیرد یا چک را به حساب بخواباند آن وقت با اشاره او بیایند و تلگراف را بیاورند. بنابراین تقصیر این تعجیل از خودشان بوده که وقت شناس نبوده و از هول هلیم توی دیگ افتاده‌اند نه از من که به وظیفه‌ام عمل کرده‌ام. دستور کتبی جناب عالی نیز نمی‌تواند از من رفع مسئولیت کند، زیرا من نه به دستور شما بلکه به دستور اداره مرکزی چک او را توقیف کرده‌ام و جز به دستور اداره مرکزی نمی‌توانم از آن رفع توقیف کنم. شما ناظر کل خرید چای هستید از لحاظ دقت در کمیت و کیفیت خرید و رعایت مقررات مربوط به خرید، لیکن در مسایل مالی اختیاری ندارید. گفت: من می‌توانم دستوری را که شما می‌خواهید از تهران برایتان بیاورم، فقط حق این مرد چندروزی دیرتر به او می‌رسد.

در همین اوان فهمیدم که عده‌ای از دلالان ناراضی در تلگرافخانه جمع شده و به مرکز تلگراف کرده‌اند که رئیس اداره چای رودسر از عمال غلام‌یحیی و پیشه‌وری است و وجودش برای مردم «وطن دوست!» رودسر زیان‌بخش است. تقاضای تعویض او را داریم. بی‌انصاف‌های دروغگو را ببین که مرا عامل غلام‌یحیی و

پیشه‌وری معرفی کرده بودند! روز بعد، عده زیادی از کشاورزان خرده‌پا نیز تلگرافی به تهران و به اداره کل چای مخابره کردند که اداره چای رودسر تاکنون رئیسی بهتر از فلان به خود ندیده است و کسانی که تقاضای تعویض او را کرده‌اند مشتی دلال‌اند که با کشت و زرع چای اصلاً سروکاری ندارند. ما تقاضای ابقای او را داریم.

و اداره کل چای و اقتصاد در برابر این تقاضاهای ضدونقیض گیج شده بود. از طرفی، چندروز پس از این ماجراها آقای افشار طوس به تهران رفته بود تا تکلیف من و اداره چای رودسر را یکجا معلوم کند. ده‌روزی طول کشید تا برگشت. در بازگشت نتوانسته بود دستور پرداخت پول صادق خان را بگیرد، ولی توانسته بود اداره مرکزی را مجاب کند که مرا عوض کنند. جناب ناظر کل حکم جانشین مرا و حکم خود مرا که به سمت ناظر خرید چای در شهسوار منصوب شده بودم با خود آورد. خیلی مضحك بود که دلداری ام هم می‌داد و برایم دلسوزی هم می‌کرد: می‌گفت چون دیدم که کار اداره چای رودسر با این همه تقاضاهای ناروا و این همه توقع‌های بیجا برای شما شاق شده است و اعصابتان را خرد می‌کند خواستم مدتی استراحت کنید، و شهسوار برای این منظور جای بسیار خوبی است... تشکر کردم و گفتم اگر منظور از تعویض من دلسوزی برای سلامت اعصاب من است مأموریت شهسوار را به شرطی می‌پذیرم که کاری به‌کارم نداشته باشید و از من امضایی در پای هیچ سندی و نوشته‌ای نخواهید تا به معنای واقعی کلمه آسایش فکری و عصبی داشته باشم. او قول داد که کاری به‌کارم نداشته باشد و من به شهسوار رفتم.

۱۵

پیش از اینکه از شهسوار به تهران بازگردم و به دخانیات منتقل

شوم، آقای افشار طوس ناظر کل خرید چای تصمیم گرفت که مرا از شهبسوار به سمت ناظر چای به کارخانه شعیب کلایه بفرستد. آنجا کارخانه‌ای بود که برگ سبز چای متعلق به چایکاران مختلف را تبدیل به چای می‌کرد و سپس صاحبان آن چای‌ها، که اغلب از باغداران بزرگ بودند، آن را به دولت می‌فروختند. من ابتدا از پذیرفتن این مأموریت خودداری کردم و رسماً به جناب ناظر کل گفتم که به‌راستی اگر مایل به بودن من در زمره ناظران زیردست خود نیست اجازه دهد به تهران برگردم و به‌یکباره از خدمت اداره چای کناره بگیرم. او اصرار کرد و مدعی شد که اداره کل چای باید از پاکدامنی و دلسوزی و حسن مراقبت کارمندی چون من کمال استفاده را ببرد، و من حیفاً است که در شهبسوار عاطل و باطل و بدون قبول مسئولیت بمانم. و ضمناً قول داد که میزان فوق‌العاده روزانه مرا دوبرابر کند. می‌خواستم بگویم که اگر اداره چای چنین نظر و عقیده‌ای می‌داشت مرا به‌دست شما از ریاست اداره چای رودسر برکنار نمی‌کرد؛ و چون دیدم بیش‌ازحد بر این نظر و تصمیم خود پافشاری می‌کند، و وعده دوبرابر کردن فوق‌العاده روزانه‌ام هم وسوسه‌انگیز بود پذیرفتم و جناب ناظر کل را کلی خوشحال کردم.

کارخانه در پای کوهی پوشیده از جنگل واقع و جای بسیار باصفایی بود که از خود آبادی شعیب کلایه یک‌ربع راه با پای پیاده فاصله داشت. وظیفه من در آن کارخانه این بود که مواظب فعل و انفعالات غیرمجاز صاحب کارخانه باشم و نگذارم به چایی که در کارخانه با روش مخصوص چایسازی به‌دست می‌آید تفاله چای یا برگ خشک نامرغوب یا به اصطلاح «فله» مخلوط کنند و چای یک‌دست و خالص با درجه‌بندی درست به اداره چای برسانم.

شب‌های اول که کارخانه برگ چای از چایکاران می‌گرفت و کارش زیاد بود از سرشب تا صبح برو و بیا بود، ماشین‌ها کار می‌کردند،

فضای کارخانه از نور چراغ‌های برق مانند روز روشن بود و من هیچ احساس تنهایی نمی‌کردم. بیشتر شب‌ها تا صبح بیدار بودم و در محیط کارخانه می‌گشتم، یا کتاب می‌خواندم، و روزها که کار کمتر بود می‌خوابیدم. شام و ناهار و صبحانه‌ام به عهده صاحب کارخانه بود و از ده برایم می‌آوردند. لیکن به تدریج که کار کارخانه کم شد و از سر شب به بعد دیگر موتور برق کارخانه کار نمی‌کرد، من با يك چراغ نفتی تنها در آن محوطه خلوت می‌ماندم. در آن حول و حوش دیاری ساکن نبود و همین که هوا تاریک می‌شد محیطی رعب‌انگیز به وجود می‌آمد. اتاقی هم که من در آن می‌خوابیدم در و پیکر حسابی نداشت و شب‌ها از داخل، تیر چوبی بزرگی حایل در می‌کردم تا نتوانند از بیرون بازش کنند. من از دزد نمی‌ترسیدم چون چیزی نداشتم که به درد دزد بخورد و بخواهد آن را ببرد، و اگر هم چای‌های کارخانه را می‌بردند من مسئول آن نبودم، چون هنوز به ملکیت دولت درنیامده بود. من فقط از جانوران درنده جنگل، به ویژه از خرس و پلنگ می‌ترسیدم، چون می‌گفتند شب‌ها در آن حول و حوش می‌گردند و طعمه می‌جویند. حال نمی‌دانم واقعاً چنین بود یا این حرف‌ها را برای شوخی با من یا برای ترساندن من می‌زدند. دری هم که من تیر حایل آن می‌کردم مشبك بود و چه بسا که خرس از درز یکی از میله‌ها دستش را به درون می‌آورد و تیر حایل را رد می‌کرد و به درون می‌آمد؛ آن وقت من بیچاره معلوم نبود چگونه بایستی یکه و تنها با خرس به جوال بروم؟ همه تعجب می‌کردند که من چطور نمی‌ترسم؛ راستش، می‌ترسیدم ولی خودم را از تنگ‌وتا نمی‌انداختم و تا حدی دن کیشوت وار با آن وضع سر می‌کردم.

در آن روزها بود که تصمیم گرفتم از ساعات دراز بیکاری‌ام استفاده کنم و کار ترجمه را، که ده سال پیش با برگردان «کلود ولگرد» و «سناریوی دن کیشوت» آغاز کرده و سپس بی‌جهت یا بیشتر به سبب

معاشرت‌های بیش از اندازه با يك عده دوستان قمارباز و میخواره رها کرده بودم، از سر بگیرم. من به‌راستی به کار ترجمه از همان ابتدا عشق می‌ورزیدم و حس می‌کردم که کسالت و حتی خستگی اوقات بیکاری را هیچ چیز به قدر پرداختن به يك کار موردعلاقه از تن آدم بیرون نمی‌کند. از طرفی، دوستانی هم در جمعیت‌های مطبوعاتی و سیاسی داشتم که اغلب مرا ملامت می‌کردند از اینکه چرا وقت گرانبهای خود را در معاشرت با يك مشت مردم بیکاره تلف می‌کنم و از استعدادی که معتقد بودند در سرشت من برای کار ترجمه هست استفاده نمی‌کنم. این دوستان، مخصوصاً آنها که مطبوعاتی بودند خودشان اغلب اوقات کتاب و مقاله و شعر از مطبوعات خارجی به فارسی برمی‌گرداندند و در روزنامه‌ها و مجله‌ها یا به صورت کتاب به چاپ می‌رساندند. این ترجمه‌ها اغلب زشت و نارسا و مبهم بود و چنانکه باید ادای مقصود نمی‌کرد، و من دلم به حال زبان شیرین فارسی می‌سوخت که به دست مثنوی تازه از مدرسه درآمده از خودراضی، که احساس اندک مسئولیتی از این بابت در خود نمی‌کردند، خراب می‌شد. همیشه هر وقت به این دوستان تازه کار برمی‌خوردم کارشان را به باد انتقاد می‌گرفتم و خصومتشان را ولو بی‌غرض با زبان فارسی به رخشان می‌کشیدم، لیکن از بیشترشان جوابی که می‌شنیدم به این مضمون بود که: گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن! و یا می‌گفتند: ایراد گرفتن آسان است و عمل کردن مشکل، و هیچ کس در بیرون گود با شعار: «لنگش کن!» پهلوان نمی‌شود. و البته بیشتر نظرشان این بود که مرا بر سر غیرت بیاورند و به کارم وادارند. و به‌راستی هم که این جواب‌ها خون غیرت را در رگ‌های من به جوش می‌آورد، و چون حس می‌کردم که با همه تازه‌کاری «از همه ایشان بهتر می‌زنم» تصمیم گرفتم ندای مبارزطلبی ایشان را بی‌جواب نگذارم و پس از ده سال متارکه، بار دیگر بخت خود را در این راه بیازمایم.

انگیزهٔ دیگر من برای روی آوردن دوباره به کار ترجمه، از شما چه پنهان، تا اندازه‌ای هم مشکلات کم‌وبیش مبتلا به مالی بود و من می‌دانستم که همیشه نمی‌توان به دنبال فوق‌العادهٔ روزانه آوارهٔ شهرستان‌ها بود، و راه دیگری هم برای تأمین کسری‌های زندگی‌ام نداشتیم. این را هم می‌دانستم که از راه ترجمه نمی‌توان نان خورد و فقط امکان داشت از آن راه به درآمد اصلی، که همان حقوق ناچیز ولی مستمر اداری بود کمکی رسانید. و نیز حدس می‌زدم که با کارهای اولم پولی به دست نخواهم آورد، بلکه باید بکوشم تا در جامعهٔ مترجمان و قلم به‌دستان جایی برای خود باز کنم و سری در میان سرها درآورم؛ و آنگاه که گل کردم و قبول عامه یافتم طبعاً ناشران طالب کارهایم خواهند شد، و در نتیجه، منظور من از اینکه کمکی به زندگی‌ام بشود تأمین خواهد گردید.

قبلاً گفتم که پیش از پرداختن به کار ترجمه شعر می‌سرودم. صادقانه این احساس به من دست داده بود که من هر چه هم شعر بگویم هیچ وقت يك شاعر طراز اول نخواهم شد، و حتی در اوج قدرتِ طبع و ذوق یارای برابری با سرایندگانی چون ایرج میرزا و ملك الشعراى بهار نخواهم داشت، و حال آنکه با استعدادی که در کار ترجمه در خود می‌دیدم و از دیگران می‌شنیدم، این امید را داشتم که اگر بهترین مترجم نیز نشوم روزی در صف مترجمان خوب و عامه‌پسند قرار خواهم گرفت، و من مترجم خوب و بنام بودن را بر شاعر بد و یا حتی متوسط بودن ترجیح می‌دادم.

باری، در تعطیل دوسه‌روزه‌ای که از کارخانهٔ شعیب کلایه به تهران آمدم، با يك چمدان کتاب فرانسه به کارخانه برگشتم و آنجا به قول بچه‌ها «روی کتاب افتادم». کتاب‌های شیرین و سرگرم‌کننده ولی بی‌ارزش زیاد بود، و خواندن آنها مدتی از وقت مرا گرفت. در همان جا بود که کم‌کم

حس کردم هر کتابی هم تا محتوای مفید و آموزنده‌ای نداشته باشد و به بالا بردن سطح فکر و معلومات خواننده کمک نکند به زحمت ترجمه کردن نمی‌ارزد. حس کردم که ترجمهٔ يك کتاب صرفاً رُمان یا داستان سرگرم‌کننده نظیر کارهای الکساندر دوما و امثال او تشنگان آشنایی با فرهنگ و ادب مغرب‌زمین را سیراب نمی‌سازد، راه درستی از دید مشی زندگی و فهم مشکلات اجتماعی پیش پای ایشان نمی‌گذارد، و دوستداران آن‌گونه کتاب‌ها قهراً طبقات روشنفکر و دانشجو و آدم‌های چیزفهم نخواهند بود.

از میان کتاب‌هایی که با خود به کارخانه برده بودم دو کتاب را جالب و قابل ترجمه یافتم و حس کردم که علاقه‌مندان به ادبیات خارجی از آنها استقبال خواهند کرد. آن دو کتاب عبارت بودند از: «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» اثر آنا تول فرانس، نویسندهٔ نامدار فرانسوی که به سلطان نثر فرانسه معروف است، و «سپیدندان» اثر جک لندن، نویسندهٔ معاصر امریکایی. «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» محتوای غنی‌تری داشت و بیشتر وسوسه‌ام کرد که پس از گذشت ده سال باز قلم را برای ترجمه به دست بگیرم و به جنگ مدعیانی که به من می‌گفتند «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن» بروم.

آنا تول فرانس این کتاب را در ۱۹۰۷، به هنگامی که عضو حزب سوسیالیست فرانسه بوده، نوشته و نظرات اجتماعی خود را در آن منعکس ساخته است. استاد ظاهراً خواسته است تاریخ طنزآلودی برای ملت فرانسه بنویسد، و درعین حال الگویی از چکیدهٔ تاریخ همهٔ ملت‌های جهان به دست بدهد. او معتقد است که: «اصولاً تاریخ چیزی بجز شرح وقایع مشابه از قبیل خونریزی و جنگ و قتل و غارت و زورگویی و آتش‌سوزی و ویرانی و فسق و فجور و بهره‌کشی نیرومندان از ضعیفان و بیدادگری فرمانروایان خودکامه و کار کردن زحمتکشان و سود بردن قدرتمندان از کار ایشان نیست، و همین رویدادهاست که به اشکال مختلف

در نزد اقوام و ملت‌های متعدد و گوناگون تکرار شده است و بازهم می‌شود».

کسانی که به تاریخ ملت فرانسه کم‌وبیش وارد باشند از این کتاب بیشتر لذت می‌برند، و بدین جهت، من که در دوران تحصیل در مدرسه با تاریخ مختصر ملت فرانسه آشنا شده بودم از آن کتاب، و به‌ویژه از شیوه‌ای که استاد در تحلیل طنزآلود تاریخ آن قوم، و تاریخ به‌طور کلی، به‌کار برده است لذت فراوان بردم... در راه ترجمه کتاب اشکالات فراوان داشتم و همه آنها را با کمک گرفتن از معلومات عمومی و پرسش از استادانی که می‌شناختم رفع کردم. يك سال و اندی از وقتم را بر سر ترجمه آن کتاب گذاشتم، و وقتی آن را به‌پایان رساندم و خودم حس کردم که کار خوب و موفقی انجام داده‌ام بیشتر بر سر ذوق آمدم که به این کار ادامه بدهم.

با این وصف، پس از اتمام کار، مدتی به‌اصطلاح رفع خستگی کردم، و با اینکه معتقد بودم که کار خوب و موفقی انجام داده‌ام، باز یکی دو ماه بعد، روزی نشستم و مانند يك ناظر بی‌طرف ترجمه خود را خواندم، به اصلاح جمله‌ها از دید دستوری و به تزیین آنها پرداختم، و متن آراسته و پیراسته را باز پاکنویس کردم.

پس از آنکه کتاب را از هر جهت ساخته و پرداخته برای چاپ آماده کردم، چون شخصاً با کتابفروشان و ناشران آشنایی نداشتم، پیش دوست مترجم و سیاسی‌نویس خود احمد صادق رفتم، شرحی از زحمات خود را به او گفتم و از وی کمک خواستم تا دوستانه به من محبت کند و برای چاپ کتابم اقدامی که لازم است به‌عمل آورد. او قبلاً از جریان کار من آگاه بود و به من قول هم داده بود که هر وقت ترجمه آماده شد در چاپ آن به‌وسیله يك ناشر خوب و معتبر کمکم کند. صادق، که به‌راستی نامش اسم بی‌مسمايي بیش نبود، وعده داد که در کوتاه‌ترین مدت این خدمت را به من بکند، و حتی آن را وظیفه انسانی و اخلاقی خود تلقی کرد. من که

گول چرب زبانی‌ها و وعده‌های توخالی او را خورده بودم پاکنویس یا بهتر بگویم دستنویس منحصر به فرد کتابم را به او سپردم و به انتظار چاپ آن روزشماری می‌کردم. ضمناً، او خود از زمره کسانی بود که برای ترجمه‌های تحت‌اللفظی و نارسایش اغلب مورد انتقاد من قرار می‌گرفت و از آن عده بود که به من می‌گفت «گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن». این بود که وقتی کتابم را به او سپردم این خواهش را هم کردم که آن را بخواند و نظرش را به من بگوید.

ماه‌ها گذشت و از چاپ کتاب خبری نشد. من هر بار که صادق را می‌دیدم از جریان کار و از اقدامی که کرده بود جويا می‌شدم، و او هر بار پاسخ می‌داد که مشغول است و انشاءالله به زودی به نتیجه خواهد رسید. درضمن، از کتاب نیز تعریف می‌کرد، ولی من از حرف‌هایش حس می‌کردم که حتی لای آن را هم باز نکرده است تا چه رسد به اینکه خوانده باشد. به راستی در عجبم که چرا پاره‌ای از اشخاص چنین عیب بزرگی دارند، بیهوده قولی می‌دهند که نمی‌خواهند یا نمی‌توانند انجام بدهند و بیخود طرف را سر می‌دوانند، بی‌آنکه این کار نفعی به حال خودشان داشته باشد؛ و حتی سر آخر آدم را با خودشان بد هم می‌کنند و به جای اینکه بر تعداد دوستان و هوادارانشان بیفزایند برای خود دشمن می‌تراشند.

يك سالی گذشت و من فهمیدم که از آن امام‌زاده «صادق» معجزه‌ای به ظهور نخواهد پیوست و بجز ادامه همان وعده‌های دروغ و توخالی چیزی تحویل نخواهم گرفت. آخر، يك روز که به راستی کاسه صبرم لبریز شده بود سخت به او توپیدم و مصرأً کتابم را خواستم. نامرد از رو نمی‌رفت و برای پس آوردن کتابم نیز امروز و فردا می‌کرد، و من دستم به جایی بند نبود. می‌توانستم دوباره بنشینم و همه کتاب را پاکنویس کنم، ولی این کار زحمت شاقی بود و من تا به طور قطع و یقین اطمینان پیدا نمی‌کردم که «احمد کذاب» کتابم را از بین برده یا بی‌جهت در خانه‌اش حبس کرده

است دست و دلم به این کار نمی‌رفت. به محل کارش به دفتر روزنامه «مصلحت» هم که می‌رفتم اغلب در آنجا نبود و من دست از پا درازتر برمی‌گشتم. همیشه هم که نمی‌توانستم کار و زندگی خود را ول کنم و به دنبال آن جناب کذاب بگردم.

یک روز مرخصی گرفتم و صبح زود به در خانه‌اش رفتم. کلفت جوانی داشت که بدک نبود و برخورد خوب و مهربانی هم داشت. به من گفت که آقا همین الان بیرون رفته است. روز دوم زودتر از روز پیش رفتم و کلفت جوان گفت که آقا دیشب اصلاً به خانه نیامده است، و حتی اظهار نگرانی کرد که نکند او را گرفته باشند. روز سوم معلوم شد که خوشبختانه او را نگرفته‌اند، ولی باز سحرخیزتر از من بوده و بیرون رفته است. به کلفت گفتم: من نمی‌توانم هر روز صبح به اینجا بیایم؛ اجازه بده همین جا بنشینم تا آقا برگردد. اجازه داد و من و او از بیکاری به گپ زدن و شوخی کردن پرداختیم، و مجالست با او چندان لذت بخش بود که من صمیمانه آرزو کردم ارباب دروغگویش تا شب دیر وقت برنگردد.

برخلاف آرزوی من، یک ساعت بعد از ظهر سر و کله ارباب چاخان پیدا شد و از دیدن من یکه خورد. به اصرار کتابم را خواستم و او هم اصرار کرد که گرفتاری‌های حزبی و مطبوعاتی مانع از آن شده که برای چاپ کتاب من اقدامی جدی بکند، و بنابراین بهتر است باز چندی صبر کنم و مهلتی به او بدهم تا حتماً به جبران مافات پردازد. بی‌خجالت به او گفتم: تو هم به حزبت دروغ می‌گویی، هم به جامعه مطبوعات و هم به دوستانت، و مصراً کتابم را خواستم. اصرار کرد که پس ناهار را با او بخورم؛ و من به خاطر کلفت ملوس و مهربانش پذیرفتم. پس از صرف ناهار، آقای صادق کتاب مرا که یک‌وجب خاک روی آن نشسته بود آورد، گردوغبار آن را پاک کرد و کتاب را به دستم داد.

خوشحال بیرون آمدم و به خانه رفتم. از فردای آن روز، هر روز

بعد از ظهر از خانه بیرون می‌زدم و خودم بی هیچ واسطه و سفارشی کتاب را به ناشران عرضه می‌کردم.

یادم می‌آید از کتابخانه بریانی که دکه کوچکی در خیابان فردوسی داشت شروع کردم. بریانی پانزده روز مهلت خواست تا کتاب را بخواند و نظر بدهد که آیا به دردش می‌خورد یا نه. پس از انقضای مهلت، کتاب را پس داد بی آنکه عذر موجهی برای رد آن بیاورد؛ فقط گفت که: «به درد ما نمی‌خورد.» کتابخانه معرفت با معرفت تر بود و پس از ده دوازده روز معطلی، آخر با این عبارات عذرم را خواست: «آقا جان، متأسفانه آناتول فرانس از زمره نویسندگانی است که در ایران بازار ندارد، و شما هم مترجم گمنام و ناآشنایی برای خوانندگان ما هستید. با چنین وضع و در چنین شرایط، ما آن قدر سرمایه نداریم که خطر کنیم و کتابی به قطر چهارصد صفحه را به چاپ برسانیم، و در پایان کار، به دلیل مشکل پسند بودن خوانندگان و ناشناخته بودن مترجم روی دستمان بماند.»

امیرکبیر متعذر شد به اینکه کتاب زیر چاپ زیاد دارد و فعلاً فاقد سرمایه اضافی است، لذا من باید هفت هشت ماه دیگر مراجعه کنم. ضمناً به گفته افزود که برای حصول اطمینان از اینکه کتاب در فهرست انتشارات آن مؤسسه و در برنامه کار او خواهد بود باید کتاب را پیشش بگذارم تا نوبت چاپ آن برسد. نپذیرفتم، کتاب را پس گرفتم و باز دوره راه افتادم.

اینک هفت ماه از پس گرفتن کتابم از احمد صادق گذشته بود و هر چه به این در و آن در می‌زدم و به ناشران مختلف مراجعه می‌کردم کسی تحویل نمی‌گرفت و کتابم را نمی‌پذیرفت. دلم می‌سوخت از اینکه ترجمه‌ام را از ترجمه‌هایی که هر روز به دست مردم می‌دادند بهتر می‌دیدم، و نوشته آناتول فرانس نیز نوشته‌ای سرشار از فکر و اندیشه‌های جهان بینانه بود و جنبه آموزشی بسیار نیرومندی داشت، و با این وصف،

ناشران آن را نمی‌پذیرفتند و مرا سرخورده و مأیوس برمی‌گرداندند. آخرین مؤسسه‌ای که به آن مراجعه کردم صفیعلیشاه واقع در میدان بهارستان بود. مؤسسه انتشاراتی صفیعلیشاه به مشفق همدانی و برادران تعلق داشت و مشفق خود از مترجمان باسابقه و صاحب نظر آن دوران به شمار می‌رفت. در آنجا نیز همان عذر و بهانه‌های بنگاه معرفت را برایم آوردند، و حتی برای آناتول فرانس ابراز تأثر و دلسوزی کردند که دیگر در ایران خواننده ندارد و کتاب‌هایش با ترجمه مترجمان باسابقه‌ای چون کاظم عمادی و اکبر داناسرشت نیز در انبار کتابخانه‌ها باد کرده است. مسئله ناشناخته بودن من هم قوز بالای قوزی بود که مطرح بود، و گفتند نام مترجم خود وثیقه‌ای است برای فروش کتاب، و چه بسا که اثر یک نویسنده گمنام با نام مترجم مشهوری به فروش رسیده است. از وضع خود به دفاع برخاستم و گفتم: اولاً هیچ‌یک از مترجمان مشهوری که شما بر نامشان تکیه می‌کنید شهرتشان را از شکم مادر با خود نیاورده‌اند، بلکه کار کرده‌اند و ناشران آثارشان را به چاپ رسانده‌اند تا کم‌کم مشهور شده‌اند، مردم با نامشان آشنایی پیدا کرده‌اند، و از آن پس کارشان رواج یافته است. ثانیاً، من نیز زمانی، یعنی در ده سال پیش، سری در میان سرها درآورده و با ترجمه آثار کوچکی چون «کلود ولگرد» و «یکتور هوگو» و سناریوی «دن کیشوت» و نوشته‌ای از خودم به نام «زارا» ثابت کرده‌ام که می‌توانم قلم به دست بگیرم و به کتابخوانان عرضه بشوم. ثالثاً چند ترجمه سنگین و مشکل فهم از کارهای صرفاً فلسفی نویسنده بزرگی چون آناتول فرانس که به کام خوانندگان فارسی‌زبان خوش نیامده است دلیل بر بدی آناتول فرانس نیست. کتاب «جزیره پنگوئن‌ها» تاریخ‌گونه‌ای است از آن نویسنده مربوط به ملت فرانسه که به زبان شیرین طنز نوشته شده و علاوه بر اینکه پرمغز و آموزنده است اصلاً کسل‌کننده نیست، و حتی سرگرم‌کننده نیز هست. از همه اینها گذشته، بهتر است ترجمه مرا با

ترجمه‌هایی که تاکنون از آناتول فرانس شده است مقایسه کنید، و آنگاه اگر باز قانع نشدید جواب رد بدهید.

من این بحث‌ها را با دوتن از برادران جوان آقای مشفق که ادارهٔ امور داخلی کتابخانه را برعهده داشتند می‌کردم، و چون دیدم که دم گرم من در آهن سرد ایشان اثر نمی‌کند به تندی گفتم: «شما خودتان صلاحیت رد یا قبول کتابی را ندارید، چون برخوردارتان با هر اثری که به شما عرضه می‌شود صرفاً از دید تجارتنی است. لیکن تا آنجا که شنیده و خوانده‌ام جناب مشفق برادر بزرگتان هم اهل قلم است و هم کتاب‌شناس. بنابراین شما لطفاً کتاب مرا به ایشان نشان بدهید. اگر آن جناب کتاب مرا چه از نظر انتخاب موضوع و چه از لحاظ ترجمه قابل چاپ ندانستند من راهم را می‌گیرم و می‌روم و شرم را از سر شما کم می‌کنم. انگار پیشنهاد معقولی بود، چون پذیرفتند و گفتند هفتهٔ دیگر مراجعه کنم تا نتیجهٔ مطالعهٔ آقای مشفق را به من بگویند.

در انقضای هفتهٔ موعود به کتابخانهٔ صفیعلیشاه رفتم. دلم تاپ تاپ می‌زد که نکند مشفق نیز شفقتی به خرج نداده و مرا رد کرده باشد. از برخورد مؤدب و مهربان برادران مشفق فهمیدم که انگار تغییری در وضع پیش آمده و ستارهٔ اقبال من از حضيض به اوج رو کرده است. به من گفتند که به داخل کوچهٔ روبه‌رو، به دفتر کار آقای مشفق مراجعه کنم، چون خود او دستور داده است که به محض مراجعه مرا به حضورش بفرستند.

به کوچهٔ باریکی در اوایل بهارستان، که در انتهای آن چاپخانهٔ کاویان بود، رفتم و از پله‌های ماریج و تاریکی بالا رفتم تا در طبقهٔ سوم به در اتاق آقای مشفق رسیدم. انگشتی به در زدم و «بفرمایید» می‌شنیدم. به درون رفتم. دو نفر دیگر آنجا بودند که معلوم بود کارشان با آقای مشفق نظیر کار من نیست. یکی شان از دست وبال سیاه و از لباسش معلوم بود که کارگر چاپخانه است و ایستاده با مشفق مشغول صحبت بود. دیگری

نشسته بود و انتظار نوبتش را می کشید.

سلام کردم، و چون تعارفی برای نشستن به من نشد خودم روی صندلی قراضه‌ای که در گوشه‌ای از اتاق بود نشستم. کارگر که رفت مرد منتظر پیش رفت و او نیز ایستاده با مشفق به صحبت پرداخت. حرف‌های او چند دقیقه‌ای بیشتر طول نکشید. او نیز رفت و آنگاه من جلو رفتم. از منظورم پرسید. گفتم مترجم کتاب آناتول فرانس و برادران شما گفتند که خودتان خواسته‌اید من به حضورتان بیایم. نیم خیزی کرد و يك صندلی در کنار خود به من تعارف کرد. نشستم و باهم به صحبت پرداختیم. دستور يك چای تر و تمیز هم داد که آوردند. با اینکه اکنون بیش از سی سال از این ماجرا می‌گذرد، من سعی می‌کنم عین حرف‌های او را به یاد بیاورم. گفت: «اثر ترجمه شما را با اشتیاق تمام خواندم و به شما تبریک می‌گویم. شما چهره درخشانی هستید که در آسمان ترجمه طلوع کرده‌اید و باید کاری کرد که به مردم معرفی بشوید. شنیده‌ام که در هفت‌هشت سال پیش نیز یکی دو کار کوچک کرده‌اید، ولی تنها آن دو کار کوچک با فاصله‌ای که بین آن وقت و این وقت افتاده است کافی برای شناساندن شما نیست، به ویژه که از آن دو اثر ترجمه شما نیز اکنون نسخه‌ای نمانده است. بنابراین شما از دید مردم حکم يك مترجم تازه کار را دارید و یکی دو اثری باید عرضه کنید تا خوانندگان کتاب با نامتان آشنا بشوند. البته ما کتاب شما را چاپ می‌کنیم و به دیده منت داریم، ولیکن محظوراتی هم در بین است که شما باید بپذیرید. متأسفانه یا به سبب ساده‌پسندی مردم و یا به دلیل ترجمه‌های ثقیل و ناشیوایی که تا به حال از کتاب‌های آناتول فرانس شده است، مردم چنانکه باید از این نویسنده بزرگ استقبال نکرده‌اند. من یقین دارم که این کتاب ترجمه شما به سرنوشت کتاب‌های دیگر آناتول فرانس دچار نخواهد شد، چون هم ترجمه‌اش بسیار روان و شیواست و هم موضوع کتاب با کتاب‌های خشک و صرفاً فلسفی دیگر نویسنده فرق دارد. در واقع

با همین کتاب ترجمه شماسست که مردم آناتول فرانس را خواهند شناخت، چون با همین کتاب است که آن نویسنده نامی با زبان خودش با ایشان حرف خواهد زد. با این حال برای اینکه مردم را به خواندن این کتاب واداشت باید ابتدا ذوق و استعداد خاصی را که من در وجود شما می بینم به مردم نشان داد و شما را به ایشان شناساند، آنگاه به چاپ کتاب پرداخت. و برای اینکه مردم را با نام شما آشنا کنیم و شما شناخته بشوید باید پیش از چاپ کتاب آناتول فرانس کتاب دیگری از یک نویسنده معروف و بازارپسند برای ما ترجمه کنید و بیاورید تا ما چاپ کنیم و با چاپ آن نام شما را به میان مردم ببریم؛ آنگاه «جزیره پنگوئن‌ها» را به عنوان دومین اثر ترجمه شما زیر چاپ ببریم. خلاصه کلام، ما می خواهیم با نام یک نویسنده معروف بازارپسند مردم را با شما آشتی بدهیم و سپس با نام شما بین مردم و آناتول فرانس آشتی برقرار کنیم.»

شادی و شوقم از این برخورد و از این تشویق و تقدیر بیش از آن حد بود که به وصف بیاید. چندان که باید تشکر کردم و پرسیدم کدام نویسنده معروف و بازارپسند را قبول دارد تا من اثری از او ترجمه کنم. او نام چندتن از نویسندگان معروف معاصر را برد، و چون نام جک لندن جزو آن چندتن بود من به یاد کتاب «سپیدندان» افتادم و گفتم اثری از جک لندن دارم که گمان نمی کنم تا به حال ترجمه شده باشد. نام اثر را پرسید، گفتم «سپیدندان». پذیرفت و به کتابخانه تلفن کرد، به برادرش دستور داد که مرا بپذیرد و قرارداد ترجمه اثری از جک لندن را با من امضا کند.

۱۶

شادان و خرامان به کتابخانه برگشتم، و در راه احساسی که نسبت

به خود داشتم کمتر از احساس سرداری که به تسخیر قلعه‌ای نایل آمده باشد نبود. برادران مشفق (ناصر و منصور) از اینکه من اکنون مورد پسند برادر مترجم و کتاب‌شناسشان قرار گرفته بودم با عزت و حرمت بیشتری با من روبه‌رو شدند. گویا برادرشان در غیاب من، پس از خواندن کتاب «جزیره پنگوئن‌ها» از من تعریف‌ها پیش ایشان کرده و ظهور مرا به عنوان تحولی در ترجمه تعبیر نموده بود. خود من بیش از ایشان در شگفت مانده بودم، چون این همه انصاف و مروت از همکار رقیبی که سمت ناشر هم داشت بعید می‌نمود و من این لطف و عنایت بی‌شائبه را که کمکی بزرگ به جستن از بزرگ‌ترین مانع بود هرگز فراموش نخواهم کرد.

باری، برادران مشفق پس از ابراز حرمت و شفقتی دور از انتظار، نام اثر *جک لندن* را پرسیدند تا در قراردادی که بنا بود بنویسند ذکر کنند. گفتم: سپیددندان. منصورخان برادر دوم مشفق فکری کرد و گفت: گمان نمی‌کنم *جک لندن* اثری به این نام داشته باشد. گفتم: ناباوری شما که دلیل نمی‌شود. من خودم آن کتاب را دارم و خوانده‌ام و کتاب بسیار شیرین و خوبی هم هست. چون بازهم باورش نشد یکی از کتاب‌های چاپ شده *جک لندن* به ترجمه آقای فرامرز برزگر را از قفسه کتابخانه پایین آورد و شروع به مروری در مقدمه آن کرد تا شاید مترجم اثر در مقدمه خود نامی از آثار دیگر نویسنده برده باشد. خوشبختانه مترجم در مقدمه ترجمه خود ذکری از آثار دیگر *جک لندن* کرده و از «سپیددندان» به عنوان «دندان سفید» نام برده بود. منصور مشفق مانند اینکه مچ دزدی را گرفته باشد داد زد: «ای آقا! پیدا کردم. شما نام کتاب را عوضی می‌گفتید. «دندان سفید» درست است نه «سپیددندان». پوزخندی زدم و گفتم: نه، جانم، «سپیددندان» درست است نه «دندان سفید». *جک لندن* کتابی به نام «دندان سفید» ندارد. او نویسنده بوده است نه دندان‌پزشک. گفت: چه حرف‌ها! بیا نگاه کن دیگر! و مقدمه آقای برزگر را به من نشان داد. گفتم: آن آقا

نه تنها خودش اشتباه کرده شما را هم به اشتباه انداخته است. گفت: به چه دلیل؟ گفتم: شاید برای شما قابل فهم نباشد، ولی بدانید که این کتاب درباره دندان پزشکی یا تبلیغ خمیردندان نیست، داستانی است بسیار شیرین و آموزنده که بر محور زندگی گرگ‌ها دور می‌زند. در این کتاب مسئله تربیت از یک طرف و اصل تنازع بقا و قانون جنگل از طرف دیگر به شیرین‌ترین و شیواترین زبانی تشریح شده است. نویسنده در این داستان گرگی را نشان می‌دهد که با عامل تربیت و محبت تبدیل به سگی وفادار می‌گردد و اصل معروف «عاقبت گرگ زاده گرگ شود» را باطل می‌کند؛ و نیز انسانی را نشان می‌دهد که چون جامعه در تعلیم و تربیتش اهمال می‌ورزد وحشی و جنایتکار می‌شود و گرگ درنده‌ای از آب درمی‌آید. «سپیددندان» نام آن بچه‌گرگ است که سرخپوستان از بچگی تربیتش می‌کنند، و چون در حین خشم و خروش - چنانکه رسم سگان و گرگان است - دندان‌های سفیدش را نشان می‌داده است، و سرخپوستان به روی اشخاص و اشیا اسم‌هایی مأخوذ و مقتبس از ماهیت و کیفیت ذاتی آنها می‌گذارند، اسم این حیوان را «سپیددندان» گذاشته بودند.

باری، التهاب رفیق ما فروکش کرد و قرار شد به آن مترجم محترم هم تذکر بدهد که اشتباه کرده است و در چاپ بعدی کتابش نام «دندان سفید» را به «سپیددندان» تبدیل کند.

این بار به تنظیم قرارداد پرداختند. قرارداد عجیبی که بی‌شبهت به قرارداد ترکمن‌چای نبود، برای چاپ «سپیددندان» تهیه و تنظیم کردند و آن را در جلو من گذاشتند تا بخوانم و امضا کنم. قرارداد متضمن مواد جالبی بود، از جمله: «مترجم متعهد است بدو ترجمه سه فصل از کتاب را در مدتی که از یک ماه تجاوز نکند، ماشین شده یا با خطی خوانا تحویل ناشر بدهد تا چنانچه از نظر روانی ترجمه و گیرایی موضوع مورد قبول واقع شد ناشر ترجمه بقیه اثر را بخواهد. در صورت عدم تصویب ترجمه

سه فصل اول کتاب، این قرارداد ملغی و بلا اثر است. در صورت قبول ترجمه از طرف ناشر، مترجم مکلف است ترجمه مابقی کتاب را حداکثر ظرف سه ماه ماشین شده یا با خطی خوانا به ناشر تحویل دهد. تعیین نوع چاپ و قطع کتاب و تعداد نسخ با ناشر است. ناشر متعهد می شود تعداد پنجاه جلد از کتاب را به عنوان حق الترجمة به مترجم تحویل نماید.» بنابراین، چنانکه می بینید، من می بایست چهار ماه دیگر هم زحمت بکشم و کتابی از نویسنده ای چون جک لندن ترجمه کنم، و سپس آن ترجمه را با ماشین تحریر یا با دست به صورتی روشن و خوانا پاکنویس کنم و به آقایان بدهم، و ایشان محض رضای خدا، به ازای این زحمت پنجاه جلد کتاب به من بدهند، و پس از آن، تازه برای چاپ کتاب «جزیره پنگوئن ها» تصمیم بگیرند...

ناراحت شدم، قرارداد را امضا نکرده برداشتم و پیش آقای مشفق بردم تا از او به عنوان کسی که خود مترجم است و منصف و به زحمتی که مترجمان در این راه می کشند واقف، یاری بخواهم، غافل از اینکه آن دستگاه به خود آقای مشفق تعلق داشت، و او هیچ وقت حاضر نمی شد طرف مرا به ضرر خودش بگیرد. با این حال، از حدود ادب و تواضع بیرون نرفتم و به من به قول خودش تا اندازه ای حق داد، لیکن به گفته افزود که: «دوست من، دلگیر نشوید و با قدم اولی که در این راه برداشته اید از دشواری ها نهراسید. خود من پیش از اینکه به عنوان مترجم شناخته بشوم برای کتاب اولم سی جلد کتاب هم نگرفتم. ما داریم با سرمایه ای که برای چاپ کتاب شما و معرفی شما به جامعه کتابخوان می گذاریم خطر می کنیم. همین معرفی شما به جامعه به عنوان یک مترجم خوب، خودش مزد بزرگی است که ما به شما می دهیم. البته در قراردادهای بعدی جبران خواهیم کرد. به هر حال، برای اینکه شما هم ناراضی نباشید، تعداد پنجاه جلد را هشتاد جلد می کنیم، و شما می توانید هشتاد جلد کتابتان را

یکجا به يك کتابخانه یا به دوستان و آشنایان بفرشید.»

دیدم چیزی هم بدهکار شده‌ام. راستش من چندان هم دربند این نبودم که پولی بگیرم، چون برای آن پول ناچیزی که ایشان می‌بایست به من بدهند آن قدرها هم درمانده نبودم. تمام هم و غم من این بود که بست گمنامی را بشکنم و هرطور شده کتابی به نام خودم به چاپ برسانم تا واکنش جامعه کتابخوان را درقبال کار خودم بدانم. این بود که به کتابفروشی برگشتم و قرارداد را امضا کردم... ضمناً نارضایی آقایان را از تغییری که برادرشان در میزان حق الزحمه من داده بود در چهره‌شان خواندم.

از همان روز دست به کار شدم و به ترجمه سه فصل اول کتاب «سپیدندان» پرداختم. نثر فرانسه کتاب که ترجمه بسیار شیوایی از نثر انگلیسی اثر بود به روانی آب زلال بود و به مترجمی هرچند تازه کار چون من، که از ذوق و قریحه شعری بی بهره نبودم، شور و حال می‌داد. وقتی جمله‌های نوشته خودم را که قالب فارسی جمله‌های ترجمه فرانسه کتاب بود می‌خواندم، بی هیچ گونه انگیزه خودستایی و خودبینی، لذت می‌بردم و حس می‌کردم که آن جمله‌ها را اگر با قلم مترجم دیگری غیر از خود من هم به همین صورت به فارسی درآمده بود می‌پسندیدم. در آن ترجمه، دیگر خودم را نمی‌دیدم، بلکه کاری اصیل و نوظهور می‌دیدم که با ترجمه‌های سرهم‌بندی داعیه‌داران آن روز تفاوت داشت. اینک برای نمونه، بند اول از فصل اول کتاب را در اینجا می‌آورم تا ببینید چگونه آن جمله‌ها را در قالب فارسی ریخته‌ام و آغاز کارم با چه توفیقی همراه بوده است:

«جنگل وسیع درختان کاج، در دو طرف شط منجمد، با حالی پر از ابهام و تهدید گسترده بود. درختان که از وزش باد تازه‌ای قبای سفید برفینشان از تن افتاده بود سیاه و مغموم در برابر شعاع پریده‌رنگ خورشید رو به زوال غروب درهم می‌لولیدند، گویی از فرط حزن و وحشت

می خواستند به هم تکیه کنند. زمین بیابانی مرده و بی انتها بود که در آن جنبنده‌ای نمی‌جنبید و پرنده‌ای پر نمی‌زد، و چنان سرد و متروک و غم‌انگیز بود که اندیشه آدمی در برابر رعب و صولت آن تا به ورای اقلیم غم و وحشت می‌گریخت. روح مغموم آدمی را هوس خنده‌ای مخصوص، خنده‌ای شبیه به زهرخند حزن‌انگیز ابوالهول، خنده‌ای خشک و بی‌روح و بی‌نشاط، خنده‌ای مانند نیشخند مقام ابدیت به دستگاه پوچ و بی‌معنای کائنات و به تلاشهای مسخره و بیهوده وجود بی‌اثر ما فرا می‌گرفت. این زمین بیابان وحشت‌خیز و افسرده شمال بود که تا بطون آن یخ بسته بود...».

يك ماه نشده سه فصل اول کتاب را حاضر کردم و پاکنویس شده به کتابخانه بردم. یادم می‌آید که از صبح می‌نشستم و تا ساعت هفت و هشت شب با علاقه کار می‌کردم، چون مصمم بودم که به هر قیمتی شده خودم را نشان بدهم و ثابت کنم که بیهوده از پیش کسوتان بی‌مایه ایراد نمی‌گیرم. کارم را تحویل گرفتند و به انتظار اظهار نظر آقای مشفق جواب ردّ یا قبول را به سه روز بعد موکول کردند. این بار با دلگرمی بیشتری پی کار خود رفتم، چون می‌دانستم چنان کاری نکرده‌ام که آقای مشفق آن را رد کند. سه روز بعد، باز آقای مشفق مرا در اتاق خود پذیرفت و بیش از آنچه انتظار می‌رفت محبت کرد و کارم را ستود، و در پایان تأکید کرد که بقیه ترجمه را بر همان سیاق و روال ادامه بدهم و برای چاپ آماده سازم. باری، ترجمه کتاب را در موعدی که مقرر بود به پایان رساندم، و بیش از يك ماه نیز چاپ آن به طول انجامید. روزی که کتابم از چاپ درآمد و در پشت شیشه‌بند کتابفروشی‌ها خودنمایی کرد چنان غرق در شادی و نشاط شدم که سر از پا نمی‌شناختم. دستخوش چنان غروری شده بودم که انگار دنیا را فتح کرده‌ام. نگاه عابرنانی را که در پشت شیشه‌بند کتابخانه به تماشا می‌ایستادند می‌دزدیدم تا ببینم آیا به کتاب من نگاه

می‌کنند یا به چیزی دیگر؛ و حتی گاهی پیش خودم فکر می‌کردم که مکث عابران در پشت شیشه‌بند کتابفروشی‌ها تنها برای تماشای کتاب من است، چون تازه از چاپ درآمد است.

نام جک لندن، چنانکه قبلاً نیز گفته بودند، ضامن معتبری برای فروش کتاب من بود، و چون وصف ترجمهٔ سلیس و روان آن دهان‌به‌دهان گشت، پنج‌شش‌ماه نکشید که کتاب نایاب گردید. در چند روزنامه، از جمله روزنامهٔ «مردم»، در وصف کتاب و ترجمهٔ آن اشاره‌ها شد و نکته‌ها نوشتند و مرا به عنوان مترجمی که «یک‌شبه ره صدساله رفته است» ستودند. بعضی نیز نوشتند که من برخلاف مترجمان تازه‌کار مشق ترجمه را در خانه کرده و خودآموزی کرده و پس از آنکه ورزیده شده‌ام پای به میدان نهاده‌ام.

از هشتاد جلد کتابی که به من دادند بیش از ده پانزده جلد را از قرار هر جلد سه تومان نتوانستم بفروشم و بقیه را به رایگان و به عنوان یادگار به دوستان تقدیم می‌کردم. بهای آن ده پانزده جلد را نیز بعضی از دوستان به اصرار به من می‌دادند، و من برای اینکه به‌رحال از این کار خود ثمری برده و از فروش کالای خود دشتی کرده باشم می‌پذیرفتم.

اکنون فکر می‌کردم که تا حدی به منظور خود رسیده و سد گمنامی را شکسته‌ام، لیکن چنین نبود: من بر آن سد فقط ضربتی وارد آورده و با آن ضربت فقط رخنه‌ای در آن ایجاد کرده بودم، و حال آنکه ضربات دیگری شدیدتر و محکم‌تر لازم بود تا آن سد را به یکباره فرو ریزم و خود در پشت آن نمایان گردم.

پس از فراغت از کار کتاب «سپیددندان» - که اینک دندان‌های سپیدش را به مردم نشان می‌داد - باز برای چاپ «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» مراجعه کردم، ولی بنگاه صفیعلیشاه ظاهراً هنوز مردد بود و هی امروز و فردا می‌کرد. معلوم شد در «بورس» نبودن آناتول فرانس بیچاره مصیبتی است که گریبانگیر کتاب‌های او شده و مترجمان قبلی نیز با ترجمه‌های

غلاظ و شداد خود نه چنان به آتش بی مهري مردم دامن زده اند که بتوان آن را خاموش کرد. من این سخن را از خود نمی گویم که خوانندگان عزیز آن را حمل بر خودستایی کنند، بلکه به قسمتی از نوشته نویسنده و مترجم توانا، آقای نجف دریابندری استناد می کنم که سال ها بعد به مناسبت چاپ ششم کتاب «جزیره پنگوئن ها» در روزنامه اطلاعات چاپ شد، و من در اینجا فقط برای اثبات عرایض خود گریزی می زنم و قسمتی از آن را نقل می کنم:

عنوان مقاله چنین بود: مترجمی که آناتول فرانس را نجات داد.
«نخستین ترجمه ای که من از محمد قاضی خواندم جزیره پنگوئن ها اثر آناتول فرانس بود. این مربوط به بیست سال پیش است. تا آن روز خوانندگان فارسی زبان آناتول فرانس را عوضی می شناختند. از میان «ادبا» گروهی بودند که از مدتها پیش آناتول فرانس را سخت می ستودند و او را «پادشاه نثر فرانسه» می نامیدند. اما در ترجمه های فارسی که برخی از همین «ادبا» ترتیب داده بودند آناتول فرانس درواقع يك «ادیب» و يك «محقق مفضال» بود، مثلاً مانند مرحوم علامه قزوینی. کافی است بدانید که آناتول فرانس در «طائیس» یا در «بریان پزی ملکه سبا» به رستوران می گفت «مطعمه» و به ورزش می گفت: «العاب ریاضیه». آن وقت «جزیره پنگوئن ها» منتشر شد. قیافه علامه قزوینی ناپدید شد و موجود دیگری از پس آن نمودار گردید رند و شوخ و خندان و پاك بی اعتقاد به تقریباً همه چیز، با زبانی گرم و گیرا و سرشار از هزل و طنز. من خیال می کنم پس از خواندن «جزیره پنگوئن ها» بسیاری از خوانندگان وجدانشان آسوده شد، چون نمی دانستند که چرا باید آن «محقق مفضال» را پادشاه نثر فرانسه بنامند، و به خود هم جرئت نمی دادند که حرف «ادبا» را زمین بگذارند. ناچار دچار عذاب وجدان می شدند. این عذاب وجدان را قاضی برطرف کرد. به نظر من این بیست سی ساله اخیر

در زبان ما دورهٔ ترجمه بوده است و در این دوره، آغاز کار محمد قاضی، یعنی انتشار جزیرهٔ پنگوئن‌ها، واقعهٔ بسیار مهمی است، و به اصطلاح، «نقطهٔ عطف» است، چون سابق بر این پیرها غالباً دچار «العاب ریاضیه» و این گونه گرفتاریها بودند، بگذریم از اینکه غالباً زبان خارجهٔ درستی هم نمی‌دانستند. جوانها هم غالباً دامنهٔ فارسیشان خیلی تنگ بود. قاضی آدم دیگری بود. پیدا بود که در میراث ادب فارسی غوطهٔ مفصلی خورده است بی آنکه در آن غرق شود، یا دامنش از دست برود. خوشبختانه «روشنفکر مدرن» هم نبود و گرفتاریهای این قوم را نداشت!...

باری، ضمن مراجعات متعدد، این زمزمه به گوشم می‌خورد که بهتر است به ترجمهٔ کتاب دیگری پردازم و فعلاً از خیر کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» بگذرم، چون به قول ایشان مردم هنوز با آناتول فرانس آشتی نکرده‌اند. دلم برای زحمتی که به پای ترجمهٔ آن کتاب کشیده بودم می‌سوخت و می‌دانستم که با چاپ آن نظر فارسی‌زبانان را نسبت به آناتول فرانس تغییر خواهم داد. وعده‌های ناشر را به‌رخش کشیدم و تأکید کردم که تا این کتاب طبق وعده‌ای که داده‌اند به چاپ نرسد دست به کار تازه‌ای نخواهم زد. جروبحث طولانی شد، و آخر، باز آقای مشفق بود که راه‌حلی تقریباً عملی پیشنهاد کرد و طرفین پذیرفتیم. به موجب این راه‌حل، بنگاه صفیعلیشاه برای چاپ کتاب «جزیرهٔ پنگوئن‌ها» دو پیشنهاد عرضه کرد: نخست اینکه حتماً باید یکی از استادان دانشگاه مقدمه‌ای بر اثر بنویسد و در یکی دو صفحه کتاب را به خوانندگان معرفی کند تا مگر در نحوهٔ قضاوت ایشان نسبت به نویسندهٔ بی‌بدیلی چون آناتول فرانس تعدیلی حاصل شود. دوم اینکه حق‌الترجمهٔ این اثر نیز مانند «سپیدندان» همان هشتاد جلد کتاب باشد و بس. شرط دوم به دلایلی که قبلاً نیز به آن

۱ به نقل از روزنامهٔ اطلاعات شمارهٔ ۱۴۸۹۰ مورخ دوشنبه اول دیماه ۱۳۵۴ - صفحهٔ ۲۲.

اشاره شد برای من قابل قبول بود، و حتی اگر کتابم را مفت هم می‌خواستند برای چاپ شدن آن شاید راضی می‌شدم بدهم. لیکن عمل به شرط اول برای من تا اندازه‌ای مشکل بود، چون با استادان ادبیات دانشگاه آن‌گونه دوستی و نزدیکی نداشتم که از ایشان بخواهم بر ترجمه من مقدمه بنویسند، و تازه همه‌شان هم صلاحیت نوشتن چنین مقدمه‌ای را نداشتند، مگر آنان که استاد ادبیات زبان فرانسه بودند.

روزی که در خیابان، ضمن اینکه راه می‌رفتم، سر به‌زیر انداخته بودم و در افکار مختلفی غوطه می‌خوردم کسی بازویم را گرفت و نگاهم داشت. سر بلند کردم و به او نگریستم: احمد صادق بود. پس از سلام و تعارف و تبریک صمیمانه به مناسبت ترجمه و انتشار کتاب «سپیددندان»، از من درباره چاپ «جزیره پنگوئن‌ها» پرسید. ماجرا را به تفصیل برایش شرح دادم و همین که به آنجا رسیدم که چاپ کتاب به مقدمه‌ای بسته است که استادی سرشناس بر آن بنویسد، گفتم: غم مخور که من این مشکل را از پیش پای تو برخواهم داشت. گفتم: همان‌طور که قبلاً برداشتی و یک سال و اندی مرا به دنبال خود دواندی و آخر هم کاری برایم نکردی؟ گفتم: می‌دانم که با تو بد تا کرده‌ام و از روی تو شرمنده‌ام، ولی به جبران گذشته، این بار به‌راستی می‌خواهم خدمتی به تو بکنم، به‌ویژه که انجام این خدمت به دشواری مرحله اول کار نیست. من با استاد سعید نفیسی بسیار دوستم و همکاری مطبوعاتی با هم داریم. از او خواهش می‌کنم این مقدمه را برایت بنویسد، و او هم کسی نیست که خواهش مرا رد کند.

ظاهر حال نشان می‌داد که در این گفته صادق است و به‌راستی خیال جبران مافات دارد. پذیرفتم، چون به‌رحال غیر از آن چاره‌ای نداشتم. قرار شد فردا صبح متن ترجمه را از کتابخانه بگیرم و در دفتر روزنامه «مصلحت» به او بدهم تا ترتیب کار را بدهد. فردا با شور و شوق

تمام متن ترجمه را گرفتم که پیش آقای صادق بروم. برادران آقای مشفق نیز کلی خوشحال شدند و حتی اظهار عقیده کردند که با مقدمه استاد، کتاب فروش فوق العاده‌ای خواهد داشت. قرار شد آقای احمد صادق حداکثر تا دو هفته دیگر کتاب را با مقدمه استاد نفیسی به من پس بدهد. هفته‌ها گذشت و از مقدمه استاد خبری نشد. هر بار که پیش آقای صادق می‌رفتم یا نبود و مدتی از وقتم به جست‌وجوی او می‌گذشت، و یا اگر بود گناه را به‌گردن استاد نفیسی می‌انداخت و می‌گفت که استاد گرفتاری و مشغله زیاد دارد و مجال پیدا نمی‌کند که قلمی هم برای کتاب شما بزند. پس از هفت ماه که دیگر به‌راستی از هر چه احمد صادق و مقدمه استاد بود بیزار شده بودم و به قول معروف کاردم می‌زدند خونم در نمی‌آمد، باز روزی در خانه آن «روشنفکر» دروغگو بست نشستم و کتابم را با مقدمه یا بی مقدمه مطالبه کردم. معلوم شد مثل دفعه پیش کتاب را در گوشه‌ای انداخته و اصلاً پیش استاد نبرده و از او مقدمه‌ای نخواست است. بی محابا فحشش دادم و پس از مدتی بدو بیراه گفتم به او، نصیحتش کردم که این بیماری سادیسیم قول دروغ دادن را در خود معالجه کند و از سر دواندن بی جهت و وعده بیجا دادن دست بردارد. وقیحانه قسم خورد که نیت سوئی در بین نبوده و به‌راستی قصد خدمت دارد، لیکن زیادی مشغله و گرفتاری‌های خودش و استادش موجب این تأخیر شده است. باور نکردم و مصرأ کتابم را خواستم. او به جبران مافات يك هفته مهلت خواست و قسم خورد که این بار حتماً کاری خواهد کرد. من پذیرفتم ولی تذکر دادم که دیگر کاردم به استخوان رسیده است. کردی هستم وحشی و چه بسا که از خیر همه چیز بگذرم و دست به کار خطرناکی بزنم که برای هر دومان عاقبت خوشی نداشته باشد. نمی‌دانم ترسید یا از آن همه بدقولی خجالت کشید، چون با کمال تعجب، پس از انقضای يك هفته خودش کتاب را با مقدمه استاد نفیسی آورد، ولی چه مقدمه‌ای! مقدمه‌ای که نشان می‌داد

استاد نه تنها متن ترجمه را نخوانده بلکه اصل کتاب نیز به نظرش نرسیده است. استاد که روانش شاد باد، تحت فشار آقای احمد صادق - که لابد حرف شنوی از هم داشتند - مجبور شده بود خوانده یا نخوانده چیزی بنویسد تا از دوستش رفع تکلیف کرده باشد. شاید هم از احمد صادق پرسیده که موضوع کتاب چیست، و هر دو باهم به این نتیجه رسیده‌اند که لابد در کتاب جزیره پنگوئن‌ها از مرغان پنگوئن - آن مرغان قطبی انسان‌نما - سخن به میان آمده، یا از قول ایشان سخن گفته شده است. این بوده که استاد هم بی‌محابا قلم برداشته و نوشته است:

«... حقیقت‌گویی دشوارترین کارها است، زیرا با همه عشق و دلبستگی که مردم بدان دارند تلخی خاصی دارد که بسیاری از ذوق‌ها را رمیده و زده می‌کند. نویسندگان بزرگ ناچارند حقیقت‌ها را جامه‌ای بپوشانند، بیارایند، زینت کنند، گاهی جامه‌ی عوضی بپوشانند تا مردم بدان رغبت کنند. این است که از قدیم داستان‌ها و تمثیل‌هایی برای گفتن و پروردن حقیقت‌ها بکار برده‌اند که چهره‌ی آنها را بیاراید، و اگر تلخیها را کاملاً نمی‌زداید دست کم از آنها بکاهد.

«یکی از این آرایشهای کلاسیک باستانی بیان حقایق از زبان جانوران و گاهی نیز گیاهان و موجودات بیجان است. فابل‌های «ازوپ» یونانی و حکایات کلپله و دمنه یا «پنچه‌تنتره» به زبان سانسکریت که «هیتوپارسه» تلخیص از آن است از قدیم‌ترین یادگارهای ادبی جهان است، شاعران بزرگ متصوف ایران هم این وسیله‌ی جالب را بسیار بکار برده‌اند.

«این روش هنوز در جهان کهنه نشده است و یکی از جالب‌ترین نمونه‌های آن در ادبیات جدید کتاب معروف جزیره پنگوئن‌ها از شاهکارهای مشهور آناتول فرانس (۱۸۴۴-۱۹۲۴) نویسنده بسیار بزرگ فرانسوی است. پنگوئن از مرغان دریا‌های قطب است که بالهای

کوتاه دارد و هنگامی که روی دو پای خود می‌نشیند حالت تفکر و سر به جیب فرو بردن آن جلب توجه می‌کند، و به همین جهت در زبان فارسی این مرغان را «غم خورك» گفته‌اند. آناتول فرانس هم به همین جهت این مرغان را انتخاب کرده تا افکار بسیار جالبی را که می‌بایست در لفافه ادا کند از زبان ایشان به میان بیاورد...»

به نظر من چاپ چنین مقدمه‌ای سبک و دور از واقع و نامربوط با ماهیت کتاب بی‌شک به شهرت استاد لطمه می‌زد، و من این موضوع را به ناشر گوشزد کردم، ولی او از من کارکشته‌تر بود و نبض جامعه را بهتر در دست داشت، ولذا گفت: «برخلاف آنچه گفته‌اند که گفته مهم است نه گوینده، در اینجا هیچ کس توجهی به این مطلب نخواهد کرد که استاد نفیسی چه گفته است، بلکه برای خوانندگان کتاب شما مهم این است که آن بزرگوار روی آن مقدمه نوشته است. در جامعه ما گوینده مهم است و شخصیت توأم با قدرت و اعتبار او، تا همگان گفته‌هایش را وحی منزل بدانند و بر دیده بنشانند. شما مطمئن باشید که با این مقدمه استاد وجهه کتاب شما صدچندان خواهد شد، خاصه که استاد نفیسی حاضر نیست برای هر کسی قلم بزند.»

من تسلیم منطق تجربی ناشر شدم و کتاب «جزیره پنگوئن‌ها» با آن مقدمه کذایی و با مقدمه یکی دیگر از دوستان آشنا به زبان و ادبیات فرانسه ولی غیرمعروف با نام مستعار «داور» به چاپ رسید. فروش کتاب امیدبخش بود و ثابت کرد که آناتول فرانس هم می‌تواند جایی در دل‌ها برای خود باز کند. ناشر هم از استقبال تازه مردم بی‌مهر نسبت به آناتول فرانس تعجب کرد و آن را بیشتر مرهون مقدمه استاد نفیسی دانست. بی‌شک چنین نبود، چون بسیاری از روشنفکران که کتاب را پسندیده و حتی برای آن تبلیغ کرده بودند به مقدمه آن ایراد داشتند و تأکید می‌کردند که در چاپ بعدی حذف شود. درباره این کتاب حتی در این اواخر نیز

مقالاتی نوشتند، از جمله مقاله‌ای بود در مجله «نگین» به قلم سلطانی که من همان را به عنوان مقدمه چاپ ششم به چاپخانه دادم.

۱۷

اکنون کمی هم به شرح ماجرای زندگی اداری ام برگردم: در آغاز بخش پانزدهم یادآور شدم که آقای افشار طوس، ناظر کل خرید چای، پس از مدتی که من در شهسوار به سمت ناظر خرید بی‌مسئولیتی خدمت می‌کردم مرا به کارخانه شعیب کلایه فرستاد، و گفتم که در مدت دوسه ماهی که در آن کارخانه به سمت ناظر بر تهیه برگ چای مقیم بودم کتاب‌هایی به زبان فرانسه از تهران با خود به آنجا بردم و در اوقات فراغت که بیش از ساعات کار بود به مطالعه آنها و بیشتر به ترجمه می‌پرداختم. در پایان کار کارخانه به تهران بازگشتم و مدت‌ها بلا تکلیف بودم، چنانکه بجز ترجمه کردن و به دنبال ناشر گشتن برای چاپ کتابم - به شرحی که در دو بخش پیش نقل کردم - کاری نداشتم. در آبان ماه سال ۱۳۲۸، آقای دها که در آن زمان مدیرکل دخانیات بود - و بعداً مدتی هم سناتور شد - چون وصف مرا به عنوان یک رئیس دفتر خوب در خدمت جناب دکتر رضا کاویانی شنیده بود به دخانیات منتقلم کرد و اداره دفتر خود را که دایره بایگانی دخانیات به ریاست آقای جلال تیو نیز جزو آن بود به من سپرد.

من یک سال و اندی ریاست دفتر مدیرکل و ریاست بایگانی آن مؤسسه را بر عهده داشتم و می‌توانم ادعا کنم که از لحاظ رفاه و آسایش فکری و کمی مسئولیت و استفاده از مزایا و پاداش‌های گاه‌گاه و هرروزه ناهار مقرر اداری و همقطار بودن با مردان خوب و مهربانی که ریاست ادارات مختلف مؤسسه را بر عهده داشتند، خوش‌ترین دوران خدمتم را در

آنجا گذراندم.

پس از يك سال و اندی آقای دها از دخانیات رفت و به جای او آقای کاتوزیان مدیرکل دخانیات شد. معمولاً کمتر مدیرکلی هست که پس از انتصاب به این مقام با رئیس دفتر مدیرکل قبلی بسازد و قهراً از بین آشنایان خود رئیس دفتری برمی‌گزینند. آقای کاتوزیان نیز پس از ورود به مؤسسه به موجب حکمی مرا به سمت اداره اموال منصوب و رئیس دفتری به نام آقای بهشتی از آشنایان خود به جای من آورد. من از آنجا که پرداختن به امر نگاهداری اموال را در حد ذوق و صلاحیت خود نمی‌دانستم از پذیرفتن حکم خودداری کردم و شخصاً برای گرفتن شغل دیگری به دیدن جناب مدیرکل رفتم. جواب نامبرده به بنده این بود که چون شنیده‌ایم شما انسان بسیار شریف و درستکاری هستید، از این رو مسئولیت حفظ و نگاهداری اموال مؤسسه را برعهده شما گذاشتیم، و انتظار داریم که از این راه بیشتر برای مؤسسه مفید واقع شوید. گفتم انسان‌های شریف و درستکار فراوان اند و به شخص بنده منحصر نیستند. به علاوه، من خواهان شغلی هستم که با رشته تحصیلی و سوابق خدمت و معلوماتم تناسبی داشته باشد. پرسید: مثلاً چه شغلی؟ گفتم: مثلاً ریاست اداره حقوقی را به من محول فرمایید. قول داد که در این باب مطالعه لازم را بکند و نتیجه را بعداً به من بگوید.

به دفتر برگشتم و کارمندانی را که مستقیماً زیردست خودم کار می‌کردند و همچنین کارمندان دایره بایگانی را به اتاق خود احضار کردم تا با ایشان وداع کنم. در آن جلسه خداحافظی شاهد صحنه‌ای شدم که یکی از هیجان‌انگیزترین صحنه‌های خدمت اداری من است، و به راستی تا عمر دارم هیچ‌گاه فراموشم نخواهد شد. ضمناً به جرئت ادعا می‌کنم که شاید در دوران خدمت اداری هیچ‌کس و برای هیچ‌رئوسی چنین اتفاقی نیفتاده باشد.

شادروان جلال تیو که رئیس دایره بایگانی بود و زیر دست من کار می کرد، با هفت تن از کارمندان که دوتن از ایشان زن بودند، و همچنین پنج تن کارمند خود دفتر که تنها یکی شان مرد بود، همه در اتاق من جمع شدند. من ماجرای تعویض خود و انتقالم به اداره اموال را به ایشان گفتم و از همه آنان خواستم تا چنانچه در این دوران همکاری اداری خطایی یا قصورخدمتی یا سوء ادبی نسبت به هر یک از ایشان از من سر زده باشد حلالم کنند و به لطف و بزرگواری خود ببخشندم. ناگهان دیدم اول بانوان زارزار به گریه درآمدند و چنان محشری برپا کردند که انگار در پای منبر يك روضه خوان دهان گرم نشسته اند، و به دنبال ایشان آقایان نیز به گریه درآمدند. من که اصلاً انتظار چنین صحنه ای را نداشتم هر چه به دلداری ایشان پرداختم و تأکید کردم که آخر این گریه و زاری برای چیست، من که نمرده ام، یا از دخانیات نرفته ام و فوقش يك راهرو بین ما فاصله افتاده است، سودی نبخشید و همه همچنان به گریه ادامه می دادند و خود مرا هم به گریه آوردند. همه بر رفتن من از اداره دفتر تأسف می خوردند و صریحاً می گفتند که رفتار من در این مدت با ایشان نه به صورت رفتار يك مافوق با مادون بلکه به شیوه رفتار دوست با دوست بوده است و هیچ گاه فراموشم نخواهند کرد. و من در آنجا به رأی العین دیدم که انسانیت و همدردی با زبردست و فروتنی و ادب تا به چه اندازه در نمود آدمی مؤثر است.

آقای کاتوزیان مدیرکل جدید، در وفای به قولی که برای تغییر سمت من از ریاست اموال به ریاست اداره حقوقی داده بود مرتباً تعلق می ورزید و مرا سر می دوانید، و هر بار که مراجعه می کردم به عذری متعذر می شد؛ مثلاً يك بار گفت: فعلاً صالح تر از تو کسی را نداریم که اموال دولتی را به او بسپاریم؛ و بار دیگر گفت که حکم شما به تأیید و امضای شخص وزیر رسیده است و من چنین صلاحیتی ندارم که حکم او را باطل کنم. در جواب گفتم: اولاً صالح تر از من هم در همین مؤسسه هستند، و

چندتنی را نام بردم؛ و ثانیاً امضای وزیر دارایی در پای حکم من بر اثر پیشنهاد خود شما بوده است، و حال نیز می‌توانید کس دیگری را به ایشان پیشنهاد بکنید. خلاصه، یک بار هم برای اینکه از شر مزاحمت‌های من راحت شود مرا به مأموریتی موقت درمورد رسیدگی به اموال دخیانیات گرگان و مازندران و نظارت بر فروش کالاهای دخیانیه به آن صفحات فرستاد. در بازگشت از آن سفر، من باز موی دماغ او می‌شدم تا آخر بر اثر مأموریت یا بازنشسته شدن رئیس اداره حقوقی و نداشتن کسی صالح‌تر از من برای جانشینی او ناگزیر به وعده‌اش وفا کرد و من در اواخر سال سی به ریاست اداره حقوقی آن مؤسسه منصوب شدم.

در این پست تا اواسط سال سی و یک بیشتر دوام نیاوردم، و معزول‌شدنم از مقام ریاست اداره حقوقی دخیانیات خود داستان درازی دارد که آن نیز یکی از جالب‌ترین خاطره‌های خدمت اداری من است. اینک شرح داستان:

روزی به‌عنوان ریاست اداره حقوقی به حضور در کمیسیونی دعوت شدم که همان سقوط مرا در پی داشت. موضوع مطرح شده در کمیسیون تجدید قرارداد عامل عمده فروش کالاهای دخیانیه بود. توضیح آنکه دولت یا به عبارت بهتر، مؤسسه دخیانیات ایران، سیگار و توتون و تنباکو و سایر کالاهای دخیانیه را در شهرستان‌های کشور مستقیماً و با احتساب یک تخفیف جزئی که اکنون فراموش کرده‌ام چقدر بوده - به احتمال قوی پانزده تا بیست درصد - به عاملان فروشی که پروانه مخصوص برای فروش سیگار و غیره داشتند می‌داد، و ایشان به مصرف‌کننده می‌فروختند. لیکن در تهران بین مؤسسه کل و عاملان فروش یک واسطه عمده حایل بود که گویا با تخفیف صدی چهل کالاهای دخیانیه را از مؤسسه می‌گرفت و با تخفیف صدی بیست به عاملان فروش می‌داد که به مصرف‌کننده برسانند. به عبارت دیگر، در تهران بی‌جهت و بی‌هیچ

دلیل موجهی يك تخفیف صدی بیست به جیب يك واسطه زیادی ریخته می‌شد، و حال آنکه مؤسسه می‌توانست همان معامله‌ای را که در شهرستان‌ها می‌کرد، یعنی کالا را مستقیماً و بدون واسطه به عاملان فروش می‌داد، در تهران نیز بدون واسطه بکند و آن صدی بیست را که به جیب واسطه زیادی می‌رفت خود به جیب بریزد.

موضوع مورد بحث کمیسیون این بود که اولاً قرارداد عاملیت فروش واسطه زاید برای سه سال دیگر تجدید شود، و ثانیاً چند میلیون ریال بدهی او به مؤسسه تقسیط گردد. در آن جلسه، من سخت به مخالفت برخاستم و گفتم در جایی که مؤسسه کالاهای خود را در شهرستان‌ها بدون واسطه در بین عاملان فروش پخش می‌کند و سرخری در بین نیست که بی‌جهت ناخنکی به درآمد دولت بزند، چه دلیلی دارد که در تهران این کار را نکند و مستقیماً با خود عاملان فروش طرف نباشد. به هر حال، دخالت يك عامل عمده در تهران به عنوان واسطه بین دولت و عاملان جزء به نظر من کاملاً بی‌مورد است.

در مورد تقسیط بدهی او نیز نظر مخالف دادم و گفتم: این بدهی چندسال است بی‌جهت لاوصول مانده و با آنکه بدهکار استطاعت پرداخت آن را داشته به این جهت نپرداخته است تا همیشه ریشی از دخانیات برای تجدید قرارداد خود در دست داشته باشد، و سیاستش این است که همیشه رقم عمده‌ای بدهکار بماند تا مؤسسه به‌هواي سوخت نشدن طلبش مجبور به تجدید قرارداد باشد. خلاصه کلام، من معتقدم که اولاً دیگر قرارداد تجدید نشود و مؤسسه خود با عاملان فروش طرف باشد. ثانیاً، یا با دادن عرضحال به دادگاه و یا در صورت داشتن مدارك لازم الاجرا با صدور اجرائیه علیه بدهکار تمام طلب مؤسسه تا دینار آخر وصول گردد. اعضای حاضر در کمیسیون: معاون اول مؤسسه، رئیس اداره پخش، رئیس اداره بازرسی، رئیس کارخانجات سیگارسازی، و رئیس

انبارها، همه به نظر من رأی موافق دادند و صریحاً تأیید کردند که حق به جانب من است. قرار شد خودم صورت مجلس را تنظیم کنم و همه حاضران در کمیسیون پای آن را امضا کنند. همه برای صرف ناهار رفتند که بعد از ظهر برگردند و صورت مجلس را امضا کنند. من صورت مجلس را تنظیم کردم و با امضای خود به معاون اول مؤسسه سپردم تا او اعضای دیگر را برای امضا احضار کند و خود نیز امضا کند، ولی آن روز از امضای صورت مجلس خبری نشد.

صبح روز بعد، جناب مدیرکل مرا احضار فرمودند. تعارف گرمی کردند و ماجرای صورت مجلس روز پیش را پیش کشیدند؛ و سرانجام به لحنی به اصطلاح سرزنش آمیز پرسیدند این چه صورت مجلس مغرضانه‌ای است که من تنظیم کرده‌ام. خوب که نگاه کردم دیدم همان صورت مجلس نوشته به خط خودم است و بجز امضای خودم امضای کس دیگری پای آن نیست. در توضیح به جناب مدیرکل گفتم: دلایل مذکور در صورت مجلس بسیار روشن است و من به صرفه و صلاح دولت نمی بینم که بار دیگر این قرارداد تجدید شود. روشی که در شهرستان‌ها از نظر رابطه بین مؤسسه و عاملان فروش جاری است چرا در تهران نیز جاری نباشد و اصلاً چه احتیاجی به عامل واسطه است؟ گفتم: مگر تا به حال بر همین روال عمل نشده است؟ گفتم: خیلی کارهای غلط می شد و شاید هنوز هم می شود که اکنون دلیلی برای تجدید آنها نیست. گفتم: وزارتخانه مایل است که قرارداد با این شخص تمدید شود؛ شما که نمی توانید کاسه از آتش گرم تر باشید. شاه می بخشد شیخ علی خان نمی بخشد؟ هر دو خندیدیم و من گفتم: این بسته است به دستور کتبی وزیر وقت که صریحاً نوشته باشد قرارداد تجدید شود، ولی چنین دستوری در کمیسیون به ما ارائه نشد. تازه اگر هم می شد لازم الاجرا نبود، چون در آن صورت، ما مکلف بودیم معایب و زیان‌های این قرارداد را به وزیر دستوردهنده گزارش

بدهیم و بر او روشن و مبرهن سازیم که دستورش برخلاف مصالح مملکت است. آنگاه اگر با وجود گزارش و استدلال ما باز تسلیم نشد و دستور غلط خود را تکرار کرد در آن صورت ناچاریم اطاعت کنیم، ولی دیگر مسئولیتی متوجه ما نیست.

جناب مدیرکل چون دید که تسلیم حرف‌های او نمی‌شوم مرخصم کرد. دو روز بعد، فهمیدم که کمیسیون بدون حضور من دوباره تشکیل شده، هم رأی به تجدید قرارداد داده و هم با تقسیط بدهی عامل موافقت کرده است. نمایندهٔ عامل با کمال وقاحت به من دهن کجی کرد، ولی من به روی خود نیاوردم. چهار روز بعد، دیدم پیش‌نویس قرارداد تنظیم شده را پیش من فرستاده و در حاشیهٔ آن نوشته‌اند: «با اطلاع ادارهٔ حقوقی از نظر انطباق با موازین قانونی». من در حاشیهٔ آن نوشتم: «چنانکه در کمیسیون ثابت کردم این قرارداد صددرصد به زیان مؤسسه است و با هیچ‌یک از موازین قانونی انطباق ندارد، ولذا از تأیید آن معذورم.»

ساعتی نگذشت که باز احضار شدم. این بار برخورد جناب کاتوزیان مدیرکل با من بسیار سرد و زننده بود و با ترش‌رویی آشکاری گفت: «این دری‌وری‌ها چیست که در حاشیهٔ قرارداد نوشته‌ای؟» بسیار ناراحت شدم و به‌راستی کف‌نفس کردم تا حرف زشت و درشتی از دهانم نپرد. پس از مکثی نسبتاً طولانی که به فرو خوردن خشمم گذشت گفتم: «آنچه نوشته‌ام دری‌وری نیست، آقا، بیان واقع است. اعضای کمیسیون هم حرف‌های مرا تصدیق کرده بودند، ولی نمی‌دانم چه شده که از نظر خود عدول کرده‌اند.» گفت: «قرارداد طبق دستور جناب وزیر تنظیم شده، و شما که رئیس ادارهٔ حقوقی هستید فقط از لحاظ انطباق مواد آن با موازین قانونی مکلفید متن قرارداد را بخوانید و اگر جایی از آن به زیان مؤسسه باشد اصلاح کنید. شما در ماهیت امر حق اظهار نظر ندارید.» گفتم: «ببخشید، در مثل مناقشه نیست، کار شما درست به این می‌ماند که

بخواهید با خواهر خود ازدواج کنید و آخوندی بیاورید که صیغه عقد را جاری کند؛ و بعد، از من بپرسید که آیا آن آخوند صیغه عقد را درست جاری کرده است؟ من می گویم شرعاً و قانوناً نکاح برادر و خواهر حرام است، ولی شما می گوید به این موضوع کاری نداشته باش، فقط ببین آیا صیغه عقد درست جاری شده است یا نه.

بی اختیار نتوانست از خنده خودداری کند و فقط گفت: «با تو حرف زدن مشکل است. تو همه مسائل جدی را روی دنده شوخی می اندازی، و این درست نیست. سعی کن در زندگی جدی باشی...» ولی من شوخی نکرده و به راستی جدی گفته بودم.

قرارداد را از نو ماشین کردند و بدون اطلاع و تصویب اداره حقوقی - که لابد لزومی هم در آن نمی دیده اند - به محضر فرستادند. چندروز بعد، به بهانه يك مأموریت موقت سه ماهه مرا از ریاست اداره حقوقی برداشتند و به سمت ناظر خرید کالاهای دخانیه به مازندران (ساری) فرستادند. وقتی برگشتم چون پست و میز و سمتی نداشتم عضو وابسته به بازرسی، یعنی هیچ کاره شدم...

از آن زمان به بعد، دیگر عضو ساده وابسته به بازرسی بودم و بیم آن می رفت که روزی هم اسمم را به عنوان عضو زاید به کارگزینی کل بدهند و از گرفتن آن حقوق چندرغاز هم محروم گردم. به هر حال چون دیگر پست و مقام و میز و مسئولیتی نداشتم، از اضافه کار و پاداش مستمر و غیرمستمر نیز بی نصیب بودم و فقط حقوق ناچیز ماهانه می گرفتم. از آنجا که همسرم بیماری قلبی داشت و هفته ای نبود که هزینه دکتر و دارو برای او نداشته باشم، زندگی بر من سخت می گذشت و همه تلاشم به این محدود شده بود که از راه ترجمه و کسب درآمدی از آن ممر بتوانم کمک هزینه ای به دست بیاورم تا کمیتم در زندگی لنگ نشود. از سفر مازندران نیز که برگشتم چندی بعد مدیرکل کاتوزیان عوض شد و به جای

او مدیرکل جدیدی به نام آقای خطیبی به مؤسسه آمد. دوستان اغلب تشویق می کردند که به دیدنش بروم، سوابق کار خود را به او بگویم و از او پست و مقامی درخور شأن خود بخواهم، ولی من ابا می کردم و می گفتم اگر او خودش آدم شریف و مدیری باشد به سوابق ما خواهد رسید، دست مرا خواهد گرفت و جبران مافات خواهد کرد.

غیر از من و اخورده‌های دیگری هم بودند که من اغلب می دیدمشان. اینان نیز فقط حقوق می گرفتند و از مزایای دیگر بی نصیب بودند، لیکن برخلاف من که صدایم در نمی آمد، ایشان قیل و قال راه می انداختند و شاخ‌شانه برای اولیای امور می کشیدند و فوق العاده و اضافه کار می خواستند؛ و گاه نیز به زور هوچی‌گری و ژست‌های چاقوکش مآبانه موفق می شدند مزایای غیرمستمری بگیرند. اینان وقتی به من می گفتند که چرا مظلوم نشسته‌ام و درصد گرفتن حق خود بر نمی آیم از جواب من تعجب می کردند. من به ایشان می گفتم که معتقدم دولت ایران بهترین کارفرمای دنیاست، زیرا به امثال من و شما که دیناری برایش فایده نداریم و کاری به سودش انجام نمی دهیم بی جهت حقوق می دهد، آن هم چه حقوق مفت و مرتبی! آن وقت، شما پرروهای وقیح درقبال این محبت بی دریغ دولت برای او شاخ‌شانه می کشید و مزایا می خواهید؟ شما کارناکرده حقوق می گیرید، و آن وقت برای همان کار ناکرده اضافه کار هم می خواهید؟ الحق که خیلی پرتوقع و پرروید! می گفتند: پس چرا دولت به زید و عمر می دهد؟ خوب، ما هم می خواهیم. می گفتم: عجب! کارفرما اوست و ما کارگریم. او دلش می خواهد مال خودش را به زید یا عمر که مفیدتر تشخیص داده است بدهد. یعنی دولت حق تصرف در مال خودش را ندارد؟!

ولی ایشان با نظر من موافقت نمی کردند، و عجباً که همیشه هم کارشان پیش بود!

کم کم فشار زندگی و بالا رفتن هزینه‌های روزمره و پیدا کردن دو فرزند و تشدید بیماری قلبی همسرم از يك طرف و هنوز توفیق نیافتن در این تلاش که از راه ترجمه کسب درآمدی بکنم تا کسری هزینه‌های زندگی ام را تأمین کند مرا بر آن داشت که فکری اساسی به حال خود بکنم و از اول گشتن و گپ زدن با کارمندان شاغل در اداره و اتلاف وقت با چای نوشیدن و سیگار کشیدن در محضر ایشان دست بردارم و وقتم را به کار پرت‌تری اختصاص بدهم. تلاشم برای ترجمه‌های تازه و به چاپ رساندن آنها همچنان ادامه داشت، ولی هنوز پولی از آن راه عاید نشده بود. در اوایل سال هزار و سیصد و سی و شش بود که روزی دوست بزرگوام آقای محمدعلی مفرح مدیر و مؤسس بانک صادرات ایران را در جلو بانک دیدم. پس از سلام و تعارفات معمول مرا برای خوردن چای به اتاق خویش برد، از حال پرسید و از وضع زندگی ام جو یا شد. زبان به شکایت از وضع اداری ام گشودم و پاره‌ای از ناملایمت‌های ناشی از رفتار اولیای امور را برایش شرح دادم. پیشنهاد کرد که از خدمت دولت کناره بگیرم و به بانک او درآیم، و نوید داد که در خدمت بانک آتیه خوبی خواهم داشت. گفتم از خدمت دولت کناره نمی‌گیرم، ولی چون فعلاً مقام و مسئولیتی ندارم و عاطل و باطل می‌گردم حاضرم به طور روزمزد هم شده کاری در بانک او بپذیرم، تا بعداً اگر بر من معلوم شد که با وجود عدم تمایل به کارهای بانکی از عهده خدمت برخوردارم آمد و طبق وعده خودش آتیه درخشانی خواهم داشت، آنگاه از خدمت دولت استعفا بدهم و به یکباره عضو بانک بشوم. پذیرفت و من از فردای همان روز در همان اداره مرکزی بانک در اوایل خیابان فردوسی، نزدیک توپخانه، که خودش نیز در همان جا بود به کار مشغول شدم.

در پایان ماه که حکمی به دستم دادند و معلوم شد که حقوقم در ماه سیصدتومان خواهد بود اعتراض کردم و مشکلات مالی خود را به رخ

کشیدم. در جواب گفتند که باید صبر کنم تا در پایان سال حقوقم دوبرابر شود. کار بسیار زیاد و طاقت فرسا بود، به طوری که صبح و بعدازظهر می‌بایست با ارباب رجوع سروکله زد و جمع و تفریق کرد. آن سیصد تومان حقوق هم دردی از من دوا نمی‌کرد، و بدتر آنکه از کار ترجمه و مطالعه نیز به کلی افتاده بودم.

سه ماهی در بانک خدمت کردم و درحالی که سخت خسته و دلسرد شده بودم، روزی پس از تعطیل کار، در خیابان به دوست دیگرم آقای انوشیروان رئیس برخوردیم که بنا به اظهار خودش رئیس دفتر شرکت کامپاکس بود. چون مدتی بود مرا ندیده بود بسیار اظهار شادمانی کرد و از حال و کاروبارم جويا شد. گفتم کارمند بانکم و دارم از سر خدمت می‌آیم. تعجب کرد و گفت: تو و کارمندی بانک؟ تو را چه به کار بانکی؟ مگر تو کارمند دولت نیستی؟ گفتم کارمند بیکاره‌ای هستم که برای جبران کسری هزینه‌های زندگی به طور روزمزد در بانک هم کار می‌کنم. از حقوقم پرسید، گفتم سیصد تومان. بیشتر برحالم تأسف خورد و گفت: بیا به کامپاکس. اگر از عهده کار ترجمه مکاتبات اداری هم بر بیایی، بدین معنی که نامه‌های اداری فارسی را برای فهم مهندسان خارجی فرانسه کنی و جواب‌های نوشته‌شان به فرانسه را فارسی کنی ما حاضریم در کامپاکس تو را با حقوق خوبی استخدام کنیم، و هر وقت هم نخواستی یا در اداره سمتی به تو دادند که ناچار باشی بروی مانعی در پیش نخواهد بود. پرسیدم ماهانه چقدر به من خواهید داد؟ گفت ابتدا امتحانی از تو به عمل خواهیم آورد. اگر در آن آزمایش پذیرفته شدی حقوق اولت از ماهی هزار تومان کمتر نخواهد بود. قرار شد فردا صبح، سر ساعت معینی بروم به کامپاکس و در دفتر خود آقای انوشیروان رئیس از من امتحانی به عمل بیاید.

روز بعد، از رئیس بانکی خودم اجازه گرفتم که برای کار واجبی باید به خانه بروم، و بیماری زخم را بهانه کردم. بیرون آمدم و یکسر به

کامپاکس که در خیابانی در پایین دست میدان فردوسی بود رفتیم. آقای رئیس از من حسن استقبال کرد و بدو گفت که من می دانم شما کتاب هایی هم ترجمه کرده اید، ولی کار ترجمه در اینجا بیشتر جنبه اداری دارد و ممکن است از عهده برنیاید. گفتم: من به تشویق خود شما آمده ام؛ و تازه اگر نقصی هم در کارم باشد به مرور که در خدمت شما خواهم بود برطرف خواهد شد و کم کم راه خواهم افتاد. خندید و مرا در پشت میز کوچکی با يك کتاب فرهنگ فرانسه به فارسی نشانید، سپس دو نامه، یکی مفصل تر به زبان فرانسه و دیگری کوتاه تر به زبان فارسی، به دستم داد و گفت که نامه فرانسه را فارسی کنم و نامه فارسی را به فرانسه برگردانم. نامه ها را در مدتی بالغ بر يك ساعت به هر دو زبان ترجمه کردم و قرار شد سه روز دیگر برای گرفتن نتیجه و جواب قطعی برگردم. در سر موعد آمدم و رئیس با لطف و خوشرویی تمام گفت: نتیجه امتحانتان بد نبوده است و شما از اول ماه، یعنی از پنج روز دیگر می توانید از ساعت هشت صبح بیایید و به کار مشغول شوید. پیش نویس حکمتان را نیز تهیه می کنم و پس از شروع به کار به امضای آقای گارینگ مدیر شرکت خواهم رسانید.

به بانک برگشتم و زمزمه ترك خدمت را سر دادم. مراتب به گوش آقای مفرح رسید و مرا احضار کرد. وقتی رفتم، گفت: شنیده ام سر بی وفایی داری و می خواهی بروی. معاذیر سنگینی کار و کمی حقوق، و از همه بدتر ناجور بودن نوع کار با ذوق و سلیقه ام را به او گوشزد کردم. وعده ها داد که این حقوق و این زیادی کار موقتی است و در آتیه هم حقوق افزایش خواهد یافت و هم از شدت کارت کاسته خواهد شد. من چون از محیط کامپاکس و از معاشرت با عده ای مهندس و تکنیسین خارجی از نظر اینکه فرصت بسیار خوبی برای پیشرفت زبان بود خوشم آمده بود زیر بار وعده های آقای مفرح نرفتم - و شاید هم ضرر کردم - و همان طور که قرار بود در سر برج، ساعت هشت صبح، در دفتر کامپاکس

حاضر شدم.

آقای انوشیروان رئیس، رئیس دفتر، در اداره نبود، و پس از ساعتی که پیدایش شد شروع به عذرخواهی کرد و گفت: چون هنوز اتاقی برای شما با میز کار و صندلی در نظر نگرفته‌ایم بهتر است يك هفته دیگر مراجعه کنید، یا صبر کنید تا وقتی حاضر شد خودمان به شما تلفن کنیم. نمی‌دانم چرا از این پیشنهاد دلم ریخت و آن را به رفع نیاز از خود و جواب رد تعبیر کردم. میز کوچکی در گوشه اتاق بود، همان که من در پشت آن امتحان داده بودم. گفتم: آقای رئیس، اگر اجازه بدهید و از نظر شما بلامانع باشد من پشت همین میز می‌نشینم و نیازی به تشریفات و مخلفات ندارم. انگار از این سادگی و بی‌قیدی من خوشش آمد و اجازه داد که در پشت همان میز کوچک بنشینم تا بعداً میز و اتاق هم برایم آماده شود.

از آن روز به بعد، مترجم شرکت کامپاکس شدم و چندی بعد هم حکمی با حقوق ماهی هزار و دویست تومان به‌دستم دادند. در کامپاکس نیز اوقات کار صبح و بعدازظهر بود، ولی کار کردن در آنجا دو حسن چشمگیر داشت که نه‌تنها آدم را خسته نمی‌کرد، بلکه فرح‌بخش نیز بود؛ زیرا وقت فراغت زیاد به‌دست می‌آمد که به کارهای ترجمه شخصی هم پردازم. من در ظرف مدت ده‌سالی که در آن شرکت به کار ترجمه می‌پرداختم الحق که سود معنوی فراوان بردم و نکته‌ها آموختم... در بخش‌های بعد، باز اشاراتی به خاطرات خوش آن دوران خواهم کرد.

۱۸

برگردم به سال سی‌ودو و به ادامه تلاشم برای چاپ کتاب «جزیره پنگوئن‌ها»:

سرانجام در آن سال کتاب چاپ شد و انتشار آن انعکاسی وسیع

داشت، چنانکه مدتی طول نکشید که به چاپ دوم رسید. دیگر آناتول فرانس از ردیف نویسندگان «بی بازار» که کتابشان در انبار کتابفروشان باد می کرد درآمده بود. از طرف مجله ادبی «سخن» و به ابتکار دکتر خانلری مدیر آن مجله، هر ساله مسابقه ای برای تعیین بهترین تألیف و بهترین ترجمه ترتیب می یافت و من با ترجمه کتاب «جزیره پنگوئن ها» که تازه درآمده بود، در آن شرکت کردم. برخلاف انتظارم که خود را در مقام اول می پنداشتم دوم شدم و مقام اول به مترجم معروف و مقرب، یعنی آقای شجاع الدین شفا، تعلق گرفت. از توضیحاتی که جناب دکتر خانلری به من داد - و آن خود برای من درس آموزنده ای در ترجمه بود - معلوم شد که من در ریختن جمله های فرانسه به قالب فارسی صد درصد رعایت سبک نگارش نویسنده را نکرده، جایی را که گنگ و سر بسته تشخیص داده ام، شرح و تفسیر کرده و گاه نیز کلماتی برای زیباتر کردن جمله از خود افزوده ام. در این نحوه ترجمه اگر هم رعایت امانت در معنی شده بود رعایت امانت در الفاظ نشده بود و اندکی شباهت به ترجمه نیمه آزاد داشت؛ و حال آنکه ترجمه امین و دقیق ترجمه ای است که درعین تفهیم کامل مفهوم و منظور نویسنده، در برابر واژه های بیگانه واژه های فارسی تقریباً بی کم و کاست یا زیاد آمده باشد و قالب جمله نیز چنان به شیوه فارسی شیوا درآمده باشد که بوی ترجمه ندهد.

با درسی که از دکتر خانلری گرفتم در چاپ دوم «جزیره پنگوئن ها» تجدیدنظر کامل در ترجمه کردم و آن معایب را که مانع از ربودن جایزه اول شده بود برطرف ساختم، به طوری که متن چاپ دوم، و در نتیجه چاپ های بعدی، تفاوت کلی با متن چاپ اول دارد. دیگر به قول معروف روی غلتك افتاده بودم و برای چاپ ترجمه های خود نیازی به خواهش و تمنا نداشتم. کافی بود به ناشری بگویم که کتابی در دست ترجمه دارم و او خواهش کند که قرارداد چاپ آن را با کسی جز با خودش نبندم. با این وصف، میزان

حق‌الترجمه هنوز از هشت درصد و حداکثر از ده درصد تجاوز نمی‌کرد و تیراژ چاپ حداکثر دوهزار نسخه و در نتیجه حق‌الترجمه مبلغ ناچیزی می‌شد که آن را نیز در دو یا سه قسط، هر قسط به فاصله دو یا سه ماه، ابتدا یک ماه از تاریخ نشر به بعد، می‌پرداختند.

پس از «جزیره پنگوئن‌ها» کتاب‌های «در آغوش خانواده» (یا «باخانمان») اثر هکتور مالو، «ساده‌دل» اثر ولتر، «شاهزاده و گدا» اثر مارک تواین و «شازده کوچولو» اثر زیبا و شاعرانه آنتوان دو سنت اگزوپری را به فارسی‌زبانان هدیه کردم، و پس از آنها نوبت به دوره کامل «دن کیشوت» رسید. من به داستان دن کیشوت - شاید از آن جهت که بیشتر بوی شرقی می‌داد - علاقه وافر داشتم و در سال‌های ۱۸-۱۳۱۷ سناریویی از آن را ترجمه کرده و به وسیله بنگاه مطبوعاتی افشاری به چاپ رسانده بودم. این بود که وقتی از طرف انتشارات نیل پیشنهاد ترجمه دوره کامل آن به من شد با کمال میل پذیرفتم.

از «دن کیشوت» دو ترجمه مختلف به زبان فرانسه در اختیار داشتم و بنگاه انتشاراتی نیل هم ترجمه دیگری از آن اثر بزرگ را که در صدسال پیش به وسیله لویی ویاردو^۱، ادیب فرانسوی، صورت گرفته بود از پاریس برای من آورد. ترجمه لویی ویاردو، که بر پشت جلد آن تصویری از دن کیشوت و سانکو پانزا (ارباب و مهتر)، کار نقاش معروف فرانسوی، گوستاو دوره^۲، نقش بود متن بسیار جالبی بود و نثری شیرین و آهنگین متناسب با یک نوشته کلاسیک به سبک سیصد سال پیش داشت. حسن دیگر آن ترجمه این بود که استادی چون دکتر موریس باردن^۳، استاد

1 Louis Viardot

2 Gustave Doré

3 Maurice Bardou

ادبیات دانشگاه لیون و متخصص در زبان‌های ایبری (اسپانیایی و پرتغالی)، مقدمه فاضلانهای بر ترجمه لویی ویاردو نوشته و در آن شرح داده بود که پنجاه و شش ترجمه مختلف از دن کیشوت به زبان فرانسه را به دست آورده، همه را به دقت خوانده و از میان همه آنها ترجمه ویاردو را بهترین و امین‌ترین تشخیص داده است؛ سپس این ترجمه را از آغاز تا انجام دقیقاً با متن اصلی اسپانیایی مقابله کرده و هر جا به اشتباهی برخوردی یا لغزشی دیده، صحیح آن را در پای صفحه تذکر داده است.

من چنین متنی را برای کار خود از هر جهت مناسب‌تر از دو متن دیگر دیدم و از روی همان متن به ترجمه کتاب پرداختم، و سه سال تمام زحمت کشیدم. در ترجمه «دن کیشوت» با دشواری‌های فراوان روبه‌رو بودم و همه آنها را با پرس و جو و کسب فیض از محضر استادانی که در فضل و کمالشان تردید نبود برطرف می‌کردم. گاه می‌شد که برای پیدا کردن معادل زیبا و متناسب کلمه‌ای روزها فکر می‌کردم و از ارباب ذوق و اهل فن استمداد می‌نمودم، و آخر هم خودم یا دوست باذوق ناکامم مسعود حاتم - که روانش شاد باد - واژه مطلوب را می‌یافتیم. من به راستی از ذوق و فضل شادروان حاتم سودها بردم و نکته‌ها آموختم، و به همین جهت چاپ اول «دن کیشوت» را به او اهدا کردم. نخستین عبارت دیباچه کتاب، به قلم خود نویسنده و خطاب به خواننده، چنین آغاز می‌شد: *Lecteur inoccupé* (ای خواننده فارغ‌البال). برای واژه *inoccupé* فرانسوی در فرهنگ‌های فرانسه به فارسی چندین معنی نوشته شده بود، از قبیل «غیرمشغول»، «بیکار»، «غیرگرفتار»، «آزادوقت»، «بدون مشغله»، لیکن هیچ‌یک از این معادل‌ها منظور مرا بر نمی‌آورد. تا آخر واژه بسیار آهنگین و متناسب «فارغ‌البال» به ذهنم آمد و نزدیک بود ارشمیدس وار به‌کوچه بزنم و فریاد بردارم که: «یافتم! یافتم!» نظایر این موارد بسیار بود که فقط ذوق سلیم قادر است معادلی زیبا و خوش‌آهنگ

برای آن بیابد و از سواد تنها و فرهنگ لغات کاری ساخته نیست. یکی دیگر از این موارد لقبی بود که نویسنده در بسیاری از جاها به قهرمان کتاب خود دُن کیشوت داده و آن عبارت معروف «Le chevalier de la triste figure» است که من آن را به «پهلوان افسرده‌سیما» ترجمه کردم، و حال آنکه برای واژه «شوالیه» نجیب‌زاده، و برای واژه «تریست» محزون و افسرده و غمزده و غمناک و برای واژه «فیگور» صورت و چهره و روی هم می‌شد گذاشت.

اینجاست که باید قبول کرد همچنانکه «شاعری طبع روان می‌خواهد - نه معانی نه بیان می‌خواهد»، ترجمه نیز تنها با سواد داشتن و زبان بیگانه دانستن میسر نیست، و علاوه بر آنها که البته شرایط لازم اند ولی کافی نیستند، مترجم باید ذوق و قریحه ترجمه و استعداد خاص این کار را توأم با ذوق سلیم شعرشناسی و زیباپسندی داشته باشد.

دیگر از مشکلات ترجمه «دن کیشوت» ضرب‌المثل‌های فراوانی بود که سانکو پانزا، مهتر «پهلوان»، در هر مورد، بجا یا بیجا، چاشنی حرف‌های خود می‌کرد، و این ضرب‌المثل‌ها مخصوص زبان اصلی اثر یا لااقل فقط قابل ترجمه و مأنوس برای اروپاییان بود و برای ما شرقیان اگر به همان صورت ترجمه می‌شد لطفی نداشت و نامأنوس می‌نمود. این بود که من با استمداد از کسانی که با رموز فولکلوریک زبان فارسی آشنا تر بودند و با مراجعه به گنجینه غنی «امثال و حکم» استاد دهخدا برای هر یک از آن ضرب‌المثل‌ها معادلی در فارسی یافتم و در متن ترجمه آوردم، و آنگاه اصل آن ضرب‌المثل‌ها را در پاورقی کتاب نقل کردم تا نشان بدهم که در اصل چه بوده است و ما ضرب‌المثل فارسی خود را به جای چه ضرب‌المثلی در اسپانیایی آورده‌ایم.

مشکل دیگر ترجمه «دن کیشوت» عباراتی بود یا به زبان لاتین یا به زبان ایتالیایی عصر «دانته» (قرن چهاردهم میلادی)، و من برای

دست یافتن به معانی آنها روزها در جلو کلیسای کاتولیک‌ها در خیابان فرانسه کشیک می‌دادم تا کشیشی را که به این هر دو زبان وارد بود بیابم و از او یاری بخواهم. و چه مرد مهربانی بود آن جناب کشیش «آدونتیست»^۱ که هر بار با روی گشاده می‌ایستاد و به سؤال‌های من يك بار با ترجمه لفظ به لفظ و يك بار با بیان مقصود و مفهوم تمامی جمله جواب می‌داد، و در ضمن، گمان می‌کرد که من مشغول ترجمه اثر «آریوست» شاعر شهیر آغاز قرن شانزدهم ایتالیا هستم. از همه مهم‌تر، پیدا کردن نثری بود که به قامت متن کهنی چون «دن کیشوت» بخورد، و عجب آنکه فقط ذوق سلیم مرا به یافتن این نثر رهنمون شد، چنانکه همه خوانندگان ترجمه «دن کیشوت» بر این عقیده‌اند که من موفق به یافتن این نثر متناسب شده‌ام. استاد دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، استاد ادبیات و تاریخ دانشگاه تهران، در تقریظی که بر ترجمه «دن کیشوت» در مجله «سخن» نوشت بر این نکته تکیه کرد. نویسنده بزرگ، جمال‌زاده نیز در مجله «راهنمای کتاب» شرحی در تقریظ بر «دن کیشوت» نوشته بودند که حاکی از کمال حسن‌ظن و لطف و عنایت ایشان بود، به این شرح: «... اگر سر و انتس فارسی‌زبان بود و می‌خواست شاهکار خود دن کیشوت را به فارسی بنویسد زیباتر از این نمی‌شد که مترجم دن کیشوت آورده است...» از طرفی، جناب آقای دریابندری، مترجم بزرگ نیز در مصاحبه‌ای که از طرف نشریه «کتاب امروز» با من کرد - و عین مصاحبه در آن نشریه چاپ شده است - نخستین سؤالش این بود که من چگونه توانسته‌ام نثری را که برارنده اندام دن کیشوت است بیابم. تازه در خود متن دن کیشوت جا به جا نثرهای کهنی به شیوه‌های مختلف به کار رفته که درخور متن اصلی

۱ Adventiste طریقتی از مذهب کاتولیک که منتظر ظهور مجدد عیسی مسیح هستند، همچنان که شیعیان ظهور مجدد حضرت مهدی [عج] را انتظار می‌کشند.

آن بوده و در این باب نیز از من پرسید که چگونه متوجه این شیوه‌های مختلف بوده و به فراخور هر قسمت نثری متناسب با آن قسمت آورده‌ام. من شخصاً در این مورد معتقدم که نثر خود اثری که مترجم در کار ترجمه آن است بهترین راهنمای او در انتخاب ناخودآگاه نثری است که باید برای ترجمه بیاورد، و من همیشه در ترجمه‌های خود پای بند به این اصل اساسی بوده‌ام که نثر نوشته را متناسب با لحن و سبک و زمان نوشته اثر و خصوصیات روحی نویسنده انتخاب کنم.

باری، پس از اینکه ترجمه «دن کیشوت» در دو جلد به زیور چاپ آراسته شد و انتشار یافت، محافل ادبی کشور از آن به گرمی استقبال کردند و ناشر تشویق کرد که آن را در مسابقه بهترین ترجمه سال، که از طرف مجله «سخن» دایر می‌شد، شرکت بدهم. متأسفانه کتاب حایز شرایط شرکت در مسابقه نبود، چون شرط قبول اثری برای شرکت دادن در مسابقه یکی هم این بود که کتاب از متن اصلی آن ترجمه شده باشد نه از ترجمه. من نامه‌ای به هیئت داوران «سخن» که از استادان بنام دانشگاه تشکیل می‌شد نوشتم و در آن نامه استدلال کردم که شرط ترجمه از متن اصلی در مورد کتابی چون دن کیشوت دور از انصاف است، زیرا تحصیلکرده‌های مملکت ما ممکن است به یک یا دو یا سه زبان از زبان‌های رایج دنیا مانند انگلیسی، فرانسه، روسی یا آلمانی وارد باشند، لیکن تعداد کسانی که با زبان‌های درجه دوم مانند اسپانیایی، پرتغالی، ایتالیایی، سوئدی، نروژی، چینی، ژاپونی و غیره آشنا باشند شاید از تعداد انگشتان دست تجاوز نکند، ولذا نمی‌توان انتظار داشت که آثار ادبی نوشته به آن زبان‌ها، که ممکن است شهرت جهانی هم داشته باشند، حتماً از متن اصلی ترجمه شده باشد. سپس توضیح دادم که من «دن کیشوت» را از روی چه متن معتبری ترجمه کرده‌ام، و آن وسواسی را که در وفادار ماندن ترجمه باید به کار برد استاد دکتر موریس باردن در تطبیق ترجمه

لویی ویاردو با متن اصلی به کار برده و با تصحیحی که در بعضی اشتباهات ترجمه مترجم به عمل آورده مرا از تکرار آن اشتباهات معاف داشته است. نامه‌ام را در هیئت داوران مطرح کردند و حق به جانب من دادند؛ و چون کتابم با رفع آن مانع به مسابقه راه یافت، جایزه اول را گرفت و عنوان بهترین ترجمه سال را به دست آورد. این ماجرا به گمانم در اوایل سال ۱۳۳۶ اتفاق افتاد.

نکته جالب آنکه وقتی نام مرا به عنوان بهترین مترجم سال و برنده جایزه مسابقه «سخن» اعلام کردند، آقای صارمی حسابدار مجله «سخن»، که ضمناً رئیس حسابداری انحصار دخانیات ایران نیز بود و طبعاً مرا تنها به عنوان يك عضو ساده اداره دخانیات می‌شناخت، در آنجا حضور داشت. وقتی چك جایزه را به دستم می‌داد مات و مبهوت سر تا پای مرا ورنه انداز کرد و گفت: فلانی، هیچ تصور نمی‌کردم آن عضو ساده انحصار کل دخانیات ایران که در نظر ما يك عضو عادی بود کسی باشد که امروز به دریافت بزرگ‌ترین جایزه ادبی در ترجمه نایل آمده است. شما باعث افتخار اداره ما هستید و دخانیات به راستی باید به وجود شما افتخار بکند. گفتم: متشکرم، ولی من هیچ افتخاری در کارمندی اداره شما برای خود حس نمی‌کنم. من در چشم دستگاه شما قرب و منزلتی در حد يك کارمند ساده بی‌دست و پا دارم، و حتی ممکن است کارمند زایدی هم باشم که نه خود سودی می‌برم و نه سودی می‌رسانم، و لذا برای اداره شما آدم عاطل و باطلی هستم که بی‌جهت يك محل حقوقی را اشغال کرده‌ام. خندید و از فردای روز بعد، مرا در اداره با بوق و کرنا به همه معرفی کرد، هر چند این معرفی چیزی بجز يك تحسین سرسری و زودگذر بر قدر و منزلت من در آن دستگاه نیفزود.



جا دارد خاطره بسیار جالب و شیرین دیگری را که مربوط به دوران کارمندی من در دخانیات است و نقل آن خالی از لطف نیست در اینجا بیاورم و دفتر آن مؤسسه را ببندم.

قبلاً اشاره کردم که پس از رفتن آقای کاتوزیان، آقای خطیبی به سمت مدیرکل به دخانیات آمدند، و این خاطره مربوط به زمانی است که ایشان مدیرکل دخانیات بودند. آقای خطیبی کم و بیش مرا می شناختند و احساس نامساعدی نسبت به من نداشتند، لیکن چندان لطفی هم نداشتند که سوابق خدمتم را در آن مؤسسه در نظر بگیرند و به فراخور موقعیتم پستی به من بدهند، یا کمکی اعم از اضافه کار یا پاداش به من برسانند.

روزی که برحسب تصادف به مؤسسه رفته بودم تا سر و گوشی آب بدهم و خبری از تغییر و تبدیل ها بگیرم، یکی از همقطارانم را در راهرو دیدم. پس از سلام و احوالپرسی گفت: فلانی، کجایی که پیدات نیست؟ چندروزی است که متصدی پرداخت به دنبال شما می گردد و سراغت را از این و آن می گیرد. گویا پاداشی داری که می خواهد به تو بپردازد. چرا نمی روی پولت را بگیری؟ من از این حرف، ضمن اینکه بسیار خوشحال شدم دوچندان هم تعجب کردم، چون مدت ها بود که سابقه نداشت پاداشی یا اضافه کاری به من بدهند، و نمی دانم آفتاب از کدام سمت دمیده بود که دستگاه با من بر سر لطف آمده بود. تا اندازه ای هم فکر کردم که این محبت از طرف آقای خطیبی به من شده است و تصمیم گرفتم که پس از دریافت پاداش شخصاً بروم و از او تشکر کنم.

شتابان به نزد متصدی پرداخت رفتم و پاداشم را خواستم. گفت: فلانی، چندروز است ما را معطل کرده اید؛ آخر می خواهیم لیست پاداش ها را رد کنیم و فقط معطل شما بودیم. کجا باید که هیچ پیدا نیستید؟ عذر خواستم که اطلاع نداشتیم، و او مبلغ پانصد تومان پاداش مرا شمرد و

به دستم داد. پانصد تومان در آن زمان پول کلانی بود و من به بانی خیر آن دعا کردم. از آنجا به سمت اتاق جناب مدیرکل رفتم تا طبق تصمیمی که گرفته بودم شخصاً هم تشکر کنم، ولی پیشخدمت گفت که جناب مدیرکل به وزارت دارایی رفته و هنوز تشریف نیاورده اند.

چند روز پس از این ماجرا روزی در خیابان به دوست دیرین خود آقای مهدی شیراخ برخوردیم که در دستگاه دولت برو و بیایی داشت و به قول معروف لوله‌نگش آب برمی داشت. پس از سلام و تعارفات معمول از حال و کار و بارم پرسید. گفتم که کارمند بیکاره دخیانیتم و بیشتر اوقاتم را به ترجمه می‌گذرانم. گفت: فلانی، این مدیرکل شما آدم بی‌مبالاتی است و صدای آقای نخست‌وزیر را درآورده است. حس کردم که با این حرفش بیشتر می‌خواهد پز بدهد و به من بفهماند که با کله‌گنده‌هایی چون نخست‌وزیر نشست و برخاست دارد، و خلاصه آدم مهمی است، ولی من که از موضوع بی‌اطلاع بودم، گفتم: نمی‌دانم، مگر چه شده و مدیرکل ما چه کرده که صدای آقای نخست‌وزیر را درآورده است؟ گفت: پریشب خدمت جناب آقای هویدا نخست‌وزیر بودم. ایشان ضمن گله و شکوه از روح عدم همکاری و اهمالی که در بعضی از زیردستان می‌بینند فرمودند مدتی است که صورت‌هایی مربوط به بودجه از مدیرکل دخیانیت خواسته‌اند و او هنوز موفق به ارسال آن صورت‌ها نشده است.

موضوع عدم رضایت آقای نخست‌وزیر از مدیرکل دخیانیت برای من هیچ مهم نبود و اصلاً ربطی به من نداشت، این بود که دنباله‌مطلب را نگرفتم، از حال و کاروبار خودش پرسیدم و صحبت‌های دیگری به میان آوردم.

پنج‌شش‌روز بعد، روزهای آخر ماه بود که طبق معمول برای گرفتن حقوق به اداره می‌رفتم. به متصدی پرداخت مراجعه کردم و حقوقم را خواستم. گفت: فلانی، حقوق که نداری هیچ، چیزی هم بدهکار

شده‌ای. ناراحت شدم و علت را پرسیدم. گفت: هفته پیش پاداشی که از آن آقای فانی سرپرست قسمت بسته‌بندی بوده اشتباهاً به شما پرداخت شده و این اشتباه تقصیر نویسنده لیست پاداش‌ها بوده که اسم فانی را شبیه به قاضی نوشته است. به‌هرحال مهم نیست و اشتباه هر جا روی بدهد قابل برگشت است.

آه از نهادم برآمد و فهمیدم که آن لطف بی‌مورد در حق من ناشی از يك اشتباه لپی بوده است، اشتباهی که به‌هرحال، برای من بسیار ناراحت‌کننده بود، زیرا من آن پول بادآورده را به امید اینکه از آن خودم بوده است خرج کرده بودم و دیگر محلی نداشتم که پانصد تومان ضرر کنم، خاصه که در آن ایام بیماری قلبی زخم صورت حادی پیدا کرده بود و خرج دوا و دکترش کمرشکن شده بود. باز اگر همان وقت که تصمیم گرفته بودم بروم و از جناب مدیرکل تشکر کنم، و تا در اتاقش هم رفتم و نبود، موفق به دیدن او می‌شدم و تشکر می‌کردم، او ابراز تعجب می‌کرد و مطلب فاش می‌شد که اشتباهی روی داده و همان دم پول را از من پس می‌گرفتند، ولی اکنون دیگر کار از کار گذشته بود و من جز اینکه تاوان آن را از حقوقم بدهم و در نتیجه حقوقی نگیرم کاری نمی‌توانستم بکنم.

همچنان که سخت ناراحت بودم و متصدی پرداخت حقوق چشم به من دوخته بود و منتظر بود که من لیست را امضا کنم و پول نگرفته بروم، ناگهان به یاد دیدار تصادفی يك هفته پیش خود با رفیقم آقای مهدی شیراخ افتادم و به یاد ماجرای نارضایی جناب نخست‌وزیر از مدیرکل دخانیات. فکری چون برق از ذهنم گذشت و لیست را امضا نکرده به متصدی پرداخت گفتم: رفیق، شما همیشه به من لطف داشته‌اید و من مرهون محبت‌های شما هستم. حال نیز خواهشی دارم: آیا ممکن است لطفی در حق من بکنید؟ گفت: چه لطفی؟ اگر مقدورم باشد مضایقه نمی‌کنم. گفتم: اجازه بدهید که من فردا صبح برای امضای لیست مراجعه کنم. یعنی

شما امروز مرا ندیده بگیرید. با ابراز تعجب گفت: امروز یا فردا چه فرق می‌کند. بالاخره شما باید آن پول را پس بدهید و لیستی را که در آن پول دریافتی از حقوقتان کسر شده است امضا کنید. به‌هرحال من باید لیست‌ها را زودتر رد کنم. گفتم: تا فردا اگر صبر بکنید آسمان به‌زمین نخواهد آمد، به‌علاوه تنها من نیستم که حقوق نگرفته‌ام، هنوز هستند عده‌ای که مراجعه نکرده و لیست را امضا نکرده‌اند. گفت: امروز تا آخر وقت همه امضا خواهند کرد. گفتم: تا فردا ساعت نه صبح اگر برای امضای لیست مراجعه نکردم می‌توانید حقوق مرا نپرداخته لیست را رد کنید و در جلو اسم من قید کنید که فلان کس از امضای لیست خودداری کرده است.

متصدی پرداخت خندید و پذیرفت، و من پس از ابراز سپاس یگراست به در اتاق جناب مدیرکل رفتم تا با او ملاقات کنم و نقشه‌ای را که کشیده بودم به‌مرحله اجرا درآورم. پیشخدمت با اینکه مرا می‌شناخت ممانعت کرد و گفت: جناب مدیرکل کمیسیون دارند و دستور داده‌اند که نگذارم کسی به درون برود. گفتم: به ایشان عرض کنید کار بسیار واجبی دارم مربوط به خودشان که حتماً باید زیارتشان کنم و ایشان را در جریان بگذارم. پیشخدمت باز نمی‌خواست زیر بار برود و خیال داشت ردم کند، ولی من تهدید کردم که اگر بعداً خدای نخواستہ اتفاق ناگواری برای آقای مدیرکل افتاد مسئول تویی. دیگر خود دانی.

پیشخدمت از این توپ ترسید و به درون رفت و عین پیغام مرا ابلاغ کرد. اجازه ورود دادند. وقتی وارد شدم اتاق را پر دیدم. عده‌ای از رؤسای ادارات جزء دخانیات گوش تا گوش نشسته بودند و اغلب از دیدن من ابراز تعجب کردند. مدیرکل بی‌آنکه تکانی به خود بدهد یا تعارفی بکند با نگاهی استفهام‌آمیز منظور مرا پرسید. گفتم: مطلب مهمی است که باید محرمانه عرض کنم، و اینجا در این شلوغی مناسب نیست.

هر دو به اتاق مجاور که اتاق معاون کل بود و از قضا در آن ساعت خالی بود رفتیم. روبه روی هم نشستیم و او گفت: خوب، چه کار داشتی؟ گفتم: «پریروز در خدمت جناب آقای نخست وزیر بودم، يك وقت دیدم به رئیس دفترش پرخاش کرد که: آقا، از قول من به مدیرکل دخانیات تلفن کن و بگو مرد حسابی، آن صورت‌ها چه شد؟ چرا این قدر مس مس می کنی؟... راستی من نمی فهمم چرا وزیر دارایی این آدم را نگاه داشته است، مگر آدم قحط است؟ نشد يك دفعه کاری از او بخواهیم و او به موقع انجام بدهد...» البته من در جریان نبودم که چه صورت‌هایی از شما خواسته‌اند، و تقصیر من هم بود که عصبانی شدند، چون با دیدن من به یاد دخانیات و شما افتادند؛ ولی من در وصف مکارم اخلاقی و درستی و شرافت شما قدری صحبت کردم. ایشان فرمودند: می دانم مرد درستی است، ولی چه فایده که کاربر نیست. اداره هر کاری عرضه می خواهد... به هر حال، من که خودم را از دوستان شما می دانم، با اینکه محبت شما به من به قدر ارادت من به شما نیست، علاوه بر اینکه در حضور ایشان کلی حفظ الغیب کردم، لازم دانستم ماجرا را به اطلاع شما برسانم. حال، خود دانید که چه اقدامی لازم است بفرمایید و این عدم رضایت آقای نخست وزیر را با فرستادن صورت‌هایی که نمی دانم چیست خنثی کنید، چون نه تنها من، همه رفقا علاقه مندند که شما در پست خود بمانید و دخانیات را ترك نکنید.»

خدا رحم کرد که از من نپرسید من پیش نخست وزیر چه می کردم و از کی تا به حال نخست وزیر شناس شده‌ام، و اگر تا به این حد در دستگاه او تقرب دارم چرا کاره‌ای نیستم. و تازه اگر هم می پرسید یا جوابی سرهم می کردم و در نمی ماندم و یا می گفتم: اینها دیگر مسایل خصوصی است و من از افشای آن معذورم... و آن وقت لابد خیال می کرد که یا از مأموران معتبر ساواکم و یا از بازرسان ویژه و محرمانه نخست وزیر یا دربار.

به هر حال سرخ شد و گفت: ایشان ریز بودجه ما را خواسته اند و من هم مدتی است دستور تهیه آن را داده ام و حسابداری به این کار مشغول است. خم رنگرزی که نیست فرو کنند و در بیاورند. انشاالله تا فردا پس فردا تکمیل خواهیم کرد و خواهیم فرستاد. از شما هم که به یاد من بوده اید متشکرم... خوب، دیگر حرفی ندارید؟ گفتم: نه، دیگر عرضی ندارم و فقط همین مطلب بود که لازم دانستم به اطلاعاتان برسانم.

با هم به اتاق خودش برگشتیم. تعارف کرد که بنشینم و یک قهوه بخورم. عذر خواستم که نیازی به این زحمت نیست و چون کمیسیون دارند بهتر است زحمت را کم کنم. نگذاشت و گفت: حتماً باید قهوه ای بخوری. نشستم و در دل به این ضعف روحی و به این تغییر رویه آنی خندیدم. او تلفن را برداشت و با توپ و تشر متصدی مربوطه را به باد استیضاح گرفت که آن صورت ها چه شد، و تهدید کرد که اگر تا پس فردا حاضر نشود همه را تسلیم دادگاه اداری خواهد کرد.

قهوه ام را خوردم و اجازه مرخصی خواستم. بار دیگر پرسید که حرفی یا کاری ندارم؟ گفتم: نه، عرضی ندارم. از آنجا یگراست پیش متصدی پرداخت برگشتم و گفتم: باز آمده ام که یک خواهش دیگر از شما بکنم، و شما با سابقه لطفی که به من دارید حتماً خواهشم را می پذیرید. گفت: دیگر چه خواهشی؟ گفتم: بی زحمت یا امروز آخر وقت که کمیسیون جناب مدیرکل به پایان می رسد یا فردا اول وقت پیش ایشان بروید و ماجرای پاداش اشتباهی مرا در ماه گذشته به ایشان بگویید. آنگاه پرسید که آن وجه پرداخت اشتباهی را از حقوق قاضی کسر کنیم یا نه، و طبق دستور ایشان با من رفتار کنید. گفت: این چه کاری است؟ خوب، معلوم است که خواهند گفت: بلی، کسر کنید. گفتم: در آن صورت، من حرفی نخواهم داشت، ولی خیلی هم معلوم نیست که بگویند کسر کنید. به هر حال، شما باید بدانید که پانصد تومان پول در وضع زندگی من بسیار

مؤثر است و ارزش آن را دارد که شما لطف فرموده و این زحمت را برای من بکشید.

متصدی پرداخت به سابقه لطفی که به من داشت پذیرفت و نمی دانم همان روز آخر وقت یا فردای آن روز اول وقت پیش جناب مدیرکل رفت و استفسار کرد. مدیرکل که لابد صحنه دیدارمان را باهم فراموش نکرده بود گفته بود: نه، کسر نکنید. فقط به او بگویید که در عوض، به مجله دخانیات مطلب بدهد و از این راه به مجله کمک بکند.

لابد متصدی پرداخت در بازگشت از اتاق مدیرکل خندیده و با خود گفته بود: این دیگر چه کلکی است که قاضی زده است؟... نتیجه این شد که من حقوقم را بی کم و کاست گرفتم...

۲۰

در اواخر سال ۱۳۴۱ بود که بیماری قلبی همسرم «ایران» به مراحل نگران کننده ای رسید و پزشکان معالج در تهران توصیه کردند که او را برای يك عمل جراحی لازم به اروپا ببرم. در آن زمان با اینکه برای شرکت کامپاکس هم کار می کردم و از لحاظ هزینه های روزمره در مضیقه نبودم، مع هذا بردن همسرم به اروپا و پرداخت هزینه های سفر و معالجه او با اندک پس اندازی که داشتم مشکل می نمود. این بود که می بایست یا مبلغی از این و آن قرض کنم، یا از شرکت کامپاکس کمکی به عنوان مساعده درخواست کنم و یا از وزارت متبوع خود کمکی بطلبم. دوستان من وضع مالی بهتری از خود من نداشتند، کامپاکس هم در قبال من چنان تعهدی نداشت که پولی به من مساعده بدهد، خاصه که فرنگی ها روی هم رفته آدم های ناخن خشکی هستند، و تنها امیدم به وزارت دارایی بود که هر چند کارمند شاغلی در آن دستگاه نبودم و فقط حقوق ماهانه

می‌گرفتم، ولی عمری به درستی و شرافت به آن خدمت کرده بودم و این حق را برای خود قایل بودم که چنین توقعی داشته باشم. شاید من اگر شخصاً شرحی به وزیر دارایی وقت می‌نوشتم نتیجه‌ای نمی‌گرفتم و تقاضایم به بایگانی می‌رفت، ولذا در پی یافتن پارتی مؤثری بودم تا وضع مالی من و بیماری همسرم را چنانکه باید برای وزیر تشریح کند و او را وادارد که در حدود امکان مرا در حل این مشکل یاری دهد.

خوشبختانه جناب دکتر پرویز ناتل خانلری مدیر مجله «سخن»، که در آن هنگام وزیر فرهنگ بود و ادعا می‌کرد که عنایت خاصی به من دارد و در کار ترجمه همیشه مشوق من بود، چنانکه کتاب «نیه‌توچکانیه زوانووا» نوشته داستایفسکی نویسنده روس را به تشویق او ترجمه کرده بودم و چاپ اول آن را مجله «سخن» منتشر کرده بود، می‌توانست پارتی خوبی باشد و در این راه کمک مؤثری به من بکند؛ و به‌راستی چه پارتی بهتر و مؤثرتری از او می‌توانستم پیدا کنم؟ به‌حضورش رفتم و وضع نابسامان و گرفتاری داخلی‌ام را برایش تشریح کردم. به من گفت که نامه مؤثری به وزیر دارایی بنویسم و به‌دست او بدهم تا خود ترتیب کار را بدهد. جناب دکتر قول داد که نامه مرا در هیئت وزیران به‌دست وزیر دارایی خواهد داد و کمک لازم را برایم خواهد گرفت.

به‌پشتگرمی وعده‌های آن استاد وزیر شرح مؤثری به وزیر دارایی نوشتم، نامه را بردم و به‌دست دکتر دادم، و خود به تدارک مقدمات سفر پرداختم. دوست بسیار خوب باجناب من بهرامی، به‌نام دکتر چنگیزی که تحصیلکرده انگلستان و از شاگردان «سر راسل براک» معروف‌ترین جراح قلب انگلستان بود، سفارشنامه‌ای به‌زبان انگلیسی دایر به معرفی من به آن جراح معروف نوشت؛ و من مخصوصاً از او خواهش کردم در سفارشنامه‌اش بنویسد که وضع مالی من خوب نیست و از این لحاظ رعایت حال مرا بکند.

تقریباً مقدمات سفرم را از بعضی جهات فراهم کرده بودم و تنها منتظر اقدام جناب دکتر خانلری بودم که بتوانم زودتر راه بیفتم. استاد وزیر با همه ادعاهایی که در مورد لطف و عنایت به من داشت با وعده‌های دروغین امروز و فردا بیست‌روزی از وقت من و بیمار را تلف کرد و آخر معلوم شد که نه تنها لطفی نکرده و اقدامی به عمل نیاورده، بلکه نامه مرا هم که به وزیر دارایی نوشته و به دست او داده بودم گم کرده است. ناگزیر شرح دیگری نوشتم و در پی پارتی دیگری گشتم تا به وسیله او درخواستم را به وزیر دارایی برسانم. بعدها هر چه فکر کردم معنی این رفتار عجیب دکتر خانلری را با خود نفهمیدم و نتوانستم بجز لاقیدی و اهمال دلیلی برای آن بیابم؛ هر چند لاقیدی و اهمال نیز از مرد دانشمندی چون او که مدعی حمایت از اهل ذوق و قلم بود بخشودنی نیست.

باری، شادروان محمدخان مجلسی که در آن ایام از صاحب‌منصبان عالی‌رتبه وزارت دادگستری و به گمانم دادستان دیوان عالی کشور بود و ضمناً با من نسبت سببی بسیار دوری هم داشت، وقتی از ماجرا آگاه شد سخت ناراحت شد و از من گله کرد که چرا این موضوع را به خود او نگفته‌ام. من نمی‌دانستم که جناب مجلسی با وزیر دارایی دوستی نزدیک دارد. نامه‌ام را گرفت و پس از دو روز از من خواست که برای گرفتن جواب لازم به دفتر وزیر مراجعه کنم. وقتی مراجعه کردم معلوم شد جناب وزیر با معرفی جناب مجلسی محبت کرده و دستور داده است دو بلیت رفت و برگشت برای من و همسرم خریده شود. این خود کمک بسیار ارزنده‌ای بود و نزدیک به ده هزار تومانی مرا جلو انداخت.

روز چهارم تیرماه سال ۱۳۴۲ بود که من و همسر با هواپیمای «ایران‌ار» عازم لندن شدیم. من تا به آن هنگام اروپا را ندیده بودم، ولی سخت آرزومند بودم که روزی بتوانم سفری به اروپا بکنم و سرزمینی را که مهد تمدن و فرهنگ والای بشری است و تا به آن حد در دانش و تکنیک

جلو رفته است که ما شرقیان هنوز پانصدسال از ایشان عقبیم ببینم. به ویژه که من خودم را رابطی بین شرق و غرب می‌پنداشتم و از آثار فکری و فرهنگی ایشان به زبان فارسی ترجمه می‌کردم. به هر حال آرزوی دیدار اروپا را داشتم و این آرزو به درجه‌ای بود که گاهی هم خواب اروپا را می‌دیدم.

به لندن که رسیدیم، شب در هتلی منزل کردیم و صبح به دوست ارجمندم آقای عبدالحسین آل‌رسول که در آن هنگام در لندن تحصیل می‌کرد تلفن کردم. شماره تلفن او را در تهران از دوستان گرفته بودم. آقای آل‌رسول همان بود که در تهران انتشارات نیل را اداره می‌کرد و کتاب‌های «دُن کیشوت» و «ساده‌دل» و چاپ دوم «سپیدندان» مرا چاپ کرده بود. آقای آل‌رسول در منزلی پانسیون بود، و چون از آمدن من آگاه شد فوراً به دیدنم به هتل آمد. از آنجا که من به زبان فرانسه آشنا بودم، ولی انگلیسی را به قدر رفع نیاز نمی‌دانستم، آقای آل‌رسول در مراجعاتی که ما به مطب پروفیسور قلب و به بیمارستان قلب واقع در نزدیکی هایدپارک داشتیم در همه جا با ما همراهی کرد و مترجم توضیحات من و همسر من و سخنان پزشکان می‌شد. ایران را در همان بیمارستان قلب بستری کردیم و آقای آل‌رسول در خانه همان مرد انگلیسی که خودش کارمند راه‌آهن بود اتاقی هم برای من کرایه کرد، تا از هزینه کمرشکن هتل نجات پیدا کنم. این منزل گرچه کمی از بیمارستان دور بود ولی با خط مترو یا قطار زیرزمینی، که آقای آل‌رسول مسیر آن را به من یاد داده بود، هر روز به مدت یک ربع یا حداکثر بیست دقیقه از منزل به بیمارستان می‌رسیدم. ظهر در همان نزدیکی‌ها ناهاری می‌خوردم و عصر هم با همان خط مترو به منزل برمی‌گشتم.

روزها در بیمارستان با پرستاران و پزشکان کم‌وبیش حرف می‌زدم تا در مکالمه به زبان انگلیسی تمرین کرده باشم، و همین تمرین یا پراتیک

به بهبود زبانم کمک می‌کرد. شب‌ها نیز که به منزل برمی‌گشتم با صاحبخانه و زنش و پسر جوانش و دوست عزیزم آل‌رسول می‌نشستیم و گپ می‌زدیم. من مخصوصاً بیشتر اصرار داشتم که بیشتر خودم حرف بزنم، و هر جا گیر می‌کردم از آقای آل‌رسول کمک می‌گرفتم. از حرف‌های صاحبخانه و بستگان او، و گاه نیز همسایگانش که پیش ما می‌آمدند، هر چه را که نمی‌فهمیدم از آل‌رسول می‌پرسیدم، و خلاصه کم‌کم داشتم راه می‌افتادم و حرف می‌زدم، به طوری که در پایان سه‌ماه اقامتم در لندن صاحبخانه تشویق‌م کرد که خیلی پیشرفت کرده‌ام. من بیشتر لطیفه‌های فارسی یا به اصطلاح «جوک»‌های شیرینی که خود اروپاییان نظیر آنها را ندارند تعریف می‌کردم و شنوندگان انگلیسی از خنده ریسه می‌رفتند، چنانکه يك شب را بی‌من نمی‌گذراندند. حتی صاحبخانه چندین بار به من پیشنهاد کرد که به رادیوی بی.بی.سی لندن بروم و این «جوک‌ها» را برای شنوندگان رادیو تعریف کنم؛ و معتقد بود که پول خوبی گیرم خواهد آمد؛ ولی من به عذر اینکه دل‌م نیستم و این کار برای من سبک است و به علاوه چندان زبان هم نمی‌دانم که به درد گفتار در رادیو بخورد، از قبول پیشنهاد او خودداری کردم. حتی يك بار گفتم که به خصوص این طرز صحبت کردن تو بیشتر مطلوب رادیو است و بهتر به شنوندگان مزه می‌دهد. به او گفتم: من این کاره نیستم و تنها برای سرگرم کردن مجلس خصوصی خودمان و تمرین زبان انگلیسی است که این قصه‌ها را در خانه تعریف می‌کنم.

پس از آزمایش‌های دردناکی که از وضع قلب همسرم به عمل آوردند چنین تشخیص داده شد که او به بیماری تنگی دریچهٔ آئورت مبتلاست و خون چنانکه باید به قلب نمی‌رسد، ولذا باید دهانهٔ دریچهٔ آئورت را گشادتر کنند تا جریان خون در قلب و تصفیهٔ آن راحت‌تر صورت بگیرد. در روزهای اول اتاق جداگانه‌ای به همسرم اختصاص داده بودند که در آن تلویزیون و تلفن بود، و من حتی از طرز متمایز بودن تختخواب و وسایل

خواب از قبیل بالش و پتو و ملافه و غیره نیز حس می‌کردم که امتیازات بیشتری برای بیمار من قایل شده‌اند. ابتدا گمان کردم که این محبت‌های اختصاصی ناشی از توصیه آقای دکتر چنگیزی است، ولی کم‌کم از زبان پرستاران دریافتم که این خاصه‌خرجی‌های معمول در حق بیمار من هزینه‌های سنگین‌تری نیز به دنبال خواهد داشت. این بود که روزی به مدیر بیمارستان مراجعه کردم و با همان زبان نارسای خود به او حالی کردم که من آدم فقیری هستم و آن دکتر ایرانی که توصیه مرا به پروفیسور سر راسل براک کرده در سفارشنامه خود قید کرده است که استطاعت پرداخت هزینه‌های سنگین را ندارم. با تعجب گفت: ولی به حسب توصیه همان دکتر ایرانی شما را آدم ثروتمندی می‌شناسیم، زیرا او در نامه خود نوشته است که شما نویسنده هستید، و این خود می‌رساند که بسیار ثروتمندید. بی‌اختیار خنده‌ام گرفت و گفتم: از قضا اگر نوشته باشد «نویسنده است» این به آن معنی است که شخص مورد سفارش آدم فقیری است. شاید در کشور شما یا در کشورهای متمدن اروپایی نویسندگی مترادف با ثروت سرشار باشد، چون از کتاب یک نویسنده هر بار میلیون‌ها نسخه به چاپ می‌رسد و قهراً پول خوبی هم نصیب نویسنده آن خواهد شد. ولی در کشور ما نویسنده یا مترجم، و به‌طور کلی، اهل قلم، یعنی آدم‌های فقیر و بی‌چیز که قلم صد تا یک‌غاز می‌زنند و همیشه هم هشتشان در گرو نه است. در کشور سی‌میلیونی ما از کتاب یک نویسنده یا مترجم یا شاعر سه هزار و یا حداکثر پنج هزار نسخه بیشتر چاپ نمی‌شود، و آن هم یکی دو سالی باید صبر کند تا کتابش به فروش برسد. بنابراین پولی که از این راه به مؤلف یا مترجم می‌رسد اگر بتواند کمبود هزینه‌های زندگی‌اش را تأمین کند باز خیلی کار کرده است. مدیر بیمارستان دلش به حال من سوخت، معنی نویسندگی در کشور ما را فهمید، و از فردا اتاق همسرم را تغییر دادند. از آن پس ایران با بیمار قلبی دیگری که از قضا از کشورهای عربی

و زن یکی از شیوخ عرب بود هم اتاق شد. بدین وسیله خیالم راحت شد و خطر مواجه شدن با يك صورت حساب سنگین از سرم رفع گردید.

در آن بیمارستان که همسرم ایران بستری بود يك خانم جوان و اعیان منش آسوری یا ارمنی از اهالی اسلامبول نیز با دختر ده دوازده ساله بیمارش آمده بود. بیماری دختر او نارسایی یا گرفتگی یکی از شریان های قلبش بود که می گفتند باید عمل شود، و تاریخ عمل دخترک را پنج روز پس از عمل قلب همسر من ایران قرار داده بودند. خانم اسلامبولی مسیحی بود و خوشبختانه زبان فرانسه را بسیار خوب حرف می زد؛ و از آنجا که نه او فارسی بلد بود و نه من ترکی اسلامبولی، هر دو باهم به زبان فرانسه حرف می زدیم و درد دل هامان را به زبان فرانسه باهم می کردیم.

وقتی تاریخ عمل قلب همسر من فرا رسید و قرار شد که فردا به زیر عمل برود، دیدم که بیمار قیافه تضرع آمیزی به خود گرفته است و انگار خواهشی از من دارد. نگران شدم که مبادا از نام عمل کردن و سینه شکافتن ترسیده است و می خواهد خواهش کند که عملش نکنند. بر فرض چنین خواهشی هم که کسی به حرفش گوش نمی داد، ولی همین ترسیدن و رم کردن از عمل تا حدی در نتیجه آن تأثیر بخش بود و بیشتر مرا نگران می کرد. وقتی از منظورش جويا شدم و خواهش کردم که بی رودر بایستی حرفش را بزند نگرانی ام برطرف شد: دیدم موضوع ترس از عمل مطرح نیست، بلکه به التماس از من می خواهد که اجازه بدهم چیزهای مقدسی را که به خواهش خواهرش کشور خانم با خود آورده است در اتاق عمل با خود داشته باشد.

من به اعتراض نپرداختم و با درخواستش موافقت کردم. خوشبختانه عملش با موفقیت انجام گرفت.

پیش از ترك لندن و بازگشت به ایران خوب است از ماجرای بامزه ای یاد کنم که روزی در یکی از خیابان های لندن برایم اتفاق افتاد.

در خیابانی که نام آن را فراموش کرده‌ام، همچنان که به سمت ایستگاه مترو روان بودم، چشمم به دونفر ناشناس افتاد که ضمن اینکه باهم راه می‌رفتند گرم صحبت بودند. از قیافه و طرز لباس و راه‌رفتیشان حدس زدم که باید ایرانی یا عرب باشند. قدم تند کردم تا از نزدیک به سخنانشان گوش بدهم و ببینم اگر فارسی حرف می‌زنند و همشهری هستند با ایشان باب آشنایی را باز کنم. درحالی که به ایشان نزدیک شده و گوش تیز کرده بودم با کمال تعجب دیدم که دارند کردی حرف می‌زنند. جمله قبلی ایشان را نشنیده بودم که یکی به دیگری چه گفته بود و موضوع بحث چه بود، ولی جواب دومی را شنیدم که به زبان کردی به رفیقش گفت: «ای آقا! در این شهر غریب که ما را می‌شناسد؟...» من که پشت سرشان بودم بلافاصله با همان زبان کردی گفتم: «من، آقا! من! من شما را می‌شناسم.» (من، آغا، من! من ایوه نه‌ناسم!) هر دو سخت یکه خوردند و سر برگرداندند که ببینند این شخص ثالث کیست که ایشان را می‌شناسد؛ و چون مرا شناختند تعجب کردند و گفتند: «ولی آقا، ما شما را نمی‌شناسیم!» خندیدیم و خودمان را به یکدیگر معرفی کردیم، و از قضا تا در لندن بودم یک‌روز هم ناهاری باهم خوردیم. معلوم شد دو بازرگان سنندجی هستند و برای کارهای تجاری به لندن آمده‌اند.

باری، دوران اقامتم در لندن سه‌ماه به طول انجامید، ولی آقای آل‌رسول یک‌ماهی زودتر از من لندن را ترک گفت و به تهران بازگشت. ما هم پس از آنکه دوران نقاهت همسرم به سر آمد و او پس از گذراندن روزهای ضعف پس از عمل رو به بهبود رفت و رنگ‌رویی پیدا کرد، عازم وطن شدیم. البته به ما گفتند که قلب بیمار نیاز به یک عمل دیگر نیز دارد، لیکن این دو عمل لا‌اقل باید به فاصله چند سال از هم صورت بگیرد، و لذا ما چند سال دیگر باز باید برگردیم. و چون تاریخ دقیق لزوم بازگشتمان را پرسیدم گفتند وضع مزاجی بیمار شما را خبر خواهد کرد.

طفلك ایران تا سال ۱۳۴۷ نیز حالش نسبتاً خوب بود، ولی در آن سال باز دچار ناراحتی‌های قلبی شد و ما فهمیدیم آن حرفی که در لندن به ما گفته بودند مصداق پیدا کرده و حال مزاجی بیمار به ما اخطار می‌کند که باز باید راهی لندن شویم. خوشبختانه در آن ایام یکی از دوستان عزیز من جناب آقای حسن رهبر به مقام معاونت وزارت دارایی رسیده بود، و او بنا به تقاضای من ده هزار تومان از بودجه دولت کمک کرد تا باز همسرم را به لندن ببرم و عمل دوم را روی قلب او انجام بدهند. قبلاً با تلگراف در همان بیمارستان جا برای بیمار ذخیره کردیم و بلیت هواپیما نیز گرفتیم، ولی با کمال تأسف شب همان روزی که صبحش قصد پرواز داشتیم زم بدرود حیات گفت و داغ بزرگی بر دل من و کودکانم مریم و فرهاد و خواهرانش گذاشت. عزاداری مفصلی در خانه برایش گرفتیم و در گورستان ابن بابویه به خاکش سپردیم، و من تا سه روز اشک از دیدگان می‌ریختم.

۲۱

قبلاً اشاره کردم که من ده سال تمام، از ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ در شرکت کامپاکس به خدمت مترجمی مشغول بودم و از آن دوران نیز خاطراتی دارم که نقل برخی از آنها خالی از لطف نیست. در آنجا همکاری پیدا کردم که اغلبشان از فرانسه و پس از اتمام دوره تحصیلاتشان برمی‌گشتند و به خدمت کامپاکس درمی‌آمدند، و چون مدتی از دوران تحصیل را در فرانسه گذرانده بودند قهراً زبان فرانسه را بهتر از من که هرگز قدم به اروپا نگذاشته بودم حرف می‌زدند و می‌نوشتند. این عزیزان عبارت بودند از دکتر کریم مجتهدی، دکتر ابوالحسن نجفی، که امروز یکی از برجسته‌ترین مترجمان کشور ماست، و آقای سیروس ذکاء و آقای

اعتمادزاده به آذین مترجم سرشناس.

خاطره‌ای که از اعتمادزاده به آذین به یاد دارم به زحمت نقل می‌ارزد. به آذین از نظر ترجمه آثار خوبی از نویسندگان بزرگ شهرت دارد و خلاصه آدم پرکار و زحمتکش و ارزنده‌ای است، و با این وصف در برخورد و معاشرتش با مردم قدری خشک و بدگمان است و برخلاف اصل معروف «همه خوب اند مگر اینکه خلافتش ثابت بشود»، او شاید بنا به مقتضای فعالیت‌های سیاسی‌اش و شاید هم فطرتاً، برعکس این می‌اندیشد و معتقد است که: «همه بدنند مگر اینکه خلافتش ثابت بشود».

یادم می‌آید يك بار آقای رجبی مدیر مجله «فردای ایران» با عده‌ای از نویسندگان و هنرمندان و شاعران و مترجمان، از جمله با خود من، مصاحبه می‌کرد و هر شماره از مجله‌اش را به مصاحبه با یکی از این اشخاص اختصاص می‌داد. وقتی به سراغ به آذین رفت تا با او نیز مصاحبه کند، به آذین به حکم همان خشکی و عدم اعتمادی که نسبت به همه داشت تحویلش نگرفت و از مصاحبه با او خودداری کرد. رجبی ناگزیر فکر دیگری کرد، بدین معنی که از بسیاری از نویسندگان و مترجمان خواست تا نظرشان را درباره به آذین به صورت مقاله یا شرح مختصری بنویسند و به وی بدهند تا او شماره مختص به مصاحبه با به آذین را با آن نوشته‌ها پر کند. عده‌ای چیزها درباره به آذین نوشتند و در ستایش مبارزاتش در راه آزادی و زحماتش در راه ترجمه قلمفرسایی کردند. من نیز ضمن مقاله خود، که در مجله «فردای ایران» چاپ شد، از ستایش خصایص آزادیخواهی و روشنفکری‌اش کوتاهی نکردم، و در ضمن، به این اخلاق خشک و دیرجوشی و حتی بدگمانی او نسبت به همه نیز اشاره کردم و داستانی را که یادی از دوران همکاری من با اوست در آنجا نقل کردم، داستانی که اینک در اینجا نیز می‌آورم:

در آن هنگام که در کامپاکس کار می‌کردم روزی به آذین را در کانون

نویسندگان ایران دیدم. ضمن سلام و احوالپرسی، از کارم جویا شد که چه می‌کنم و به چه مشغولم. گفتم اگر فرصتی پیدا کنم به ترجمه می‌پردازم و در شرکت کامپاکس نیز به کار ترجمه مشغولم. از کم‌وکیف کار کامپاکس پرسید. توضیح دادم که مشاوران امور راه و ساختمان و بندرسازی دانمارکی هستند و با سازمان برنامه و بعضی از ادارات دولتی قراردادهایی دارند. در این روابط قهراً مکاتباتی صورت می‌گیرد که چون ایشان فارسی نمی‌دانند باید نامه‌های فارسی را برایشان به فرانسه ترجمه کرد و ایشان هم جواب آن نامه‌ها را به فرانسه می‌دهند که باید به فارسی برگردانده شود و صادر گردد. گفتم: نمی‌توانید در آنجا برای من نیز کاری به عنوان مترجم بگیرید؟ از قضا آقای ذکاء رفته بود و من فکر می‌کردم که می‌توان کاری کرد. در این فکر بودم که از کجا و به چه وسیله می‌توانم زودتر کار او را درست کنم، و پیش از اینکه جوابی به او بدهم، گفتم: ها! ناراحت شدی از اینکه گفتم من هم به آنجا بیایم و با شما همکار بشوم؟ این بار من مکدر شدم و گفتم: این چه حرفی است که می‌زنی و این بدگمانی بیجا چه معنی دارد؟ من چرا باید از آمدن شما به آنجا ناراحت بشوم، و مگر شما جای مرا می‌گیرید؟ خلاصه چنین فکر و چنین حرفی از شما بعید بود. گفتم: پس چرا تا حرف مرا شنیدی به فکر فرو رفتی؟ گفتم: به این فکر افتادم که از چه راهی بهتر و زودتر می‌توانم این کار را انجام بدهم. معذرت خواست، ولی من دلم از حرفش شکست. با این حال از فردای آن روز اقدام کردم، موضوع را با آقای انوشیروان رئیس، رئیس دفتر کامپاکس، در میان گذاشتم و به او گفتم که به جای آقای ذکاء کسی شایسته‌تر از آقای به‌آذین پیدا نخواهد کرد. از قضا او به‌آذین را از روی ترجمه‌هایش می‌شناخت و از این پیشنهاد من بدش نیامد. این بود که موافقت کرد و گفت: بگو بیاید تا امتحانی از او به عمل بیاوریم... جریان را به به‌آذین اطلاع دادم و او آمد و امتحان داد. خوشبختانه در امتحان قبول شد و من

يك يا دوسال در كامپاكس افتخار همكاري با او را داشتم. رفتنش هم از كامپاكس به سبب اعتصاب بيخودي بود كه بجز خودش كسي در آن شركت نداشت، و اين هم نشانه‌اي از كله شقي او در مسائل سياسي بود... در اواخر سال ۱۳۴۰ چيزي نمانده بود كه از كامپاكس بروم. ماجرا از اين قرار بود كه همان گونه كه در مدارس ايران زبان انگليسي جاي زبان فرانسه را گرفته بود و بچه‌هاي ده بيست سال بعد از ما ديگر نه با زبان فرانسه بلكه با زبان انگليسي آشنايي پيدا مي كردند، لابد در دانمارك نيز همين تغيير در مدارس روي داده بوده و مهندسين تازه‌اي كه به جاي قديمي‌ها به ايران مي آمدند از بچه‌هايي بودند كه در مدرسه به جاي زبان فرانسه انگليسي خوانده بودند. اين تغيير موجب شد كه زبان مورداستفاده شركت كامپاكس نيز با آمدن مهندسان تازه از فرانسه به انگليسي تغيير پيدا كند، مهندسان مذكور نامه‌هاشان را به انگليسي بنويسند و ترجمه نامه‌هاي فارسي را نيز به انگليسي بخواهند.

من از اين تغيير وضع حس كردم كه ديگر جايي در كامپاكس ندارم و بايد جل و پلاسم را جمع كنم و بروم، زيرا چنان تسلطي به زبان انگليسي نداشتم كه نامه‌هاي فارسي را به انگليسي برگردانم؛ هرچند اگر بعضي اصطلاحات رايج فني را كه در مكاتبات كامپاكس زياد به كار مي رفت و من فرانسه آنها را مي دانستم به واژه‌هاي انگليسي آنها نيز آشنا مي شدم مي توانستم نامه‌هاي انگليسي آقايمان مهندسين را نيز به فارسي برگردانم، ولي به هر حال قادر به برگرداندن نامه‌هاي فارسي به انگليسي نبودم.

جريان را به آقاي انوشيروان رئيس گفتم و وي را از تصميم خود داير بر استعفا آگاه كردم. او معتقد بود كه گارينگ رئيس شركت با استعفای من موافقت نخواهد كرد، زيرا يكي دو بار در سازمان برنامه و در ادارات ديگري كه با كامپاكس سروكار دارند از نحوه نامه‌نگاري‌هاي فارسي كامپاكس ستايش کرده و حتى پرسیده‌اند كه نگارنده اين نامه‌ها

کیست، و او از شما یاد کرده است؛ و بنابراین چگونه حاضر خواهد شد که شما را از دست بدهد؟ گفتم: وقتی من نتوانم نامه‌های فارسی را به انگلیسی برگردانم دیگر چه فایده‌ای برای کامپاکس خواهم داشت؟ گفت: این مسئله چندان مهم نیست و کامپاکس می‌تواند يك مترجم انگلیسی برای رفع این مشکل استخدام کند، ولیکن کار برگرداندن نامه‌های انگلیسی را به فارسی، که خوشبختانه از شما برمی‌آید، و تازه اگر در موارد نادری اشکالی هم پیدا کردید رفع آن آسان است، کامپاکس حاضر نیست به کس دیگری واگذارد.

ضمن اینکه از این قدردانی به خودم بالیدم مع‌هذا استعفا نامه‌ام را به زبان فرانسه برای آقای گارینگ فرستادم و منتظر ماندم تا در صورت قبول آن راهم را بگیرم و بروم. صبح روز بعد، وقتی به شرکت آمدم پیشخدمت گارینگ آمد و گفت: ارباب شما را می‌خواهد. رفتم و پس از سلام و احوالپرسی، گارینگ بی‌مقدمه گفت: کامپاکس نمی‌تواند با استعفای شما موافقت کند، زیرا کس دیگری را ندارد که نامه‌های فارسی را به خوبی شما تدوین کند. اداراتی که کامپاکس با آنها مکاتبه دارد، به‌ویژه سازمان برنامه، همیشه از نحوه نگارش شما ستایش می‌کنند، و از قراری که آقای رئیس دفتر به من گفتند شما تا آن اندازه به زبان انگلیسی هم وارد هستید که نامه‌های انگلیسی نوشته آقایان مهندسین را به فارسی برگردانید. برای برگرداندن نامه‌های فارسی به انگلیسی هم قرار است امروز و فردا مترجمی استخدام کنیم. بنابراین اگر دلیل شما برای استعفا فقط همین مسئله عدم توانایی ترجمه از زبان فارسی به انگلیسی است از نظر ما مشکلی نیست و شما باید سر جای خود بمانید و کماکان نامه‌های فارسی کامپاکس را به ادارات مختلف و به سازمان برنامه خودتان تدوین کنید. از همین حالا هم با مراجعه به پرونده‌های موجود اصطلاحات فنی را در بیاورید تا معادل انگلیسی آنها را به شما بگوییم و دیگر مشکلی

هم برای ترجمه از انگلیسی به فارسی نداشته باشید. تشکر کردم و بیرون آمدم، و باز پنج سال دیگر در کامپاکس ماندم.

تا به سال ۱۳۴۶ رسیدیم. در اوایل آن سال، چنانکه قبلاً نیز اشاره کردم، دوست و همقطار عزیزم آقای حسن رهبر به مقام معاونت وزارت دارایی رسید، و از قراری که دوستان تعریف می کردند اول بار سراغ مرا گرفته و گفته بود که قاضی کجاست. دوستان اظهار بی اطلاعی کرده بودند و او مصرأً خواسته بود که قاضی را پیدا کنید و پیش من بفرستید که کارش دارم. یکی از دوستان که می دانست من کجا هستم به سراغ من به کامپاکس آمد و توصیه کرد که هر چه زودتر پیش جناب رهبر بروم. فردای آن روز صبح به وزارت دارایی رفتم و به اتاق جناب معاون وارد شدم. پس از مقدمات روبوسی و سلام و تعارف گفتم: کجایی که در به در به دنبالت می گردم و از هر کس هم که سراغت را می گیرم کسی نمی داند کجایی و چه می کنی. گفتم: وزارت دارایی به من چه کار دارد؟ تا به حال در سیر خدمت هر وقت خواستم قدمی بردارم و کاری به نفع آن انجام بدهم به جای تشویق و تشکر مرا بیکار کرد و مرا از چندرغازی هم که می گرفتم محروم نمود. پرسید: الآن چه کاره ای و چه سمتی داری؟ گفتم: کارمند بیکاره وزارت دارایی وابسته به بازرسی کل که از بودجه همان اداره حقوق می گیرم، ولی دیگر پست و سمتی ندارم. نه پاداشی به من تعلق می گیرد و نه کمک هزینه ای می دهند، و این به پاداش خدماتی است که کرده ام. گفتم: می خواهم تو را به کاری بگمارم و دستور داده ام حکمت را هم تهیه کنند و برای امضا پیشم بیاورند. گفتم: به چه سمتی؟ گفتم: با آقای احمد درود رئیس دادگاه اداری صحبت کرده ام. تو به سمت معاونت او منصوب می شوی، و در ضمن، با حفظ سمت معاونت اداری دادگاه، قاضی دادگاه اداری هم خواهی بود. خواستم عذری بیاورم و از زیر بار چنین پست و سمتی شانه خالی کنم، گفتم: ممکن نیست. باید به سر کارت برگردی،

زیرا اولاً اشتغال به کار و داشتن سمتی در تشخیص گروه و پایه‌ات درحین بازنشستگی مؤثر است، و ثانیاً فوق العاده‌ای به عنوان معاونت دادگاه و فوق العاده‌ای هم به عنوان قاضی دادگاه به تو تعلق خواهد گرفت. دیدم چاره‌ای نیست. پرسیدم: از کی باید مشغول شوم؟ گفت: از همین حالا هم می‌توانی پیش آقای درود بروی و میزت را اشغال کنی، ولی اگر عجله نداری هر وقت حکمت را دریافت کردی برو.

از پیش جناب رهبر بیرون آمدم و به فکر فرورفتم که چگونه باید کامپاکس را ترك کنم. اگر استعفا می‌دادم و می‌رفتم حرفی نبود و ایشان که نمی‌توانستند مرا به زور پیش خود نگاه دارند، ولی اگر کاری می‌کردم که خودشان مرا اخراج کنند می‌بایست معادل پنج شش ماه حقوق به عنوان حق اخراجی نیز به من بدهند. بنابراین می‌بایست کلکی بزنم و کاری بکنم که مرا بیرون کنند نه اینکه خودم بروم. در اتاق کار خود نشسته بودم که تلفن زنگ زد. یکی از همان مهندسان خارجی بود که لابد می‌خواست توضیحاتی درباره نامه‌ای که به سازمان برنامه نوشته بود به من بدهد و سپس ترجمه آن را از من بخواهد. مرا به نام قاضی پیش خود طلبید. من که نقشه‌ای برای اخراج خود از کامپاکس کشیده بودم تصمیم گرفتم از همان دم اجرای آن را آغاز کنم. این بود که به اعتراض برخاستم و گفتم: من قاضی نیستم، آقای قاضی هستم (آیم نات قاضی، آیم مستر قاضی). طرف از این لحن پرخاشجویانه من تعجب کرد و باز گفت: شما قاضی هستید، زود بیایید اینجا! باز گفتم: نه، من قاضی نیستم، من مستر قاضی هستم، و تا درست صحبت نکنید پیش شما نخواهم آمد. گوشی تلفن را با ضرب گذاشت، چنانکه فهمیدم عصبانی شده است. نیم ساعت بعد، نامه‌اش را آوردند که من ترجمه کنم ولی من آن را کنار گذاشتم و ترجمه نکردم. فردای آن روز آقای انوشیروان رئیس از اتاق خودش که وصل به اتاق ما مترجمان بود پیش من آمد و گفت: به گارینگ گفته‌اند که شما

دیوانه شده‌اید، موضوع چیست؟ ماجرا را برایش شرح دادم. او که نمی‌دانست من برطبق نقشه‌ای دست به این کار زده‌ام از اینکه در برابر یک خارجی متفرعن چنین مقاومتی از خود نشان داده‌ام خوشش آمد و کارم را تأیید کرد.

روز بعد، برحسب تصادف، یکی از سرمهندسان بزرگ که گویا از سردمداران شرکت بزرگ کامپاکس نیز بود برای سرکشی و بازدید از امور کامپاکس در ایران به تهران آمده بود و گفتند که به همراه آقای گارینگ می‌خواهد از قسمت‌های مختلف شرکت بازدید کند. به اتفاق آقای گارینگ و دو مهندس دیگر اتاق‌ها را می‌گشتند تا به اتاق ما وارد شدند. آقای گارینگ ما را معرفی کرد و از من به نام سرمترجم شرکت نام برد. سرمهندس رو به من کرد و به زبان انگلیسی از من پرسید که چندسال است در کامپاکس کار می‌کنم. من به پیروی از نقشه‌ای که داشتم به او گفتم: با من به فرانسه حرف بزنید. با تعجب به من خیره شد و گفت: من دلم می‌خواهد انگلیسی حرف بزنم. گفتم: اگر فرانسه حرف نزنید جوابتان را نخواهم داد. نگاهی حاکی از تعجب به گارینگ انداخت و به دانمارکی چیزی به او گفت. به گمانم حرفش این بود که: «یارو دیوانه است؟» دیگر نمی‌دانم در همان جا یا پس از برگشتن به اتاقش بر گارینگ مسلم شده بود که آن مهندس اولی‌راست گفته و این سرمهندس هم حرف او را تأیید کرده است و من مسلماً دیوانه شده‌ام. با چند فقره نافرمانی دیگر که از من دیدند برایشان مسلم شد که من دیوانه‌ام و با نگرانی از عاقبت یک مترجم دیوانه داشتن صلاح در آن دیدند که اخراج کنند. حکم اخراجم را با حق اخراجی به‌دستم دادند، و من بدون خداحافظی با رؤسای مربوطه (به استثنای آقای انوشیروان رئیس) بیرون آمدم و به وزارتخانه رفتم. در دفتر کارگزینی حکم را گرفتم، و از آن لحظه به بعد، معاون دادگاه اداری وزارت دارایی، و با حفظ سمت معاونت، قاضی آن دادگاه بودم.

سفر دوم به اروپا در تابستان سال ۱۳۴۵، یعنی در زمانی اتفاق افتاد که هنوز در کامپاکس شاغل بودم و توانستم برای گشت و گذاری در اروپا از آن شرکت يك ماه مرخصی بدون استفاده از حقوق بگیرم. برادران مادری من، رشیدخان و مرحوم احمدخان کیخسروی بیگزاده که در دهات اطراف سقز به کار کشاورزی و کشت و زرع اشتغال داشتند، سخت علاقه مند شده بودند سفری به اروپا بکنند و از شهرهای معروف و زیبای آن دیار که فقط وصفی از آنها شنیده بودند دیداری به عمل آورند؛ و چون با زبان خارجی آشنایی نداشتند و به من نیز بسیار مهر می ورزیدند، حاضر شدند هزینه های رفت و آمد و خوراک و مسکن مرا در آن سفر برعهده بگیرند، و در عوض، من هم برای ایشان نقش مترجم را بازی کنم. پیشنهاد بدی نبود و من برای استفاده از چنین فرصت خوبی بود که حاضر شدم از يك ماه حقوق کامپاکس بگذرم و حتی پیه اخراج از آنجا را نیز به تنم بمالم. با این مقدمات حاضر شدم و با برادرانم راهی اروپا شدیم.

در این سفر نخست به آلمان و به برلن رفتیم، زیرا یکی از بستگان نزدیک من آقای علی همام قاضی پسر مرحوم قاضی محمد معروف از طرف دولت ایران در آن شهر به سمت وابسته تجاری یا اقتصادی کار می کرد و می توانست راهنمای خوبی در سیر و گشت ما در شهر برلن باشد. این جوان (که من از این پس او را به نام کاکه علی می خوانم و کاک یا کاکه در کردی به معنای برادر است) در ده دوازده روزی که ما در برلن بودیم انصافاً کمال محبت و مهمان نوازی از خود نشان داد و ما را به همه جاهای دیدنی شهر برد و گرداند. شب ها نیز به راهنمایی او به کافه دانسینگ ها و جاهای تفریحی خوبی می رفتیم و الحق که بسیار به ما خوش گذشت. يك روز هم از او خواهش کردیم که اگر برایش امکان داشته باشد ما را به برلن شرقی ببرد تا سیر و سیاحتی هم در آن سوی مثلاً پرده آهنین بکنیم.

در روزی که بنا بود به پشت پرده آهنین برویم، به راهنمایی کاکه‌علی به قدر احتیاج مارک‌های آلمان غربی را در یکی از بانک‌های برلن غربی با مارک آلمان شرقی مبادله کردیم، با کاکه‌علی سوار اتومبیل او شدیم و به سمت دروازه برلن شرقی حرکت کردیم. در دم دروازه، با اتومبیل یکی از سیاستمداران آلمان شرقی برخورد کردیم که ظاهراً با کاکه‌علی آشنایی داشت، چون هر دو با هم سلام و تعارف و اظهار آشنایی کردند. ضمناً کاکه‌علی مرا به آن رجل سیاسی نشان داد و انگار به زبان آلمانی به او گفت که این پسر عموی من است. من که آلمانی نمی‌دانستم جمله‌ای را هم که کاکه‌علی به او گفته بود نفهمیده بودم، ولی از اینکه دیدم او هر دو دستش را درهم انداخت و رو به من آنها را با لبخندی درهم فشرد فهمیدم که باید موضوع صحبت آن دو همین بوده باشد، و بعداً هم که خود کاکه‌علی ماجرا را به من گفت فهمیدم که درست حدس زده‌ام. دروازه بانان نیز انگار با کاکه‌علی آشنایی دیرینه داشتند، چون مانع از ورود اتومبیل او به شهر نشدند، و بدین طریق ما به قسمت شرقی برلن درآمدیم. شهر خلوت بود و آن عبور و مرور سنگین ماشین‌ها و آدم‌ها که در قسمت غربی شهر وجود داشت در اینجا نبود. برادرانم این خلوت بودن شهر و کم بودن وسایط نقلیه را دلیل بر عقب‌ماندگی قسمت شرقی و حتی دلیل بر خفقان موجود در آن گرفتند و در ستایش از رژیم حاکم بر غرب آلمان کلی دُرَفشانی کردند. به ایشان تذکر دادم که سمت مشرق آلمان و برلن شرقی مرکز کار و کوشش و فعالیت است و آدم بیکار در آن وجود ندارد، چنانکه اکنون همه مردم سر کارشان هستند و بچه‌ها نیز در مدرسه و در سر کلاس‌اند و مانند ساکنان قسمت غربی ویلان و بیکاره نیستند که خیابان‌ها را شلوغ کنند؛ وسایط نقلیه هم بیشتر عمومی است و در مواقع تعطیل کار بیشتر به فعالیت می‌افتند. و از آنجا که کاکه‌علی نیز با برادران من همصدا بود، همه به خیال خودشان مرا در اقلیت گذاشته بودند و حق

را به خودشان می دادند.

کاکه علی پیشنهادی باب ذوق و علاقه من کرد که من از آن بسیار شاد شدم. به من گفت اگر مایل باشم به دیدار آقای بزرگ علوی نویسنده نامی ایران که در برلن شرقی ساکن است برویم. من از این پیشنهاد چندان خوشحال شدم که حد و وصف نداشت، و خواهش کردم که حتماً این برنامه اجرا شود. به مقر یک تلفن عمومی رفتیم و آنجا کاکه علی شماره تلفن آقای علوی را گرفت. پس از سلام و احوالپرسی به او گفت که یکی از نویسندگان و مترجمان ایرانی مهمان من است، اینک با من به برلن شرقی آمده است و سخت مشتاق دیدار شماست، اگر اجازه می دهید خدمت برسیم. آقای علوی نام آن مترجم و نویسنده را پرسید. کاکه علی نمی خواست اسم مرا بگوید تا به قول خودش برای آقای علوی «سورپریز»ی باشد، و چون آقای علوی دست بردار نبود و تا نام آن مترجم را به او نمی گفتند حاضر نبود وقت دیدار بدهد، ناچار کاکه علی نام مرا بر زبان آورد. از سوی جناب علوی حسن استقبال شد و برای چهار بعدازظهر همان روز وقت ملاقات داد. لازم شد ناهار را در برلن شرقی بخوریم و پس از قدری گردش در شهر به میعادگاه یعنی به منزل جناب علوی برویم.

ظهر به رستوران آبرومندی که کاکه علی می شناخت رفتیم و ناهار بسیار مطلوبی همراه با شراب گوارایی صرف کردیم. برادران من نگذاشتند که کاکه علی پول ناهار را بدهد و هرچه او اصرار کرد که میزبان ماست و با بودن او ما حق نداریم دست به جیب ببریم برادران نپذیرفتند و خودشان صورت حساب را پرداختند. من وقتی از رقم ناچیز پول ناهار آگاه شدم به راستی حیرت کردم، زیرا وقتی آن را به پول ایرانی و سپس با مارک آلمان غربی تسعیر کردم دیدم که چنین ناهار شاهانه ای را با آن مخلفات در برلن غربی که سهل است در تهران نیز با چهار پنج برابر این

قیمت نمی توانستیم بخوریم. آقایان این ارزانی قیمت را نیز (که به پول ما برای چهار نفر در حدود شصت تومان بود) دلیلی بر عقب ماندگی برلن شرقی نسبت به برلن غربی گرفتند، ولی من دلیل آن را شرافتمندی و درستکاری و دزد نبودن مردم آن دانستم.

باری، پس از مدتی گردش در جاهای دیدنی شهر، در ساعت چهار بعد از ظهر به راهنمایی کاکه علی به منزل جناب علوی رفتیم. منزل ایشان در محله‌ای که برای من آشنا نبود، در آپارتمانی در طبقه هشتم بود، و ما چهار نفر با آسانسور بالا رفتیم. زنگ را که زدیم خود آقای علوی در را باز کرد و پس از سلام و تعارف و تشریفات معرفی که به وسیله کاکه علی به عمل آمد نخستین حرف جناب علوی به بنده این بود که: شما چقدر پیر شده‌اید! گفتم: سرکار که قبلاً مرا ندیده بودید، از کجا می‌دانید که پیر شده‌ام؟ متوجه کتاب جیبی کوچکی شدم که در دستش بود، و گفت: شما در این عکس خیلی جوان هستید و من در مقایسه با این عکستان می‌گویم که پیر شده‌اید. دیدم کتاب چاپ سوم «سپیدندان» جیبی است که در سال ۱۳۴۰ از طرف انتشارات فرانکلین چاپ شده و عکسی هم از من متعلق به سال ۱۳۳۰ را در پشت جلد آن گذاشته است. گفتم: این عکس متعلق به پانزده سال پیش است و بدیهی است که در ظرف پانزده سال آدم تغییر می‌کند. نشستیم و آن نویسنده بزرگوار درباره خوبی ترجمه‌های من کلی حرف زد و تشویق کرد. سپس از کار تازه‌ام پرسید، از «نان و شراب» اثر اینیاتسیو سیلونه نویسنده ایتالیایی نام بردم. بسیار خوشش آمد و گفت: من این کتاب سیلونه را که در واقع شاهکار اوست و قهرمان آن همان خود نویسنده در دوران مبارزات انقلابی اوست به زبان آلمانی خوانده‌ام. الحق که شاهکار است. چه خوب بود اگر متن فارسی آن را هم می‌دیدم. در ایران آن را سانسور نکردند؟ گفتم چرا. در جایی «شاه خاچ» را که به خیال خودشان توهین به شاه بوده «آس خاچ» کرده و یکی دو جا هم جمله‌هایی

از کتاب را زده‌اند. گفت: با این وصف خوشحال خواهم شد اگر نسخه‌ای از آن را ببینم. قول دادم که به محض بازگشت به ایران نسخه‌ای از آن را با پست سفارشی برای کاکه‌علی بفرستم تا او بیاورد و به ایشان تقدیم کند. و به وعده خود نیز وفا کردم. نیم‌ساعتی بحث ما دربارهٔ حال و روزگار نویسندگان و مترجمان و شاعران و هنرمندان مقیم ایران و وضع سانسور و آزاد نبودن بیان و قلم دور زد، و سرانجام با کاکه‌علی دربارهٔ اوضاع مملکت به صحبت پرداخت. کاکه‌علی در وصف اصلاحاتی که شاه در ایران انجام داده است داد سخن داد و چندان در این باره مبالغه کرد که از ایران يك «بهشت برین» ساخت. علوی دچار حیرت شد و از من پرسید که آیا گفته‌های جناب وابستهٔ اقتصادی را تأیید می‌کنم؟ گفتم: تا ده دوازده روز پیش که با برادرانم به اینجا می‌آمدیم خبری از این اصلاحات مهم که کاکه‌علی می‌فرمایند نبود. شاید این اقدامات در ظرف همین ده دوازده روز صورت گرفته باشد که ما از آن بی‌خبر مانده‌ایم، ولی ایشان به حکم سمت و مسئولیتی که دارند از آن آگاه‌اند. خنده درگرفت و موضوع روی دندهٔ شوخی و مسخرگی افتاد. کاکه‌علی بسیار ناراحت شد که چرا من حرف‌های او را به باد مسخره گرفته‌ام. گفتم: برادر، چاره نبود، تو چیزهایی گفتی که به شوخی بیشتر می‌مانست و من هم دنبالهٔ شوخی تو را گرفتم که مجلس لطف و صفای بیشتری پیدا کند.

این دیدار با نویسندهٔ والا، بزرگ‌علوی، یکی از خاطره‌های خوش آن سفر بود. از برلن با قطار به هلند و سپس به بلژیک رفتیم و من از شهرهای آمستردام و به‌ویژه روتردام و لاهه بسیار خوشم آمد. چندروزی هم در آن دوکشور گذرانیدیم و از بلژیک با کشتی راهی لندن شدیم. در ساحل انگلستان در بندر دوور از کشتی پیاده شدیم و همچنان که به طرف قطار می‌رفتیم تا به لندن برویم، دختر بسیار زیبایی دیدیم که مثل ما از کشتی پیاده شده بود و به سمت قطار می‌رفت. در حمل چمدان سنگینی

که داشت به زحمت افتاده بود و چون با او حرف زدم و فهمیدم فرانسوی است در حمل چمدان کمکش کردم. از این محبت من خوشحال شد و در کویه ما جا گرفت. ضمن راه کلی صحبت کردیم و در بسیاری از موارد راجع به انتخاب همسر و عشق و محبت نظرات مخالفی داشت که وقتی به مقصد رسیدیم با من همعقیده شده بود. درباره نقشه زندگی خود گفت که خیال دارد مدتی در انگلیس به کار خیاطی بپردازد تا زبان انگلیسی را خوب بیاموزد. پس از آن چندسالی هم به آلمان برود تا در آنجا هم به کار دیگری مشغول بشود و هم زبان آلمانی را یاد بگیرد، و پس از آن اگر دلش خواست شوهر بکند. وقتی گفتم آیا بهتر نیست که زودتر و تا وقتی که این زیبایی و این طراوت جوانی باقی است شوهر کند، گفت: ازدواج کشنده عشق است. دوران زیبایی و جوانی از آن عشق است و فراتر از آن اگر ازدواج پسند خاطر شد اشکالی ندارد. در لندن، یعنی در ایستگاه راه آهن آنجا، از هم جدا شدیم و با بوسه‌ای باهم وداع کردیم. پنج روز در لندن بودیم و من جاهای دیدنی آنجا را برای بار دوم دیدم.

از لندن به پاریس آمدیم و در هتلی در شمال شهر منزل کردیم که بنا به تقاضای خودمان به هر سه مان يك اتاق دادند. مدیران مهمانخانه زن و شوهر میانسالی بودند و بیشتر خانم در پشت پیشخوان هتل می ماند. او وقتی از نسبت ما سه نفر با هم پرسید و من گفتم برادریم تعجب کرد و پرسید: پس چرا شما فرانسه می دانید و ایشان نمی دانند. توضیح دادم که ما فقط از مادر باهم برادریم و پدر من با پدر آن دو یکی نیست. ایشان به مقتضای وضع زندگی و کاروبار پدرشان در ده زندگی می کنند و به کار کشاورزی مشغول اند و من به مقتضای موقعیت خانوادگی خاصی که داشتم در شهر تحصیل کرده و زبان فرانسه را در مدرسه آموخته‌ام. کتاب‌هایی نیز از فرانسه به فارسی برگردانده‌ام که مورد استقبال خوانندگان فارسی زبان بوده و هست. وقتی پرسید مثلاً چه کتابی؟ و من

در جواب گفتم که مثلاً کتاب «جزیره پنگوئن‌ها»ی آناتول فرانس و «شازده کوچولو»ی سنت اگزوپری، خانم سر تا پای مرا با تحسین و تعجب نگریست و گفت: قسمت‌هایی از کتاب «جزیره پنگوئن‌ها»ی آناتول فرانس در فرانسه در کتاب درسی بچه‌های مدرسه آمده است و آن را در کلاس به شاگردان درس می‌دهند، و شما با ترجمه آن کار بزرگی کرده‌اید. آیا برای فارسی‌زبانان هم جالب توجه بوده است؟ گفتم: عرض کردم که از ترجمه آن خوب استقبال شده، چنانکه به چاپ پنجم هم رسیده است. از کتاب «شازده کوچولو» نیز ستایش کرد و گفت: همه لطف آن را درک نمی‌کنند. گفتم: ترجمه آن نیز به زبان فارسی هشت بار چاپ شده است و همین خود نشان می‌دهد که باب پسند خوانندگان فارسی‌زبان نیز هست. از آن روز به بعد، خانم لطف و محبت خاصی نسبت به من پیدا کرد، چنانکه صبح‌ها فقط برای من تخم مرغ به صبحانه اضافه می‌کرد و در صورت حساب نمی‌نوشت. استفاده از حمام هتل نیز برای من مجانی شد، و گاهی هم عصرها شیرقهوه یا شراب برای من می‌آوردند که مجانی بود و اگر برادرانم نیز هوس می‌کردند بخورند بایستی پول آن را بپردازند.

پس از پنج‌روز اقامت در پاریس با قطار عازم ژنو شدیم. نزدیک‌های غروب بود که به ژنو رسیدیم، ولی چون نمی‌دانستیم که به کشور سوییس بدون روادید نمی‌توان وارد شد ویزا نگرفته بودیم. در ایستگاه قطار از داخل شدنمان به شهر جلوگیری کردند. کسب تکلیف کردیم که چه باید کرد. گفتند یا با قطار به شهر لیون بروید و در آنجا از کنسولگری سوییس ویزا بگیرید و برگردید، و یا قدری آن سوتر از ایستگاه راه‌آهن ایستگاه اتومبیل‌های سواری است، با اتومبیل به شهر آنسی^۱ در جنوب دریاچه ژنو که جزو خاک فرانسه است بروید و در آنجا از

کنسولگری سویس ویزا بگیرید. چمدان‌های سنگینمان را در انبار ایستگاه راه‌آهن به امانت گذاشتیم و ترجیح دادیم که با اتومبیل به آنسی برویم، چون هم نزدیک‌تر بود و هم وسیله رفتن به آنجا راحت‌تر به دست می‌آمد. به نشانی ایستگاهی که به ما داده بودند رفتیم و چندین اتومبیل سواری را در انتظار پیدا کردن مسافر دیدیم. با یکی‌شان طی کردیم که ما را به آنسی و به در کنسولگری سویس برساند. سوار شدیم و در راه از کشورشان انتقاد کردیم که چرا مسافران مشتاق به دیدن سویس را اذیت می‌کنند و بدون ویزا راه نمی‌دهند. راننده توضیح داد که این امر بستگی به درجه روابط صمیمانه بین دو کشور دارد و معلوم می‌شود روابط ایران با آلمان و فرانسه خیلی صمیمی است ولی با سویس به آن درجه صمیمی نیست.

وقتی به آنسی رسیدیم راننده که مرد مهربانی بود ما را تا دم کنسولگری سویس برد، محل کنسولگری را به ما نشان داد، کرایه‌اش را گرفت و رفت. در ساختمان باز بود ولی راهرو آن به قدری تاریک بود که چشم چشم را نمی‌دید. من جلو افتادم و همین که خواستم پیش بروم غافل از اینکه زمین مسطح نیست و پله دارد پایم پیچ خورد و نزدیک بود با کله زمین بخورم، ولی خوشبختانه توانستم دستم را به دیوار بگیرم و نگذارم که بر زمین بیفتم. از این حرکت ناخودآگاه دست گرفتن به دیوار گشایشی در کارمان حاصل شد، بدین معنی که برحسب تصادف دستم به کلید برقی خورد که قبلاً در آن تاریکی دیده نمی‌شد و فقط کسانی که با محل آن آشنایی داشتند می‌توانستند روشنش کنند. به هر حال تماس بی‌اراده من با کلید برق چراغ را روشن کرد و ما در برابر خود لوحه‌ای دیدیم و پلکانی. با نگاه کردن به لوحه فهمیدیم که کنسولگری سویس در طبقه سوم واقع است. با برادران از پله‌ها بالا رفتیم تا به جلو تابلوی در کنسولگری رسیدیم. روی در اخطاری دیدیم که نوشته بود: کنسولگری هر پانزده روز

يك بار روز شنبه باز است. لطفاً در آن روز مراجعه كنيد! از قضا فردای آن روز هم شنبه بود و ما نمی دانستیم فردا باز خواهد بود یا باید تا شنبه هفته آینده صبر كنیم. هر سه سخت اوقاتمان تلخ شد و از پله‌ها پایین آمدیم تا فعلاً برویم و هتلی در آن نزدیکی پیدا كنیم و شب را بگذرانیم، و آنگاه به قول معروف: چو فردا شود فكر فردا كنیم. به خیابان كه درآمدیم پانصد متر پایین تر از كنسولگری هتلی دیدیم كه بد به نظر نمی آمد. اتاقی گرفتیم و شامی خوردیم و پس از آنكه مدتی در این باره بحث و گفتگو كردیم كه اگر فردا كنسولگری باز نشود و ما مجبور به يك هفته انتظار باشیم چه باید بكنیم و به كجا برای گرفتن ویزا برویم كم كم خوابمان برد. صبح پس از صرف صبحانه قدم زنان به سمت كنسولگری راه افتادیم تا ببینیم امروز باز می شود یا شنبه آینده، و به هر حال فكري برای ویزا بكنیم. این بار راهرو روشن بود و باز از پله‌ها تا به طبقه سوم بالا رفتیم، ولی با كمال تأسف دیدیم كه در كنسولگری بسته است. فهمیدیم كه نوبت باز شدن آن شنبه آینده خواهد بود و آه از نهادمان برآمد. از پله‌ها پایین آمدیم تا فكري به حال خودمان بكنیم. همچنان كه افسرده و پكر از پله‌های طبقه دوم پایین می آمدیم دیدیم آقای بالا بلند و موقری كه تقریباً همسن برادرانم بود از پایین می آمد و داشت به سمت بالا می رفت. به دلم برات شد كه جلوش را بگیرم و سؤالی از او بكنم. خطاب به او به زبان فرانسه گفتم: ببخشید آقا، شما نمی دانید كه كنسولگری سوئیس امروز باز می شود یا شنبه آینده؟ چون روی در نوشته است هر پانزده روز يك بار روز شنبه باز است. گفت: درست است، شنبه آینده باز خواهد شد، ولی شما با كنسولگری چه كار داشتید؟ من برادرانم را نشان دادم و در توضیح گفتم: ما سه نفر ایرانی هستیم كه مشتاق دیدار از كشور سوئیس بودیم و از پاریس به همین امید راه افتادیم، ولی در ژنو معلوم شد كه بدون ویزا نمی توان به سوئیس راه یافت. ما را راهنمایی كردند كه به اینجا بیایم و

ویزا بگیریم و از دیشب آواره و سرگردان با چنین اعلانی برخورد کرده ایم که نمی دانیم چه بکنیم. لبخندی زد و گفت: کنسولگری باید شنبه آینده باز شود و من کنسول سوییس هستم. الآن هم شانس شما بود که من برای کار واجبی به اداره آمدم وگرنه امروز نوبت گشایش اداره نیست. به هر حال، بیایید بالا تا من به شما ویزا بدهم.

شادی ما از چنین برخورد دلپسندی که گره از کارمان می گشود حد و وصف نداشت. به همراه کنسول دوباره از پله ها بالا رفتیم و در اتاقش نشستیم. اول اجازه خواست تا به کار ضروری خود برسد و سپس کار ما را راه بیندازد. به خواندن نامه هایی که برای کنسولگری رسیده بود مشغول شد، به چند پرونده ای که لابد فوریت داشتند رسیدگی کرد، و تقریباً يك ساعت بعد به ما پرداخت. مدتی با من حرف زد و او نیز تعجب کرد از اینکه چرا از ما سه برادر فقط من فرانسه بلدم. همان توضیحاتی را که به خانم فرانسوی هتل داده بودم به جناب کنسول نیز دادم. او ضمن اینکه روی گذرنامه های هر سه مان ویزا صادر می کرد توضیح داد که مدتی هم در شوروی کنسول سوییس بوده و در آنجا با ایرانیان زیاد تماس داشته، و حتی با چند نفری از ایشان دوست بوده، و خلاصه، خاطره بسیار خوشی از ایرانیان دارد. می گفت ایرانیان آدم های بسیار صمیمی و مهربانی هستند و من هیچ گاه محبت هایشان را فراموش نخواهم کرد.

پس از اینکه ویزای سوییس برای ما صادر کرد پرسید: آیا قصد رفتن به ایتالیا را هم داریم؟ گفتیم: خیال داریم از اینجا به رم برویم. گفت: پس باید از کنسولگری ایتالیا نیز ویزا بگیرید، وگرنه به همین مشکل اینجا برخورد خواهید خورد. و چون نشانی کنسولگری ایتالیا را پرسیدیم، گفت: من اتومبیل دارم و خودم شما را به آنجا خواهم برد و برایتان ویزا خواهم گرفت. به راستی که این آقای کنسول عجیب مرد بزرگوار و مهربانی بود و محبت را در حق ما به حد اعلا رسانید! از کنسولگری که پایین آمدیم ما

را سوار اتومبیل خود کرد و از خیابان‌هایی که هیچ نمی‌شناختیم ما را به کنسولگری ایتالیا بُرد. در آنجا هم خودش واسطه شد و به ایتالیایی با کنسول صحبت کرد. گذرنامه‌ها مان را گرفتند و نیم‌ساعتی نکشید که دارای روادید ایتالیا هم شدیم. از آنجا که بیرون آمدیم بسیار تشکر کردیم و خواستیم رفع مزاحمت بکنیم، گفت: من باز وقت دارم و می‌خواهم شما را به کنار دریاچه ببرم که گردش هم در آنجا بکنید. واقعاً هر سه ماتمان برده بود که این آقای کنسول چه انسان مهربان و بزرگواری است، و به خود می‌بالیدیم از اینکه این محبت‌ها را مدیون خاطرۀ خوشی هستیم که او از ایرانیان دارد. کنار دریاچه الحق جای باصفا و زیبایی بود و چندین قوی سفید و باشکوه در آب آن شنا می‌کردند. کنسول می‌پرسید: ایران شما هم به این زیبایی هست؟ گفتیم: چنین دریاچه‌ای کمتر دارد، ولی زیبایی‌های طبیعی آن به شکل و سبک دیگری است. با برادرانم مشورت کردم که به جبران این همه لطف و محبت از جناب کنسول خواهش کنیم ناهار مهمان ما باشد و با قبول این دعوت به ما افتخار بدهد. برادرانم موافقت کردند و من از کنسول دعوت کردم که ناهار باهم باشیم. او تشکر کرد و عذر آورد که از قضا امروز با خانمش در منزل يك بازرگان سویسی به ناهار مهمان است، وگرنه با کمال میل با ما می‌ماند و ما را به ناهار نیز دعوت می‌کرد. از آنجا ما را با اتومبیلش به دم‌هتلی که در آن منزل کرده بودیم برگردانید و توضیح داد که در يك کیلومتری همان‌جا ایستگاه اتومبیل‌های سواری است و ما می‌توانیم بعد از ظهر، هر ساعتی که دلمان بخواهد، سوار شویم و به ژنو برگردیم، و این بار که روادید هم گرفته‌ایم دیگر مشکلی نخواهیم داشت. هزار بار زبان به سپاس و تشکر گشودیم و آرزو کردیم که ای کاش يك بار هم شده او را در ایران می‌دیدیم تا اندکی از این همه محبت‌های بی‌شایبه را جبران کنیم، ولی او گفت که ایرانیان تا به حال به قدر کافی به او محبت کرده‌اند و نیازی به جبران ما نیست.

ناهار خوردیم و پس از يك استراحت دلچسب که با شادمانی و آسودگی فکر توأم بود، ساعت چهار بعدازظهر به ایستگاه اتومبیل‌های سواری مراجعه کردیم. ساعت پنج‌ونیم بعدازظهر بود که در ایستگاه راه‌آهن ژنو، در همان جا که چمدان‌هایمان را به امانت گذاشته بودیم پیاده شدیم. و چون به گذرنامه‌هایمان مراجعه کردند و ویزاهامان را دیدند به ما اجازه ورود به شهر دادند. با چمدان‌هایمان که پس گرفته بودیم به تاکسی نشستیم و در هتلی به راهنمایی راننده تاکسی پیاده شدیم که بد نبود. در روز دوم اقامتمان در آن هتل بود که من تصمیم گرفتم دیداری با جمال‌زاده نویسنده معروف خودمان که می‌دانستم ساکن ژنو است داشته باشم. از هتل دار شماره تلفن او را خواستم و به کمک او شماره را پیدا کردم. تلفن زدم و ابتدا با خانمی که فارسی نمی‌دانست صحبت کردم و جناب جمال‌زاده را پای تلفن خواستم. جمال‌زاده گوشی را گرفت و من خودم را با ابراز اشتیاق فراوانی که به دیدنش داشتم معرفی کردم. وقتی فهمید من همان مترجم «دن کیشوت» هستم اظهار شادمانی کرد و نشانی منزلش را داد، و قرار شد فردا صبح ساعت ده به دیدارش برویم. سه نفری با تاکسی رفتیم و او بسیار به ما محبت کرد. از هر دری سخن گفتیم و او از اوضاع کشورمان بسیار جویا شد. ضمناً از دکتر رضازاده شفق هم بسیار تعریف می‌کرد. نظرش نسبت به ترجمه «دن کیشوت» مثبت بود و آن را جزو یکی از آثار خوب و ماندنی ترجمه در زبان فارسی نامید. به هنگام بازگشتن از حضور او یکی از کتاب‌های خود را به یادگار به شخص بنده داد و پشت آن را با امضای خود و با جمله کوتاهی در باب اهدا موشح کرد.

از ژنو با قطار راهی ایتالیا شدیم و چندروزی هم در رم ماندیم. از رم یکراست به ایران بازگشتیم و لذت حاصل از این سفر من با برادران در حقیقت یکی دیدار بزرگ علوی در برلن شرقی و دیگر دیدار جمال‌زاده در ژنو بود.

فراموش کردم پیش از نقل سفر دومم به اروپا با برادرانم به نقل ماجرای جالب‌تری بپردازم که تقریباً در همان زمان‌ها و یا یکی دو سال پیش از آن روی داده است و من از صحنه‌های آن یکی دو عکسی هم به یادگار دارم.

حتماً خوانندگان عزیز با نام شجاع‌الدین شفا مترجم معروف آشنایی دارند و می‌دانند که او مدت‌ها وابسته و مشاور فرهنگی دربار بود و در دستگاه محمدرضاشاه قرب و منزلت خاصی داشت. در آن زمان، یکی از استادان دانشگاه مادرید به نام پروفیسور «گارسیا گومز» به دعوت دربار و به میزبانی آقای شجاع‌الدین شفا به ایران دعوت شد و در دربار پذیرایی شاهانه‌ای از او به عمل آمد. در یکی از روزهای اقامت وی در ایران جلسه عصرانه‌ای در یکی از تالارهای کاخ مرمر، واقع در چهارراه پهلوی ترتیب دادند و در آن جلسه از کلیه دانشمندان و استادان دانشگاه و نویسندگان بنام و شاعران سرشناس و مترجمان و هنرمندان معروف دعوت به عمل آوردند تا آنان را به پروفیسور گومز معرفی کنند.

صبح آن روز که قرار بود جلسه عصرانه در کاخ مرمر تشکیل شود، ناگهان آقای شجاع‌الدین شفا به این فکر می‌افتد که برای نشان دادن وجود ارتباط فرهنگی بین ایران و اسپانیا باید به رخ پروفیسور بکشد که در این زمینه کاری صورت گرفته است، و بی‌شک درخشان‌ترین کار در این راستا همان ترجمه «دُن کیشوت» اثر نویسنده نامدار اسپانیا یعنی سر وانتس است، کتابی که جایزه بهترین ترجمه سال را از طرف مجله ادبی «سخن» دریافت کرده و امروزه در شمار یکی از کارهای خوب و ماندنی ادبی ترجمه از زبان‌های خارجی از آن نام می‌برند. بنابراین باید به پروفیسور گومز یادآور شد که «دُن کیشوت» شاهکار ادبیات اسپانیا به زبان فارسی هم ترجمه شده است و مترجم آن را به آن استاد محترم معرفی کرد.

ولی دسترسی به مترجم «دُن کیشوت» کار ساده‌ای نبود، به ویژه در آن برهه کوتاه از زمان، زیرا محمد قاضی رفت و آمدی با درباریان نداشت و آن رجال والامقام نمی دانستند که این آدم حقیر و بی نام و نشان در کجا ساکن است و چگونه می شود تا عصر آن روز به او دست پیدا کرد. تا آن لحظه برای ایشان چندان اهمیتی نداشت که محمد قاضی نامی هم «دُن کیشوت» را ترجمه کرده است، ولی از آن دم که تصمیم گرفته بودند به وسیله کار او به يك اسپانیایی سرشناس پز بدهند و خود را به رخ او بکشند، محمد قاضی و کار او برایشان مهم شده بود. باری، آقای شفا برای دستیابی به قاضی دست به دامن ساواک شد و به فرمان دربار از مأموران ساواک خواستند که هر طوری شده محمد قاضی را تا ساعت چهار بعد از ظهر آن روز پیدا کنند و به کاخ مرمر بیاورند.

اجرای این گونه مأموریت‌ها برای ساواک کار مشکلی نبود و مأموران آن تا ساعت سه بعد از ظهر آن روز نشانی خانه مرا که در کوی یوسف آباد و در کوچه بیستون واقع بود پیدا کردند. از قضا من آن روز پس از صرف ناهار و پس از استراحتی مختصر، برای انجام کاری که با انتشارات نیل واقع در چهارراه مخبرالدوله داشتم، ساعت سه بعد از ظهر به کتابخانه نیل رفتم. تقریباً يك ربع پس از بیرون رفتن من از خانه، مأموران ساواک به در منزل می آیند و سراغ مرا می گیرند. همسرم ایران - که روانش شاد باد - با دیدن ایشان و ماشین جیپشان به وحشت می افتد و اظهار بی اطلاعی می کند که نمی داند من به کجا رفته‌ام. مأموران که پی به ترس و وحشت او می برند به دلداری اش می پردازند و برای او سوگند یاد می کنند که هیچ مسئله ناراحت کننده‌ای در بین نیست، بلکه خبر خوشی هم هست، و آن اینکه آقای محمد قاضی در دربار شاه و در کاخ مرمر، همراه با بسیاری از نویسندگان و مترجمان، مهمان است؛ و ماجرای به مهمانی آمدن استاد دانشگاه اسپانیایی را برای وی شرح می دهند. حتی

شمارهٔ تلفن دفتر کاخ را نیز به همسرم می‌دهند و به او می‌گویند که برای حصول اطمینان می‌تواند با جناب شجاع‌الدین شفا نیز تماس بگیرد و واقعیت امر را از او پیرسد. همسرم که اطمینان خاطر یافته بود و می‌دانست که من به کتابخانهٔ نیل رفته‌ام (خودم به او گفته بودم که به کجا می‌روم)، به مأموران می‌گوید که فلانی یک‌ربع پیش به کتابخانهٔ نیل در چهارراه مخبرالدوله رفته است و اکنون باید در آنجا باشد. مأموران سر ماشین جیب را کج می‌کنند و به سمت میدان مخبرالدوله می‌رانند.

من در کنار پیشخوان کتابفروشی، پهلوی آقای جهانگیر، مسئول و فروشندهٔ کتابخانه، نشسته بودم و داشتیم دربارهٔ موضوع مطرح بین خودمان صحبت می‌کردیم که ناگاه دیدم دونفر وارد کتابخانه شدند و از جهانگیرخان که در پشت پیشخوان نشسته بود سراغ محمد قاضی را گرفتند. جهانگیر مرا نشان داد. مأموران نگاهی به من کردند و گفتند: بفرماید برویم! من با کمال تعجب از ایشان پرسیدم: به کجا؟ یکی‌شان بی‌مقدمه گفت: شما در ساعت چهار بعدازظهر در کاخ مرمر دعوت دارید و باید سر ساعت در آنجا حاضر باشید. گفتم: ای آقا! من با شما شوخی ندارم. مرا چه به کاخ مرمر؟ چرا مرا دست انداخته‌اید؟ ما که با هم آشنایی نداریم تا از این شوخی‌ها باهم داشته باشیم. گفت: معطل نکنید، آقا. شوخی نیست و جدی است. لطفاً راه بیفتید که زیاد وقت نداریم. من نگاهی به جهانگیر کردم و گفتم: رفیق، انگار من هم گیر افتادم. شما لطفاً ساعت هفت و نیم یا هشت شب که مغازه را تعطیل می‌کنید تلفنی به منزل ما بکنید. اگر من به خانه برگشته بودم بدانید که مرا «برای خوردن آب خنک» برده‌اند، و به خانم من دلداری بدهید که زیاد ناراحت نباشد.

سپس رو به سوی آقایان برگرداندم و گفتم: آخر من ته‌ریشی دارم که اگر بناست به کاخ مرمر برویم باید اصلاح بکنم و ضمناً لباسم را هم عوض بکنم و لباس پلوخوری‌ام را بیوشم. یکی‌شان گفت: نه، جانم.

تهريستان معلوم نيست و لباستان هم عيبي ندارد. ديگر فرصتي براي اين كارها نيست... يقينم شد كه مرا به ساواك مي برند و امشب را در زندان خواهام گذراند، تا فردا چه پيش آيد. با ايشان از كتابفروشي بيرون آمدم و آن دو مرا به سمت جيبی كه در کنار خيابان پارك شده بود راهنمايي كردند. يكي شان پشت فرمان نشست و مرا در کنار دست خود نشانيد و ديگري در عقب ماشين جا گرفت. راه افتاديم. در راه گفتم: آقايران، من كاري نكرده ام؛ چرا مرا گرفته ايد؟ آخر به من بگويد كه گناه من چيست. راننده گفت: اي آقا! باز هم باور نكرده ايد كه دعوت داريد؟ حالا خواهيد ديد كه ما راست گفته ايم و مسئله گرفت وگيري در بين نيست. آرام بگيريد. همين حالا خواهيم رسيد... انگار من باز يكي دو حرف ديگر در اثبات بي گناهي خود گفتم، ولي ايشان ديگر جوابي به من ندادند.

مسير اتومبيل به سمت مغرب بود و من بانگراني به بيرون نگاه مي كردم. يك ربعي كمتر در راه بوديم تا با كمال تعجب ديدم ماشين در جلو دروازه كاخ مرمر توقف كرد. به من دستور دادند كه پياده شوم و به دنبال من، آن آقايي هم كه در عقب ماشين نشسته بود پياده شد و گفت: بفرمايد آقا! از همين در برويد تو، در سمت دست راستان پلكاني است كه به تالاري منتهي مي شود. همان پلكان را بگيريد و برويد بالا... من طبق دستور، پيش رفتم كه از در كاخ به درون بروم، نگهبان دم در كه در اتاقك چوبي خود عصا به دست ايستاده بود عصايش را حایل راه من كرد و گفت: كجا؟ همان آقا كه به من دستور داده بود داخل شوم به نگهبان پرخاش كرد و گفت: برو کنار! ايشان مهمان هستند، بگذار بروند تو. نگهبان کنار رفت و من داخل حياط شدم. قدری كه جلوتر رفتم به سمت راست نگاه كردم و چشمم به پلكاني افتاد كه هفت هشت پله باريك و کوتاه بيشر نداشت. از پله ها بالا رفتم و به درون تالاري درآمدم كه پر از جمعيت بود. بانوان دكولته پوش در ميان مردان جوان و ميانسال وول مي زدند و

پیشخدمت‌های آراسته و خوش پوش سینی‌های حامل لیوان‌های ویسکی و کنیاک و شراب و آبجو و مزه می‌گرداندند. بی اختیار به یاد این شعر افتادم که:

عالمی خواهم از این عالم به‌در

تا به کام دل کنم سیری دگر

همه‌اش چشم می‌گرداندم که آشنایی ببینم و چیزی از او بپرسم، ولی به کسی که آشنا باشد بر نمی‌خوردم. گاه‌گاه از سینی پیشخدمت‌ها جامی برمی‌داشتم و ضمن نم‌نم نوشیدن کم‌کم به سیر و تماشا می‌پرداختم؛ و تنها از این بابت نگران بودم که چرا آشنایی پیدا نمی‌کنم.

نیم‌ساعتی از ورودم نگذشته بود که ناگهان چشمم به شادروان استاد سعید نفیسی افتاد. او در آن‌دم داشت با آقای که ریش کوتاهی به چانه‌اش بود حرف می‌زد. خوشحال به سمت او رفتم، سلام کردم و گفتم: استاد، اینجا چه خبر است؟ استاد نفیسی همین که مرا دید مخاطب خود را رها کرد و گفت: اوه! چه خوب شد که آمدی! آقای شفا همه‌اش سراغ تو را می‌گیرد... دست مرا گرفت و با خود به سمتی برد که لابد آقای شفا در آنجا بود. وقتی به نزد آقای شفا رسیدیم، به او گفتم: بیا، این هم قاضی که عقبش می‌گشتی! آقای شفا به سمت من پیش آمد و گفت: کجایی، قاضی؟ ستاره سهیل شده‌ای. از دیروز به دنبالت می‌گردیم...

این بار آقای شفا دست مرا گرفت و با خود پیش آقای کوتاه‌قدی برد که معلوم بود خارجی است، و خطاب به او، به‌زبانی که نمی‌دانم ایتالیایی بود یا اسپانیایی، ولی به یکی از آن‌دو زبان شباهت داشت، مرا به‌عنوان مترجم «دن کیشوت» معرفی کرد. معلوم شد آن مرد کوتاه‌قد همان پروفیسور گارسیا گومز استاد دانشگاه مادرید است. دستی به من داد و به‌زبان اسپانیایی چیزی گفت که من نفهمیدم. به‌فرانسه گفتم: ببخشید، من زبان اسپانیایی نمی‌دانم، اگر ممکن است فرانسه حرف بزنید. این بار

به فرانسه گفت: چطور؟ مگر شما مترجم «دن کیشوت» نیستید؟ گفتم: چرا، هستم. گفت: پس چه جور مترجم «دن کیشوت» هستید که زبان نویسندۀ آن را نمی‌دانید؟ گفتم: در ایران تعداد کسانی که زبان اسپانیایی بدانند بسیار اندک است و من دن کیشوت را از روی يك ترجمۀ دست اول فرانسه به فارسی برگردانده‌ام که يك استاد بزرگ فرانسوی ادبیات آشنا به زبان اسپانیایی آن را از میان پنجاه و چند ترجمۀ دیگر به عنوان بهترین برگزیده و تازه همۀ آن ترجمه را نیز با متن اسپانیایی آن مقابله کرده و ایرادهایی را که به نظرش رسیده در پاورقی تذکر داده است. ترجمۀ فارسی من هم در مسابقۀ بهترین ترجمۀ سال از طرف استادان دانشگاه تهران به عنوان بهترین تشخیص داده شده و جایزهٔ اول را گرفته است... خوشحال شد و سؤال دیگری کرد که به نظر من بی‌ربط آمد. پرسید: چه وجه مشترکی بین ملت خود و ملت ما احساس کردید که موجب همنوایی شما با ما شد و وادارتان کرد که به ترجمۀ «دن کیشوت» دست بزنید؟ این سؤال از این نظر به عقیدۀ من بی‌مورد بود که برای ترجمۀ اثری چون «دن کیشوت» لازم نیست حتماً وجه مشترك یا همنوایی خاصی بین دو ملت نویسنده و مترجم وجود داشته باشد. «دن کیشوت» يك اثر ادبی بزرگ و ارزندهٔ جهانی است که به اغلب زبان‌های زندهٔ دنیا ترجمه شده و قهراً می‌بایست به فارسی نیز ترجمه بشود. حال، این کار را من کرده بودم و چه بسا ممکن بود که کس دیگری هم کرده باشد و یا از این پس بکند. و اگر به عربی یا به ترکی هم ترجمه شده باشد آن ترجمه دلیل وجود وجه مشترك یا همبستگی دو ملت عرب و اسپانیایی یا ترك و اسپانیایی نخواهد بود. آنگاه پروفیسور گومز از من خواست که خطی به یادگار برایش بنویسم؛ و ضمناً از من پرسید: اگر شما را به اسپانیا دعوت کنم خواهید آمد؟ گفتم: اگر آقای شفا کمکم بکند ممکن است، ولی می‌دانم که چون با دربار و با دار و دستۀ درباری ارتباطی ندارم مشکل کمکی به من بکنند. به‌رحال شما دعوت خودتان را

بکنید تا ببینیم چه می‌توانیم بکنیم. آنگاه نشانی منزل و اداره خود را به زبان فرانسه و فارسی برایش نوشتم تا ضمن اینکه یادگاری از خط خود من هم داشته باشد، اگر خواست به همان نشانی دعوتی نیز از من به عمل آورد. ضمناً از عکاس دربار هم که مرتباً در آن تالار از صحنه‌های مختلف عکس می‌گرفت خواستند که عکسی از ما بگیرد. عکاس دو عکس، یکی درحالی که دارم با پروفیسور حرف می‌زنم و دومی درحالی که همسرش نیز به ما ملحق شده است و من دارم نشانی خود را برای استاد می‌نویسم گرفته است، و من از هر دوی آنها يك نسخه به یادگار آن جلسه دارم.

سپس پروفیسور نشانی مرا گرفت و به آقای شفا گفت: من از آقای قاضی به مادرید دعوت خواهم کرد و در دانشگاه آنجا جلسه‌ای به افتخارش ترتیب خواهم داد. و چون می‌خواهم این دعوت رسمی باشد دعوتنامه را به وسیله شما خواهم فرستاد. از شما خواهش می‌کنم که در اعزام آقای قاضی به اسپانیا از کمک‌های لازم دریغ نکنید. آقای شفا گفت: این امر بستگی به رابطه‌ای دارد که قاضی با ما برقرار کند. اگر باز پیش ما به اینجا بیاید و با ما همکاری بکند البته مضایقه نخواهیم کرد. نگاهی به پروفیسور کردم و گفتم: عرض نکردم! استفاده از مزایای اینجا باید توأم با سرسپردگی باشد، وگرنه ارزشی برای آدم قایل نمی‌شوند.

مجلس معارفه که از ساعت چهار بعدازظهر آغاز شده بود در ساعت هشت پایان یافت و آقای شفا همراه با پروفیسور و همسرش خداحافظی کردند و رفتند. این رفتن به منزله اعلام ختم جلسه بود، مهمانان کم‌کم متفرق شدند و تالار را خالی کردند. من نیز بیرون آمدم و با تاکسی به خانه برگشتم و همسرم را، که گویا با تلفن جهانگیر از بنگاه نیل سخت نگران شده بود، از نگرانی به در آوردم.

سه هفته بعد که برای گرفتن عکس‌ها به آقای شفا مراجعه کردم،

به من گفت که استاد گارسیا گومز از طرف دولت اسپانیا به سمت سفیر کبیر به ترکیه رفته و اکنون در آنکاراست، و فهمیدم که دیگر موضوع دعوت به اسپانیا، ولو به طور موقت، منتفی است. عکس‌ها را گرفتم و دیگر هیچ‌گاه آقای شفا را ندیدم.



از ماجرای دیدار با پروفیسور گارسیا گومز در کاخ مرمر به یاد دیدار دیگری افتادم که چندی پیش یا پس از آن (درست به یادم نمانده است) در تهران و در تالار موزه ایران باستان با خوزوئه دو کاسترو نویسنده معروف برزیلی و عضو برجسته انجمن یونسکو دست داد. در آن سال سمیناری در تهران به ریاست آن نویسنده بزرگ تحت عنوان «جهان سوم در سال دوهزار» تشکیل می‌شد که از طرف همه کشورهای جهان سوم در آن نماینده‌ای حضور می‌یافت و ظاهراً این سمینار بیشتر جنبه سیاسی و اقتصادی داشت و بر مدار فکر استقلال بیشتر سیاسی و اقتصادی کشورهای جهان سوم می‌گشت.

خوزوئه دو کاسترو رمان زیبایی درباره فقر و گرسنگی و بدبختی و درد و رنج توده‌های زحمتکش برزیل تحت عنوان «آدم‌ها و خرچنگ‌ها» دارد که من دست به ترجمه آن زده بودم، بی‌آنکه بدانم خانم منیر جزنی نیز به این کار مشغول است و کتاب او را بنگاه انتشارات امیرکبیر منتشر می‌کند. از قضا ترجمه او تحت عنوان «انسان‌ها و خرچنگ‌ها» ده پانزده روزی پیش از ترجمه من منتشر شد، و پس از آن، ترجمه من به وسیله «انتشارات روز» چاپ و نشر یافت و همه گمان کردند که من مخصوصاً خواسته‌ام با خانم جزنی به رقابت برخیزم، و حال آنکه قبلاً هیچ‌کدام خبر از کار هم نداشتیم و اقدام به ترجمه یک کتاب واحد از طرف هر دو مان امری کاملاً تصادفی بود.

باری، من همین که شنیدم نویسنده رمان «آدم‌ها و خرچنگ‌ها» به

ایران آمده و در هتلی در خیابان نادری منزل کرده است با او تماس تلفنی گرفتم و خود را به عنوان مترجم کتابش معرفی کردم و از او خواستم که اجازه بدهد به ملاقاتش بروم و دیداری باهم داشته باشیم. به عذر کسالت پوزش خواست ولی خواهش کرد که دوز روز بعد، صبح اول وقت، در محل سمینار، در تالار موزه ایران باستان، به دیدنش بروم تا پیش از تشکیل جلسه سمینار چند دقیقه‌ای باهم دیدار کنیم.

دو روز بعد، صبح زود به تالار موزه ایران باستان، واقع در خیابان سپه، اوایل خیابان قوام السلطنه، رفتم و چون خواستم به درون تالار بروم جلوم را گرفتند، لیکن وقتی گفتم که بنا به درخواست خود خوزوئه دو کاسترو به دیدنش آمده‌ام اجازه دادند و داخل شدم. در تالار میز بسیار درازی دیدم که نزدیک به پنجاه شصت صندلی در دو طرف آن گذاشته بودند و عده‌ای از نمایندگان، که لابد هر کدام از طرف کشوری از کشورهای جهان سوم نمایندگی داشتند، نشسته بودند. من در کنار صندلی مقام ریاست سمینار که خودش هنوز نیامده بود جا گرفتم، و شاید نمایندگان حاضر در جلسه گمان کردند که من نیز نماینده کشوری از کشورهای جهان سوم هستم.

یک ربعی طول نکشید که آقای خوزوئه دو کاسترو وارد شد و چون در پشت صندلی ریاست، که من در کنار آن نشسته بودم، قرار گرفت من خود را معرفی کردم و یک جلد از کتاب ترجمه خود را نیز که به یادگار برایش برده و پشت آن را امضا کرده بودم به وی تقدیم داشتم.

من چون به زبان فرانسه با او حرف می‌زدم و پرتغالی را که زبان کشور برزیل نیز هست نمی‌دانستم، از من پرسید که کتابش را از روی چه متنی ترجمه کرده‌ام. گفتم: از روی متن ترجمه فرانسه آن. پرسید: نام مترجم فرانسوی آن چیست؟ من چون به این امر توجه نکرده بودم و نام مترجم فرانسوی آن را به یاد نداشتم، پرسیدم: مگر اشخاص مختلفی آن

را به فرانسه ترجمه کرده‌اند؟ گفت: تا به حال چهار ترجمه به زبان فرانسه و پنج ترجمه به زبان انگلیسی از این کتاب خود دیده‌ام و بهترین ترجمهٔ فرانسه آن به قلم فلان (اسمش را برد ولی من فراموش کرده‌ام) است. این بود که از شما پرسیدم نام مترجم آن چیست. گفتم: متن مورد ترجمه من نثری بسیار شیرین و روان داشت و از اینجا حدس می‌زنم که باید همان بهترین ترجمهٔ فرانسوی آن باشد. گفت: به زبان فارسی نیز شنیده‌ام غیر از شما خانمی آن را ترجمه کرده است. حال می‌خواهم بدانم که ترجمه شما بهتر است یا ترجمه او. خندیدم و گفتم: این داوری را من نباید بکنم، بلکه کسان بی‌طرفی که هر دو ترجمه را خوانده باشند باید بگویند. بنابراین خواهش می‌کنم این سؤال را از ایرانی دیگری که هر دو متن را خوانده و یا لااقل مروری به آنها کرده باشد بکنید. من اگر چیزی در این باره بگویم احتمال خودستایی در آن بعید نخواهد بود.

به من حق داد و گفت: انگیزه شما برای ترجمه این کتاب چه بود؟ گفتم: ما اینجا نمی‌توانیم از بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌های رایج در کشورمان مستقیماً سخن بگوییم، چون سروکارمان با ساواک و با زندان و زجر و شکنجه خواهد بود. ولی اگر نویسنده‌ای - مثلاً شما - دردها و بدبختی‌های مردم ستمکش کشورش را در کتابی عرضه کرده باشد و ما حس کنیم که آنچه بر سر مردم کشور ما می‌آید عیناً یا تقریباً همان است که در آن کتاب تشریح و توصیف شده است، به ترجمه آن همت می‌گماریم تا تسکینی به درد دل خود بدهیم. و اگر مورد اعتراض و تعقیب دستگاه سانسور هم قرار گرفتیم می‌گوییم اینها مربوط به فلان کشور است و ربطی به کشور ما ندارد... به عبارت دیگر، ما درپناه نام شما حرف‌های خودمان را می‌زنیم و درپناه نام شما هم از تعقیب و آزار مصونیم، هر چند به حکم ضرب‌المثل معروف فارسی «به در می‌گویم، دیوار، تو گوش کن» منظورمان نشان دادن حال و روز خودمان است. پرسید: شما خودتان کتاب نمی‌نویسید؟ گفتم:

تا بتوان از زبان شما و امثال شما حرف زد چه لزومی دارد که از زبان خودمان بگوییم و برای خود دردرس درست بکنیم؟ آنچه می‌توانیم با واسطه از زبان شما بگوییم نمی‌توانیم از زبان خودمان بگوییم، و شاید این خود یکی از دلایل موجهی باشد که ما نویسندگانی در سبک و سیاق نو به خوبی نویسندگان شما نداریم.

در این هنگام کتاب ترجمه‌مرا که به او تقدیم کرده بودم از جلو خود برداشته بود و چون سواد فارسی نداشت آن را برعکس یعنی زیر و رو گرفته بود و داشت به عنوان کتاب که به خط نستعلیق زیبایی نوشته شده بود نگاه می‌کرد. پرسید: این نوشته درشت اسم کتاب است؟ لطفاً آن را برای من بخوانید که بدانم به فارسی چه می‌شود. گفتم: آدم‌ها و خرچنگ‌ها. دیدم گفتن آن برای او مشکل است و ناگهان متوجه نکته ظریفی شدم: دیدم خطاطی که نام کتاب را برای کلیشه کردن با خط نستعلیق زیبایی نوشته از نظر رسم الخط مرتکب اشتباهی شده است، بدین معنی که کلمه «آدم‌ها» را جدا از هم نوشته، ولی واژه «خرچنگ‌ها» را سرهم نوشته است. موضوع را برای آقای خوزوئه دو کاسترو توضیح دادم و گفتم: قاعده درست رسم الخط فارسی این است که «ها» یا «ان» علامت جمع باید به اسم بچسبند، یعنی سرهم نوشته شوند، ولی در اینجا، این خطاط شیطان، در این اشتباه خود که «آدم‌ها» را به غلط جدا از هم نوشته و حال آنکه «خرچنگ‌ها» را درست و سرهم نوشته است منظوری داشته و خواسته است برساند که: آدم‌ها باهم متحد نیستند و همین تفرقه و چنددستگی کارشان را خراب کرده است، ولی خرچنگ‌ها باهم اتحاد و پیوستگی دارند. خوزوئه دو کاسترو از این لطیفه بسیار خوشش آمد و کلی خندید. آخر گفت: کاش می‌گفتم عکاسی بیاید و عکسی از ما باهم بگیرد! چون دیگر می‌بایست جلسهٔ سمینار رسمیت پیدا کند ناچار از هم جدا شدیم و او به من قول داد که مرا به جلسات یونسکو که در پاریس

زیر نظر خودش تشکیل می شد دعوت کند. متأسفانه چند ماهی از رفتنش از ایران نگذشته بود که خبر مرگش را شنیدم و از این دعوت هم محروم ماندم.

۲۴

درد و اندوهی که مرگ نابهنگام همسر عزیزم ایران در دل من و دخترم مریم و خواهر بزرگ تر خودش کشورخانم برجا گذاشته بود حد و اندازه نداشت و به راستی که تا مدت ها فضای خانه و محیط زندگی ما را در حالتی شبیه به حال و هوای شام غریبان فرو برده بود. منی که در زندگی کمتر اشک ریخته ام، و حتی گروهی این بی تأثری مرا حمل بر سنگدلی می کردند، روزی نبود که از یاد آن ناکام غافل بمانم و باری نبود که با خواهرش کشور به سر مزارش در شاه عبدالعظیم بروم و بی اختیار اشک نریزم؛ به ویژه کشور که این خواهرش را بیش از همه خواهران دیگر و برادرانش دوست می داشت و آنی نبود که از او یاد نکند و زارزار به گریه درنیاید.

کشور پنج شش سالی پس از ازدواج من با ایران که بیماری قلبی خواهرش آشکار شده بود و آن بیمار دیگر نمی توانست چنانکه باید به کارهای خانه برسد، به خواهش من از رشت کوچ کرده و به خانه ما آمده بود و همه کارهای خانه را به جای خواهرش انجام می داد، و ضمناً پرستاری و مواظبت از خواهرش را نیز به عهده گرفته بود. دخترم مریم هم از درد بی مادری به شدت رنج می برد، و اگر دلداری ها و نوازش های خاله اش کشور به دادش نمی رسید با ضعف بنیه ای که داشت معلوم نبود بتواند زیاد دوام بیاورد. بی شک پسر فرهاد نیز از درد بی مادری آزار می کشید و نمی توانست بی تأثر بماند، ولی او خوشبختانه اعصاب

قوی تری داشت و چندان که دربند آموختن رانندگی و پرداختن به درك ریزه کاری های ساختمان اتومبیل بود به چیزهای دیگر زیاد نمی اندیشید. چنانکه گفتم، کشور خواهر بزرگ تر همسرم ایران بیست سالی پیش از مرگ او، به خواهش خود من و به حکم علاقه زیادی که به خواهرش داشت به خانه من آمده بود و با ما زندگی می کرد. او الحق در همه کارهای خانه داری، از نظافت و آشپزی گرفته تا رختشویی و غیره، کمک بسیار مؤثری برای ایران بود؛ و درضمن، بی آنکه من بدانم وضع مالی بسیار خوبی هم داشت و در تأمین خرج هایی که برای تقویت بنیه ایران و خرید بعضی چیزهای زینتی مانند لباس و زیورآلات و غیره برای او پیش می آمد دریغ نمی کرد، و گرنه، من با حقوق ناچیزی که به ازای خدمت دولت می گرفتم و به زحمت تکافوی خرج روزمره ام را می کرد هیچ گاه نمی توانستم از عهده پرداخت آن برج ها برآیم. وجود کشور در خانه من موجب شده بود که ایران بجز بانوی خانه و عروسك بودن، و در صورت آمادگی مزاجی در مهمانی ها شرکت کردن، نقشی نداشته باشد.

در اینجا مجبورم از اتفاقاتی یاد کنم که جای ذکر آنها در دفتر قبلی، یعنی پس از اشاره به ماجرای عروسی ام بود، ولی متأسفانه در آنجا از یادآوری آن غفلت شد، و به نظر هم نمی آمد که چندان مهم و قابل ذکر باشد؛ لیکن اکنون حس می کنم که هر چند وقت نقل آن گذشته است، ولیکن برای ربط دادن جریان های زندگی ام به یکدیگر ناچار از ذکر آنها هستم، به ویژه که با نقل آن بهتر می توان کشور را شناخت و به ویژگی های روحی و فکری او پی برد.

جوانی منوچهر نام، از خانواده مجلسی های رشت، در آن اوان در دانشسرای عالی تهران درس می خواند. منوچهر عمویی داشت به نام آقای محمد مجلسی که در وزارت دارایی کار می کرد و يك بار به حکم اینکه من رئیس دفتر مدیرکل کارگزینی وزارت دارایی بودم خدمت بزرگی به او

کرده و از خطر برکناری و یا دست کم انتظار خدمت نجاتش داده بودم، ارادت خاصی به من پیدا کرده بود و می گفت که هیچ وقت این محبت مرا فراموش نخواهد کرد. این بود که اغلب به خانه من رفت و آمد می کرد و چند بار برادرزاده اش منوچهر را نیز با خود آورد. از آن وقت پای منوچهر به خانه من باز شد، چنانکه اغلب می آمد و به من سر می زد و ابراز محبت و دوستی می کرد، و از آنجا که افراد خانواده من هم رشتی بودند، برخوردی با او نداشتند و چه بسا که برای ناهار یا شام نگاهش می داشتند.

منوچهر اگر چه قد کوتاهی داشت، ولی جوان خوش سیمایی بود و بعید نیست اگر بگویم کشور از او بدش نمی آمد. و چون خودش هم هنوز دختر بود و دیگر وقتش بود که شوهر بکند، و از طرفی سخت هم مقید بود که از آن حالت مجرد بودن به در آید، و منوچهر هم از او جوان تر بود، بیشتر دلش می خواست که اگر بتواند چنان شوهری داشته باشد، و بی میل نبود که در صورت امکان او را به ازدواج با خود وادارد. بر پایه این فکر و تصمیم، سر کیسه را شل کرد و به مقتضای هر موقعیتی هدیه ها و چیزهای خوبی برای آن جوان می خرید، و اغلب نیز که احساس می کرد منوچهر دست خالی است و نیاز به پول دارد، بی دریغ مبلغی در جیبش می گذاشت.

منوچهر گویا تازه پدرش وفات یافته بود، ولی مادر و چندین برادر و خواهر داشت، و چون مادرش ارشد و سرپرست خانواده عیالواری شده بود قهراً منوچهر نمی توانست انتظاری از او داشته باشد که هزینه دوران تحصیلش را در تهران تأمین کند. و چون حس کرده بود که وضع مالی کشور خوب است و سپرده سرشاری در بانک دارد، و کشور نیز به ازدواج با او بی میل نیست، در ضمن آمدورفت هایی که به خانه من می کرد کم گفت وگویی آن دو درباره وصلت به جاهای حساسی رسید، و منوچهر به این شرط حاضر شد کشور را به عقد خود درآورد که موضوع کاملاً محرمانه

بماند، و خانواده‌اش به هیچ وجه بویی از ماجرا نبرند. عذری هم که برای این استتار می‌آورد این بود که می‌گفت اولاً پدرش تازه فوت کرده است و او به حکم ادب و به رعایت آداب و رسوم خانوادگی اقلّاً تا يك سال هم شده نباید زن بگیرد؛ و ثانياً با داشتن چهار پنج برادر و چهار پنج خواهر از خود كوچك تر نباید تا در زندگی استقلالاً به دست نیاورده و دستش به کاری با درآمد نسبتاً خوب بند نشده است فردی بر افراد خانواده خود اضافه کند، ولی این عذر اخیر کاملاً ناموجه بود، چون کشور که سر بار خانواده منوچهر نمی‌شد، بلکه این خود منوچهر بود که سر بار کشور شده بود. بیان واقع آنکه منوچهر طرز فکر بورژوازمناشانه‌ای داشت و برای خانواده خود مزیت و مقام و منزلتی والاتر از آن خانواده کشور قایل بود، و قطعاً از اعتراض مادر و کسانش بیم داشت که بر او خرده بگیرند و این ازدواج را دون شأن خانواده خود بدانند. متأسفانه این طرز فکر مرضی بود که در جان روشنفکران متعصب و متکی به اصل و نسب رخنه کرده بود، چنانکه هرگز حاضر نبودند کلاه خود را قاضی کنند و از خود بپرسند که مگر خانواده خودشان کیست و چیست و چه مزیتی بر خانواده دیگران دارد، و از این گذشته اتکای به اصل و نسب کی نشانه انسانیت بوده است که حالا باشد؟ روان سعدی بزرگوار شاد باد که چه نیکو فرموده است:

گیرم پدر تو بود فاضل

از فضل پدر تو را چه حاصل؟

و باز روان ادیب صابر ترمذی شاعر والای نیمه اول قرن ششم شاد که می‌فرماید:

آن شنیدم که ابلهی می‌گفت:

پدر من وزیر خان بودست

باوجودی که نیست معلوم

خود گرفتم که آنچنان بودست

هیچ کس دیده‌ای که گُه بخورد کاین به عهد قدیم نان بودست؟

باری، مشورت با من وقتی صورت گرفت که کار از کار گذشته بود و منوچهر و کشور پس از جاری کردن صیغه عقد از محضر ازدواج برگشته بودند. من وقتی از شرط استتار ازدواج آگاه شدم سخت ناراحت شدم و همین را دلیلی گرفتم بر اینکه خدای ناکرده کلکی در کار است، ولی چون از هدیه خریدن‌ها و حاتم‌بخشی‌های کشور به آن جوان بی‌خبر بودم و نمی‌دانستم که آن رند حقه‌باز با این وصلت پنهان فعلاً منبع درآمد و بودجه خرج خوبی برای خود تأمین کرده است زیاد دنباله مطلب را نگرفتم، و از شما چه پنهان، از داشتن باجناب خوشرو و مهربانی هم که گاه‌گاه در سفر به رشت مرا به عنوان دوست عزیز و محترمی که روزی به عمویش هم خدمت کرده است به خانه‌اش دعوت می‌کرد بدم نمی‌آمد. همه افراد خانواده او، از مادر گرفته تا خواهران و برادران، بی‌آنکه بدانند من باجناب پسرشان هستم حرمت مرا داشتند، و نمی‌دانم اگر از آن راز آگاه می‌بودند برخورد ما چه صورتی پیدا می‌کرد.

نزدیک به انقضای سال اول پس از ازدواجشان بود که معلوم شد کشور حامله است. منوچهر سخت نگران شد که مبدا این پیشامد به افشای راز بینجامد. بسیار فشار آورد و تلاش کرد که بلکه کشور بچه را بیندازد، و آن بیچاره دواهایی هم خورد و صدماتی به تندرستی خود و احتمالاً به تندرستی طفل درحال نطفه زد، ولی منظور منوچهر حاصل نشد، و بچه وقتی به دنیا آمد معلوم شد که دختر است. اسم او را به انتخاب من شیرین گذاشتند و فرد تازه‌ای به افراد خانواده من اضافه شد.

در پایان سال دوم پس از ازدواج و زمانی بود که کشور بار دیگر حامله شده بود، و من بی‌آنکه بدانم موضوع چیست کم‌کم حس کردم که روابط زن و شوهر رو به تیرگی می‌رود. از قراری که بعدها دریافتم گویا

رقم پس اندازهای کشور اندك اندك ته کشیده بود و دیگر زن بیچاره چنان امکان و استطاعتی برایش نمانده بود که خرج های تهران منوچهرخان را تأمین کند. بنابراین، دیگر موجبی برای آقا باقی نمانده بود که به زندگی زناشویی پرتشویش و دغدغه خاطرش ادامه بدهد؛ از طرفی راز ازدواج او با کشور کم کم به خارج و تا به خانواده او هم سرایت کرده و بگومگوهای بی پیش آورده بود که عرصه را بر آن جوان تنگ می کرد. از همه بدتر، حاملگی مجدد کشور هم قوز بالا قوز شده و بهانه ای به دست آقا داده بود که به صدا دربیاید و غرولند بکند. کم کم زمزمه هایی به گوش می رسید که حکایت از پایان زندگی زناشویی آن دو می کرد. بچه دوم هم به دنیا آمد که آن نیز دختر بود و نام او را به انتخاب من شهلا گذاشتند.

در آن فاصله، منوچهر هم تحصیلات خود را در دانشسرای عالی به پایان رسانده و از طرف وزارت فرهنگ با شغل معلمی استخدام شده بود. شهلا چندماهه بود که پدرش از طرف وزارت فرهنگ به آبادان منتقل شد. آن روزها من با همسرم ایران برای دیدار خواهرم و برادران مادری ام به بوکان و دهات اطراف آن که ملك مزروعی ایشان در آنجا بود رفته بودم. در قریه ینگجه بودیم که وضع مزاجی ایران به سبب ناراحتی قلبی ای که داشت کمی نگران کننده شده بود. من طی تلگرافی کشور را که در خانه مان در تهران گذاشته بودم به بوکان و به ینگجه خواستم، چون می دانستم که او بهتر از هر کس از ایران پرستاری خواهد کرد و حالش را جا خواهد آورد. کشور با علاقه شدیدی که به ایران داشت، و ضمناً از تلگراف من هم سخت نگران شده بود، درست در همان دم که شوهرش می خواست به محل مأموریت خود به آبادان برود آماده حرکت به بوکان شده بود. منوچهرخان موقع را مغتنم می شمارد و به او تکلیف می کند که به همراهش به آبادان برود. کشور مهلت می خواهد که سری به خواهرش بزند و پس از اطمینان از وضع مزاجی او به تهران برگردد و از آنجا به

آبادان بیاید. همین امتناع موجه بهانه به دست منوچهر داد که به منظورش نایل آید و طلاقنامه کشور را به دستش بدهد، بی آنکه اندک تعهدی در مورد دو فرزندش بپذیرد. کشور معصوم که کلاه بزرگی سرش رفته بود نه تنها دار و ندارش را در راه آن جوان بی وفا خرج کرده بود، از این وصلت ناجور دو بچه هم روی دستش مانده بود که می بایست در فکر تأمین آتیه ایشان باشد؛ و بدیهی است که تا وقتی در خانه من بود و هوای ایران را داشت بچه‌های او نیز در حکم بچه‌های خود من بودند و با مریم و فرهاد بزرگ می شدند، ولی نگرانی او بیشتر برای بعدها بود که چه بر سر ایشان می آمد.

*

حال به سر داستان خود برگردم: در اوایل سال ۱۳۴۸، و شش هفت ماهی پس از درگذشت ایران، که روحیه خودم و دخترم مریم بیش از حد خراب بود، آگهی جالبی در روزنامه خواندم. در آن آگهی از خوانندگان به گردش دعوت شده بود به مدت چهل و پنج روز، در شش هفت کشور اروپایی که مسافران را به همه جا با هواپیما می بردند، در هر شهری که دیدار از آن جزو برنامه بود مسافران را در بهترین هتل‌ها منزل می دادند، صبحانه و ناهار مسافران به عهده شرکت دعوت کننده بود و تنها شام را به خرج خودشان می خوردند. در هر شهری هم که می بودیم شرکت میزبان وسیله نقلیه برای مهمانانش می گرفت و همه نقاط دیدنی و تاریخی آن شهر را به ایشان نشان می داد. مبلغی که هر نفر می بایست به ازای آن چهل و پنج روز سفر گردش، با آن همه مزایا که ذکر شد، پردازد شش هزار تومان بود، که تازه اگر کسانی هم استطاعت پرداخت نقدی آن را نداشتند می توانستند متعهد شوند که به اقساط پردازند. شرکت میزبان به گشتی که به این ترتیب برنامه ریزی کرده بود نام «تور آپادانا» داده بود، و بدیهی است که «تور» واژه فرانسوی همان «گشت» است. ضمناً در آگهی مهلتی

هم برای اسم نویسی و شرکت کردن در آن «تور» قید شده بود که اگر منقضی می شد دیگر درخواستی در آن باره نمی پذیرفتند.

من اکنون که این سطور را می نویسم، و درست بیست سالی از ماجرا می گذرد، وقتی سطح زندگی آن زمان را با امروز مقایسه می کنم براستی باورم نمی شود که ما چنان گشت و سیاحتی را، با آن همه مزایا و لطایف، به ازای مبلغی انجام داده ایم که امروزه خرج يك مهمانی شش هفت نفره به ناهار یا شام در يك هتل آبرومند است؛ و این نه تنها برای من، برای هیچ کس باورکردنی نیست؛ و هنوز وقتی گاه گاه عزیزانی را می بینم که افتخار همسفری در آن گشت را با ایشان داشته ام و باهم از آن روزهای خوش و فراموش ناشدنی یاد می کنیم بی اختیار این جمله از دهانمان بیرون می پرد که: «آوخ! آوخ! چه بود و چه شد!»

شبی که این آگهی را در روزنامه ای می خواندم دخترم مریم در کنارم نشسته بود. او نیز تا آگهی را خواند بی اختیار رو به من کرد و گفت: «پدر، چه می شود اگر ما نیز در این گشت و گذار شرکت کنیم، تا شاید پس از مرگ مادر عزیزم، با این سفر سرگرم کننده تسکین خاطری پیدا کنیم.» از قضا خاله بزرگ مریم، صغرا خانم، که از کشور هم بزرگ تر و کارمند بانک ملی بود در آنجا نشسته بود. تا شنید که چنین برنامه ای هست او نیز اظهار تمایل کرد که در آن شرکت داشته باشد، و پذیرفت که فردا صبح شش هزار تومان خود را بیاورد و به من بسپارد تا نام او را نیز ثبت کنم. من از حرف مریم بسیار خوشم آمد و تصمیم گرفتم که همین فردا صبح بروم و نام خود و مریم و صغرا را جزو مشتریان این «تور» به ثبت برسانم. من از میان افراد خانواده خود متأسفانه نمی توانستم بجز نام خودم و مریم نام کس دیگری را ثبت کنم، چون اولاً چندان پول نداشتم که متحمل خرج بیش از دونفر بشوم، و ثانیاً کشور از آن پس عهده دار نگهداری خانه و بچه ها شده بود، و قهراً نمی توانست ایشان را بی سرپرست بگذارد و با ما

بیاید.

صبح صبر کردم تا صفراخانم پول و شناسنامه‌اش را آورد، آنگاه پول‌ها و شناسنامه‌ها را برداشتم و به محل شرکت مبتکر «تور آپادانا» رفتم و نام هر سه‌مان را به ثبت رساندم. معلوم شد سرپرستی «تور» در این سفر گردش‌ی با خانم نسبتاً زیبا و جوانی است به نام خانم شالچی که اداره امور «تور» و راهنمایی مسافران را در هر شهری که برویم برعهده دارد، و در برخوردی هم که در دفتر شرکت باهم داشتیم به نظرم زن مؤدب و مهربانی آمد و خوشحال شدم که قطعاً با داشتن چنان راهنمایی به ما بد نخواهد گذشت. برنامه حرکت و تاریخ ورود به هر شهری را هم به ما دادند و قرار شد که ما دوهفته دیگر، عصر دوشنبه‌روزی، همه در دفتر شرکت جمع شویم تا مراسم معرفی مسافران «تور آپادانا» به یکدیگر به عمل آید و همه همسفران خود را بشناسند، و ضمناً اگر توضیحات بیشتری هم درباره برنامه «تور» لازم بشود به مسافران بدهند. خوشحال به خانه برگشتم و مزده اسم‌نویسی و تاریخ جلسه معارفه و تاریخ حرکت را به مریم اطلاع دادم. درضمن، دوستانی در پاریس و لندن و خویشاوندانی در آلمان داشتم که فوراً طی نامه‌هایی به ایشان اطلاع دادم، تا اگر لطفی داشته باشند به دیدار ما به فرودگاه یا به هتل محل اقامتمان بیایند.

در عصر روز موعود برای شرکت در جلسه معارفه به دفتر شرکت رفتیم. عده زیادی زن و مرد در تالار بزرگی وصل به دفتر شرکت گرد آمده بودند که معلوم شد همه از مسافران «تور» هستند. مدیر شرکت به جلو مسافران آمد و پس از بیان جمله‌های کوتاهی در تشکر از حسن استقبالی که از دعوت «تور» به عمل آمده است اعلام کرد که چون عده شرکت‌کنندگان در این سفر گردش‌ی بیش از حد انتظار بوده است، شرکت ناگزیر مسافران «تور آپادانا» را به دو گروه تقسیم کرده است: گروهی به سرپرستی خانم شالچی که برنامه حرکت و برنامه ورودشان به شهرهای

موردنظر قبلاً به ایشان اعلام شده است؛ و گروه دیگر به سرپرستی آقای «امامی» که اینک برنامه حرکت ایشان و ورودشان به هر شهری به این شرح اعلام می‌شود... و پس از شرح این مقدمه و بیان برنامه حرکت و تاریخ ورود گروه دوم به هر شهر، آنگاه شروع به معرفی افراد هر گروه کرد تا هر کدام بدانند جزو چه گروهی هستند و برنامه حرکت و ورودشان به شهرهای مختلف از چه قرار است. من که در همان آغاز کار اسم نویسی کرده و همان وقت برنامه حرکت و ورود به شهرهای مختلف را با گروه اول یعنی با گروه خانم شالچی دریافت کرده بودم، هیچ تصور نمی‌کردم که تغییری در برنامه ام روی داده باشد، و براساس همان برنامه به دوستان مقیم لندن و پاریس و به خویشان مقیم آلمان نامه نوشته بودم؛ لیکن با کمال تعجب، وقتی مدیر شرکت برنامه را قرائت کرد و نام من و همراهان مرا جزو گروه دوم به رهبری آقای امامی ذکر کرد من بی اختیار از جا پریدم و سخت اعتراض کردم که به چه جهت ما را از گروه اول به گروه دوم منتقل کرده‌اند؛ و اگر این ترتیب اجباری باشد و نتوان ما را به گروه اول بازگرداند من از همراهی با «تور» خودداری خواهم کرد و پولم را پس خواهم گرفت. مدیر شرکت با ملایمت به آرام کردن من پرداخت و تذکر داد که اصلاً برنامه‌های دو گروه بجز در مورد تاریخ حرکت و تاریخ ورود به شهرهای موردنظر هیچ فرقی باهم ندارند و اعتراض من به قول خودش بچگانه است. من پافشاری کردم و گفتم که براساس برنامه گروه اول به کسانی از دوستان و خویشانم که در خارج هستند اطلاع داده‌ام، و ایشان ممکن است در آن اوقات، یعنی در تاریخ‌های منطبق با برنامه گروه اول، به فرودگاه بیایند ولی مرا نبینند و ناراحت بشوند. بنابراین چاره‌ای نیست بجز اینکه من حتماً با همان گروه اول باشم.

در این هنگام، آقای که با خانمش در نزدیکی من نشسته بود، و ظاهراً جزو نفرات گروه اول هم بود، از این چانه‌زدن و پافشاری من در

تغییر موضع خنده‌اش گرفته بود و انگار چنین می‌پنداشت که من تنها به خاطر ازدست دادن سرپرستی چون خانم شالچی این قشقرق را راه انداختم. این بود که آهسته‌آهسته خانمش را متوجه سماجت و پافشاری من کرد و شنیدم که به او گفت: «این پیرمرد لوس را ببین! خجالت نمی‌کشد!» من به‌روی خود نیاوردم، خاصه که طرف را هم نمی‌شناختم، و حدس هم زدم که لابد دلیل مخالفت مرا باور نکرده و جداً معتقد است که من تنها به خاطر همراه بودن با خانم شالچی این سماجت را به خرج می‌دهم. آخر، دلیل مخالفت من مدیر شرکت را قانع کرد و پذیرفت که من و دو همراهم را به گروه اول برگرداند. خوشحال شدم و در روزی که بنا بود با افراد گروه اول با هواپیما راه بیفتیم به اتفاق دخترم مریم و خاله‌اش صغرا خانم، در وقت مقرر، در فرودگاه مهرآباد حاضر شدیم. در آنجا آن آقا و خانم را دیدم، ولی نه آشنایی دادم و نه به‌روی خود آوردم که در دفتر شرکت چنان توهینی به من کرده است.

۲۵

نخستین شهری که در آن پیاده شدیم اسلامبول بود، و من به‌راستی بسیار مشتاق دیدن آن شهر بودم، ولی متأسفانه اعلام کردند که اقامت و دیدار از آن شهر جزو برنامه نیست و هواپیما فقط برای تجدیدسوختم نیم‌ساعتی در فرودگاه می‌ماند و سپس به حرکت خود ادامه می‌دهد؛ بنابراین مسافران نباید از محوطه فرودگاه خارج شوند. ناچار از پشت پنجره‌ها به دریا که همان بغاز بُسفور بود نگاه می‌کردیم و از خوشی گشتی در شهر زدن و خیابان‌ها و بناهای زیبا و تاریخی آن را دیدن محروم ماندیم. بار دیگر که پرواز کردیم در فرودگاه آتن پایتخت یونان پیاده شدیم، و دیدن آن شهر زیبای تاریخی هم برای من لذتی داشت.

بعد از ظهر ما را به تماشای بناهای تاریخی و باستانی آتن مانند آکروپولیس و غیره بردند، و ضمن گشتی که در خرابه‌های آن می‌زدیم و همه محو تماشا بودیم پیشامد جالبی برای من روی داد: همان آقای که در دفتر شرکت مرا «پیرمرد لوس» خوانده بود به سمت من پیش آمد و با چهره‌ای خندان پرسید: ببخشید، آقا، شما همان آقای محمد قاضی مترجم هستید؟ گفتم: بلی، آقا. چطور مگر؟ دست گرمی به من داد، خودش را معرفی کرد و گفت: من یکی از خوانندگان پروپاقرص ترجمه‌های شما هستم و بسیاری از کتاب‌هایتان، به ویژه «دن کیشوت» و «شازده کوچولو»، را به دقت خوانده و از آنها لذت برده‌ام. قبلاً شما را نمی‌شناختم و نامتان را از خانم شالچی رهبر «تور» پرسیدم. بسیار از دیدنتان خوشوقتم و از اینکه با شما همسفر شده‌ام بیشتر لذت خواهم برد. امیدوارم مرا به دوستی بپذیرید و دوستی مان همیشه پابرجا بماند. از آن همه لطف و محبت تشکر کردم و گفتم: نمی‌دانم جواب بزرگواری شما را چگونه بدهم. فقط اضافه می‌کنم که من غیر از «محمد قاضی» اسم دیگری هم دارم، و آن «پیرمرد لوس» است. خندید و زبان به عذرخواهی گشود. در آن دم خانمش که با کمی فاصله به تماشای جایی مشغول بود پیش آمد، و آقای مهربان، که نام خود را دکتر ملک ناصر نوبان به من معرفی کرده بود مرا به خانمش و خانم را به من معرفی کرد و دوباره به عذرخواهی از آن شوخی پرداخت. گفتم: جناب دکتر، من اگر هم آدم لوسی نبوده‌ام برای نخستین بار در زندگی شما مرا لوس کردید. خنده زن و شوهر اوج گرفت و باز عذر خواستند. موضوع منتفی شد، و از آن هنگام به بعد، این افتخار برای من مسلم شده است که یکی از دوستان بسیار فاضل و دانشمندم جناب آقای دکتر نوبان هستند، و تا به این دم نیز که به نوشتن این سطور مشغولم روزبه‌روز پیوند دوستی ما محکم‌تر شده است، و من به راستی از فیض حضور ایشان و از معلومات وسیع و دانش پرمایه‌شان بهره‌ها برده و چیزها

آموخته‌ام. در همان سفر افتخار آشنایی و سپس دوستی بسیار صمیمانه‌ای با یکی دیگر از عزیزان پیدا کردم به نام آقای یوسف بقایی که در لطف و صفا و صمیمیت و انسانیت انگشت‌نماست، و این دوتن تنها کسانی هستند که در آن سفر فراموش‌ناشدنی باهم آشنا شده‌ایم و هنوز هم پس از بیست سال هر روز بیش از پیش باهم رفیق‌تر و صمیمی‌تر می‌شویم.

از آن يك روز هم ما را برای تماشای شهرک پیره به بندر آن شهر بردند، و ما مدتی سرگرم تماشای مناظر زیبای آنجا شدیم. اقامت ما در آن سه روز بیشتر نبود. من پیش از حرکت با «تور آپادانا»، در تهران به ترجمه کتاب «مسیح باز مصلوب» نوشته نیکوس کازانتزاکیس نویسنده معروف یونانی مشغول بودم، و آن کتاب را نیز در آن سفر با خود آورده بودم تا در هر جا که فرصت و فراغتی دست داد به ترجمه اثر ادامه بدهم. صبح روز اول ورودمان به آن که هنوز ما را برای تماشای جایی نبرده بودند و همه منتظر تنظیم برنامه‌ای برای بعد از ظهرمان بودیم، من در اتاق دفتر هتل پشت میزی نشسته و مشغول کار ترجمه‌ام بودم. خانمی که ظاهراً همسر مدیر هتل یا خود مدیره بود و چهل و چهارپنج سالی داشت درحالی که از کنار من می‌گذشت کنجکاو شد که بداند من چه می‌کنم، به انگلیسی از من پرسید و نگاهی هم به متن فرانسه کتاب که در جلو من باز بود انداخت، ولی معلوم بود که فرانسه نمی‌داند، ولذا نفهمید اسم کتاب چیست. وقتی به او حالی کردم که کتاب مورد ترجمه من «مسیح باز مصلوب» نوشته یکی از نویسندگان خود یونان است که من به کار ترجمه آن به زبان فارسی مشغولم و تاکنون کتاب دیگری از همان نویسنده به نام «آزادی یا مرگ» را نیز ترجمه کرده‌ام آن قدر خوشحال شد که حد و وصف نداشت. درضمن، به او توضیح هم دادم که من چون زبان یونانی نمی‌دانم ناچار از متن فرانسه آن استفاده می‌کنم. به من با کمال مهر و محبت دست داد و رفت، و ده دقیقه بعد با يك فنجان قهوه پیش من

برگشت. قهوه را پس از عرض تشکر نوشیدم و از قضا خیلی هم چسبید. غروب هم که من از جلو پیشخوان هتل رد می شدم آقایی در کنار آن خانم ایستاده بود که ظاهراً شوهرش بود، و به یونانی سخنانی باهم ردوبدل کردند که من از نام نیکوس کازانتزاکیس فهمیدم صحبت درباره من و ترجمه های من است. آقا هم به من دست داد و محبت کرد، و با وساطت خانم که انگلیسی می دانست شماره اتاق مرا پرسید. نزدیک های ساعت هشت شب، پیشخدمتی در اتاق ما را زد و با يك سینی که در آن لیوانی نوشیدنی و مختصری خوراك بود به درون آمد و اسم مرا بر زبان آورد و گفت که اینها را مدیر هتل برای من فرستاده است. من با اینکه در بیرون مختصرشامی خورده بودم آن را نیز خوردم و نوشیدم و از نیکوس کازانتزاکیس تشکر کردم که بعد از مرگش هم به فکر مترجم آثارش هست. از آن یگراست به ژنو رفتیم. هتل ما چندان از دریاچه دور نبود. البته جزئیات روزهای اقامتمان را در آن شهر خوب به خاطر ندارم، ولی چندبار ما را با قایق بر دریاچه ژنو گرداندند، و بسیار به ما خوش گذشت. از ژنو عازم ونیز شدیم. ونیز شهر زیبایی است که از هر جهت دیدنی و تماشایی است و بناهای تاریخی بسیار جالبی دارد. در آنجا چه بسا که برای عبور از يك خیابان به خیابان دیگر باید به قایق سوار شد. يك روز بعد از ظهر که با عده ای از همسفران به فروشگاه بزرگی رفته بودیم و بعضی از ایشان چیزهایی می خریدند، فروشنده یکی از آن مغازه ها دختر زیبارویی بود که از قضا فرانسه هم می دانست، و من با او به فرانسه حرف می زدم. یکی دو بار به من نگاه کرد و آخر گفت که من شباهت زیادی به اوناسیس میلیونر معروف دارم. همراهان خندیدند و من گفتم که آری، من همان اوناسیس، منهای ثروت کلانش، حال اگر ثروت او را می داشتم تو حاضر بودی زن من بشوی؟ خندید و گفت: حالا هم حاضرم. این بار نیز همراهان خندیدند و بعضی ها معتقد بودند که آن زیباروی مرا مسخره کرده

است. به هر حال چه به جد گفته باشد و چه به شوخی، حرفش به دل قوت و امید می بخشید.

از ونیز که آدم از تماشای مناظر آن سیر نمی شد به رُم رفتیم. اقامت ما در رُم يك هفته بود و آثار تاریخی و بناهای دیدنی آن به قدری زیاد بود که ما تقریباً هر روز برنامه‌ای برای تماشای آنها داشتیم.

*

از رُم سفری با اتوبوس به ناپل رفتیم و سری هم به آن شهر و به مناظر زیبای آن، از جمله به آشفشان وزوُودیم. در راه شاگردراننده نقش راهنما را بازی می کرد و شرح آبادی‌ها و کوه‌ها و رودها و مناظر سر راه را به خانم شالچی می داد، و او نیز برای کسانی که در جلو نشسته بودند بازگو می کرد، ولی عده بیشتری در ته اتوبوس به دور من جمع شده بودند و به لطیفه‌های خنده‌داری که برایشان می گفتم غش غش می خندیدند و اصلاً توجهی به شرح و بسط‌های خانم شالچی نداشتند. و عجب آنکه از رُم تا ناپل، من لحظه‌ای از نقل لطیفه بازماندم و معلوم نبود که من آن همه را از کجا می دانم و چگونه به خاطرمانده است؛ و همه هم درعین محظوظ شدن و خندیدن تعجب می کردند. گردشمان در ناپل و در یکی دو جزیره ساحلی تا ساعت چهار و پنج بعدازظهر ادامه یافت، و سپس به رُم بازگشتیم.

از رُم یکسر به بارسلون، بندر اسپانیا در ساحل غربی مدیترانه رفتیم، و الحق بارسلون نیز جای بسیار زیبایی بود. از آنجا خاطره جالبی ندارم که به نقل کردن بیرزد. فقط کافی است بگویم در ظرف سه روزی که در آن شهر بودیم به ما بسیار خوش گذشت. يك بار هم در رستورانی که ما را برای صرف ناهار به آنجا برده بودند اتفاق خنده‌داری افتاد که نقل آن خالی از لطف نیست. ما به طور کلی چون زبان اسپانیایی نمی دانستیم از صورت غذاهایی که به ما ارائه می دادند چیزی

نمی فهمیدیم و اغلب دستور غذایی را می دادیم که نام آن بیشتر به نام فرانسوی شبیه بود. آقای اصفهانی که همسفر ما بود وقتی خوراک مرغ در جلو یکی از همسفران در دو سه میز آن طرف تر دیده بود خواست تا به پیشخدمت حالی کند که او نیز خوراک مرغ می خواهد. مداد و کاغذی از جیب درآورد که مثلاً عکس جوجه مرغ بکشد. معلوم شد در نقاشی به قدری ماهر است که جوجه اش حیوانی شبیه به خرچنگ از آب درآمد است. پیشخدمت به تصور اینکه آقا خوراک خرچنگ می خواهد چندان درنگ نکرد که موضوع را بهتر بفهمد، و چند دقیقه بعد با خوراک خرچنگ برگشت. کار بگومگو به خانم شالچی کشید و به هزار زحمت توانستند پیشخدمت و مدیر رستوران را قانع کنند که مراد از آن نقاشی جوجه بوده است نه خرچنگ، و این اشتباه ناشی از هنر نقاشی جناب آقای اصفهانی است، ولذا باید بر او بخشید و معذورش داشت.

از بارسلون پس از سه روز گشت و گذار به هواپیما سوار شدیم و در نیس، بندر فرانسوی واقع بر ساحل شمال غربی مدیترانه، فرود آمدیم. اقامتگاه در نیس نیز که جای بسیار زیبایی بود سه روز به درازا کشید، و اغلبمان دوروز از آن سه روز را برای شنا به ساحل دریا می رفتیم.

لطیفه ای دیگر اینکه روزی در آن شهر یکی از همسفران از من پرسید: فلان کس، به اینجا چرا می گویند «نیس»؟ آیا منظور این است که جایی زیباتر و بهتر از اینجا نیس (نیست)؟ خندیدم و گفتم: آفرین، خوب فهمیده ای!

۲۶

از نیس هم با هواپیما به پاریس رفتیم، و عجب آنکه هتل محل اقامتگاه را در پیگال که محله خوشنامی نیست انتخاب کرده بودند. چرا؟

نمی‌دانم. لابد برای اینکه هتل بسیار مجللی بود و می‌گفتند فقط اعیان‌های درجه‌اول به آنجا می‌آیند؛ و شاید هم برای اینکه مسافران طالب عیش و عشرت که زبان نمی‌دانستند در تأمین خواسته‌های خود زیاد در قید و در زحمت نباشند.

روز دوم ورودمان به آن شهر بود، و من پیش از ظهری که به انتظار تعیین برنامه‌گردش در شهر و بازدید از نقاط دیدنی آن، در اتاق دفتر راه می‌رفتم، خانمی که در پشت پیشخوان هتل نشسته بود یکدفعه دیدم که به صدای بلند و به زبان فرانسه پرسید: آقای قاضی کیست؟ (کی‌ئه مسیو قاضی؟) من تا نام خود را شنیدم با تعجب جلو رفتم و گفتم: قاضی منم. امری بود؟ گفت: لطفاً بروید با آن تلفن روبه‌رو که به دیوار نصب است حرف بزنید. شما را می‌خواهند.

بسیار تعجب کردم و هیچ باورم نمی‌شد که کسی مرا در پاریس بشناسد و به این زودی آگاه شده باشد که آمده‌ام و در فلان هتل ساکنم. با تعجب پرسیدم: گفتید مرا پای تلفن می‌خواهند؟ گفت: بلی دیگر! مگر آقای قاضی شما نیستید؟ معطل نکنید و بروید ببینید کیست و چه کار دارد. رفتم و تا گفتم: آلو! دیدم از آن طرف کسی به زبان شیرین فارسی سلام کرد و خوشامد گفت و اصرار کرد که هر چه زودتر به دیدنش بروم؛ و چون از نام و هویتش پرسیدم گفت: من بزرگ علوی هستم و خوشحال شدم که شنیدم به اینجا آمده‌اید. زودتر بیایید که دیداری تازه کنیم. هتل من چندان از هتل شما دور نیست. آمدم که سؤالاتی از او بکنم، ولی او مهلت نداد و گفت: تلفن هتل را نمی‌شود زیاد معطل کرد. شما همه سؤالات خود را بگذارید برای وقتی که به دیدنم می‌آیید.

نشانی هتلش را گرفتم و صبح روز بعد با دخترم مریم به عزم دیدار آن مرد بزرگ سوار یک تاکسی شدیم و رفتیم. چند قدم آن سوتر از هتل که من اکنون نام آن را فراموش کرده‌ام کافه‌ای بود. مریم گفت: پدر، من در

این خیابان گشتی در مغازه‌ها می‌زنم و نیم‌ساعت سه‌ربع بعد، به همین کافه می‌آیم و دم در که میز و صندلی گذاشته‌اند می‌نشینم و چای یا قهوه‌ای می‌خورم تا شما از پیش‌آقای علوی برگردید و مرا در اینجا بیاید. هر چه اصرار کردم که او نیز با من به هتل بیاید و آقای علوی را ببیند، او گردش در مغازه‌ها و دیدن چیزهای تماشایی پاریس را ترجیح داد. ناچار خودم تنها به درون هتل و تا به جلو در اتاق آقای بزرگ علوی رفتم و در زدم. صدایی از درون به گوش رسید که گفت: آنتره! (داخل شوید!) در را باز کردم و به درون رفتم. پس از سلام و روبوسی و احوال‌پرسی مفصل، گفتم: حال اجازه بدهید که من سؤالاتم را بکنم. گفت: بفرمایید، مانعی نیست. گفتم: اولاً شما چگونه از پشت پرده آهنین به این طرف پرده آمده‌اید؟ مگر می‌توان از کشورهای کمونیستی به کشورهایی که کمونیستی نیستند رفت؟ خندید و گفت: شما دیگر چرا از این حرف‌ها می‌زنید؟ از شما بعید است. کشورهای کمونیستی برای کشورهایی مثل کشور خودمان که با رژیم دیکتاتوری اداره می‌شوند در پشت پرده آهنین قرار دارند، وگرنه رفت‌وآمد از کشورهای کمونیستی به کشورهای دموکراسی هیچ مانعی ندارد و برای ما مشکلاتی پیش نمی‌آورد. همان‌طور که شما می‌توانید به اینجا بیایید ما هم می‌توانیم، ولی نه شما می‌توانید به کشورهای کمونیستی بیایید و نه ما می‌توانیم پیش شما بیاییم. شما را به این کشورها فقط راه نمی‌دهند، ولی ما را در کشور شما می‌کشند. گفتم: ثانیاً می‌خواستم بدانم شما از کجا خبردار شده‌اید که من به فرانسه آمده‌ام و در فلان هتل منزل دارم، چون این امر به‌راستی مایه تعجب زیادی برای من شده است. گفت: این دیگر رازی است که نمی‌توانم درباره آن توضیحی به شما بدهم. بالاخره بچه‌ها اینجا هستند و خبردار می‌شوند که چه کسانی از کشور خودمان به اینجا می‌آیند و می‌روند. من اکنون يك هفته است که برای گردش و استراحت به اینجا آمده‌ام. پریروز خبردار شدم که شما هم آمده‌اید و بسیار مشتاق

بودم که حتماً زیارتان بکنم. از لطفی هم که فرموده و کتاب «نان و شراب» را از تهران برایم فرستاده بودید بسیار متشکرم. من این کتاب را می‌شناختم و آن را به زبان آلمانی خوانده بودم؛ با این حال ترجمه فارسی آن را نیز به قلم شما خواندم و بی‌اغراق می‌گویم که از آن بیش از متن آلمانی‌اش لذت بردم. به‌راستی که دست‌مریزاد!

صحبت‌مان درباره ادبیات، به‌ویژه در زمینه ترجمه، و درباره اوضاع سیاسی مملکت خودمان به‌درازا کشید. کم‌کم حس کردم که مریم در آن کافه به انتظار من حوصله‌اش سر خواهد رفت. اجازه مرخصی خواستم. به‌هنگام رفتن از من پرسید که تنها آمده‌ام یا با خانمم. ناچار شدم بگویم که هم‌سرم سال گذشته به‌مرض قلبی درگذشته است و اکنون زن ندارم، ولی دخترم را که برای مادرش بسیار غصه می‌خورد با خود آورده‌ام تا گردشی بکند و قدری از غم و غصه‌اش بکاهد. پرسید: پس چرا دخترتان را با خود پیش من نیاوردید؟ گفتم: او را نیز آورده‌ام، ولی چون می‌خواست گشتی در مغازه‌های پاریس بزند و اگر بشود خریدهایی بکند از من جدا شد و اکنون در کافه‌ای در همین نزدیکی هتل شما منتظر من است. گفتم: من هم با شما می‌آیم که او را ببینم. تشکر کردم و گفتم: وظیفه او بود که به خدمت شما شرفیاب شود، ولی مثل اینکه رویش نشد؛ به‌رحال لطف می‌فرمایید.

با هم بیرون آمدیم و در همان کافه که صدقدمی پایین‌تر از هتل بود مریم را دیدیم که پشت میزی نشسته است و فنجان قهوه در جلو خود دارد. مراسم معرفی به‌عمل آمد. آقای بزرگ علوی بسیار بزرگواری فرمودند و به مریم بسیار محبت کردند. ما نیز قهوه خواستیم. وقت جدا شدن جناب علوی اصرار داشت که پول قهوه را بپردازد. من نمی‌گذاشتم و تأکید می‌کردم بر اینکه خودم باید بپردازم. گفتم: شما مهمان ما هستید و نباید دست به جیب ببرید. گفتم: برعکس، این شماست که

مهمان مایید، و اینجا برای ما خودمانی تر است تا برای شما. کلی خندیدیم، و آخر هم نگذاشت که ما پول قهوه را بپردازیم. ضمن وداع به من گفت که چهار روز دیگر به برلن شرقی برخواهد گشت.



خاطره دیگری از پاریس دارم که شنیدنی است. روز پنجم اقامتمان در آن شهر بود که آقای از همسفران به نزد من آمد و گفت: فلان کس، من و همسرم خیال داریم به فروشگاه بزرگ شانزله لیزه برویم و برای خودمان و دو طفلمان که با خود آورده ایم کفش بخریم، ولی زبان نمی دانیم. از قراری که به ما گفته اند شما با زبان فرانسه آشنا هستید. ممکن است از شما خواهش کنیم که همراهمان بیایید و زبان ما باشید؟ خیلی ممنون خواهیم شد اگر چنین لطفی در حق ما بکنید. گفتم: آنچه از دستم بر بیاید دریغ نمی کنم. در خدمت حاضرم، ولی گمان نمی کنم مترجم خوب و به درد بخوری انتخاب کرده باشید. گفت: هر چه باشد از خود ما که بهترید.

به اتاقش رفت و خانمش را صدا زد؛ ولی بچه ها را نیاورد. پرسیدم: مگر نمی خواهید برای ایشان هم کفش بخرید؟ گفت: چرا شماره پای هر دو را دارم و احتیاجی به آمدن خودشان نیست. سه نفری به راه افتادیم و با تاکسی تا خیابان شانزله لیزه و تا دم آن فروشگاه بزرگ رفتیم. داخل شدیم و سراغ غرفه کفش را گرفتیم؛ ما را به طبقه سوم راهنمایی کردند. از پله ها بالا رفتیم و غرفه کفش فروشی را پیدا کردیم. خانم و آقای عهده دار اداره آن غرفه بودند. خانم با مشتریان سروکار داشت، و آقا به دستور خانم کفش ها را می برد و می آورد.

من به خانم توضیح دادم که این آقا و خانم برای خود و برای بچه هایشان که به همراه نیاورده اند کفش می خواهند. البته برای بچه هایشان از روی شماره پایشان که می دانند کفش می خرند. خانم با روی خوش

استقبال کرد و به آقای وردستش دستور داد که کفش‌ها را بیاورد. جلو پیشخوان پر شد از کفش‌های گوناگون مردانه و زنانه و بچگانه، و الحق همه هم کفش‌های شیک و قشنگی بودند. من نقش مترجمی را به نحو رضایت بخشی ایفا می‌کردم، چنانکه همه حرف‌های دو همسفرم را به خانم فروشنده می‌گفتم و جواب‌های او را به فارسی برای آقا و خانم ایرانی ترجمه می‌کردم. ضمن صحبت، یکدفعه خانم فروشنده رو به من کرد و از من پرسید: ببخشید آقا، شما الجزایری هستید؟ گفتم: خیر، خانم. من ایرانی هستم. با کمال تعجب دیدم که ایران را نمی‌شناسد و نمی‌داند که مملکتی به این نام هم هست، چنانکه پرسید: ایران کجاست؟ از توضیحات جغرافیایی که به او دادم روشن نشد، و آخر به هزار زحمت با کمک نام شاه و فرح و نفت به او فهماندم که ایران کجاست. آنگاه پرسید: پس چندمدت در فرانسه اقامت داشته‌اید که زبان را آموخته‌اید؟ گفتم این بار دوم است که به فرانسه می‌آیم و در هر دو بار هم بیش از یک هفته نمانده‌ام. پرسید: پس زبان فرانسه را در کجا آموخته‌اید؟ گفتم: در مدرسه. با تعجب گفت: محال است؛ آری، چنین چیزی ممکن نیست. مگر می‌شود زبانی را در مدرسه به این خوبی آموخت! و خواست آن مرد همکاری را نیز در این تحسین و تعجب خود شرکت بدهد. صدایش زد و ماجرا را با او در میان گذاشت. آن مرد با من شروع به صحبت کرد و چیزهایی پرسید که جوابش را دادم. با تعجب گفت: اکسلان! (عالی است!) و او نیز باورش نشد که من زبان فرانسه را در مدرسه آموخته‌ام. آنگاه من از خانم پرسیدم: چطور، مگر واقعاً خیال می‌کنید که من خوب حرف می‌زنم؟ بی‌درنگ جواب داد: میوکوموا (بهتر از من!). گفتم: ای خانم، مرا مسخره نکنید. چگونه ممکن است که من غریبه بهتر از شمای فرانسوی حرف بزنم؟ گفت: نه، شوخی نمی‌کنم. شما مثل گویندگان رادیو و تلویزیون حرف می‌زنید و من مثل مردم کوچه و بازار، که به نظر خودم زبان زشتی است. زبان فرانسه شیرین

و اصیل همان است که در رادیو یا تلویزیون با آن صحبت می کنند. گفتم: ولی من آرزو می کنم که کاش می توانستم به زبان «آرگو» یعنی به همان زبان مردم کوچه و بازار حرف بزنم. خندید و گفت: افسوس ندانستن زبان «آرگو» را مخور. اگر می خواهی زبانت را خراب کنی بیا و چند مدت در اینجا بمان تا به آرزویت برسی. به هر حال حرف زدن تو به همین صورت که هست بسیار خوب است. برای آخرین سؤال پرسیدم: ببخشید خانم، آیا من لهجه دارم؟ جوابی داد که بیشتر امیدوارم کرد؛ گفت: باید دقت کنم تا تشخیص بدهم که لهجه داری یا نه. به هر حال در میان خارجیان کمتر کسی را دیده ام که به این راحتی حرف بزند.

باری، معاینه کفش های گوناگون و چانه زدن ها يك ساعتی به طول انجامید تا خانم و آقا برای خود و برای بچه هایشان چند جفتی کفش خریدند. در آن فاصله، توجه من بیشتر اوقات به غرفه دیگری که لباس فروشی بود و در فاصله تقریباً سیصد قدمی غرفه کفش قرار داشت جلب می شد. فروشنده آن غرفه دختری بود ماهر و پری پیکر، و لعبتی بود که من به راستی تا آن زمان به زیبایی و دلربایی او کمتر دیده بودم. وقتی با خانم و آقای عهده دار غرفه کفش وداع کردیم من به آن آقا و خانم همسفرم گفتم که بیاید سری هم به آن لعبت زیباروی بزنیم و چند کلمه ای با او خوش و بش بکنیم. خانم مخالفت کرد و گفت: ما که نمی خواهیم چیزی از او بخریم؛ مگر خود شما خیال دارید چیزی از او بخرید؟ اگر شما هم خیال خریدن چیزی ندارید بیخودی چرا مزاحمش بشویم؟ گفتم: خانم، چند دقیقه ای با او حرف زدن که مزاحمت نخواهد بود. و تازه شاید خود شما هم چیزهایی در آنجا دیدید و خوشتان آمد و خواستید بخرید. چرا مخالفت می کنید؟ گفت: نه. من چیزی نمی خواهم بخرم و گمان نمی کنم رفتن شما به آنجا هم درست باشد. شما هم که چیزی نمی خواهید بخرید.

من چون دیدم که خانم حاضر نیست پیشنهاد مرا بپذیرد و آقا هم قیافه بی طرفی به خود گرفته است و حرفی نمی زند گفتم: چطور؟ من خواهش شما را برای همراهی از هتل تا به اینجا پذیرفتم و اکنون بیش از يك ساعت هم هست که خود را در اختیار شما قرار داده ام ولی شما حاضر نیستید چند دقیقه ای از وقتتان را با من باشید و چند قدمی همراه من بیایید؟ تا این حرف را زدم شوهرش به هواداری از من دخالت کرد و به خانم گفت: اشکالی ندارد که با ایشان به آنجا برویم. ایشان به ما محبت کردند و مترجم ما شدند، ما هم نباید از قبول خواهش او سر باز بزنیم. سپس رو به من کرد و پرسید: بسیار خوب، ما با شما تا به نزد آن دختر زیباروی می آییم، ولی آخر شما چه می خواهید به او بگویید؟ گفتم: تا به نزد او برسیم من در آن فاصله فکرش را می کنم که چه بگویم. شما نگران این موضوع نباشید.

پذیرفتند و هر سه باهم به سمت غرفه مورد نظر به راه افتادیم. دخترک زیباروی همین که ما را دید که به طرف او پیش می رویم به تصور اینکه ما می خواهیم چیزی از او بخریم به پیشوا زمان آمد و مؤدبانه پرسید: چه خدمتی می توانم به شما بکنم؟ گفتم: مادمازل، ما چیزی نمی خواهیم بخریم، فقط من سؤالی از شما دارم که لطفاً اگر ممکن است مرا روشن بفرمایید... و بدیهی است که من خود آنچه را که می خواستم از او بپرسم می دانستم، ولی در بین راه فکر کرده بودم که همین مسئله را دستاویزی برای صحبت با او بکنم و با چند گفت و شنود چند دقیقه ای از هم صحبتی با آن نازنین لذت ببرم.

دختر خانم جلوتر آمد و پرسید: چه سؤالی داشتید؟ بفرمایید تا جوابتان را بدهم. گفتم: این پیراهنی که مثلاً قیمت آن یکصد و پنجاه فرانک است شما چرا روی آن نوشته اید یکصد و چهل و نه فرانک و پنجاه سانتیم. یا این روسری که پنجاه فرانک قیمت دارد شما نوشته اید چهل و نه فرانک

و شصت و پنج سانتیم؟ آیا بهتر نبود که همان اعداد صحیح یکصد و پنجاه و پنجاه فرانک را روی آنها می نوشتید؟ خندید و گفت: خوب دیگر! این هم یک «تروک کومرسیال» (کلك تجارتي) است. خریدار در مورد جنس اول فقط به یکصد و چهل و نه فرانک آن توجه دارد و خرده آن را به حساب نمی آورد و حال آنکه ما در واقع همان یکصد و پنجاه فرانک را از او گرفته ایم و پنجاه سانتیم برای ما ارزشی ندارد. همین طور است در مورد جنس دوم که خریدار گمان می کند چهل و نه فرانک داده است و ما صرف نظر از سی و پنج سانتیم بی ارزش در واقع همان پنجاه فرانک را گرفته ایم.

من اینها را می دانستم و چنانکه گفتم این سؤال را به عنوان بهانه ای برای شروع صحبت مطرح کرده بودم. این بود که گفتم: پس در واقع شما این کار را برای فریب چشم های مردم می کنید. دخترک نخست مانند اینکه حرف مرا خوب نفهمیده باشد اندکی متفکر جلوه کرد و سپس انقباضی به لب و لوجه زیبای خود داد و گفت: بلی، مثلاً، چیزی در همین حدود. به هر حال فروشنده باید به نحوی که زیاد زننده نباشد مشتری را فریب بدهد. گفتم: ولی فکر نمی کنید که خود شما با چنین چهره زیبا و اندام رعنا و با این همه ملاحظت و ظرافت برای فریب همه چشم ها کافی باشید و دیگر نیازی به این کلك بازی ها نیست؟ یکدفعه دیدم گل از گلش شکفت و با ابراز تحسین و تعجب گفت: وای، خدایا! چه تعارفی! چه تعارفی! و بی اختیار بانوی نسبتاً مسنی را که دستپارش بود صدا زد و گفت: وای مارگریت، وای! بیا و بین این آقا چه تعارفی با من کرد! ولی من گفتم: نه، خانم جان، نه! آنچه من گفتم به هیچ وجه تعارف نیست بلکه عین واقع است. باور ندارید بروید و جمال خود را در آینه تماشا کنید تا ببینید که من آنچه گفتم از بیان واقع هم قدری کمتر است. از خوشحالی بر سر پا بند نمی شد و نمی دانست چه جواب بدهد. تمام اعضای بدنش را شادی و ذوق زدگی به جوش و خروش و ارتعاش درآورده بود. با حالتی که انگار

می‌رقصید رو به من کرد و پرسید: آقا، شما کجایی هستید؟ گفتم: من ایرانی هستم. خوشبختانه این دختر برخلاف بانوی کفش فروش ایران را می‌شناخت و پرسید: آیا همهٔ مردم کشور شما مثل شما باذوق اند؟ گفتم: ای نازنین، ایران کشور ذوق و هنردوستی و زیباپرستی است و همان جاست که مردانی چون خیام و سعدی و حافظ را پرورده است. آری همهٔ مردم ایران کم‌وبیش باذوق اند، و تازه من یکی از کم‌ذوق‌های کشور خودم هستم... بی‌اختیار گفتم: وای خدایا! چه کشوری! چه کشوری! (کلِ پهبی!)

خداحافظی کردیم و به‌راه افتادیم که برویم. باور کنید که تا از در فروشگاه بیرون رفتیم او همچنان برای ما دست تکان می‌داد. وقتی بیرون آمدیم آن آقا و خانم که زبان نمی‌دانستند سخت کنجکاو شده بودند و می‌خواستند بدانند که این گفت‌وگوی پرهیجان ما در چه زمینه‌ای بوده است، و من چه گفته بودم که به قول خانم آن دختر چنان پر گرفته بود. وقتی ماجرا را از آغاز تا انجام برای ایشان تعریف کردم کلی خندیدند و به ذوق شاعرانه و ظرافت طبع من آفرین گفتند.

*

در پاریس، در ظرف آن يك هفته اقامت، ما را از طرف «تور» به تماشای همهٔ جاهای دیدنی بردند، و ما از موزه «لوور» و کلیسای نتردام دویاری و برج ایفل و کاخ ورسای و بسیاری جاهای تاریخی دیگر دیدن کردیم.

از پاریس ما را به لندن بردند و در آنجا پنج‌روز اقامت داشتیم که آن نیز بسیار خوش گذشت و با تماشای جاهای زیبا و دیدنی آن شهر از موزه‌ها و کاخ‌ها گرفته تا باغ‌ها و گردشگاه‌ها توأم بود. از لندن به بروکسل آمدیم و دوروزی هم در بلژیک به سر بردیم. از بروکسل ما را به هامبورگ در آلمان بردند، و نمی‌دانم چرا به جای بن پایتخت آن کشور، آن بندر را

برای اقامت ما انتخاب کرده بودند، در صورتی که من به نوبه عموی خودم آقای علی همام قاضی پسر شادروان قاضی محمد که نماینده اقتصادی ایران در آلمان بود و اغلب در برلن یا در بن به سر می برد خبر داده بودم که ممکن است به بن یا به برلن هم بیاییم. من حتی خواستم از هامبورگ به دیدن او بروم، ولی گفتند که اقامت ما در هامبورگ سه روز بیش نیست و در فاصله‌ای که من تا به برلن بروم و برگردم «تور» به عزم مراجعت به وطن حرکت خواهد کرد و من جا خواهم ماند. ناچار صرف نظر کردم و با کاروان ماندم. از هامبورگ يك روز هم ما را به بندری در شمال آلمان بردند. در آنجا گروهی زن و مرد را در کنار دریا در حال آب تنی دیدیم و گمان کردیم به روزهای اول خلقت بازگشته‌ایم، چون با کمال تعجب دیدیم که مسئله لختی و ستر عورت در آنجا برای کسی مطرح نبود.

روز چهل و چهارم سفرمان با «تور آپادانا» بود که از هامبورگ به رم بازگشتیم و از آنجا یکراست به عزم تهران پرواز کردیم. این سیر و سیاحت دسته جمعی که چهل و پنج روز تمام به طول انجامیده و برای همه با چنان هزینه کمی صورت گرفته بود یکی از دوره‌های خوش زندگی ما بود که دیگر تجدید آن با آن مزایا برای هیچ يك از ما امکان پذیر نشده است و خاطره آن تا عمر دارم در ذهنم باقی خواهد ماند. به ویژه دورفیق عزیز و دوست داشتنی من، آقایان دکتر ملك ناصر نوبان و یوسف بقایی یادگاری از آن سفر شیرین اند که برای من همچون نعمتی گرانبها باقی مانده‌اند، و دیدار و مصاحبتشان هر بار که دست بدهد صحنه‌هایی از آن سفر خوش برای هر سه‌مان زنده می‌شود.

۲۷

اوایل سال ۱۳۴۹ و چندماه پس از بازگشت از سفر سیر و

سیاحتمان از اروپا بود که شبی همشهری رند و بامحبتم آقای دکتر هاشم شیرازی مرا به خانه‌اش دعوت کرد. ما بیشتر اوقات مزاحم آقای دکتر می‌شدیم و کمتر ماهی بود که از خوان نعمت بی‌دریغش بهره‌مند نشویم؛ این بود که انگیزهٔ این دعوت را پرسیدم، و او گفت که گروهی از همشهریان از مهاباد آمده‌اند و علاقه‌مندند تو را ببینند و با تو از نزدیک آشنا بشوند. به شوخی گفتم: شما مطمئن‌اید که ایشان از دیدن من پشیمان نمی‌شوند، و خرجی که شما در راه این مهمانی می‌کنید به هدر نمی‌رود؟ خندید و گفت: شیطنت نکن و شب زودتر بیا که بیشتر باهم باشیم.

ساعت هفت و نیم شب بود که من به منزل دکتر رسیدم و به درون رفتم. در اتاق مهمانسرا ده‌دوازده همشهری دیدم که هیچ‌کدامشان را نمی‌شناختم، و حق هم این بود که نشناسم، چون اولاً سال‌ها بود که من از وطن دور افتاده بودم، و ثانیاً همه جوان بودند و نسلی از من عقب‌تر، و من دست کم بیست سالی از همه مسن‌تر بودم. تا وارد شدم همه به احترام از جا برخاستند. دکتر يك يك ایشان را به من معرفی کرد، و بدیهی است که بعضی از نام‌ها به گوشم آشنا آمد. مرا به احترام موهای سفیدم در صدر مجلس نشانند. مهمانی با نوای مطرب آغاز یافت، و البته مراد از مطرب نوارهای خوش‌آهنگی از خوانندگان معروف ایرانی بود که با ساز نوازندگان بنامی همراه بود. در آن فاصله، آقایی که دو سه نفر پایین‌تر از من نشسته بود رو به من کرد و پرسید: شما همان آقای محمد قاضی هستید که کتاب «شازده کوچولو» را ترجمه کرده‌اید؟ گفتم: بلی، خود او هستم؛ چطور مگر؟ شما آن کتاب را نپسندیده‌اید؟ گفتم: من معلم و خانمی از همکارانم دو سه بار به من توصیه کرده بود که آن کتاب را بخوانم. من به علت گرفتاری و دسترسی نداشتن به کتاب، و شاید هم به این جهت که شنیده بودم مخصوص کودکان است، طفره می‌رفتم، و هر بار که آن خانم از من می‌پرسید کتاب را خوانده‌ام یا نه جوابم منفی بود. آخر، يك روز خود

او نسخه‌ای از آن کتاب را برایم آورد و تأکید کرد که حتماً بخوانم. راستش با رغبتی نه‌چندان زیاد شروع به خواندن کردم و هر چه جلوتر رفتم بیشتر مجذوب شدم تا وقتی که کتاب را به پایان رساندم قرائت آن را از سر گرفتم. الحق که بسیاری از صحنه‌های آن شعر مجسم است. با تشکری که از عنایت او به کتاب خود کردم بحثمان پایان گرفت.

یکی از حاضران مجلس به میزبان پیشنهاد کرد صدای نوارها را خاموش کند تا یکی از همشهریان ما که صدای دلنشینی دارد چند ترانه کردی برای ما بخواند. دیگران هم تأیید کردند و دکتر صدای نوار را خاموش کرد. آن همشهری که از او خواهش شده بود بخواند پس از کمی ناز و تحاشی شروع به خواندن کرد و چند آهنگ تازه کردی را خواند که من تا به آن دم نشنیده بودم. آهنگ‌ها زیبا و نشاط‌انگیز و صدا دلنشین بود. وقتی تمام کرد همه برای او دست زدند. این بار از یکی دیگر از همشهریان که لابد او نیز صدای خوبی داشت خواهش کردند چند ترانه‌ای کردی بخواند. صدای او از اولی هم بهتر بود و ترانه‌های شورانگیزی خواند که به مجلس شور و حال داد.

آنگاه یکی از حاضران به میزبان پیشنهاد کرد تا از آقای ضیایی خواهش کند يك دهن بخواند. البته من نمی‌دانستم که این آقای ضیایی کدام يك از حاضران مجلس است، ولی وقتی میزبان خطاب به او خواهش آن مهمان را تکرار کرد دیدم آقای ضیایی همان کسی است که درباره «شازده کوچولو» از من سؤال کرده بود. کنجکاو شدم که ببینم صدای او چگونه است. ضیایی زمزمه را شروع کرد. آهنگی که او می‌خواند یکی از دستگاه‌های موسیقی ایرانی از سه‌گانه یا ماهور بود که من چون متأسفانه با دستگاه‌های موسیقی و آهنگ‌های مختلف آن کمترین آشنایی ندارم، و با این حال از آنها بسیار لذت می‌برم، نمی‌دانستم که آنچه می‌خواند در چه دستگاهی است؛ همین قدر هست که من از زیبایی صدا و دلنشینی

تحریرهایی که به آن می‌داد به قدری کیف می‌کردم که حد و حساب نداشت. یقین داشتم که تا به آن دم صدایی به آن زیبایی و رسایی نشنیده بودم. وقتی آواز او به پایان رسید با شور و هلهله از او استقبال شد، و بیش از همه من برایش کف زدم. ضیایی از تشویقی که از وی شد بیشتر جان گرفت و این بار به خواندن يك آهنگ کردی پرداخت. آن را نیز به قدری زیبا خواند که هیچ يك از کردها به آن زیبایی نخوانده بودند، و تنها نشانه‌ای از آن آواز که بر کرد نبودن ضیایی گواهی می‌داد تلفظ کردی و لهجه غیرمحلی او بود. وقتی از خواندن آهنگ‌های کردی نیز فراغت یافت همه از او به شدت ستایش کردند، و من نیز تصدیق کردم که تا به حال صدایی از صدای او زیباتر و دلنشین‌تر نشنیده‌ام. از او پرسیدم که کردی را در کجا آموخته است، در جواب گفت که اهل شاهین‌دژ افشار است و مادرش هم کرد است. من بیشتر خوشحال شدم، و چون به راستی از او بسیار خوشم آمده بود خواهش کردم که اگر می‌تواند فردا شب به خانه‌ام بیاید تا با هم بیشتر درباره «شازده کوچولو» و ترجمه‌های دیگرم صحبت کنیم. درعین لطف و بزرگواری پذیرفت و نشانی خانه مرا گرفت.

کم‌کم شام آوردند و مهمانان را به سر سفره خواندند. من در سر سفره در کنار دست ضیایی نشستم و از آن لحظه تصمیم گرفتم که دیگر هیچ‌گاه او را از دست ندهم. پس از صرف شام نیز مجلس مدتی ادامه یافت تا کم‌کم مهمانان عزم رفتن کردند. در موقع وداع نیز خواهش خود را از ضیایی تکرار کردم که فردا شب را فراموش نکند و پیشم بیاید. در آن دم از من پرسید که مهمانان دیگری هم دارم یا نه؟ گفتم نه، بجز خودت کس دیگری نیست و تازه خودت هم در خانه من مهمان نیستی.

من وقتی به خانه برگشتم جریان مهمانی منزل آقای دکتر شیرازی و آشنایی خود را با آقای ضیایی برای بچه‌ها نقل کردم و با تعریف و توصیفی که از صدای او کردم همه را سخت به دیدن آن مرد و به شنیدن

صدای او علاقه‌مند ساختم. شب بعد، آقای ضیایی به وعده وفا کرد و به خانه من آمد. من او را به کشور خانم و به بچه‌ها معرفی کردم و همه سخت خوشحال شدند که به دیدارش نایل آمده‌اند. نشستیم و من از ترجمه‌ها و شعرهایم قدری با او سخن گفتم و از گفته‌هایش دریافتم که گذشته از آن صدای ملکوتی و لحن داوودی، انسان بسیار فاضل و باسوادی هم هست و بیش از خود من با شعر و ادب فارسی آشنایی دارد. ارادتم به او دوچندان شد، و از آن دم تا به این لحظه که به نوشتن این سطور مشغولم و نوزده بیست سالی از آغاز آشنایی و دوستی مان می‌گذرد، ارادت من به او و لطف و محبت او به من روزبه‌روز افزون‌تر شده است، و هر دو برای هم یکی از نزدیک‌ترین دوستانی هستیم که در زندگی داشته‌ایم. آن شب ضیایی با خواندن چند ترانه در خانه من بچه‌های مرا نیز غرق در شور و نشاط کرد، و نه تنها همه تصدیق کردند که صدایی به آن زیبایی کمتر شنیده‌اند، صبح نیز یکی دو تن از همسایگان از من می‌پرسیدند که: فلانی، این که بود که دیشب در خانه تو آواز می‌خواند؟ عجب صدایی داشت!

آن شب در خانه من که باز صحبت «شازده کوچولو» به میان آمد آقای ضیایی بیش از حدی که من انتظار داشتم از آن کتاب، و به‌ویژه از بعضی صحنه‌های آن مانند دیدار شازده کوچولو با شاه، با کارفرما و با روباه ستایش کرد، چندان که من تشویق شدم دو ماجرا را که به آن کتاب مربوط است و نقل آن برای خوانندگان عزیز می‌هم که کتاب «شازده کوچولو» را خوانده باشند جالب و لذت‌بخش خواهد بود، برای او تعریف کنم. ماجرای اول این بود: قوم و خویشی داشتم که افسر ارتش بود و در پایان خدمتش به درجه سرهنگی هم رسیده بود. آدمی بود بلندبالا و تنومند، و بسیار هم ساده‌دل و بامحبت، ولی اهل کتاب و مطالعه نبود و کمتر وقت خود را صرف این کارها می‌کرد. بارها از من گله کرد و می‌گفت: تو چه قوم و خویشی هستی که هیچ وقت از کتاب‌هایی که ترجمه می‌کنی و

به چاپ می‌رسانی نسخه‌ای به من نمی‌دهی؟ مگر من چه کم از دوستانت دارم که به ایشان می‌دهی، می‌خوانند و پیش من از آنها تعریف می‌کنند، و من رو ندارم که بگویم از آنها بی‌نصیبم؟... راستش من خجالت کشیدم به او بگویم که شما اهل کتاب خواندن نیستید و نمی‌توان کتاب را با اهدای به شما حرام کرد. ناچار گفتم: وقت گرانبهای شما بیش از آن ارزش دارد که صرف خواندن ترجمه‌های من بشود، و اصلاً شما فرصت و مجال کتاب خواندن پیدا نمی‌کنید. با این حال، او تأکید کرد بر اینکه دوست دارد کتابی از من با پشت‌نویسی آن به خط و امضای خودم داشته باشد.

از قضا در همان روزها چاپ هفتم یا هشتم «شازده کوچولو» که نشانه حسن استقبال مردم از آن است، تازه درآمد بود (امروزه به چاپ سیزدهم رسیده است). نسخه‌ای از آن را برداشتم و با تقدیم‌نامه پشت کتاب به خط و امضای خودم برایش بردم. تشکر کرد و قول داد که با وجود تنگی وقت، آن را بخواند. دوهفته بعد که دیدار مجددی دست داد ضمن صحبت پرسیدم آیا کتاب را خوانده یا هنوز وقت نکرده است. به لحنی تمسخرآمیز گفت: بلی، خوانده‌ام و از تو تعجب می‌کنم که چرا باید وقت خود را صرف ترجمه این مزخرفات بی‌سروته بکنی! ناراحت شدم و گفتم: کتاب «شازده کوچولو» به نظر شما مزخرف آمده است؟ گفت: بلی، چیزی در حد مزخرفات! آخر یعنی چه؟ خلبانی هواپیمایش در صحرا خراب شده است و با نداشتن دسترسی به هیچ‌جا و به هیچ وسیله‌ای خود سرگرم تعمیر آن است. آن وقت بچه لوسی در جلوش سبز می‌شود و از او می‌خواهد که عکس يك گوسفند برایش بکشد؛ این به نظر شما چرند نیست؟ من با شنیدن این حرف پی بردم که سرکار سرهنگ بیش از آنچه تصور می‌کردم از مرحله پرت است. بی‌درنگ جواب رندانه‌ای دادم و گفتم: حق با شماست قربان! درست‌تر این بود که آن بچه به جای عکس

گوسفند از او بخواهد که عکس يك گاو برایش بکشد. با اخمی تلخ جواب داد: در آن صورت هم چرند بود. چه فرق می کند که بچه ای از چنان آدمی با آن گرفتاری بخواهد عکس گوسفند برایش بکشد یا عکس گاو؟ گفتم: اختیار دارید! گاو با گوسفند فرق ندارد؟ گوسفند کوچک است و کمتر جلب توجه می کند، ولی گاو درشت است و چشمگیر. اخمی حاکی از نارضایی بر چهره اش چین انداخت و گفت: چرند نگو! به هر حال مضمون کتاب چه براساس خواهش گوسفند کشیدن باشد یا گاو کشیدن، در هر دو صورت چرند است، و من به تو توصیه می کنم که از ترجمه این مزخرفات دست بردار و کتاب های تاریخی ترجمه کن تا بیشتر برای مردم قابل استفاده باشد. به او وعده دادم که اطاعت کنم و از آن پس به دنبال ترجمه «چرندیات» اعم از اینکه در آن درخواست نقاشی گوسفند شده باشد یا گاو، نروم.

ماجرای دوم را دوستی برای خود من تعریف کرد که با مرحوم علی دشتی نویسنده و محقق معروف دوست بود و اغلب به دیدنش می رفت. او می گفت مرحوم علی دشتی به قدری کتاب «شازده کوچولو» را دوست می داشت که متن فرانسه آن کتاب بالینی اش بود، چنانکه همه کتاب را تقریباً از بر داشت. وقتی ترجمه فارسی آن به قلم شما انتشار یافت من روزی که به دیدنش رفته بودم این مژده را به او دادم. دشتی با بی اعتنایی سردی با گفته من برخورد کرد و گفت: «شازده کوچولو» در زبان فرانسه زیبایی خاصی دارد همچون اشعار حافظ در زبان فارسی، و هرگز ترجمه آن نمی تواند آن لطف و گیرایی زبان اصلی را داشته باشد. گفتم: ولی جناب دشتی، همه از ترجمه فارسی آن که تازه درآمده است تعریف می کنند، و به دل همه کسانی که آن را خوانده اند نشسته است. گفت: به هر حال آن کتاب قابل ترجمه نیست و با ترجمه شدن لطف و زیبایی شاعرانه خود را ازدست می دهد.

دفعه بعد که به دیدنش رفتم يك جلد هم ترجمه «شازده کوچولو» را برایش بردم و از او خواهش کردم که بخواند، شاید خوشش بیاید و بپسندد. آن دوست من قسم می خورد که جناب دشتی نخست با اکراه حاضر شد نگاهی به کتاب بیندازد؛ و دفعات بعد که پیشش می رفتم فهمیدم که کتاب را خوانده و از آن پس ترجمه فارسی آن کتاب بالینی اش شده است.

ضیایی از نقل ماجرای اول کلی خندید و از ماجرای دوم بسیار لذت برد و فقط اعتراض کرد که چرا دیشب در منزل دکتر شیرازی آنها را نقل نکردم تا همه از آن لذت ببرند. گفتم: دیشب خیلی شلوغ بود و صدای ساز و آواز به کسی مجال سخن گفتن نمی داد. و تازه اگر هم در حضور جمع می گفتم حمل بر خودستایی می شد، و من نمی خواستم در این باره تصویری به کسی دست بدهد.

*

باری، من که به راستی از پیدا کردن دوست نازنینی مانند ضیایی و از صوت داوودی او بی حد و اندازه لذت می بردم و هر بار در محضرش شاد و شنگول می شدم حیفم آمد که دوستان دیگرم را از این نعمت محروم بدارم و او را با ایشان آشنا نکنم؛ و بر مبنای همین فکر تصمیم گرفتم که کم کم وقتی با دوستان دیگرم در خانه خود یا در خانه ایشان دیدار داشته باشم حتماً ضیایی را نیز در آن جمع داخل کنم.

از قضا يك هفته بعد، شبی در خانه دکتر ملك ناصر نوبان که در سفر فرنگ باهم آشنا شده بودیم مهمان بودم، و در آن مهمانی به قراری که دکتر می گفت آقای بقایی و خانمش نیز با یکی دو تن از دوستان دیگرش حضور می داشتند. من بر اساس تصمیمی که گرفته بودم از آقای ضیایی خواهش کردم که آن شب با من بیاید و با دوستان خوبی که در سفر فرنگ پیدا کرده ام آشنا بشود. او با آنکه میزبان و مهمانان را نمی شناخت از فرط

بزرگواری، به خواهش من این دعوت را پذیرفت، و قرار شد عصر آن روز به خانه من بیاید تا از آنجا هر دو با هم به منزل میزبان برویم. نمی دانم آن روز عصر چه گرفتاری ای برایش پیش آمده بود که قدری دیر رسید، ولذا وقتی راه افتادیم و به منزل دکتر رسیدیم مهمانان دیگر همه آمده بودند و فقط انتظار ورود مرا داشتند. این را هم بگویم که من وقتی آقای ضیایی را راضی کردم با من به آن مهمانی بیاید، و او با بزرگواری پذیرفت، موضوع را اصلاً به میزبان نگفتم تا دیدار ضیایی و لذت بردن از صدای دلنشین او هم برای خود میزبان و هم برای مهمانانش غیرمترقبه یا به قول امروزی ها «سورپریز» باشد.

به هر حال به سبب دیر آمدن آقای ضیایی کمی دیر به مقصد رسیدیم. زنگ در را که زدیم در باز شد. به درون رفتیم، در را بستیم و پس از عبور از حیاط از پله های ساختمان که روشن بود بالا رفتیم. آقای دکتر نوبان در سر پله ها به پیشواز ما آمد و من حس کردم از دیدن مرد ناشناسی که همراهم بود تعجب کرد؛ و از آنجا که میزان صمیمیت فی مابین به حدی رسیده بود که با هم شوخی هم داشته باشیم، پس از سلام و تعارف، بی مقدمه گفت: «اگر خر نمی بود قاضی نمی شد»!...

البته منظور ظاهری او تکرار شعری بود که يك ماه پیش در محفلی مطرح شده و شعرش این بود:

به دهخوارقان رفت شخصی ز اردو
که قاضی شود، شیخ راضی نمی شد.
به رشوت خری داد و بستد قضا را
اگر خر نمی بود قاضی نمی شد!

ولی من این متلك را حمل بر آن کردم که بدون کسب اجازه قبلی شخص ناشناسی را با خود به خانه ایشان آورده ام. از آنجا که یقین داشتم وقتی خود آقای دکتر و مهمانانش هم مثل من با ضیایی آشنا بشوند وضع به نحو

دیگری تغییر خواهد کرد هیچ به روی خود نیاوردم، و به اتاق مهمانخانه درآمدیم. در آنجا رفیقم را به خود دکتر نوبان و خانمش و آقای بقایی و مهمانان دیگر به طور خیلی ساده به نام «آقای نصرت الله ضیایی» معرفی کردم و دیگر اشاره‌ای به محسنات هنری او ننمودم تا همه را بعداً غافلگیر کنم. کم کم مجلس گرم شد و حالی به همه دست داد. البته صدای نواری که در آن خواننده‌ای همراه با ساز خوانده بود آهسته به گوش می‌رسید ولی خود میزبان و آقای بقایی بیشتر مجلس را با نقل صحنه‌هایی از خاطرات سفر فرنگ گرم می‌کردند. کم کم حس کردم که وقت آن رسیده است ضیایی عزیز را به حاضران مجلس معرفی کنم؛ این بود که از ایشان خواستم اجازه بدهند آقای ضیایی دهنی بخواند و ما را مستفیض کند. آقای بقایی پرسید: مگر ایشان آواز هم می‌خوانند؟ گفتم: اگر خواهش کنیم شاید خواهش ما، و به ویژه خواهش میزبان را بپذیرند و بخوانند. همه کنجکاو شدند و دسته‌جمعی از ضیایی خواهش کردند که از ابراز چنین محبتی دریغ نکند. ضیایی نگاهی به من کرد و من نیز خواهش همگان را تأیید کردم. ضیایی هرچند مختصر بهانه‌ای به عنوان کسالت سرماخوردگی و گرفتگی سینه آورد، ولی آخر پذیرفت و دیوان حافظ را خواست تا از روی آن غزلی را به دلخواه خود انتخاب کند و به آواز بخواند. دیوان حافظ را آوردند و به دستش دادند. زمزمه شروع شد و کم کم اوج گرفت تا همه را غرق در شور و شادی و حیرت کرد. پس از خواندن آواز در دستگاهی که شروع کرده بود چند ترانه فارسی و یکی دو ترانه کردی هم خواند و حاضران به قدری لذت بردند که همگان بی اختیار شادان و خندان می‌گفتند: «قاضی گنج آورده! قاضی گنج آورده!» و همین جمله را مدتی دم گرفتند. من حاضران را متوجه مطلبی کردم و گفتم: شما می‌فرمایید که قاضی گنج آورده! ولی عقیده آقای دکتر نوبان چیزی دیگر است، و ایشان معتقدند که: اگر خر نمی‌بود قاضی نمی‌شد! برای بار دوم

پس از آن شوخی «پیرمرد لوس» دکتر نوبان به عذرخواهی افتاد و گفت که من این شوخی را به عنوان اعتراض به دیر آمدن شما کردم نه به دلیلی دیگر. به هر حال مرا ببخشید. گفتم: اشکالی ندارد. من اگر قبلاً آقای ضیایی را چنانکه باید به شما معرفی کرده بودم شما دیگر محملی برای يك چنین شوخی بامزه (!) نمی داشتید.

پس از صرف شام، باز از آقای ضیایی خواهش کردند که لطفاً باز حاضران را مستفیض کند، و او آن شب الحق که شیرین کاشت و به قولی سنگ تمام گذاشت؛ مخصوصاً خود دکتر نوبان که به همه دستگاه‌های موسیقی ایرانی وارد است، بیش از من و دیگران که وارد نیستیم لذت می برد و همه ریزه کاری‌های آواز او را به ما تذکر می داد.

وقت رفتن، بار دیگر جمله «قاضی گنج آورده!» را دم گرفتند و رسماً خواهش کردند که هر وقت جلسه‌ای در منزل هر يك از آقایان دیگر تشکیل بشود حتماً آقای ضیایی نیز در آن شرکت داشته باشد. در آنجا من جمله‌ای گفتم که به دل همه بسیار نشست، و از آن پس بارها در مجالس دیگر تکرار و تأیید شد. جمله این بود که گفتم: آقایان عزیز، بدانید که اگر کریستف کلمب کاشف امریکا بود از این کشف او بجز ذلت و نکبت و استثمار شدن و بدبختی کشیدن بهره‌ای نصیب ملت‌های جهان سوم نشد؛ لیکن من کاشف ضیایی هستم، و از این کشف من برخلاف کشف کریستف کلمب همیشه شور و شادی و دلخوشی نصیب مردمی می شود که به آن پی می برند. همه کف زدند و ضمن تأیید سخن من به آن آفرین گفتند.

۲۸

در سال‌های ۵۰ تا ۵۳ همچنان در وزارت دارایی به سمت معاون دادگاه اداری، و با حفظ سمت، به عنوان قاضی آن دادگاه به انجام وظیفه

مشغول بودم و ساعت‌های فراغت را به ترجمه آثار ادبی ملت‌های مختلف از زبان فرانسه می‌پرداختم. در خلال آن سال‌ها به ترجمه آثار چوَن «ایالات نامتحد» نوشته ولادیمیر پوزنر نویسنده فرانسه‌زبان لهستانی تبار و «فاجعه سرخپوستان امریکا» یا «دلَم را به خاک بسپار»، نوشته دی براون نویسنده امریکایی، و «سرمایه‌داری امریکا» نوشته یک بانوی فرانسوی به نام ماریان دوبوزی، و «ماجرای یک پیشوای شهید» نوشته اینیاتسیو سیلونه، نویسنده ایتالیایی توفیق یافتم. نام سه کتاب اخیر به دلایلی که ذکر می‌شود تغییر یافت. نام «فاجعه سرخپوستان امریکا» در اصل چنین بود: «دلَم را در واندنی به خاک بسپار»، ولی چون کتاب شرح جنایات و ستمکاری‌هایی بود که اروپاییان مهاجر به امریکا در حق بومیان سرخپوست روا داشته بودند و از آن اسم موضوع کتاب برای خواننده فارسی‌زبان روشن نمی‌شد، ناچار نام کتاب را به صورتی درآوردم که از همان عنوان معلوم شود موضوع آن چیست. نام کتاب «سرمایه‌داری امریکا» در اصل چنین بود: «سرمایه‌داری وحشیانه در ایالات متحده»، ولیکن این نام با مخالفت دستگاه سانسور که لابد از هواداران امریکا بود برخورد کرد، و پس از آنکه کتاب را مدتی معطل کردند آخر پس از تلاش و تقلای بسیار و دست‌به‌دامن شدن بعضی مقامات اجازه نشر دادند، به شرط اینکه نام کتاب به طور ساده «سرمایه‌داری امریکا» باشد. کتاب آخر در اصل تحت عنوان «ماجرای یک مسیحی فقیر» بود و چاپ اول آن هم به همین عنوان منتشر شد، ولیکن دوست فاضل و مترجم سرشناس آقای سروش حبیبی وقتی کتاب را خواند گفت: من اگر به جای مؤلف بودم نام کتاب را «ماجرای یک پیشوای شهید» می‌گذاشتم که با موضوع آن بسیار بیشتر تناسب دارد؛ و حال که مؤلف این بی‌سلیقگی را کرده است شما در چاپ دوم جبران کنید. از پیشنهادش خوشم آمد، چون حرفش به دلَم نشست، و مراتب را در مقدمه چاپ دوم کتاب که با نام جدید

«ماجرای يك پيشوای شهيد» منتشر شد قيد كردم. در مورد كتاب دوم يعنى «سرمایه‌داری امریکا» خوشبختانه دستگاه سانسور دخل و تصرفی در متن كتاب نكرد و به همان تغيير نام اكتفا نمود.

در اواسط سال ۱۳۵۲ بود كه روزی آقای سیروس طاهباز مدیر انتشارات كانون پرورش فكري كودكان و نوجوانان به دیدن من به خانه‌ام آمد. من قبلاً آقای طاهباز را نمی‌شناختم و او را ندیده بودم، ولی با نامش از طریق نوشته‌هایی كه دربارهٔ نیما یوشیج پيشوای شاعران نوپرداز از او خوانده بودم آشنایی داشتم. كانون پرورش فكري كودكان در آن زمان مؤسسهٔ فرهنگي و تربيتي بسیار خوبی بود كه آثاری اعم از ترجمه یا تألیف به منظور پرورش فكري و فرهنگي و تربيت كودكان و نوجوانان منتشر می‌كرد، و در آن كانون گروهی از نویسندگان و مترجمان و هنرمندان نقاش و فیلمساز و گراوورساز وغيره به خدمت مشغول بودند. رهبری و مدیریت كانون نیز به عهدهٔ بانوی اصیل و دانشمندی به نام خانم لیلی امیرارجمند بود كه با دربار و با ملکه فرح ارتباط نزدیك داشت.

آقای طاهباز ضمن ابراز لطف و محبت و ستایش از ترجمه‌های من اظهار داشت كه سركار خانم امیرارجمند نیز از ترجمه‌های شما و به‌ویژه از ترجمهٔ «شازده کوچولو»، كه بی‌تناسب با دنیای كودكان و نوجوانان نیست، بسیار خوشش آمده است و بی‌میل نیست كه اگر موافق باشید شما را در كانون به خدمت بپذیرد تا برای كودكان و نوجوانان هم كتاب‌هایی ترجمه كنید... من ضمن اظهار تشكر از حسن نظر و مراحم خانم عذر خواستم كه چون كارمند وزارت دارایی هستم و تمام اوقات اداری‌ام گرفته است نمی‌توانم در كانون نیز ادای وظیفه كنم؛ ولی اگر كتاب‌هایی برای كودكان و نوجوانان در نظر داشته باشند كه من مضمون آنها را بپسندم حاضرم ترجمه كنم و با كانون نیز همان معامله‌ای را داشته باشم كه با ناشران دیگر دارم. آقای طاهباز رفت و هفتهٔ بعد باز به دیدنم آمد. معلوم شد

پاسخ مرا به سمع سرکار خانم امیرارجمند رسانده و ایشان از آن متأسف شده‌اند، ولی باز آقای طاهباز را برای راضی کردن من فرستاده و فرموده‌اند که من لازم نیست در ساعات اداری به کانون بیایم، بلکه بعد از ظهرها که کانون در آن موقع‌ها هم باز است روزی سه ساعت بیایم و کارهایی را که به من ارجاع می‌شود انجام بدهم، و در عوض، به ازای آن سه ساعت کار ماهی دوهزار و پانصد تومان دریافت کنم. این خود کمک خوبی بود که به زندگی من می‌شد. به طیب خاطر پذیرفتم و فردای آن روز برای معرفی شدن به حضور خانم به کانون رفتم. برخورد خانم امیرارجمند با من بسیار گرم و صمیمانه بود و سفارش کرد که در مدت این سه ساعت کار آنچه از دستم برمی‌آید در راه ترجمه کتاب‌های خوب و آموزنده برای کودکان و نوجوانان دریغ نورزم.

در خلال همان سال‌ها بود که من به ترجمه کتاب‌هایی مانند «باخانمان» اثر هکتور مالو نویسنده فرانسوی، «ماجراجوی جوان» اثر ژاک سروون نویسنده اسپانیایی، «پولینا چشم و چراغ کوهپایه» اثر بانو ماریا ماتوته نویسنده اسپانیایی، «داستان زندگی من» که شرح حالی از هنرپیشه کمدی معروف، چارلی چاپلین، به قلم خود اوست، و پنج قصه از آندرسن نویسنده نامدار دانمارکی، و همچنین داستان‌های کوتاه دیگری از نویسندگان اروپایی توفیق یافتم و هر یک از آنها بارها با تیراژ پنج‌هزار و ده‌هزار نسخه به چاپ رسیده است. کانون محیط بسیار گرم و باصفایی بود که من هیچ وقت خوشی‌ها و شادمانی‌های دوران خدمت در آن مؤسسه را فراموش نخواهم کرد و از آنجا خاطرات کوتاه و شیرینی دارم که بجاست اگر در اینجا به نقل پاره‌ای از آنها بپردازم.

یکی از آن خاطره‌های خوش‌آشنایی و سپس دوستی بسیار گرم و صمیمانه با مرد بزرگوار و نازنینی است به نام دکتر کورش کاکوان وکیل دادگستری که در آن ایام سمت مشاور قضایی کانون را داشت و ضمناً

وظیفه دفاع از دعاوی کانون در دادگاه‌ها به عهده او بود. کاکوان انسانی بود دانشمند، والا، بامحبت و باذوق که نظیرش را در این اجتماع سودجو و عاری از ذوق کمتر می‌توان یافت، و به‌راستی لطف و صفای کانون بیشتر بسته به وجود او و به مصاحبت او در سال‌های خدمت در آنجا بود. کاکوان ترجمه‌های مرا می‌پسندید و در بسیاری موارد تذکراتی هم برای تعویض بعضی واژه‌های عربی با معادل آنها در فارسی که روان‌تر و معمول‌تر بودند به من می‌داد که بسیار بجا و قابل استفاده بود و من به طیب خاطر می‌پذیرفتم.

کاکوان یکی از مشوقین پروپاقرص من برای ترجمه کتاب «زوربای یونانی» نوشته نیکوس کازانتزاکیس نویسنده معروف یونانی بود. من به آن جهت از قبول این کار شانه خالی می‌کردم که تا به آن وقت دو اثر به نام‌های «آزادی یا مرگ» و «مسیح بازمصلوب» از آن نویسنده ترجمه کرده بودم و با همه علاقه‌ای که به نوشته‌های شیرین و بانمک آن نویسنده داشتم می‌خواستم به سراغ نویسندگان دیگر هم بروم؛ و ثانیاً کتاب «زوربای یونانی» را قبلاً دو نفر دیگر هم ترجمه کرده بودند که یکی از ایشان، آقای مصاحب، مترجم بی‌صلاحیتی نبود، لیکن کاکوان عزیز اصرار می‌ورزید و می‌گفت که «زوربای یونانی» به ترجمه محمد قاضی چیز دیگری خواهد بود، و اگر چنین ترجمه‌ای به بازار عرضه شود دکان دو ترجمه دیگر تخته خواهد شد. در این بگوومگو یک‌روز از اتاق خودش که در طبقه چهارم یا پنجم بود به اتاق من تلفن کرد که چند لحظه‌ای پیشش بروم. رفتم و چندتن از مهرویان اداری را دیدم که در حضورش نشسته‌اند. تا وارد شدم گفت: آی مرد حسابی، آخر حیف نیست که تو کتابی به زیبایی زوربا را ترجمه نمی‌کنی، کتابی که می‌گویی: شادی‌آفرینان جهان سه چیزند: ایده‌های نو، میوه‌های تازه و بیوه‌های جوان؟ گفتم: جناب کاکوان، نویسنده ارجمند یک چیز دیگر را که چهارمی است از قلم انداخته

است، و حق این بود که به ایده‌های نو و میوه‌های تازه و بیوه‌های جوان گیوه‌های اصفهان را نیز می‌افزود. با تعجب پرسید: گیوه‌های اصفهان به چه مناسبت؟ گفتم برای اینکه آدم يك جفت از آنها را به پا کند، پاشنه را ور بکشد و بیفتد به دنبال آن سه‌تای دیگر! خنده‌ای که از این لطیفه من به جناب کاکوان و به دلبران حاضر در مجلس دست داد مدتی به درازا کشید، و آخر من پذیرفتم که این مهم را نیز انجام بدهم. ترجمه را که به پایان آوردم آن را به پاس تشویق‌های آقای کاکوان به خود او تقدیم داشتم، و مقدمه‌ای پرشور و حال و متناسب با دنیای زوربا نیز بر آن افزودم، مقدمه‌ای که تمام خوانندگان ترجمه زوربای من، بدون استثنا به من گفته‌اند: کتاب، خودش يك طرف، و مقدمه‌اش يك طرف، و الحق تنها چنین مقدمه‌ای است که به کتاب زوربا می‌آید. من در پایان مقدمه پس از شرح شمه‌ای از شیطنت‌های زوربا و از خود نتیجه گرفته‌ام که حق این بود من در پشت جلد کتاب به جای اسم مترجم بنویسم: «زوربای یونانی به ترجمه زوربای ایرانی!»

مطلب دیگری که حیف است از نقل آن چشم بپوشم این است که من نوشتن خاطرات خود را از همان وقت‌ها آغاز کرده و تا به آن دم نزدیک به دو دفتر دویست‌برگی نوشته بودم. وقتی شمه‌ای از آن را برای آقای طاهباز مدیر انتشارات کانون خواندم بسیار خوشش آمد و خواهش کرد که اجازه بدهم هر بار چند صفحه‌ای از آن در ماهنامه کانون به چاپ برسد. خواهش او را پذیرفتم، و از آن پس ماهنامه کانون هر بار قسمتی از خاطرات مرا همراه با عکسی از من چاپ می‌کرد. استقبالی که خوانندگان ماهنامه از آن کردند به حدی بود که بنا به اظهار آقای کاظمی، مسئول ماهنامه، یکدفعه تیراژ آن از دوهزار به پنج‌هزار نسخه ترقی کرد. حتی بعضی از روزنامه‌ها بدون کسب اجازه از کانون یا از خود من، هر بار آن قسمت را که در ماهنامه چاپ شده بود در روزنامه خود نقل می‌کردند.

یادم می‌آید که من به یکی از روزنامه‌های طرفدار دولت و دربار، که متأسفانه نام آن را به علت کم‌حافظگی فراموش کرده‌ام، اعتراض کردم که چرا بدون اجازه من سه قسمت از ابتدای خاطراتم را در روزنامه خود نقل کرده است. آن روزنامه به جای عذرخواهی هزار و پانصد تومان بابت هر سه قسمت چاپ شده برای من فرستاد و قول داد که هر بار نیز پانصد تومان بدهد، ولی من به دلایل سیاسی و به عذر خوشنام نبودن آن روزنامه نپذیرفتم، و از آن پس دیگر، روزنامه مذکور چیزی از آن را چاپ نکرد. در ماهنامه کانون نزدیک به ده یا یازده شماره‌ای به چاپ رسید که از آنها بسیار استقبال شد، ولی با کمال تعجب در شماره دوازدهم آنچه من به آقای کاظمی تحویل داده بودم دست‌وپاشکسته و بی‌سروته چاپ شده بود و قسمت‌هایی از آن را حذف کرده بودند. بسیار ناراحت شدم، و چون علت را پرسیدم آقای کاظمی گفت: از آنجا که در قسمتی از نوشته شما نام دکتر تقی ارانی متفکر معروف حزب توده آمده بود آقای طاهباز مدیر انتشارات ناراحت شده و آن را حذف کرده‌اند. به خود طاهباز مراجعه کردم و به او گفتم: ای آقا! این چه حرکتی بود که کردید؟ من در خاطرات خود از دکتر ارانی تنها به عنوان اینکه معلم فیزیک ما بود یاد کرده‌ام نه به عنوان مبلغ حزب توده، و این تعصب بیجا شایسته شما آدم تحصیلکرده نیست. طاهباز عذر آورد که کانون نباید در مسایل سیاسی دخالت بکند. باز اعتراض کردم که آخر من بحث سیاسی نکرده‌ام که شما ناراحت شده‌اید؛ یاد از معلم فیزیک که بحث سیاسی نیست. زیر بار نرفت و گفت که به هر حال نام دکتر ارانی نام پسندیده‌ای نیست تا در ماهنامه کانون بیاید، و شما نباید در این باره پافشاری کنید. من هم از آن پس دیگر چیزی از خاطرات خود را برای چاپ به ماهنامه کانون ندادم، و آقای کاظمی قسم می‌خورد که مرتباً سراغ بقیه آن را از من می‌گیرند.

یک بار هم صحنه‌ای پیش آمد که من از آقای طاهباز هیچ انتظار

نداشتم چنان برخورداری با آن داشته باشد. اتاق دفتر کانون که من در آن کار می‌کردم در طبقه اول واقع بود و اتاق خانم امیرارجمند رئیس کانون در طبقه ششم یا آخر. معمولاً ما هر وقت به اداره می‌آمدیم به همان طبقه اول هم که ده پانزده پله بیشتر راه نبود با آسانسور می‌رفتیم. یک روز که من از بیرون آمدم و به سمت آسانسور رفتم تا سوار شوم و بروم بالا، پیشخدمت مأمور آسانسور که دم در آن ایستاده بود گفت: آقا، شما لطفاً سوار نشوید و ده دقیقه‌ای در بیرون صبر کنید، یا از راه پله‌ها بالا بروید. من تعجب کردم و گفتم: چرا؟ مگر آسانسور خراب شده است؟ گفت: نه. هم‌اکنون خانم امیرارجمند از اتومبیل پیاده شده‌اند و دارند به درون می‌آیند که با آسانسور به اتاق خود بروند. وقتی ایشان در آسانسور باشند معمولاً کس دیگری نباید سوار شود. شما که بیشتر باید به اصول و آداب رئیس و مرئوسی وارد باشید. من از این حرف او ناراحت شدم و گفتم: مرد، برو پی کارت! مگر چه می‌شود که مثلاً من یا هر کس دیگری چند لحظه‌ای در آسانسور با خانم امیرارجمند باشیم؟ و بی‌آنکه معطل شوم به درون آسانسور که در آن باز بود داخل شدم. پیشخدمت دیگر مجال اعتراض بیشتر یا اقدامی برای جلوگیری از سوار شدن من پیدا نکرد، چون در همان دم خانم امیرارجمند نیز وارد سرسرا شده بود و به سمت آسانسور پیش می‌آمد. او نیز به درون آمد و در پاسخ به سلام من جواب گرمی داد و احوالپرسی کرد. آسانسور راه افتاد. من در طبقه اول خداحافظی کردم و پیاده شدم و او به سمت طبقه آخر به بالا رفتن ادامه داد.

در اتاق خودمان، من ماجرای بی‌ادبی پیشخدمت مأمور آسانسور و شرح جلوگیری او از سوار شدنم را به عذر سوار شدن رئیس کانون برای آقای طاهباز نقل کردم و از او خواستم که توییحی، هر چند شفاهی، به آن پیشخدمت بکند، تا دیگر از این بی‌ادبی‌ها نسبت به من یا کارمندان

دیگر از او سر نزند. با کمال تعجب دیدم که آقای طاهباز طرف آن پیشخدمت را گرفت و مرا ملامت کرد که چرا صبر نکرده‌ام تا خانم تنها سوار شوند و به اتاق خود بروند و سپس من آسانسور را پایین بکشم و سوار شوم؛ و حتی نصیحتم کرد که از این پس این نکته را رعایت کنم. من متأسف شدم از اینکه همکاری که اهل قلم است و بر ما جنبه ریاست دارد دارای چنین طرزفکری است.

*

يك بار هم محبت دیگری از طرف خانم امیرارجمند در حق من شد که اگر از نقل آن چشم‌پوشم ناسپاسی خواهد بود: در آن زمان‌ها کتاب «شازده کوچولو» به ترجمه من به چاپ ششم رسیده بود که شاعر نوپرداز معروف، آقای احمد شاملو نیز دست به ترجمه آن کتاب زده و آن را با نثری باب سلیقه خود به فارسی درآورده بود. از آنجا که با آقای سیروس طاهباز دوست بود و آقای طاهباز بیشتر به سبب علاقه‌ای که به شعر نو دارد به آقای شاملو ارادت می‌ورزید، و نامبرده هم دلش می‌خواست که ترجمه‌اش از طرف مؤسسه معتبری چون کانون پرورش چاپ و منتشر شود، آن را به کانون به نزد آقای طاهباز آورد و به‌انگیزه اینکه آقای طاهباز مدیر انتشارات کانون بود از او خواست تا آن را به چاپ برساند. آقای طاهباز که در واقع نمی‌توانست بدون تصویب و اجازه رئیس مؤسسه به چنین کاری دست بزند ترجمه را به نزد خانم امیرارجمند برد و از او اجازه خواست تا کتاب را به نام کانون به چاپ برساند. خانم اجازه نداده و گفته بود: وقتی ترجمه «شازده کوچولو»ی محمد قاضی را داریم دیگر جایی برای ترجمه آن به وسیله کس دیگری باقی نمی‌ماند، و درست نیست که ما چنین کاری بکنیم. گویا آقای طاهباز اصرار ورزیده و گفته بود که اگر کانون آن را رد کند مترجم کتابش را به نزد ناشران بازاری خواهد برد و حیف است که کانون آن را از دست بدهد. باز خانم خواهش او را رد کرده

و گفته بود: به‌هرحال با بودن ترجمه محمد قاضی چاپ ترجمه «شازده کوچولو» به قلم کسی دیگر کار خطایی است، و من نمی‌خواهم که کانون مرتکب چنین خطایی بشود. دیگران خود داند و ما مسئول کار ایشان نیستیم.

روزی هم آقای طاهباز مقداری دستنوشته از ترجمه کتابی تحت عنوان «پسر و رود»، نوشته هانری بوسکو نویسنده فرانسوی را، که در دفتری پاکنویس شده بود، برای من آورد و گفت که این نوشته‌ها ترجمه نیمی از کتاب «پسر و رود» است که سرکار خانم امیرارجمند زحمت ترجمه آن را کشیده‌اند. دیروز آن را به من دادند و فرمودند به نزد شما بیاورم تا نیم باقیمانده را شما ترجمه کنید و آنگاه کتاب به وسیله کانون و به نام هردوتان به چاپ برسد. من وقتی به پشت دفتر دستنوشته نگاه کردم دیدم که خانم این جمله را نوشته‌اند: «این ترجمه به پیشگاه علیاحضرت شهبانوی ایران تقدیم می‌شود که کودکان و نوجوانان ایران مرهون حمایت بیدریغ ایشانند.» البته از این جمله‌ا هدایی تعجبی نکردم، زیرا می‌دانستم که خانم امیرارجمند از دوستان نزدیک ملکه فرح هستند، ولی من در همان دم تصمیم گرفتم که نام خود را در پشت چنان کتابی نیاورم. از طرفی هم با محبت‌هایی که خانم امیرارجمند در حق من کرده بود درست نبود که دستورش را اجرا نکنم؛ به‌ویژه اگر چنین جسارتی می‌کردم بعید نبود که کارم را در کانون از دست بدهم، و این به هیچ وجه شرط عقل نبود. به آقای طاهباز جواب قبول دادم و اجازه خواستم که قبلاً نیمه ترجمه‌شده به وسیله خانم را بخوانم و اگر اصلاحاتی در آن لازم دیدم بکنم، و سپس به ترجمه نیمه دیگر کتاب پردازم. آقای طاهباز با اینکه اکراه داشت چنین مطلبی را به عرض خانم برساند به اصرار من حاضر شد چنین کند، و موضوع را به سرکار خانم گفت. خانم با حسن نظر کامل این پیشنهاد را پذیرفت. من قبلاً نیمه ترجمه‌شده را خواندم و ایرادهایی را که

به نظرم می‌رسید گرفتم. خانم همه آن ایرادها را وارد دانست و اجازه داد که برطبق نظر من اصلاح شود. آنگاه من به ترجمه نیمه دوم کتاب پرداختم و در ظرف دوماه، درحالی که تنها در اداره روی آن کار می‌کردم، آن را به پایان آوردم.

وقتی فرم‌های چاپ شده را برای غلط‌گیری پیشم آوردند من نام خود را که در پشت کتاب همراه با نام خانم امیرارجمند چاپ شده بود حذف کردم و به‌دلیلی که قبلاً گفتم تنها نام خانم را به‌عنوان مترجم کتاب برجا گذاشتم. وقتی آقای طاهباز این اصلاحیه را دید به من اعتراض کرد و گفت که خانم قبلاً به من فرموده بودند کتاب به نام هردوتان چاپ شود، شما چرا نام خود را حذف کرده‌اید؟ بدیهی است که من نمی‌توانستم بگویم حاضر نیستم پشت کتاب اهدایی به ملکه فرح را امضا کنم، ناچار گفتم: زحمت اصلی و اولیه را خانم کشیده‌اند، از این گذشته با آن همه محبتی که ایشان درحق من مبذول فرموده‌اند بر فرض که من نیمه کتابی را هم به نام ایشان ترجمه کرده باشم کجا می‌توانم جبران آن همه لطف و محبت را بکنم. من قلباً آرزو دارم که کتاب به نام ایشان باشد، و افتخار می‌کنم اگر این خدمت کوچک موردقبولشان واقع شود. آقای طاهباز که باطناً از این گذشت من خوشحال شده بود عذر من را پذیرفت و کتاب تنها به نام خانم لیلی امیرارجمند به چاپ رسید. دیگر نفهمیدم آیا خانم بعداً اعتراضی از این بابت کرده بود یا نه، و اگر هم کرده بوده باشد آقای طاهباز چیزی در آن باره به من نگفت.

*

در اواخر سال پنجاه و سه یک روز اعلان دیگری نظیر اعلان گردش با «تور آپادانا» در روزنامه خواندم که مسافران را به مدت یک ماه به خاور دور می‌برد، و شرایط آن تقریباً همان شرایط تور آپادانا بود، با این تفاوت که این یک به خاور دور یعنی به هندوستان و تایلند و سنگاپور و هنگ‌کنگ

و ژاپن می‌رفت، مدت آن به جای چهل و پنج روز يك ماه و مبلغ هزینه آن به جای شش هزار، هشت هزار و پانصد تومان بود. از آنجا که مدتی بود احساس کسالتی در سینه خود می‌کردم و صدایم کم می‌گرفت استفاده از چنین سفری را برای تندرستی خود سودمند دانستم، و از طرفی، چون مزه سفر با «تور آپادانا» هنوز زیر دندانم بود گمان می‌کردم که در این «تور» نیز به همان اندازه به من خوش خواهد گذشت. برمبنای این فکر، هم از وزارت دارایی و هم از کانون پرورش يك ماه مرخصی گرفتم و این بار برای شرکت در آن سفر تنها اسم نوشتم، چون مریم شوهر کرده بود و دیگر با من زندگی نمی‌کرد.

نخستین کشوری که از آن دیدار کردیم هندوستان بود، چنانکه عید نوروز سال ۱۳۵۴ را در دهلی نو، در هتل بسیار مجللی، برگزار کردیم. اقامت ما در دهلی پنج روز بود و روز سوم ما را به تماشای بنای تاج محل در آگرا بردند. تاج محل مقبره‌ای است بسیار باشکوه که شاه جهان پادشاه هندوستان آن را در آغاز قرن هفدهم برای همسر خود نورجهان ساخته است. تاج محل جایی بسیار زیبا و دیدنی بود. يك روز هم ما را در محلات دهلی کهن گرداندند که بسیار کثیف بود و بی حد و حساب در آن گدا و فقیر دیده می‌شد.

از هندوستان به تایلند رفتیم و در شهر بانكوك فرود آمدیم. اقامت ما در آن شهر نیز پنج روز بود، و وسایل تفریح و خوشگذرانی در آنجا، به ویژه برای جوانان، از اروپا به مراتب بیشتر بود. از بانكوك به سنگاپور رفتیم و از سنگاپور عازم هنگ کنگ شدیم. هنگ کنگ بندر آزادی است در چین که هنوز به تصرف حکومت کمونیستی چین درنیامده است و شهری است که مناظر بسیار زیبایی دارد. در آنجا يك روز ما را به سر کوهی به تماشای بردند که در دامنه شمال شرقی آن مرزداران چین کمونیست را می‌دیدیم، و بدیهی است که اجازه نداشتیم از آن پیشتر برویم.

از هنگ کنگ به ژاپن و به شهر توکیو رفتیم و يك هفته تمام در آن شهر مقیم بودیم. خیابان‌های زیبا و مغازه‌های پرشکوه و چشمگیر آن تماشایی بود. در ظرف آن يك هفته اقامت در توکیو يك بار ما را به تماشای آتشفشان خاموش فوجی‌یاما که از توکیو چندان دور نیست بردند؛ يك بار نیز برای مدت يك روز و نیم ما را به شهر کیوتو بردند. غروب آن روزی که در کیوتو بودیم مردان را برای تماشا به جایی شبیه به تماشاخانه بردند که نیمکت‌های محل نشستن تماشاچیان را حلقه‌وار به دور صحنه دایره‌مانندی گذاشته بودند و در آن منظره‌هایی نشان می‌دادند که من از شرح آن شرم دارم.

به اواخر مهلت يك ماهه «تور» رسیده بودیم که از ژاپن به جزیره فرمُز یا تایوان، محل حکومت چیانکایچک، آمدیم و در آنجا چندساعتی پیش نماندیم. از تایوان هواپیمای ما بار دیگر به بانکوک پایتخت تایلند آمد و دوروز آخر «تور» را به طرز نسبتاً خوب و خوشی در آنجا گذرانیدیم. سپس از بانکوک سوار شدیم و یکراست به تهران بازگشتیم.

يك ماه سفر خاور دور برای من به هیچ‌وجه آن لطف و صفای سفر اروپا را نداشت و با همسفران نیز آن جوش و آمیزشی را که با همسفران «تور آیدانا» داشتم پیدا نکردم، چنانکه اکنون نام حتی يك نفر از ایشان نیز در خاطر من مانده است. انتظاری هم که از این سفر برای بهبود وضع مزاجی و گرفتگی سینه خود داشتم بیهوده بود، و نه تنها بهتر نشده بودم روزبه‌روز هم بدتر می‌شدم.

۲۹

صدای من روزبه‌روز بیشتر می‌گرفت و بیم آن می‌رفت که به یکباره خفه بشوم. سابقاً در مجالس خصوصی دوستانه که شور و حالی به مجلس

دست می‌داد، اگر کسی در میان ما نبود که صدای خوشی داشته باشد و با سر دادن آوازی دلنشین دل همه را خوش تر کند، دوستان از من می‌خواستند تا با دودانگ صدای نرم و ملایم خود ترانه‌ای کردی بخوانم، و من نیز دریغ نمی‌کردم، ولی اکنون دیگر به‌روزی افتاده بودم که آن صدای دودانگ هم از گلویم در نمی‌آمد. من از يك سال پیش حس کرده بودم که يك ناراحتی غیرعادی در سینه یا در گلو دارم، ولی تا به‌آن‌دم هیچ يك از پزشکانی که به ایشان مراجعه می‌کردم نتوانسته بودند تشخیص درستی بدهند، و هرکدام حدسی می‌زدند و چیزی می‌گفتند که با واقعیت تطبیق نمی‌کرد. یکی می‌گفت من برونشیت دارم، و دیگری ناراحتی مرا از سیگار کشیدن می‌دانست، ولی با اینکه داروهای موردتجویز ایشان را طبق دستور می‌خوردم و حتی مدتی سیگار را هم ترك کردم تغییری در حالم پیدا نمی‌شد، و از همین راه می‌فهمیدم که تشخیصشان درست نیست و پیروی از دستورهایشان سودی به‌حالم نخواهد داشت.

در اوایل خردادماه یکی از دوستانم به من توصیه کرد که به پزشکی به نام دکتر اکبر ربوبی مراجعه کنم. به توصیه‌اش چندان دل خوش نکردم و گفتم: ای آقا! تاکنون هر يك از دوستان یا آشنایان دکتری به من معرفی کرده و مرا پیشش فرستاده‌اند بی‌آنکه اندك نتیجه‌ای گرفته باشم. لابد این دکتر هم یکی از آنان است که بجز اتلاف وقت و پول سودی به‌حالم نخواهد داشت. به‌نظرم، من باید تدارکی بینم که به انگلستان یا به فرانسه بروم، شاید در آنجاها بیماری‌ام را درست تشخیص بدهند و دردم را دوا کنند. رفیقم گفت: دکتر ربوبی يك ماهی هست که از امریکا برگشته و تحصیلاتش را با امتیاز والایی در آن کشور به‌انجام رسانده است، و چون تخصصش هم در بیماری‌های گوش و حلق و بینی است مسلماً تشخیص او با دیگران فرق خواهد داشت. این توضیحات قانعم کرد که برای آخرین بار توصیه‌ی دوستان را بپذیرم و اگر از این پزشك هم نتیجه‌ای نگرفتم

به فکر تحقق بخشیدن به تصمیم خود برای رفتن به خارج باشم. نشانی مطب دکتر ربوبی را از رفیقم خواستم، و او که نمی خواست من تنها بروم يك روز عصر مرا به آنجا که در زیر پارك ساعی واقع بود برد. مدتی در اتاق انتظار منتظر ماندیم تا نوبت به ما رسید. به درون رفتیم و من حال مزاجی خود را با دکتر درمیان گذاشتم. دکتر با چراغ مخصوصی درون گلوی مرا معاینه کرد و با دادن يك داروی بی حس کننده که چندان تأثیری هم در من نبخشید نمونه‌هایی از درون گلویم بیرون کشید و برای تجزیه به آزمایشگاهی که مورد قبول خودش بود فرستاد. قرار شد هفته بعد با جوابی که از آزمایشگاه می‌گیریم باز به او مراجعه کنیم. این بار با جواب آزمایشگاه که در پاکتی سربسته بود، به اتفاق رفیقم باز به مطب دکتر ربوبی رفتیم. دکتر نتیجه آزمایش را خواند و بار دیگر گلوی مرا معاینه کرد و نسخه‌ای هم نوشت. در توضیح تشخیص خود گفت غده‌ای در گلویم درآمده است که نیاز به عمل جراحی دارد، و اظهار داشت که بعداً ترتیب این عمل جراحی را خواهد داد. در آن فاصله، دکتر از چند لحظه غفلت من استفاده کرد تا به رفیقم حالی کند که این غده سرطان حنجره است و چون خیلی پیشرفته است او حاضر نیست خطر عمل جراحی آن را به عهده بگیرد، این است که بیمار باید در اسرع وقت به خارج اعزام شود و در یکی از کشورهای پیشرفته اروپایی یا در امریکا تحت عمل جراحی قرار بگیرد. ضمناً به رفیقم توصیه کرد که این راز را از خود من پنهان بدارد و نگذارد من اندک بویی از چگونگی بیماری خود ببرم، وگرنه ممکن است روحیه خود را از دست بدهم و طوری خود را ببازم که پیش از رسیدن به مرحله عمل جان بسپارم. همچنین، از او خواست که وضع بیماری مرا به خانواده‌ام و به محل کارم هم خبر بدهد، ولی به ایشان نیز توصیه کند که نام سرطان را در جلو خود بیمار نبرند. در پایان اطمینان داده بود که اگر بیمار زودتر به عمل جراحی برسد و آن غده سرطانی را

از گلویش به در آورند عمر طبیعی خواهد کرد، چون سرطان حنجره مانند سرطان رحم زن خوش خیم است و اگر به موقع به بیمار برسند و غده را از بدنش در آورند مانند سرطان های دیگر ریشه دوان نخواهد بود و مرگ بیمار را در پی نخواهد داشت.

رفیقم که می دانست من در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کار می کنم، و با خانواده ام نیز آشنا بود، با رعایت دستورهای آقای دکتر ربوبی هر دو طرف را از ماجرا آگاه کرد و به هر دو توصیه نمود که زودتر به فکر اعزام من به خارج باشند. از این سو کشور خانم که از سال ۴۹ به بعد بیشتر برای رعایت حال بچه های خودم و خودش به عقد من درآمده بود، فوراً دست به دامن دوستانم شد که مرا راضی به حرکت به خارج کنند؛ و از آن سو نیز، آقای طاهباز به نزد خانم امیرارجمند رفت و جریان را به او گزارش داد. خانم با ابراز تأسف بسیار از این پیشامد ناگوار به آقای طاهباز گفته بود که باید محمد قاضی را به خرج کانون به یکی از کشورهای اروپایی بفرستیم تا در آنجا تحت عمل جراحی قرار بگیرد؛ ولیکن برای تشخیص اینکه به کدام کشور بهتر است اعزام شود خود خانم امیرارجمند از بهداری دربار جو یا شد که بهترین جا برای عمل جراحی سرطان حنجره کجاست. از بهداری دربار به او پاسخ دادند که در شهر ماربورگ آلمان بیمارستانی است مخصوص بیماران گوش و حلق و بینی، و بهترین پزشکان جراح برای این گونه بیماری ها در آن بیمارستان هستند. بنابراین خانم دستور دادند که مرا به آلمان بفرستند، و ضمن سفارش به سفارت ایران در آلمان از سفارت خواستند تا از فرانکفورت که هواپیما به زمین خواهد نشست مرا به ماربورگ ببرند و هوای مرا تا پایان عمل داشته باشند.

من بی آنکه از کیفیت بیماری خود آگاه باشم با خونسردی تمام گرفتگی صدایم را تحمل می کردم و دست به کار ترجمه کتاب بسیار خوبی

بودم تحت عنوان «قلعه مالویل» اثر روبر مرل نویسنده فرانسوی که به انتخاب و توصیه دوست دانشمند آقای دکتر ابوالحسن نجفی آن را برای شرکت انتشارات فرانکلین ترجمه می کردم. کتاب را تقریباً به پایان آورده بودم و از آن تقریباً پنجاه شصت صفحه‌ای باقی بود که من می خواستم هر طور شده تا پیش از تصمیم گرفتن به حرکت به خارج آن را نیز ترجمه کنم و همه ترجمه را به ناشر تحویل بدهم تا کتاب ناقص نماند، و آنگاه اگر شرایط موجود و مانع مفقود بود آماده حرکت شوم. در کانون آقای طاهباز و همکاران دیگر مژده مرحم خانم امیرارجمند را به من دادند، و با ارتباطی که در این مورد با خانه من برقرار کرده بودند به کشورخانم و بچه‌ها توصیه می کردند که هر چه زودتر مرا به حرکت راضی کنند. در مورد لطف و بزرگواری خانم امیرارجمند نکته‌ای دارم که نمی توانم از نقل آن چشم پبوشم، نکته‌ای که خود آقای طاهباز آن را برای من نقل کرد. می گفت: وقتی خانم گفتند که باید قاضی را به خرج کانون به خارج بفرستیم، من با تعجب پرسیدم: به خرج کانون؟ خانم گفتند: بلی، البته. مگر ما يك قاضی بیشتر داریم!... و به راستی که من هیچ گاه این بزرگواری او را فراموش نخواهم کرد.

باری، من درعین تعجب از شور و شتاب اطرافیان برای راه انداختنم، دو پا را در يك کفش کرده بودم و می گفتم که تا ترجمه این پنجاه شصت صفحه کتاب را به پایان نرسانم محال است به جایی بروم، و ایشان نیز بی آنکه جرئت کنند عذر سرطان را پیش بکشند و به من بگویند که غده سرطانی در گلو شوخی بردار نیست، می گفتند در آلمان پروفیسوری هست صالح تر از هر پزشك دیگر برای بیرون آوردن این غده لعنتی، و اگر من زودتر خود را به او نرسانم امکان دارد به مرخصی بروم و من به دست کس دیگری عمل بشوم که قطعاً مهارت او را در کار نخواهد داشت.

این پافشاری من در کار اتمام ترجمه و آماده شدنم برای حرکت پس از تحویل کار، سفرم را ده روز به تأخیر انداخت، و بالاخره در روزهای اول تیرماه خود آقای طاهباز مرا به فرودگاه برد و با پرداخت هزینه بلیت، و بی آنکه قبلاً بلیتی برایم خریده باشند، تنها به سفارش امیرعباس هویدا نخست وزیر، سوارم کردند و چند ساعت بعد در فرودگاه فرانکفورت از هواپیما پیاده شدم. در فرودگاه فرانکفورت شیرین، دختر بزرگ تر کشورخانم، که مدتی بود در آلمان به سر می برد و تنها کسی بود که انتظار ورود مرا می کشید راهنمای من شد. از جانب سفارت کسی به پیشوازم نیامده بود. با راهنمایی شیرین در همان جا سوار قطار شدیم و به عزم شهر ماربورگ به راه افتادیم. به آن شهر که رسیدیم شب را در هتلی به روز آوردیم، و صبح به اتفاق شیرین به بیمارستانی که نام آن را قبلاً به من گفته بودند رفتیم. وقتی به دفتر بیمارستان مراجعه کردیم معلوم شد قبلاً از طرف سفارت ایران راجع به من توصیه های لازم شده است، چون فوراً مرا پذیرفتند، لباس مخصوص بیماران به تنم کردند و مرا در اتاقی بستری نمودند. شیرین هم خداحافظی کرد تا به برلن یا به بُن که محل اقامتش بود بازگردد.

از قضا آن روز که من بستری شدم شنبه روزی بود و پایان هفته فرنگیان، و قطعاً تا روز دوشنبه خبری از معاینه و پرداختن به مسایل دیگر برای من نبود؛ این بود که آزاد در محوطه بیمارستان می گشتم، و چون زبان آلمانی هم نمی دانستم نمی توانستم با کسی هم صحبت شوم. پرستاران بیمارستان همه زن یا دختر بودند و همه هم لوحه ای بر سینه داشتند که روی آن اسم پرستار، و مقدم بر اسم او حروف Sch. که نشان دهنده واژه شوستر (schwester) یعنی خواهر یا پرستار است قید بود. من از زبان آلمانی تنها چند کلمه ای می دانستم که یکی از آنها همین «شوستر» به معنی پرستار و یکی هم شونه (Schöne) به معنی زیبا بود. در میان آن پرستاران

دختر بسیار زیبایی بود به نام «مارتا» که متأسفانه به اتاق من ربطی نداشت، ولی اغلب یا او از طرف‌های اتاق من که سر راهش بود رد می‌شد و یا من قدم‌زدم را به جایی می‌انداختم که بیشتر او را ببینم. در یکی از آن برخوردها نگاهش داشتم و به انگلیسی سؤالی از او کردم که خودم می‌دانستم، ولی آن را بهانه‌ای برای هم‌صحبت شدن با او کردم. با انگشت لوحه روی سینه‌اش را نشان دادم و از او پرسیدم که: من می‌دانم کلمه مارتا اسم شماست، ولی این Sch. که در جلو اسم شما نوشته شده است به چه معنی است؟ مؤدبانه گفتم: این حروف اول کلمه «شوستر» یعنی خواهر یا پرستار است، و چنانکه می‌بینید روی لوحه سینه همه پرستاران این سه حرف در جلو اسمشان هست. گفتم: در مورد دیگران نمی‌دانم، شاید چنین باشد، ولی در مورد شما چنین نیست، و این سه حرف باید مخفف کلمه دیگری باشد. با ابراز تعجب گفتم: چه فرق می‌کند، من هم پرستارم و در مورد من هم همین معنی را می‌دهد. گفتم: نه. در مورد شما به آن معنی نیست و به عقیده من این سه حرف در مورد شما مخفف واژه «شونه» یعنی زیباست. شونه مارتا یعنی مارتای زیبا و بنابراین شما یکی تابع آن تفسیر نیستید. غش‌غش خندید و با اظهار سپاس و تشکری بیش از آنچه مستحق بودم به راه خود ادامه داد. از آن پس، من هر وقت مارتا را می‌دیدم برخوردش با لبخندی محبت‌آمیز و با ابراز محبتی بیش از آن حد بود که پرستاری در حق بیمارش دارد.

صبح روز دوشنبه، طرف‌های ساعت نه، خبردار شدم که پروفیسور متخصص جراحی گلو - به نام پروفیسور کلاین زاسر - آمده است تا از بیماران تازه‌وارد عیادت کند. وقتی پروفیسور با خانمی پزشک که دستیار او بود و با دکتر دیگری که به همراهش آمده بود به سراغ من آمد، از طرز صحبت دکتر همراهش و از نشان دادن من به پروفیسور کم‌وبیش استنباط کردم که به او گفتم من همان بیماری هستم که از طرف سفارت ایران در

آلمان سفارش شده‌ام. پروفیسور با خشونت می‌گوید که من هیچ انتظار نداشتم مرا به‌روی صندلی هل داد که بنشینم، و با همان خشونت هم دهان مرا باز کرد و به معاینه گلویم پرداخت. درجه خشونت به حدی بود که من به‌راستی ماتم برده بود و پیش خود فکر می‌کردم که این مرد ممکن است از افسران اس. اس آلمان نازی بوده باشد. وقتی معاینه‌اش پایان گرفت، سؤالی از من کرد که من چون آلمانی نمی‌دانستم نفهمیدم چه گفت. آن را به انگلیسی تکرار کرد، ولی تلفظ انگلیسی‌اش هم به قدری خشن و آلمانی‌وار بود که من خوب حالی نشدم. آنگاه خانمی که پزشک دستیار او بود از من پرسید آیا فرانسه می‌دانم. خوشحال شدم از اینکه هم‌زبانی یافته‌ام و جواب مثبت دادم. گفت: آقای پروفیسور می‌پرسند که در کشور خودتان بیماری حنجره شما را چه تشخیص داده‌اند؟ گفتم: چه عرض کنم؟ به من فقط گفتند که غده‌ای در گلو دارم و باید عمل شود. از قول پروفیسور از من پرسید: آخر نگفتند چه غده‌ای است؟ گفتم: خیر. گفت: این غده سرطان است، و شما بیست و چهار ساعت مهلت دارید که پای ورقه آمادگی خود را برای عمل جراحی امضا کنید تا ما شما را عمل کنیم. گفتم: چه نیازی هست به اینکه شما بیست و چهار ساعت انتظار موافقت مرا بکشید؟ من از کشور خودم به همین منظور به اینجا آمده‌ام، و از اول با عمل موافق بوده‌ام و هستم. همین حالا ورقه را بیاورید تا من پای آن را امضا کنم، و همین امروز یا فردا صبح هم عمل جراحی را انجام بدهید. پروفیسور و دستیار او نگاهی حاکی از تعجب باهم ردوبدل کردند و چند جمله‌ای هم به آلمانی باهم حرف زدند که من معنی آن را نفهمیدم. آنگاه خانم گفت: آقای پروفیسور می‌فرمایند بیماری سرطان حنجره شما بسیار پیشرفته است، به طوری که تارهای صوتی و مجرای تنفس را گرفته است، و بر فرض هم که عمل جراحی با موفقیت انجام بگیرد شما دیگر قادر به تکلم نخواهید بود. گفتم: هیچ مهم نیست که من بعداً خواهم

توانست حرف بزمن یا نه؛ مهم این است که من زنده بمانم. پروفیسور با زبان خانم به من گفت: چطور ممکن است حرف نزن برای شما مهم نباشد؛ امتیاز انسان بر حیوان به قوه ناطقه است، و اگر انسان این امتیاز را از دست بدهد و نتواند حرف بزند دیگر چه فرقی با حیوان دارد. گفتم: درست، ولی من چون در کشوری زندگی می‌کنم که حرف نزن قدغن است چه اهمیت دارد که قوه ناطقه داشته باشم یا نداشته باشم. وقتی خانم درعین خندیدن، این حرف را به آلمانی برای پروفیسور ترجمه کرد چنان خنده‌ای به او و به دکتر همراهش دست داد که پروفیسور خودداری نتوانست و بی اختیار دستش را به سوی من دراز کرد و به من دست داد. و عجب تر اینکه همان پروفیسور خشن از آن لحظه به بعد دیگر آن آدم اولی نبود و چنان خوش خلق و مهربان شد که هر روز وقتی به بیمارستان می‌آمد اول سری به من می‌زد و سپس سفارش مرا به پرستاران و به دکترهای دیگر می‌کرد تا از من خوب مواظبت کنند و هوای مرا داشته باشند. از این تغییر حال، من چنین نتیجه گرفتم که پروفیسور ابتدا از روی توصیه‌هایی که از طرف سفارت ایران و کانون درباره‌ام می‌شد گمان کرده بود که من فردی درباری هستم، ولی با شنیدن چنین جوابی از من دریافته بود که نه تنها درباری نیستم، دل‌پری هم از وضع حکومت خودمان دارم. پروفیسور پیش از اینکه به اتفاق خانم دستیارش مرا ترک کند و برود حرف دیگری هم زد که من از آن سخت حیرت کردم و ابتدا درست نفهمیدم که منظورش از آن حرف چیست؛ حتی با تغییر حالی که از جواب من به او دست داده بود گمان کردم سر شوخی‌کردنش باز شده است. به قراری که خانم دستیارش برای من ترجمه کرد معلوم شد که می‌گوید: من سه‌ماه دیر آمده‌ام و سه‌ماه زود. پرسیدم: چطور ممکن است هم دیر آمده باشم و هم زود؛ منظورتان از این حرف چیست؟ گفت منظورم روشن است. سه‌ماه دیر آمده‌اید، چون اگر سه‌ماه زودتر آمده بودید ممکن بود سرطان تارهای

صوتی شما را نگرفته باشد و شما قدرت حرف زدن را از دست ندهید. درضمن، سه ماه هم زود آمده‌اید، چون اگر سه ماه دیگر هم دیر می‌کردید ممکن بود غده سرطانی راه تنفستان را به یکباره ببندد و خفه‌تان کند. این بار هر سه خندیدیم، و پروفیسور و دکتر و خانم دستیارش پی کار خود رفتند.

من گرچه به ظاهر با پروفیسور و با خانم دستیارش با تفسیر این جمله به ظاهر متناقض «سه ماه دیر و سه ماه زود» خندیدم، ولی پس از رفتن ایشان دچار اندوه و تأثر شدیدی شدم و پیش خود گفتم ای کاش که این آقای دکتر ربوبی پیش از سفر من به خاور دور از ینگی دنیا برگشته و مرا معاینه کرده و بیماری ام را تشخیص داده و به خودم هم گفته بود که سرطان دارم و باید برای علاج آن به خارج بروم. در آن صورت، دیگر هوس سفر به خاور دور را از سر به در می‌کردم و بی آنکه روحیه خود را ببازم بی‌درنگ به خارج می‌رفتم، و در نتیجه، به قول پروفیسور کلاین زاسر سه ماه دیر نمی‌کردم و تارهای صوتی ام را از دست نمی‌دادم؛ به عبارت دیگر، کتاب شیطنت‌بازی‌ها و مجلس‌آرایی‌های من بسته نمی‌شد. با این حال، يك حرف پروفیسور امیدبخش بود، حرفی که دکتر ربوبی نیز گفته بود: سرطان حنجره هم مانند سرطان رحم زن از سرطان‌های خوش‌خیم است و چنانچه بیمار به موقع عمل شود عمر طبیعی خواهد کرد.

روز بعد، آزمایش‌هایی در مورد خون و ادرار از من به عمل آمد و معلوم شد که به زیر عمل رفتنم خطری ندارد. روز سوم یا چهارم بود که مرا به اتاق عمل بردند و پس از بیهوشی، گلویم را از سمت راست به اندازه شش هفت سانتیمتر رو به پایین شکافتند. نخست غده را درآوردند و تارهای صوتی و مجرای تنفس را هم که سرطان گرفته بود درآوردند؛ و برای جبران مجرای تنفس سوراخی در گلویم تعبیه کردند تا از آن راه نفس بکشم. ضمناً لوله‌ای فلزی هم در گلویم گذاشتند که می‌بایست تا

مدت هفت هشت ماه در گلو بماند و مانع شود از اینکه دیواره‌های سوراخ هم بیاید و راه تنفس بسته شود. من در روز بعد از عمل چندان بهوش نبودم که بدانم چه بر سرم آمده است، و در حالتی شبیه به نیمه‌بیهوشی به سر می‌بردم. در صبح روز دوم بعد از عمل که حالم نسبتاً خوب شده بود کاملاً متوجه شدم که دیگر قادر به حرف زدن نیستم و برای ادای مقصود لوحه‌ای در اختیارم گذاشته‌اند که قلمی مدادمانند در کنار آن است، و خود آن لوحه نیز در درون غلافی قرار دارد که روی آن حاکی ماوراء است. آنگاه به من حالی کردند که هر خواهشی داشته باشم می‌توانم به انگلیسی یا به فرانسه روی آن لوحه، درحالی که همچنان در درون غلاف است، بنویسم تا به خواسته‌ام پی ببرند، و سپس آن لوحه را یک بار از لای غلاف بیرون بکشم تا نوشته روی آن پاک بشود.

در بعدازظهر همان روز دوم بود که تازه چرتی زده بودم، و تا چشم گشودم دیدم خانمی نسبتاً زیبا بر بالینم نشسته است و به زبان شیرین فارسی از من احوالپرسی می‌کند. بسیار تعجب کردم از اینکه این خانم ایرانی کیست، در ماربورگ چه می‌کند و از کجا آگاه شده است که یک بیمار ایرانی را عمل کرده‌اند؛ و تازه باوجود عدم‌آشنایی چگونه و به چه انگیزه‌ای زحمت آمدن به بیمارستان و عیادت از من ناشناس را به خود داده است. من که نمی‌توانستم حرف بزنم، ناچار روی همان لوحه نوشتم: خانم عزیز، از شما متشکر و شرمندهام که قبول زحمت فرموده و به سراغ بیمار ناشناسی چون من آمده‌اید، ولی ببخشید اگر جسارت می‌کنم و می‌گویم شما را نمی‌شناسم، اگر ممکن است خودتان را معرفی بفرمایید تا افتخار آشنایی با شما را پیدا کنم.

او دیگر احتیاجی به نوشتن نداشت و با همان زبان شیرین فارسی گفت: من تعجب می‌کنم از شما که می‌گویید مرا نمی‌شناسید. من دکتر بیهوشی شما هستم و خودم بیهوشتان کردم تا پروفیسور جراح شما را عمل

کند. چطور ممکن است که مرا دیده باشید و به یاد نداشته باشید! در لحظه‌ای که مرا به اتاق عمل بردند هیچ قیافه‌آشنایی بجز قیافه خود پروفیسور جراح برای من شناخته نبود، و اصلاً هیچ گمان نمی‌بردم که يك خانم ایرانی هم در این بیمارستان شاغل باشد، به ویژه که دکتر بیهوشی هم باشد، چون در این باره کسی چیزی به من نگفته بود. بنابراین هیچ جای تعجب نبود که من قیافه‌ او را به خاطر نسپرده باشم. مضافاً بر اینکه من اصلاً متوجه نشده بودم که چه کسی مرا بیهوش کرده است. فوراً فکری به سرم افتاد و روی لوحه نوشتم: «ای خانم عزیز، به راستی تأثیری که شما با وجود نازنین خود در من کرده‌اید به حدی است که تاکنون هیچ زنی چنین تأثیری روی من نگذاشته است.» نوشته‌ام را خواند و چهره‌اش درهم رفت. با اخمی حاکی از ناراحتی پرسید: یعنی چه؟ با من لاس می‌زنی؟ نوشتم: نه، لاس نمی‌زنم. آنچه گفتم عین واقع است، چون تاکنون سابقه نداشته است که من به زنی بر بخورم یا او را ببینم و از هوش بروم. این حادثه تنها با دیدار شما بر سر من آمده است. غش غش خندید و معلوم شد که از این پاسخ شاعرانه من بسیار لذت برده است. با ملاطفت خاصی از من پرسید: شما شاعرید؟ نوشتم: آری، گاه‌گاه شعر هم می‌گویم. گفت پیداست که طبع شعر هم دارید. خانم با مهر و محبت از پیشم رفت، و از آن پس اغلب جویای حالم می‌شد و اغلب سفارش‌م را به پرستاران می‌کرد.

۳۰

حال مزاجی من روزبه‌روز بهتر می‌شد و تنها مشکلی که داشتم این بود که دیگر نمی‌توانستم حرف بزنم. البته آن لوحه‌ کذایی تاوقتی که در بیمارستان بودم از من رفع نیاز می‌کرد، چون در آنجا بجز پاسخ دادن به

آنچه از من می‌پرسیدند و بجز تفهیم درخواستی که داشتم لازم نبود حرف بیشتری بزنم. سرعت بهبودم هم به نظر خودم بستگی به روحیه قوی و خوبی داشت که در خود حس می‌کردم، و از این بابت به‌راستی چنان جلب توجه پزشکان و پرستاران و اولیای بیمارستان را کرده بودم که در میان همه ایشان به‌عنوان بیماری با روحیه بسیار قوی و نمونه ضرب‌المثل شده بودم. در آن بیمارستان که مخصوص بیماران حلق و گوش و بینی بود، و بیشترشان هم بیمارانی بودند که به سرطان حنجره دچار شده بودند، ایرانی بجز من کس دیگری نبود و تا شنیده می‌شد که یکی از بیماران روحیه‌اش را باخته و سخت از وضع مزاجی خود نگران است رئیس بیمارستان یا پروفسور جراح، دکتر کلاین زاسر، دستور می‌داد که آن بیمار ایرانی را به اتاق بیماری که روحیه خود را از دست داده است ببرند و نشانش بدهند تا بفهمد که وضعیتش بدتر از وضع او نیست و دلیلی ندارد که بترسد و خود را ببازد. این بود که اغلب اوقات پرستاران می‌آمدند و مرا به اتاق بیمارانی که روحیه ضعیفی داشتند می‌بردند، و من با همان لالبازی و با حرکات حاکی از شور و نشاطم به ایشان روحیه می‌دادم و به‌خنده‌شان می‌آوردم. حتی يك بار برای شوخی، روی لوحه‌ام به زبان فرانسه نوشتم که خوب است بیمارستان مرا استخدام کند. خانم دستیار پروفسور که من این جمله را برای او نوشته بودم با تعجب پرسید: برای چه کاری؟ مگر شما هم پزشکید؟ نوشتم: نه، پزشك نیستم ولی پزشکان بیمارستان دستياری بهتر از من برای رام کردن بیماران سرکش و روحیه دادن به ایشان پیدا نخواهند کرد. از قضا در همان دم پروفسور جراح نیز به درون آمد تا سری به من بزند و معاینه‌ام کند. خانم دستیارش حرف‌های مرا به آلمانی برای او ترجمه کرد. پروفسور کلی خندید، و هر دو چیزهایی به آلمانی به هم گفتند که من نمی‌فهمیدم. فقط وقتی هردو از اتاق من بیرون می‌رفتند خانم به‌خنده گفت که آقای پروفسور می‌فرمایند درباره این پیشنهاد شما

مطالعه خواهند کرد.

يك بار هم پروفیسور جراح با خانم دكتر دستيارش به اتاق من آمدند، و خانم به من گفت كه يك بیمار مبتلا به سرطان حنجره تازه در طبقه بالا بستری شده و قرار است كه دكتر جراح فردا او را عمل كند، ولی مردك سخت ناراحت است و گریه می كند و گفته است كه حاضر نیست به زیر عمل برود. این است كه پروفیسور از شما خواهش می كند همراه ما به اتاق او بیایید تا با دیدن شما تغییری در روحیه اش پیدا شود و دكتر بتواند فردا او را به زیر عمل ببرد. من با كمال میل پذیرفتم و به همراه پروفیسور و خانم دستيارش به راه افتادم تا این خدمت ناچیز را به دكتر بكنم. بیمار در اتاقی در طبقه بالاتر از اتاق من بستری بود. به در اتاقش كه رسیدیم هر سه به درون رفتیم. بیمار يك بازرگان آلمانی بود كه از قرار معلوم وضع مالی بسیار خوبی هم داشت و سنأ نیز ده دوازده سالی از من جوان تر بود. مردی بود بسیار چاق و چله و چهارشانه، و قد بلندی هم داشت، ولی وقتی به اتاقش داخل شدیم من او را چنان پریشان حال و عبوس و ناراحت دیدم كه به راستی گویی درحال گریستن بود.

با ورود ما سری بالا گرفت و آن قیافه عبوس و نگرانش بیشتر و بهتر نمودار گردید. پروفیسور به زبان آلمانی چند جمله ای با او حرف زد و مرا هم به وی نشان داد. من گرچه آلمانی نمی دانستم، ولی حدس زدم كه مفهوم آن صحبت ها و منظور از نشان دادن من دلداری دادن و قوت قلب بخشیدن به آن مردك غول پیکر بود. با حرف های دكتر و با چند جمله ای هم كه خانم دستيار دكتر با بیمار ردوبدل كرد گرهی از قیافه گرفته او باز نشد، و مردك همچنان عزا گرفته بود. آنگاه دكتر اشاره ای به من كرد تا من هم تكانی بخورم و كمکی در این راه به ایشان بكنم. من تقریباً يك هفته ای بود كه عمل شده بودم و هنوز دستگاهی را كه اکنون با آن حرف می زنم نداشتم، بلکه با همان لوحه كذایی ادای مقصود می كردم.

بنابراین آدمی بودم از هر جهت لال و بی‌زبان، و تازه اگر هم زبان می‌داشتم آلمانی نمی‌دانستم که بتوانم با مردك صحبتی بکنم، یا چیزی به رسم دل‌داری و تقویت روحی به او بگویم. این بود که تا پروفیسور به من اشاره کرد و خواستار شد که در این باره کاری بکنم من بی‌مقدمه پیچ‌وتابی به هیکل خود دادم و حرکاتی شبیه به رقص ایرانی به‌جا آوردم، و بدین‌گونه، دوسه دقیقه‌ای رقصیدم و بازی‌هایی درآوردم که خود پروفیسور و خانم دستیارش درعین حیرت‌زدگی بی‌اختیار خنده‌شان گرفت و با تعجب به هم نگاه می‌کردند. از آن‌دو شگفت‌زده‌تر خود بیمار بود که ناگهان از آن حالت عبوسی و گرفتگی به‌در آمد، تنه‌اش را راست کرد و نشست و با کمال تعجب به آلمانی چیزی به دکتر گفت که خانم دستیارش آن را برای من ترجمه کرد. معلوم شد که بیمار از این حرکات من سخت به حیرت افتاده است و از پروفیسور می‌پرسد: آیا این مرد دیوانه است؟ وقتی جمله او را برای من ترجمه کردند من روی لوحه‌ام که با خود برده بودم در جواب او به فرانسه نوشتم: نه، من دیوانه نیستم، بلکه آمده‌ام تا دیوانه‌ای چون تو را عاقل کنم... خانم دستیار و خود پروفیسور از این حرف من بیشتر به‌خنده افتادند و اگر نه همه، قسمتی از آن‌را تا آن حد که به بیمار برنخورد برای او ترجمه کردند. از لب‌خندی که بر لبان بیمار عبوس نشست فهمیدم که او نیز از حرف من خوشش آمده است. به‌قراری که بعداً فهمیدم گویا پروفیسور در دنباله این گفته من زبان به ملامت بیمار گشوده و به او گفته بود: مرد حسابی! آخر این ترس و تشویش و این قیافه گرفتن یعنی چه؟ تو به این بیمار ایرانی نگاه کن! او از همان ابتدا هم که به بیمارستان آمد اصلاً نمی‌دانست که سرطان دارد؛ و وقتی هم ما به او گفتیم که سرطان دارد و سرطان‌ش هم به قدری پیشرفته است که تارهای صوتی و مجرای تنفسش را گرفته است، و بیست و چهار ساعت به او وقت دادیم تا خوب فکرهايش را بکند و ببیند آیا حاضر است تن به عمل بدهد یا نه، او

بلافاصله گفت که بیست و چهار ساعت فکر کردن ضرورت ندارد و هم اکنون حاضر است که او را عمل کنند. وقتی هم به زیر عمل رفت کمترین ترس و تشویشی از خود نشان نداد، و امروز که يك هفته ای هست عمل شده است می بینی که چنین شاد و شنگول می رقصد و به ریش تو که آدم ترسو و کم ظرفیتی هستی می خندد. جواب من چنان نیشدار و پرطنز و کنایه بود که خود بیمار را نیز به خنده آورد و ظاهراً فردای همان روز تن به عمل داد و او نیز مانند من از مرگ رست. دیگر نفهمیدم که او نیز قوه گویایی خود را از دست داد یا سرطان به تارهای صوتی اش نرسیده بود.

از تهران نیز نامه هایی حاکی از دلسوزی و از تأثر و همدردی به من می رسید که هیچ کدام از آنها را بی جواب نمی گذاشتم، و به راستی انگار من بودم که به ایشان دلداری و قوت قلب می دادم، و به آنان می نوشتم که برای من نگران و ناراحت نباشند و غم مرا نخورند، چون من با توجه به وضع روحی و جسمی خود نیازی به این دلسوزی ها و غمخواری ها نمی بینم. از آن میان، یکی از دوستان نامه جگرسوزی به من نوشته و در آن شرحی در مورد نگرانی خود برای حال من قلم زده بود که اگر غریبه ای آن را می خواند دلش به حال هر دو مان می سوخت. البته عین متن نامه را به خاطر ندارم ولی مضمون آن تقریباً چنین بود که: قاضی جان، من چند روز پیش از سفر شمال به تهران برگشته بودم و به خانه ات رفتم که سری به تو بزنم و دیداری تازه کنیم. بچه ها ماجرای بیماری تو را برایم شرح دادند و گفتند که گلویت را عمل کرده اند و تو اکنون دیگر نمی توانی حرف بزنی. باور کن از این خبر ناگوار به قدری متأثر شدم و چنان یکه خوردم که بی اختیار اشکم سرازیر شد و بیش از حد تصور ناراحت شدم. آخر قاضی با آن زبان رسا و گویای خود برای همه ما دوستان گنجینه لطف و صفا بود و آنی نبود که با او باشیم و از بیانات

شیرین و دلنشینش لذت نبریم. حال، با کمال تأسف می شنویم که این قاضی عزیز دیگر زبان ندارد و دیگر نمی تواند مثل همیشه مجلس آرایبی کند و دوستانش مانند گذشته از محضرش فیض ببرند. تو را به خدا برای من بنویس ببینم چه پیش آمده و چرا چنین شده است... انشاءالله معجز دست به قلمت همچنان باقی است و می توانی جریان را برای من بنویسی. لااقل به ما مزده بده که حال مزاجی ات خوب است، تا قدری از این درد تسکین پیدا کنیم.

به راستی که نامه آن دوست مهربان جگرسوز بود و هر کس دیگری غیر از مرا به گریه می انداخت، ولی من جواب بامزه ای برایش نوشتم، و بعداً معلوم شد که از نامه من بیش از حد انتظار شاد شده و حتی خنده اش هم گرفته است. مضمون نامه من چنین بود: دوست بسیار عزیزم، نامه سرتاپا لطف و محبت تو را دریافت کردم و از اینکه برای من تا به آن حد ناراحت و نگران شده ای بسیار غمگین شدم. خواسته بودی که شرح ماجرا را برایت بنویسم، ماجرا از این قرار است که رب النوع فصاحت و بلاغت بر زبان بازی و مجلس آرایبی من غبطه می خورد و چندان دستخوش رشک و حسد شده بود که گرگ اجل را به سراغ من فرستاد تا مرا خفه کند و او از شر رقیب پررو و زبان بازی چون من راحت شود. گرگ اجل هم نابهنگام به سراغ من آمد و به گلویم چسبید، و به راستی که داشت خفه ام می کرد، ولی تو خودت مرا خوب می شناسی و می دانی من کسی نیستم که به این آسانی تن به قضا بدهم و در برابر گرگ اجل سپر بیندازم. این بود که من نیز گلوی او را گرفتم و به او فشار آوردم تا مرا رها کند. این کشاکش چندی به درازا کشید، و هی او مرا می زد و می فشرد و من او را می زدم و می فشردم، او به من چنگ می انداخت و من به او چنگ می انداختم، تا آخر توانست زبانم را از دهانم بیرون بکشد و از چنگم در برود. وقت رفتن که حالتی شبیه به فرار داشت برگشت و به من غرش کنان

گفت: این بار از چنگم در رفتی ولی بدان که بار دیگر وقتی ضعیف تر شدی باز به سراغت خواهم آمد و جانت را خواهم گرفت. گفتم: برو گم شو، فلان فلان شده! حیف که زبانم را کندی و آن را از من ربودی، وگرنه هر چه از آن بدتر نبود به تو می گفتم... گویا رفیق من از این پاسخ شوخی آمیز کلی خندیده و لذت برده و به روحیه من آفرین گفته بود.

در خلال آن روزها که به دستور پروفیسور می بایست مدتی استراحت کنم تا حال مزاجی ام کم کم خوب بشود و از آن حالت ضعف پس از عمل جراحی به در آیم، لازم دانستم نامه ای برای ابراز سپاسگزاری و تشکر به سرکار خانم امیر ارجمند بنویسم و از او اجازه بخواهم که زودتر به وطن بازگردم و به کار خود مشغول شوم. در نامه اشاره کردم به اینکه کسی از طرف سفارت ایران در فرودگاه حاضر نبود که مرا به بیمارستان برساند و من خود به راهنمایی دخترم این کار را انجام دادم. در پایان قید کردم که لطف و عنایت بی دریغ آن رئیس ارجمند در حق من بی سابقه است و من تا عمر دارم آن را فراموش نخواهم کرد. خانم پاسخ محبت آمیزی به نامه من دادند که نقل آن در اینجا خالی از لطف نیست و من آن را تاکنون همچون سندی گرانبها که نشانه حق شناسی و بزرگواری يك بانوی فاضل و فهمیده است نگاه داشته ام. متن نامه چنین است:

۲۲ تیرماه ۱۳۵۴

آقای قاضی عزیز،

امروز که از سفر امریکا برگشتم نامه شما به دستم رسید. اول، از اینکه عمل شدید و باموفقیت هم بود خوشحالم. امیدوارم این پروفیسور که به عنوان یکی از بهترین متخصصین امر به ما معرفی شد کارش را به بهترین وجه انجام داده باشد؛ بقیه به دست خداوند است. و من مقصودم این است که نعمت

زندگی را هرچقدر هم ناقص باشد باید پذیرفت و قدر دانست. زندگی چقدر زیباست، و ما چقدر کم قدر آن را می‌دانیم! تنها آرزویی که من می‌توانم برای شما داشته باشم این است که هرچه زودتر حالتان خوب شود و به ایران برگردید و با قلم قشنگتان ارزش زندگی را به بچه‌ها حالی کنید؛ از همیشه بیشتر. حالا که خودتان می‌دانید... امیدوارم خداوند به شما صبر و شکیبایی بدهد تا مشکلات را تحمل کنید و با همان آرامشی که شنیده‌ام دارید ادامه دهید و تلخ نشوید. آن قدر دوست‌های خوب دارید که نگران حال شما هستند که مطمئنم تنهایتان نمی‌گذارند و برایتان کمک خواهند بود. این بزرگترین نعمت‌هاست...

هنوز وقت نکرده‌ام که بپرسم چرا کسی در فرودگاه نبود، (و غیره...) نمی‌دانم بعداً کسی از سفارت به شما رسید یا خیر. اگر اشکالی هست یا احتیاجی دارید به خود من بنویسید تا از اینجا اقدام کنم. این راحت‌تر است.

به‌هرحال، از پیشرفت بهبودی حالتان ما را در جریان بگذارید. فکر می‌کنید چقدر وقت دیگر باید در بیمارستان باشید؟ من باز هم با سفارت ایران تماس خواهم گرفت.

bon courage!

لیلی امیرارجمند



در بیمارستان کم‌کم به فکر افتادند کاری بکنند که من بتوانم حرف بزنم و پروفسور دستوری نسخه‌مانند نوشت تا من بروم و دستگاهی را که با باتری کار می‌کند و اگر آن را زیر گلو بگذارند و بر تکه‌روی آن فشار بیاورند صدای قارقاری شبیه به صدای اردک از آن بلند می‌شود از

مؤسسه‌ای که سازنده آن دستگاه بود بخرم و کم کم عادت کنم که با آن حرف بزنم. رفتم و دستگاه موردسفرش دکتر را که به دستگاه سر و کس معروف است یافتم. در وهله اول حرف زدن با آن بسیار مشکل به نظر آمد، چون می‌بایست صدای قارقارک دستگاه را با صدایی که از گلو بیرون می‌آید منطبق کرد تا دستگاه نقش تارهای صوتی را بازی کند و صدای حنجره مفهوم گردد. و من چون بار اول نتوانستم چنین کاری بکنم با خود چنین اندیشیدم که این دستگاه را تنها برای فریفتن مشتریان بی‌زبان و قالب کردن آن به ایشان درست کرده‌اند و صرفاً یک کالای تجارتي فریبنده است. با این حال چون دستور پروفیسور بود که می‌بایست خرید، آن را با دو عدد باتری و با یک دستگاه شارژ باتری به مبلغ دوهزار و پانصد تومان معادل پول خودمان خریدم و به بیمارستان آوردم. در آنجا معلوم شد که ده پانزده روزی هم باید در بیمارستان بمانم تا طرز صحبت کردن با آن دستگاه را از پرستاران مجرب در این کار بیاموزم. این درس و تمرین پانزده‌روزی به طول انجامید، و من کم کم چنان خوب طرز صحبت کردن با دستگاه را آموختم که به راحتی می‌توانستم ادای مقصود کنم و حتی با تلفن نیز با اشخاص صحبت کنم. ضمناً به من آموختند که هر وقت باتری بر اثر استعمال زیاد، یعنی پرچانگی، ضعیف شد می‌توانم آن را در آن دستگاه شارژ بگذارم و به برق بزنم، و باتری پس از ده دوازده ساعت ماندن در زیر جریان برق دوباره پر خواهد شد و می‌توان از آن استفاده کرد.

در آن روزها که به تمرین حرف زدن با دستگاه مشغول بودم اغلب فکر می‌کردم که حالت یک عروسک کوکی را پیدا کرده‌ام، از آن عروسک‌ها که با باتری به حرف یا به حرکت درمی‌آیند و بچه‌ها سر خود را به بازی با آنها گرم می‌کنند. و به راستی هم به عروسک کوکی بی‌شبهت نبودم، چون اگر باتری نمی‌داشتم یا باتری ضعیف شده را شارژ نمی‌کردم قادر به حرف زدن نبودم و مثل همان عروسک کوکی از کار می‌افتادم. در دنباله

این فکر، یک روز بی اختیار یک رباعی برای خود ساختم که وصف الحال من و نشان‌دهنده تغییر عظیم حاصل در من است و امروزه بسیاری از دوستان باذوقم با آن آشنا هستند و گاه در مجالس دوستانه به شوخی از آن یاد می‌کنند. اینک رباعی:

قاضی که به راه ترجمه جوکی شد
از بس که نوشت چون قلم دوکی شد
دیدیم که عاقبت به دست جراح
تبدیل به یک عروسک کوکی شد

باری، روی هم‌رفته یک ماه و نه روز در بیمارستان ماندم، و سپس وقتی مرخصم کردند آن خویشاوند جوان من، علی همام قاضی پسر مرحوم قاضی محمد، که در سفر «تور آپادانا» به علت ناجوری برنامه «تور» موفق به دیدنش نشده بودم به سراغم به بیمارستان ماربورگ آمد و مرا با خود به خانه‌اش در برلن برد.

از برلن پس از چندروز استراحت و تفریح به تهران بازگشتم و نخستین دیدارم با دوستان و همکارانم در وزارت دارایی، و سپس در کانون بود. در هر دو محل کار نخستین خود را بازیافتم، و به‌ویژه در وزارت دارایی تا پایان سال ۱۳۵۴ به ایفای وظیفه مشغول بودم، لیکن چون از طرفی وضع جدید بی‌زبانی و لالبازی‌ام برای همکاران و مافوقانم در وزارت دارایی نامأنوس‌تر بود، و از طرف دیگر، کمتر می‌توانستم به کارهای خود در کانون برسم، تصمیم گرفتم پس از سی و چهار سال خدمت در وزارت دارایی درخواست بازنشستگی کنم، و در نتیجه، راحت‌تر و بهتر به کارهای کانون برسم. وقتی تقاضای بازنشستگی‌ام را به آقای احمد درود رئیس مستقیم خود، یعنی رئیس دادگاه اداری دادم بسیار ناراحت شد و ابتدا مدتی تلاش کرد تا مرا از این تصمیم منصرف کند؛ و چون من زیر بار نرفتم او نامه‌ای به شرح زیر برای جلب موافقت وزارتخانه نوشت که من

نقل آن را نیز در اینجا از نظر تکمیل پرونده خود لازم می‌دانم:

به تاریخ ۱۳۵۴/۱۲/۷

شماره ۲۰۴۹/۹ - وزارت امور اقتصاد و دارایی
به: اداره کل کارگزینی وزارت امور اقتصاد و دارایی
از: دادگاه اداری

موضوع: بازنشستگی آقای محمد قاضی (۲/۳۱۱۱۴۶۶.ك)
با اظهار تأسف از اینکه این جانب و سایر کارکنان دادگاه
اداری از همکاری یکی از دوستان دانشمند و لایق و شایسته
خود محروم خواهیم شد فتوکپی نامه مورخ ۱۳۵۴/۱۲/۶
آقای محمد قاضی معاون دادگاه اداری با عین درخواست
بازنشستگی مورخ ۵۴/۱۲/۶ ایشان به پیوست فرستاده
می‌شود. خواهشمند است دستور فرمایند ضمن تقدیر از
خدمات شایسته آقای محمد قاضی حکم مرخصی چهارماهه
از اول فروردین ماه ۱۳۵۵ به نام ایشان صادر نمایند تا از اول
مردادماه ۵۵ به افتخار بازنشستگی نایل شوند. این دادگاه را
نیز از نتیجه اقدام آگاه فرمایید.

رئیس دادگاه اداری وزارت امور اقتصاد و دارایی

احمد درود

رونوشت به آقای محمد قاضی معاون دادگاه اداری جهت
استحضار از تأسف همکاران و تقدیر از خدمات شایسته ایشان.
با صدور حکم مرخصی چهارماهه و سپس حکم بازنشستگی،
سرانجام پس از سی و چهار سال خدمت از وزارت دارایی بیرون آمدم و
همه اوقات خود را وقف خدمت در کانون کردم. به هنگام ترك وزارتخانه هم
صحنه‌ای برایم پیش آمد که نقل آن خالی از لطف نیست: برای گرفتن

احکام مرخصی و بازنشستگی از پله‌های حیاط شمالی وزارتخانه بالا می‌رفتم و در آن دم که می‌خواستم وارد ساختمان شوم، در سر پله‌ها به آشنایی برخوردم که به‌هنگام خدمت در وزارتخانه زیاد به‌دادش رسیده بودم، ولی از چندی پیش از بیمار شدن و به‌آلمان رفتنم به‌بعد دیگر او را ندیده بودم. تا به من رسید با سلام گرمی دستم را فشرد و احوالپرسی کرد، و من با آن دستگاه کذایی جوابش را دادم و از لطفش تشکر کردم. او بی‌خبر از ماجرا یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید: این دستگاه چیست و شما چرا این‌طوری حرف می‌زنید؟ داستان بیماری خود را به‌اختصار برایش نقل کردم و به او گفتم که چون دیگر تار صوتی ندارم ناچار باید با این دستگاه حرف بزنم، و این لوله و سوراخ هم که در گلوی من می‌بینی به‌جای مجرای تنفس است. مانند کسی که خبر مرگ یکی از عزیزانش را به او داده باشند دو دستش را تا به روی سرش بلند کرد و بی‌آنکه خداحافظی کند راه افتاد و رفت، و فقط گفتم: من نمی‌توانم تو را در چنین حالی ببینم. چند قدمی دور شده بود که من خود را به او رساندم و نگاهش داشتم و گفتم: دوست عزیز، چرا چنین حالتی به‌خود می‌گیری؟ من که نمرده‌ام و حی و حاضر دارم با تو صحبت می‌کنم. چرا رموک شده‌ای؟ گفتم: نه، قاضی جان، ولم کن. من تاب دیدن تو را با این وضع اسف‌انگیز ندارم. ولم کن بروم و با درد خود بسازم. گفتم: بیچاره، من هرروز صبح خودم را به همین وضع در آینه می‌بینم و هیچ هم ناراحت نمی‌شوم. تو چطور می‌گویی که تاب دیدن مرا نداری؟ مگر من مرده‌ام که این قدر دلسوزی می‌کنی؟ باز گفتم: نه، ندارم؛ تاب دیدن تو را با این کیفیت ندارم و تا زنده هستم از این درد تو تسکین پیدا نخواهم کرد... دیدم سودی ندارد و خونسردی من تأثیری در او نمی‌بخشد ره‌ایش کردم و گفتم: برو به‌امان خدا. خدا به تو عقل بدهد و به من سلامتی! رفت و از آن‌پس دیگر ندیدمش.

وقتی به قول رفیق مهربان و رئیس محترم خود، آقای احمد درود، به افتخار بازنشستگی نایل آمدم و دیگر کاری با وزارت دارایی نداشتم، همه اوقاتم را صرف خدمت در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان کردم و یکی دو کتابی را که برای کودکان و نوجوانان در دوران خدمتم در کانون ترجمه کرده‌ام پس از بازگشت از سفر آلمان، یعنی در سال‌های ۵۵ تا ۵۷، انجام داده‌ام. یکی از آنها «داستان کودکی من» نوشته چارلی چاپلین است که مؤلف هنرمند سرگذشت دوران کودکی و نوجوانی خود را از بدو تولد تا زمانی که تبدیل به یک هنرپیشه والا می‌شود به رشته تحریر کشیده است، و دیگر «پنج قصه از آندرسن» نویسنده معروف دانمارکی است که حق بزرگی به گردن کودکان دنیا دارد. کتاب «پنج قصه» ابتدا هفت قصه بود که من آنها را از میان قصه‌های زیبای نوشته آندرسن انتخاب و برای کودکان خودمان ترجمه کرده بودم، و زمان چاپ آن پایان سال ۱۳۵۷ بود که با انقلاب ۲۲ بهمن و رفتن شاه از مملکت مصادف شد.

من البته برای خودم نیز بنا به سفارش ناشران دیگر کار می‌کردم، و اگر به یاد داشته باشید یکی از آنها کتاب بسیار شیرین و آموزنده «قلعه مالویل» اثر روبر مزل نویسنده فرانسوی بود که گفتم وقتی می‌خواستند مرا برای عمل جراحی گلو به آلمان بفرستند هنوز پنجاه شصت صفحه‌ای از آن کتاب ترجمه نشده باقی بود، و با همه اصرار و شتابی که اولیای کانون و اعضای خانواده و دوستان نزدیکم در راه انداختن من برای سفر به آلمان داشتند، و بنا به توصیه پزشک معالجم به من هم بروز نمی‌دادند که سرطان دارم و باید زودتر بجنبیم و بروم، من دو پا را در یک کفش کرده بودم و می‌گفتم که تا این پنجاه شصت صفحه را نیز به پایان نرسانم و ترجمه کامل کتاب را به بنگاه انتشاراتی فرانکلین تحویل ندهم محال

است حرکت کنم. همین کار را هم کردم، و بر اثر آن، ده دوازده روزی دیرتر راه افتادم، که البته تأثیر چندانی هم در وضع من نمی داشت، زیرا به قول پروفیسور جراح می بایست دست کم سه ماه زودتر یعنی پیش از تن در دادن به هوس سفر «تور» به خاور دور این کار را می کردم؛ و بدیهی است که اگر آن وقت بیماری ام را تشخیص داده بودند و همان وقت هم به خودم می گفتند که سرطان دارم بی شك در حرکت به خارج درنگ نمی کردم.

باری، پس از بازگشت به ایران و پس از چندروز استراحت، به مرکز انتشارات فرانکلین رفتم تا سراغی از کتابم بگیرم و ببینم آیا به مرحله چاپ رسیده است یا هنوز در صف نوبت قرار دارد. در بنگاه فرانکلین نیز دوستان و آشنایانی داشتم که برای آن مؤسسه کار می کردند و نسبت به شخص من هم بی لطف نبودند. یکی از ایشان همان دوست بسیار دانشمند و مترجم ورزیده و کم نظیر یعنی جناب آقای دکتر ابوالحسن نجفی بود که من در شرکت کامپاکس نیز افتخار همکاری با او را داشتم. کتاب «قلعه مالویل» را خود او به من داده و به ترجمه آن تشویق کرده بود، و به همین جهت، من ترجمه کتاب را به خود او اهدا کرده ام. وقتی رفتم و سراغ کتاب را گرفتم تا بدانم که چاپ آن به چه مرحله ای رسیده است به من پاسخ دادند که هنوز هنگام چاپ کتاب نرسیده است و فعلاً مشغول ویراستاری ترجمه آن هستند؛ بدیهی است که پس از اتمام این کار، در اسرع وقت نسبت به چاپ کتاب اقدام خواهد شد. از شما چه پنهان، من از این پاسخ ناراحت شدم، چون می دانستم که ویراستاران بنگاه های انتشاراتی کمتر صلاحیت این کار را دارند، و تازه هیچ يك از بنگاه های انتشاراتی دیگر، به ویژه خوارزمی که از همه آنها بهتر و واردتر به کار خود بود، در مورد ترجمه های من چنین کاری نمی کرد. این بود که اعتراض کردم و گفتم اگر ویراستار شما را نشناسم و به صلاحیتش اعتقاد نداشته باشم به هیچ وجه حاضر نیستم دخل و تصرف های او را در ترجمه

خود بپذیرم، و اگر بنگاه فرانکلین اعتراض مرا نپذیرد ناگزیر ترجمه کتابم را پس خواهم گرفت و آن را به ناشر دیگری خواهم داد. طرف به من پاسخ داد که ویراستار ترجمه‌های چاپ شده در فرانکلین کسی است که همه به صلاحیت او ایمان دارند، و گمان نمی‌کنم که شما نیز تردیدی در صلاحیت او داشته باشید. پرسیدم کیست. در جواب گفت: آقای دکتر ابوالحسن نجفی. من از همین يك جواب خلع سلاح شدم و یقین کردم که نه تنها چنین ویراستاری از هر جهت صالح است، بلکه به‌راستی بی‌میل هم نبودم که کتابم پیش از چاپ به نظر او برسد و اگر ایراد یا اشتباهی در کارم باشد من به‌راهنمایی او به اصلاح آن پردازم تا کتاب بی‌عیب و پیراسته از غلط به چاپ برسد. خوشحال از این ماجرا، سراغ اتاق او را گرفتم و به دیدنش رفتم. تجدید دیدار پس از مدتی برای هردوی ما لذت بخش بود، و من نیم‌ساعتی سر او را با شرح سفر درمانی خود به آلمان و نقل ریزه‌کاری‌های آن گرم کردم. سپس از کتابم جو یا شدم و گفتم شنیده‌ام که جناب عالی امر ویراستاری ترجمه مرا به عهده گرفته‌اید. بی‌تعارف از این خبر خوشحال شده‌ام و اکنون می‌خواهم بدانم آیا تاکنون مجال یافته‌اید نگاهی به آن بیندازید یا نه، و آیا اگر چنین فرصتی دست داده است ترجمه را پسندیده‌اید یا ایرادهایی به آن دارید که باید اصلاح شود. دکتر پاسخی به من داد که از آن بسیار خوشحال شدم، و حتی جا داشت که بر خود ببالم. گفت: فلانی، شغل من در این مؤسسه ویراستاری ترجمه‌هایی است که برای چاپ به ما عرضه می‌شود. کار من در تمام وقت اداری همین است، و هر روز قسمت‌هایی از ترجمه‌های عرضه‌شده را می‌خوانم و به حك و اصلاح آنها می‌پردازم؛ و وقتی به‌راستی خسته می‌شوم و می‌خواهم نفسی تازه کنم، یا به اصطلاح، خستگی در کنم و لذتی ببرم به خواندن ترجمه شما می‌پردازم. الحق که بسیار خوب کار کرده‌اید و من با خواندن ترجمه‌ات نه تنها لذت می‌برم، بلکه در بعضی موارد که به‌راستی شیرین

کاشته‌اید یادداشت‌هایی هم برمی‌دارم تا بعدها از آن استفاده دیگری بکنم. به هر حال، دست‌مریزاد که انصافاً زبان روبر مرل را یافته و حق مطلب را چنانکه باید ادا کرده‌اید. ویراستاری کتاب شما در شرف پایان است و کتاب تا هفته آینده به زیر چاپ خواهد رفت. پرسیدم آیا نکته‌ای که نیاز به تغییر یا حك و اصلاح داشته باشد در آن نیافته‌اید؟ گفت: برخلاف ترجمه‌های دیگر که همه‌اش باید به حك و اصلاح آنها بپردازم در همه این ششصد هفتصد صفحه فقط به پنج شش مورد برخورد کرده‌ام که آن هم بیشتر به سلیقه شخصی ارتباط دارد، و تنها در دو جا به نظرم رسید که جمله اشتباه ترجمه شده است. با این حال تا خود شما نیز با نظر من موافقت نکنید به آن دست نخواهم زد.

دو مورد اشتباه در ترجمه کاملاً بجا بود و من با عرض تشکر خواهش کردم که آن را اصلاح کنند. سه چهار مورد دیگر هم، چنانکه خود آقای دکتر فرمودند بستگی به سلیقه شخصی مترجم داشت که آن را به کدام صورت بپذیرد. از آن سه چهار مورد، دو مورد را پذیرفتم که برطبق سلیقه دکتر تغییر یابد، ولی دو مورد دیگر را به صورتی که خودم آورده بودم بیشتر می‌پسندیدم؛ این بود که با تغییر آن موافقت نکردم و دکتر نیز اصراری در تغییر آن به صورتی که خود می‌خواست نکرد. وقتی ویراستاری ترجمه به پایان رسید کتاب در ۶۹۳ صفحه به چاپ رسید و پس از انتشار چنان استقبالی از آن به عمل آمد که نسخه‌های آن در اندک مدت نایاب گردید؛ به‌ویژه که سه‌هزار نسخه نیز بیشتر از آن چاپ نشده بود. شهرت کتاب به‌درجه‌ای رسید که وقتی ناشر دیگری کتابی از روبر مرل به ترجمه کسان دیگر به چاپ می‌رسانید کمربندی رنگین به دور جلد آن می‌گرفت و در زیر نام مؤلف به خط درشت اضافه می‌کرد: مؤلف قلعه مالویل. بدین ترتیب، نام «قلعه مالویل» تبلیغ مؤثری شده بود برای فروش کتاب‌های دیگر همان مؤلف. اکنون به‌راستی جای کتاب «قلعه مالویل»

در بازار کتاب و به‌ویژه در نمایشگاه کتاب که چندبار برپا شده است، خالی است، و به‌دلایلی که بعداً خواهم نوشت، دیگر کتاب تجدیدچاپ نشده است و در شرایط موجود تجدید هم نخواهد شد.

کتاب دیگری که ماجرای ترجمه آن درخور یادآوری است کتابی است به نام «زن نانوا»، نوشته مارسل پانیول نویسنده فرانسوی که به‌صورت نمایشنامه تدوین یافته است و کتاب بسیار شیرین و زیبایی است. این کتاب را همان‌طور که «قلعه مالویل» را از دوست دانشمند آقای دکتر ابوالحسن نجفی گرفته بودم و آن را بنا به پیشنهاد خود او و با هدیه ترجمه به او به‌فارسی برگردانده بودم، از دوست عزیز و دانشمند دیگرم آقای سروش حبیبی گرفتم و به پیشنهاد خود او به ترجمه آن اقدام کردم. آقای سروش حبیبی یکی از مترجمان بنام و دانشمند زبان فارسی است که هرچند شیوایی ترجمه‌هایش به پای ترجمه‌های آقای دکتر ابوالحسن نجفی نمی‌رسد، ولی مترجم باسوادی است که با زبان‌های انگلیسی و آلمانی و فرانسه آشنایی دارد و از مترجمان پرکاری هم هست که آثار زیادی از نویسندگان ملت‌های مختلف به فارسی برگردانده است. در آن زمان که او کتاب «زن نانوا» را برای ترجمه به من داد سال ۱۳۵۶ بود و هردو باهم برای انتشارات خوارزمی کار می‌کردیم. حبیبی از نظر سن و سال ده‌دوازده‌سالی از من جوان‌تر بود، ولی هرگز آن روحیه شاد و شنگول مرا نداشت، و بنا به اقرار خودش صریحاً می‌گفت اوقاتی را که با من می‌گذراند از زندگی احساس لذت و نشاط می‌کند، و به قول خودش از من انرژی می‌گیرد. به من هم بسیار علاقه داشت، و حتی یکی از ترجمه‌هایش تحت عنوان «اوبلوموف» را که نوشته یکی از نویسندگان معروف روس به نام ایوان گنچاروف است به این‌جانب هدیه کرده و در پشت کتاب چنین نوشته است: «ترجمه این کتاب را به پیر همیشه‌جوانم محمد قاضی تقدیم می‌کنم.»

حبیبی وقتی کتاب «زنِ نانو» را به من داد و پیشنهاد ترجمه آن را به من کرد، از شما چه پنهان، من در دل خود خیال بدی کردم و با خود گفتم: «لابد کتاب بد و یاوه‌ای است که به من می‌دهد، وگرنه اگر خوب می‌بود خودش که مترجم است آن را ترجمه می‌کرد و این کار را به کس دیگری وا نمی‌گذاشت.»

نظیر این واقعه يك بار دیگر در سال چهل و سه با دوست دیگری که او نیز مترجم است به سرم آمده بود. در آن سال من دو دوره فرهنگ فرانسه به فارسی سعید نفیسی را داشتم که يك دوره آن را خودم خریده بودم و دوره دیگر را رفیقی به من هدیه داده بود. آقای عبدالله توکل دوست آن زمان من که خود نیز از مترجمین بنام بود شکوه می‌کرد از اینکه فرهنگ نفیسی بازار سیاه پیدا کرده و او استطاعت خرید يك دوره آن را که به چند برابر قیمت می‌فروشند ندارد. با صفای قلب و ارادتی که به او داشتم گفتم من يك دوره اضافی دارم و حاضرم آن را به شما بدهم. او به گمان اینکه من می‌خواهم کتاب‌ها را به او بفروشم متعذر به بی‌پولی شد. گفتم: من پولی به ازای آن نمی‌خواهم، به شما هدیه می‌دهم. اول باور نکرد و بالاخره وقتی مطمئن شد که شوخی نمی‌کنم گفت: من هم در عوض چهار جلد رمان خوب به شما می‌دهم که آنها را ترجمه کنید. آمد و چهار جلد رمان موعود را آورد و دوره فرهنگ نفیسی را برد. من آن وقت هم فکر کردم که اگر آن کتاب‌ها خوب بود آقای توکل آنها را به من نمی‌داد و خودش به ترجمه آنها می‌پرداخت. اولی را خواندم، حدسم درست بود و کتاب چنگی به دل نمی‌زد؛ دومی دست کمی از اولی نداشت؛ سومی رمانی پلیسی بود که ربطی به نحوه کار من نداشت و به‌دردم نمی‌خورد. با نومییدی به سراغ چهارمی رفتم. آن کتاب همان «نان و شراب» اثر اینیاتسیو سیلونه نویسنده ایتالیایی بود که خستگی قرائت آن سه‌تای دیگر و کسالت ناشی از بی‌مزگی آنها را از تنم به‌در کرد. کتابی بود که شور و هیجان به خواننده

می‌داد، و من درحین خواندن آن، درحالی که روی نیمکت مبلی خانه دراز کشیده بودم چنان به هیجان آمدم که از روی نیمکت به زمین درغلتیدم. همسر من ایران که روانش شاد باد، در آن دم در چند قدمی من دراز کشیده بود. از دیدن این حالت من سخت نگران شد و گمان کرد که بلایی به سرم آمده است. دل‌داری اش دادم و گفتم چیزیم نیست، از لذت شور و مستی مطلبی که می‌خواندم چنین حالی به من دست داد. دو سه روز بعد که آقای توکل را دیدم از او پرسیدم که چطور خودش این کتاب را ترجمه نکرده و آن را به من داده است. در جواب گفت: کتاب سیاسی است و قطعاً نخواهند گذاشت که ترجمه آن در اینجا به چاپ برسد. من حرفش را باور نکردم و پس از آنکه کتاب را تا آخر خواندم به ترجمه آن آغاز کردم. در اواسط سال چهل و چهار و در نیمه‌های کتاب بودم که از روزنامه اطلاعات مرا خواستند و گفتند تصمیم دارند ماهی يك کتاب جیبی منتشر کنند و نخستین کتاب ماهشان هم باید به ترجمه من باشد. ضمناً گفتند کتابی هم برایم در نظر گرفته‌اند که آن را به همین منظور ترجمه کنم. من گفتم کتابی را که شما برایم در نظر بگیرید ترجمه نمی‌کنم، ولی حاضرم کتابی را که خود انتخاب کرده‌ام و به ترجمه آن مشغولم به شما بدهم که چاپ کنید. خوشحال شدند و «نان و شراب» را پس از اتمام ترجمه به ایشان دادم. کتاب را در آغاز سال چهل و پنج به عنوان نخستین کتاب جیبی ماهانه مؤسسه اطلاعات به چاپ رساندند، ولی متأسفانه با دخالت ساواک تغییرات کوچکی در آن دادند که در چاپ‌های فعلی به صورت اول برگردانده شده است. اگر دخالت آقای مسعودی مدیر اطلاعات نبود مزاحم خود من هم می‌شدند.

درمورد آقای سروش حبیبی هم فکر کردم که مانند آقای توکل کتاب بدی را از سر خود وا کرده است. البته فکرم را به این صورت با او درمیان نگذاشتم، ولی پرسیدم که: سروش جان، چرا تو خودت آن را ترجمه

نمی‌کنی؟ حبیبی به رندی و ناقلایی توکل نبود و به پاسخ گفت: در این کتاب نکته‌های ظریفی هست که باید با قلم شیوای شما به فارسی درآید، بدین جهت من ترجیح می‌دهم که کتاب به ترجمه شما به دست خوانندگان فارسی‌زبان برسد. تشکر کردم و کتاب را گرفتم و خواندم. الحق که زیبا و دلنشین بود، ولی بعضی جملات به لهجه محلی گاسکونی در آن بود که کار ترجمه را مشکل می‌کرد؛ درست مانند يك کتاب نوشته به فارسی دری که در آن دسته‌گریخته جمله‌هایی به لهجه رشتی یا خراسانی یا لری باشد. حبیبی اظهار کرد که از قضا زن اولش، که اکنون از او جدا شده است، فرانسوی و اهل گاسکونی است و من می‌توانم اشکالاتی را که از آن بابت دارم روی ورقه جداگانه‌ای بنویسم تا او آنها را برای آن خانم بفرستد و از او بخواهد که ترجمه آنها را به فرانسه معمول برای ما بنویسد. من همین کار را کردم، و چندی نگذشت که خانم با لطف و محبت خاصی ترجمه آن جمله‌ها را به فرانسه رسمی برای ما فرستاد، و از آن پس، من دیگر مانعی برای ترجمه کتاب درپیش نداشتم. با تشکر فراوان از محبت‌های او، و به ویژه به جبران اینکه او کتاب «اوبلوموف» را، که یکی از ترجمه‌های خوب اوست، به من هدیه کرده است، من نیز خواستم ترجمه کتاب «زنِ نانا» را به او تقدیم کنم، و از او خواستم که این اجازه را به من بدهد. حبیبی این اجازه را ضمن تشکر داد، و آنگاه من باز اجازه خواستم که به جای جمله‌های ساده و بی‌پیرایه معمولی، این جمله نمکین و دلنشین را در پشت کتاب به چاپ برسانم، ولی متأسفانه آقای سروش حبیبی با این درخواست من موافقت نکردند، و ناچار هدیه‌نامه پشت کتاب را به این صورت ساده و معمولی به چاپ رساندم: «تقدیم به دوست فاضلم سروش حبیبی که این کتاب را به من داد و در حل مشکلات آن کمک کرد.» و اما جمله نمکینی که آقای حبیبی با چاپ آن در پشت کتاب موافقت نکردند به این شرح بود: «ترجمه این کتاب را به دوست عزیز و

دانشمند آقای سروش حبیبی تقدیم می‌کنم که با من سه فرق اساسی دارد: ۱- او پیرترین جوانان است و من جوان‌ترین پیران. ۲- او در سه زبان استاد است و من در یک زبان شاگرد. ۳- او از همه زن‌ها بیزار است، حتی از زن نانا، و من به همه زن‌ها علاقه‌مندم، به خصوص به زن نانا. و به راستی اگر این جمله در پشت کتاب چاپ می‌شد لطف و ملاحظت تازه‌ای به آن می‌بخشید.

کتاب دیگری که در این سال‌ها ترجمه کرده‌ام اثر بسیار جالب توجهی است تحت عنوان «قربانی» نوشتهٔ مالا پارتیه نویسندهٔ معروف ایتالیایی. این کتاب داستان شیوایی است دربارهٔ وحشیگری‌ها و خشونت‌های سران حزب نازی در آلمان هیتلری، و در آن نکته‌های بسیار ظریف و لطیفی آمده است. تاریخ تألیف کتاب در زمانی است که آلمان هیتلری و ایتالیای فاشیست تحت حکومت موسولینی با دولت شوروی در جنگ بودند، و نویسنده در آن زمان به عنوان سرباز وظیفه در هنگی خدمت می‌کرد که از طرف دولت ایتالیا برای شرکت در جنگ با شوروی به کمک آلمان فرستاده شده بود. مالا پارتیه این کتاب را در همان زمان که در جبهه بوده نوشته و چنانکه خود او در مقدمهٔ کتاب اشاره می‌کند آن را به سه چهار قسمت تقسیم می‌کند و هر قسمت را به وسیلهٔ اشخاص مطمئنی به وطنش ایتالیا می‌فرستد تا نوشته‌ها به دست سانسورچیان آلمان نازی و ایتالیای فاشیست نیفتد. پس از شکست آلمان، وقتی به وطن بازمی‌گردد، آن قسمت‌های ارسالی را گرد می‌آورد و به چاپ می‌رساند. نام اصلی کتاب هم به جای واژهٔ «قربانی» واژهٔ زشت «کاپوت» است که اصل آن فرانسوی و به معنی له و په و خردشده و لگدکوب شده است، و چون بعید نیست که از واژهٔ عبری کپاروت (Coppäroth) به معنی قربانی هم مشتق شده باشد، من به جای واژهٔ زشت «کاپوت» نام «قربانی» را بر آن نهادم و ترجمهٔ کتاب را نیز به دوست بسیار عزیزم آقای نصرت‌الله ضیایی، که ذکر خیرش در

فصول قبل رفت، تقدیم کرده‌ام. از کتاب «قربانی» هم استقبال خوبی شده و اکنون با وجود مشکلات چاپ و نبودن کاغذ به چاپ چهارم رسیده است.

کتاب دیگری که در همان سال‌ها به ترجمه آن همت گماشتم کتابی بود به نام «سگ کینه‌توز» نوشته آلبرت تو واسکز فیگه‌روا، نویسنده کشور پاراگوئه از کشورهای امریکای جنوبی، و آن را بنا به پیشنهاد دوست دانشمند آقای پرویز شهریاری که از مردان روشن ضمیر و با معلومات کشور است ترجمه کرده‌ام. آن کتاب تاکنون دوبار چاپ شده است و کتاب شیرین و جالبی است.

یکی دیگر از کتاب‌هایی که من به خواهش یک ناشر باذوق به ترجمه آن دست زدم، کتاب «مادر» نوشته ماکسیم گورکی نویسنده بزرگ روس بود که کار ترجمه آن را از اواخر سال ۵۷ شروع کردم. این کتاب را قبلاً دوست عزیز و بزرگوارمان آقای علی اصغر سروش به فارسی ترجمه کرده بود، و من به همین جهت مدت‌ها به خواهش ناشر جواب رد می‌دادم. علی اصغر سروش، که از قضا تنها همین یک کتاب را به فارسی ترجمه کرده است کسی بود که در ایران کمتر کسی به خوبی او زبان فرانسه را می‌دانست، و حتی در اواخر عمرش که من به نوشتن خاطرات خود آغاز کرده بودم و او چند شماره‌ای از آن را در مجله ماهانه کانون پرورش فکری خوانده بود آن قدر لذت برده بود که روزی به من گفت: اگر تو خاطرات خود را به صورت کتاب تکمیل شده‌ای در اختیارم بگذاری من با کمال میل آن را به زبان فرانسه ترجمه خواهم کرد...

و اما ترجمه‌ای که از کتاب «مادر» ماکسیم گورکی از روی متن ترجمه فرانسه آن به زبان فارسی کرده بود متأسفانه بسیار زشت و نارسا بود، و به ویژه چون به زبان «آرگو» یعنی به لهجه تهرانی هم نوشته بود هیچ به دل نمی‌نشست و اگر واقعاً استقبالی هم از کتاب می‌کردند تنها برای

موضوع آن و برای نام گورکی بود نه برای خود ترجمه. آقای مرتضوی ناشر که سخت علاقه‌مند بود این کتاب را به ترجمه من به چاپ برساند، آخر آن قدر به من فشار آورد و اصرار ورزید تا مرا راضی به این کار کرد. علت تن به قضا دادن من هم در درجه اول این بود که شنیده بودم حال مزاجی آقای سروش سخت خراب است و به عقیده بعضی‌ها چندان وقتی زنده نخواهد ماند تا از فضولی من باخبر شود. من که تا به آن هنگام بیشتر از بیم رنجش سروش تن به این کار نمی‌دادم و هر بار هم خبرهای ناگواری از حال مزاجی او می‌شنیدم به گفته ناشر قانع شدم که می‌گفت عمر سروش آن قدر وفا نخواهد کرد که از ترجمه «مادر» به وسیله تو باخبر شود و برنجد. از قضا چاپ و نشر ترجمه من پس از مرگ سروش صورت گرفت و من از این جهت تا حدی به وجدان ناراحت خود تسکین و تسلی می‌دادم. لیکن زخمی که به دلم زده شد این بود که دوست عزیز و همشهری دانشمند آقای ابراهیم یونسی - که خود نیز از مترجمان معروف ماست و با مرحوم سروش هم دوستی بسیار نزدیکی داشت - روزی به من گفت که مرحوم سروش در زمان حیاتش شنیده بود که تو دست به ترجمه کتاب «مادر» زده‌ای، و از این خبر بسیار ناراحت و رنجیده خاطر شده بود.

علت دیگر پذیرش من برای ترجمه این کتاب، چنانکه در بالا گفتم، زشتی و نارسایی ترجمه آن مرحوم بود که ناشر قسم می‌خورد وقتی کارگر حروفچین در چاپخانه به چیدن حروف ترجمه من آغاز کرده بود به او گفته بود: من حالا دارم می‌فهمم که کتاب مادر ماکسیم گورکی چیست و چه معنی دارد. به هر حال من ترجمه را به پایان رساندم و خوشبختانه پس از مرگ آن شادروان بود که به چاپ هم رسید. باری، مراد از این روده‌درازی و از این مقدمه‌چینی مفصل برای توجیه پرداختنم به کار ترجمه کتاب «مادر» - که البته شرح مفصل‌تر آن را در مقدمه خود کتاب آورده‌ام - این بود که بگویم مخالفت مرحوم سروش با اینکه ترجمه دیگری از کتاب

«مادر» به بازار عرضه شود مطلقاً درست نبود، چه، به هر حال اگر ترجمه‌ای بهتر از ترجمه خود او عرضه شود حق مزیت خواهد داشت، و او حقاً نباید برنجد، و اگر ترجمه بدتری باشد خود خوانندگان آن را پس خواهند زد و کتاب بازار پیدا نخواهد کرد.

پس از چاپ و نشر کتاب «مادر» شایعه مضحکی در میان ناشران و کتابفروشان جلو دانشگاه پیچید که اغلب به عنوان لطیفه‌ای بازگو می‌کردند، و آن این بود که می‌گفتند: «مادر» ماکسیم گورکی از علی اصغر سروش طلاق گرفته و زن محمد قاضی شده است. ضمناً من در چند سال پیش از ترجمه «مادر» ماکسیم گورکی کتاب دیگری هم به نام «مادر» نوشته پرل باک بانوی امریکایی ترجمه کرده بودم که آن نیز به چندین چاپ رسیده بود.



کارنامہ محمد قاضی

کتاب‌های مشروح زیر را ناشران مختلف در سال‌های مختلف منتشر کرده‌اند.
در اینجا تنها به ذکر نام آخرین ناشر و آخرین سال نشر اکتفا شده است.

- ۱ سناریوی دن کیشوت، ۱۳۱۶.
- ۲ کلود ولگرد، ویکتور هوگو، ۱۳۱۷ - (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات حلاج، ۱۳۵۶
- ۳ زارا (نوشته)، ۱۳۱۹؛ متن بازنویسی شده، ۱۳۷۰ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روایت، ۱۳۷۱
- ۴ سپیددندان، جک لندن، ۱۳۳۱ - (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات روایت، ۱۳۶۹
- ۵ جزیره پنگوئن‌ها، آنا تول فرانس، ۱۳۳۰ - (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات ابن سینا، ۱۳۵۵
- ۶ نظری به طبیعت و اسرار آن، ۱۳۳۳ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۶
- ۷ شاهزاده و گدا، مارک تواین، ۱۳۳۳ - (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۸
- ۸ شازده کوچولو، سنت اگزوپری، ۱۳۳۳ - (۱۳ چاپ).
چاپ سیزدهم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۶۹
- ۹ ساده‌دل، ولتر، ۱۳۳۳ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیل، ۱۳۶۶

۱۰. در آغوش خانواده، هکتور مالو، ۱۳۳۴ - (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات جاویدان، ۱۳۵۸
۱۱. آخرین روز يك محكوم، ويكتور هوگو، ۱۳۳۴ - (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات حلاج، ۱۳۵۶
۱۲. دن كيشوت، ميگل د سروانتس، ۱۳۳۵ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیل با شرکت روایت، ۱۳۶۹
۱۳. تاريختريين زندان، ايوان اولبراخت، ۱۳۳۷ - (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات زرین، ۱۳۶۷
۱۴. نيه توجکا، فتودر داستايوسکی، ۱۳۴۰ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۵۶
۱۵. مادام بوواری، گوستاو فلوبر، ۱۳۴۱ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸
۱۶. مهاتما گاندی، رومن رولان، ۱۳۴۳ - (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۸
۱۷. دوريت كوچك، چارلز ديكنز، ۱۳۴۳ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۸
۱۸. طلا، بلز ساندرار، ۱۳۴۳ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۶۷
۱۹. نان و شراب، ايگناتسيو سيلونه، ۱۳۴۵ - (۱۰ چاپ).
چاپ دهم، انتشارات زرین، ۱۳۷۰
۲۰. مادر، پرل باك، ۱۳۴۵ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶
۲۱. دكتور كنوك، ژول رومن، ۱۳۴۵ - (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات آگاه، ۱۳۳۵

- ۲۲ تپلی و چند داستان دیگر، گی دو مویاسان، ۱۳۴۶ - (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳
- ۲۳ آدم‌ها و خرچنگ‌ها، خوزونه دو کاسترو، ۱۳۴۶ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۰
- ۲۴ درباره مفهوم انجیل‌ها، کری ولف، ۱۳۴۷ - (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۸
- ۲۵ آزادی یا مرگ، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۸ - (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۲
- ۲۶ ناپلئون، ی. و. تارله، ۱۳۴۹ - (۵ چاپ).
چاپ پنجم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۶
- ۲۷ مسیح باز مصلوب، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۴۹ - (۶ چاپ).
چاپ ششم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۳
- ۲۸ ایالات نامتحد، ولادیمیر پوزنر، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶
- ۲۹ بردگان سیاه، کایل آنستوت، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹
- ۳۰ ماجرای يك پیشوای شهید، ایگناتسیو سیلونه، ۱۳۵۱ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات نیل، ۱۳۶۰
- ۳۱ سرمایه‌داری امریکا، ماریان د بوزی، ۱۳۵۲ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۲
- ۳۲ ماجراجوی جوان، ژاک سروون، ۱۳۵۲ - (۷ چاپ).
چاپ هفتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶
- ۳۳ بولینا چشم و چراغ کوهپایه، آنا ماریا مائوته، ۱۳۵۳ - (۸ چاپ).
چاپ هشتم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶

- ۳۴ داستان کودکی من، چارلی چاپلین، ۱۳۵۴ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۵۵
- ۳۵ فاجعه سرخپوستان امریکا، دی براون، ۱۳۵۴ - (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۶
- ۳۶ باخانمان، هکتور مالو، ۱۳۵۵ - (۹ چاپ).
چاپ نهم، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۶۶
- ۳۷ قریانی، کورتزیو مالا پارتی، ۱۳۵۶ - (۴ چاپ).
چاپ چهارم، انتشارات زمان، ۱۳۶۶
- ۳۸ سگ کینه‌توز، آلبرتو واسکز فیگه‌روا، ۱۳۵۶ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۲
- ۳۹ بی‌ریشه (مجموعه داستان)، نیکلای هایتوف و...، ۱۳۵۶ - (۱ چاپ).
چاپ اول، کتاب موج، ۱۳۵۶
- ۴۰ قلعه مالویل، روبر مرل، ۱۳۵۶ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات فرانکلین، ۱۳۵۶
- ۴۱ زن نانوا، مارسل پانیول، ۱۳۵۶ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۴
- ۴۲ زوریای یونانی، نیکوس کازانتزاکیس، ۱۳۵۷ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۷
- ۴۳ بیست کشور امریکای لاتین، مارسل نیدرگانگ، ۱۳۵۷ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات خوارزمی، ۱۳۶۷
- ۴۴ ژانی گل، ابراهیم محمد، ۱۳۵۸ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات آگاه، ۱۳۵۸
- ۴۵ پنج قصه، هانس کریستین آندرسن، ۱۳۵۸ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات کانون پرورش فکری، ۱۳۵۸

- ۴۶ کمون پاریس، زیر نظر: ا. ژلوبوفسکایا (آ. مانفرد - آ. مولوک)، ۱۳۵۹ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات خوارزمی، ۱۳۵۹
- ۴۷ در نبردی مشکوک، جان اشتاینیک، ۱۳۶۰ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات روایت، ۱۳۷۰
- ۴۸ مادر، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، انتشارات اسپادانا، ۱۳۷۰
- ۴۹ زمین و زمان، آ. ولکوف، ۱۳۶۱ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۱
- ۵۰ کلیم سامگین، ماکسیم گورکی، ۱۳۶۱ - (۱ چاپ).
(چهار جلد) چاپ اول، انتشارات سحر، ۱۳۶۱
- ۵۱ در زیر یوغ، ایوان وازوف، ۱۳۶۲ - (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات توس، ۱۳۶۴
- ۵۲ عروج، جرسی کوزینسکی، ۱۳۶۳ با غلامحسین میرزا صالح - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶
- ۵۳ حلقه سوم، کوستاس تاکتسیس، ۱۳۶۳ - (۳ چاپ).
چاپ سوم، نشر البرز، ۱۳۶۸
- ۵۴ کرد و کردستان، واسیلی نیکیتین، ۱۳۶۵ - (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶
- ۵۵ دکامرون، جووانی بوکاجیو، ۱۳۶۵ - (۱ چاپ).
چاپ اول، نشر تاریخ، ۱۳۶۵
- ۵۶ پسرک روزنامه فروش، اچ. دی. نیک، ۱۳۶۶ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات نیلوفر، ۱۳۶۶
- ۵۷ تاریخ ارمنستان، پاسدر ماجیان، ۱۳۶۶ - (۲ چاپ).
چاپ دوم، انتشارات زرین، ۱۳۶۹

- ۵۸ آلاخون والاخون، ايوان وازوف، ۱۳۶۸ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸
- ۵۹ تلماک، فرانسوا دو سالینیاک دو لاموت فنلن، ۱۳۶۸ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۸
- ۶۰ سقوط پاریس، ایلیا ارنبورگ، ۱۳۶۹ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زمان، ۱۳۶۹
- ۶۱ صلاح‌الدین ایوبی، آلبر شاندرور، ۱۳۶۹ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۶۹
- ۶۲ کورش کبیر، آلبر شاندرور، ۱۳۷۱ - (۱ چاپ).
چاپ اول، انتشارات زرین، ۱۳۷۱
- ۶۳ خاطرات یک مترجم (نوشته)، ۱۳۷۱.
- ۶۴ غروب فرشتگان، پاسکال چاکماکیان.
- ۶۵ سمرقند، امین معلوف، چاپ نشده.
- ۶۶ سفر به آرمانشهر، اتین کابه.

٤٩٠٠ ريال

